



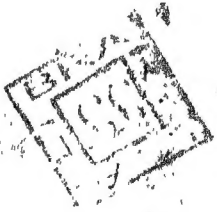
كَذَلِكَ يَكُونُ  
 لِكُلِّ قَوْمٍ نَذِيرٌ  
 وَارْتَأَنُوا يَوْمَ تُنْفَخُ  
 الرُّسُومُ عَنْ  
 كُلِّ شَيْءٍ وَتُجْعَلُ  
 لِكُلِّ قَوْمٍ نَذِيرٌ

وارتأنا ان كل قوم يوم تنفخ الصور عن كل شيء وتجعل لكل قوم نذير

انصفاً اول مرسومه ان يرفع عن كل شيء

وَتُجْعَلُ  
 لِكُلِّ قَوْمٍ  
 نَذِيرٌ

ورتعم الله تعالى انما كانا



# جلد اول

بسم الله الرحمن الرحيم

CHECKED 100

سپاس بقیاس هر خداوندی را که سقف سما برین بی ستون افرشته اوست و عرصه بین دریا  
 زمان از بواقی عاونه گشته اند که نیل لکه و لایزال سلطانه و درود نامحدود بر سرور که رونق روی  
 دو عالم بوجود مسعود او است آدم و من و نه وزیر لوائی مقفود او با آفرینش برانده و با عظمی بی پیدا  
 و جود بی نیابت برآل کریم و صاحب عظام که بر سریر خلافتش تاجدار تند و در پیشگاه آراسته  
 آثار صفتش شهرسواران حق الله تعالی علیه جمیع ما بعد میگردد بنده عاصی حاجی رحمت حق تعالی از  
 صفتش قصیر این غلام محقق الله له و لوالد ذریه و احسن الخلق و الله و  
 اصلح بکره و اطفاه باله و جعل الی کل خیر مکره چون فرشتش بعضی حساب  
 موالات انساب در باب ترقیم شرح غفرانه ملک شعر آمدن بر سر و روی و صفتش شرح نظامی  
 گنجوری علیه الرحمة بوجهیکه ارتباط ابیات هر دو استان حل معانی که شفا لفاظ آن عبارت از افصح اشار  
 از آن بود اگر دو دهرین پیچیدان تکرار یافت تا چار با عدم مساعدت وقت و قلت بصفت  
 از متوجه شده القاس یاران را واجب الاجابت نگاشته و شروع و حاشی قدیمه را و  
 در حق قصصانه دست زده در تحریک شرح دیگر آغاز کردم و از طبع شروع قدیمه تحریک  
 نظامی کلزار لطایف معانی که تا نیمه فر اول شرح حاصل و موجبه  
 است آن عالیجناب بفرهی نسخ قدیمه چه به بلوغ نموده سعی و بهشت  
 افشار است بلکه مجرب است او خود بلا بیان بمن

در انواع حکمت و ادب  
 گواهی نخست و تالی

[illegible]



دولت بے اعتبار و فانی است ملائیم مصرع ثانی نیست و تفسیر مطابق این معنی تو کر وصف بقدر  
 و شان و تعالی نه فکر پا دشا ہے او پناہی بلند می و پستی تولی نه همه نیستند آنچه پستی  
 بلند می و پستی صف کلی است و از قواعد ایشانست که چون وصف کلی ذکر کنند اراده کرده اند  
 آن کنند پس از بلند می جمیع بلند ان طرد می و معنوی خواسته است و پستی از همه پست است  
 ظاهری و باطنی کذا فی فیض پناه وجود همه بلند ان پستان تولی و این همه تشبیهای بلند  
 پست از نیجهت که پناه وجود بخود ندارد و معنی نیستند و آنچه متصف با پستی حقیقی است  
 بذات خود باشد تولی و پس و آنچه شارح گفته پستی همه وجودها بر آنست که وجود ایشان  
 و عدم کلا وجود است ملائیم مصرع اول نیست - همه آفریدی از بالا و پست - تولی آفریننده  
 است نه ز بالا و پست بیان همه عالم است علوی باشد یا سفلی و مصرع ثانی تفسیر است چه تو کر  
 افاده علوم و شمول کنند پس مراد از همه همه افراد کائنات است اسی خالقیست همه عوالم خلقت  
 که بلوچ عدم بکلک کن خامه ابداع اینهمه حروف را بر نگاشته پس این بیت و معنی تفسیر  
 است - تولی برترین دانش آموزناک نه دانش قلم را ند بر لوح خاک نه آموزناک همچون  
 بعضی تعلیم کننده چه کلمه ناگ کار بکار فارسی معنی صاحب آید چنانچه طرناک غمناک ذکر درگاه  
 برترین صفت مقدم دانش است و دانش آموزناک تعلیم فرماست دانش و قلم را ندن نوشته  
 کرون رقم وجود که دانش بیان منشأ اوست و لوح خلقت روی زمین یعنی تولی تعلیم کنند  
 و دانش بزرگ دانش جان که عبارت از ایمان و عرفان است و تولی آراینده روی زمین که  
 علم قدیم خویش تو هم نقوش موالید سه گانه و عجایب صنایع را بدان نگاشتی و آفریدی و تو  
 که برترین صیغه اسم تفضیل باشد مضاف بدانش آموزناک و پس خاک کنایت از تن مردم است  
 بیان رقم قلم باشد یعنی تولی بالاترین کسانی که آموزنده دانش حکمت اندامی آموختند  
 با آموخت تو برسد و پیدا است تعلیم معلمان عالم مخصوص بذوی العقول است تعلیم و تعالی  
 در هر چیز تقدیر استعدادش صفت دانش و علم نهاده است چنانکه تحقیق عارفان است و تولی آ  
 دانش ایمان متن نساغ آراینده لوح دل سالکان بنقوش اسرار عرفان و مولانا ف  
 انواع خلقت از آفرین بر زمین باین معنی که دانشوران را بران آفریدی دانش و جان  
 گواهی نخست نه تاسی به پیش بر کمال وادی چو شد حجت بر خدای درست نه خود و ادب و  
 بخت مضایق خدا است که معنی وجوب الوجود و قدرت و صبر

که جوهر آفرینش دلیل لامع و برهان قاطع است بر موجود آفریننده و صنع کمال او یعنی  
 دو کائنات و ظهور مکنونات از بر وجه غیب بر خدائی تو دلیل و دست و حجت مستقیم شد  
 و تو هم و عقل سلیم که بمصدق اول مخلوق الله العقل مختار مخلوقات بود پیش از  
 وجود تو با نقاب همه صفات کمال گواهی داد و این دلیل آفریدگار سی تو شد پیش از همه  
 باین که تو آنکه که تخت متعلق تو باشی خدای خود که مدار درستی همه گواهیهاست اول بر حجت تو  
 اول شده است و پس از آن بسائر امور مستقیم گویای داد و اثبات رسانیده است و قبل  
 قیاسی که از همه به صانعیت تو ایمان آورد و به وحدانیت تو اقرار کرد و خود مستقیم است که زبده  
 است اما معنی اول حسن است و آنچه بعضی گفته که حجت خدائی عبارت است از کلام  
 است بر یکدیگر و گواهی از قائلو یکی که بر دواز اول این معالیه بوقوع آمده است مناسبیاق  
 باینست و اینست از صنعت و وفا قیاس است و چون از گواهی دادن خود چنانچه  
 عقل او دانش و علم از ذات خود بود و بدین معنی آن فرموده خود را نور روشن بصر کرده و به چرخ  
 نور کرده و روشن بصر و انوار و دنیا معارف و حقائق ملک و ملکوت چراغ هدایت همان  
 است و شناسائی او باحوال خلق و خالق و بر گردن چراغ افروختن آن رشیدی  
 ولی کاهمان را بر افراختی زمین را گذرگاه او ساختی و اسی چرخ فلک را به عتقاد ستیزه  
 خان افراخته در حرکت و انجم باد و اوستی که پیرامون کره خاک و زو شب میگردد و پس هرگز در  
 اوجات زمین است که پیرامون آن گردان است و به کمال قدرت تو که این را ساکن آفریدی  
 و آن را حرکت مستدیره وادی بدو آوردی از لطف جوهر بدید بجز هر فروشان تو دادی و بدید  
 این این بنیت نظریه بیت لایق که جوهر تو بخشی دل سنگ را انجم در ظاهر مودعی یک معنی  
 و با چنان آفریدی که از لطف بیان جوهر است و جوهر فروشان معنی جوهر لطف فروشان یعنی  
 شایسته کنندگان بر دیگران و تکلیف کنایت کشادن جوهر لطف و تعدیل آن با غیار یعنی گوهر  
 و شفقت را بر نیکوکاران عالم تو آفریدی و مهر کنندگان خلق و محصور پلانی تو آموختی تا  
 عالم بر بنم شود و قهر بر دوستان کارزیر دوستان را بخوابد بکشت چنانکه در افراختن  
 عطف آسمان و گستردن فراش زمین نظام عالم است کذلک در آفریدن و صف رحمت و  
 ان نظام احوال مبنی آدم است خصوص این معنی از مادران هر نوع حیوان غلام است نهی  
 به شایع بخلقت از نگارند که از جوهر گوهر از زنده و فعل آفر زنده گرفته که در مجار و حجاز

عبدی اول  
 داخل الله  
 العقل نزد  
 محققین و  
 محدثین بجهت  
 تسبیح و مدح  
 انبیا و اهل  
 بیت است  
 ۱۷

و معادن کوه پیدا کرد یعنی از لطف و کرم خود جوهر گرانی را تو پدید آوردی و یا از لطف  
 و شکر اکت جلی آنها چنین کردی و جوهر شناسان کلید بصیرت و معرفت آن تو گرفتار آمدی که  
 و یا آنکه گوهر سخن سوزن و کلام رنگین آوردل شاعران تو پدید آوردی و یا آنکه  
 نکته عکیده کشائش آن تو عید می که از کان دل خود به کلید زبان میکشایند و به زبان  
 آنرا بنظم آرد و قیل جوهر کنایت از معرفت حق و جوهر فروشان اولیا الله که تکمیل  
 کنند توئی کافریدی ز یک قطره آب که گهر نایب روشن تر از آفتاب و قطره آب لطف  
 و گهر نایب اطفال خوبصورت مطلقا و با وجود مسعود انبیا اولیا و صلحا و خصوصا تو اندک  
 آب قطره ابریشمان مراد باشد و از گوهر نایبی مراد است معروف شایع گفته که عبارت از  
 تر از آفتاب و دالت بر معنی اول میکند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوهر نایب و اق  
 آفتاب روشنی از رویی مبالغه است و مبالغه در مدح چیزه چندانکه باشد رواست بلکه  
 البته کلامه قیس بهرین معنی این بیت بیان جوهر دریائے ست و در بیان جوهر کانی  
 بیت است که جوهر تو خوشی دل سنگ را تو بر روی جوهر کشی رنگ را تو در  
 سنگ یا کان کوه و رنگت را جوهری کشیدن آرایش دادن آنرا یعنی گوهر نایب  
 را تو خوش رنگ گران بها کرده و ایهام بالوان مختلفه آن گوهر نایب که سخن و سبک  
 معنی دیگر که بعضی از شایع بیان آن نموده خلاف ظاهر نطق است بلکه معنی مرقع  
 لاحق - بنابر دیوانه گوئی بهار و نیار دزمین تا گولی بسیار بهر معنی ابر است  
 الاصل هو است که بهر زبان الهی خجسته و پر آب شده ببار و آبی چنانکه باریدن  
 بر آمدن نباتات هم حکم تو حاصل آنکه همه کائنات در خواص و آثار خود محکوم فرمان تو  
 میخوابی همان بوقوع می آید ایتمما عوده اذا اراد شیئا ان یقول که کن  
 تنجیس خطی بهر دو جا ظاهر است - جهان را بدین خوبی آراستی و بیرون زانکه یاری کردی  
 بدین خوبی اشارت بنظام محسوس که درین آیات سابقه مذکور شد بیرون زانکه بجز آنکه یار کردی  
 و عالم در کار ایجاد عالم و یای آن بر استکبر است باز بعضی انواع اشارت کرد و گفت - ز که  
 سر دی و از خشک تو به سرشتی با ندازه در یکدگر به یعنی کرات اربعه را با ندازه یکدگر افزوده  
 و هر یک بر حد خود نهادی که هیچ یک از آنها بر دیگر راجع و غالب نیست چنانکه که آتش  
 نموده که با در آید و دیا آب را در زیر خود متلاشی سازد و با و نتواند که آتش را بر باد دهد و با

اند که آب را خشک سازد و آب نتواند که خاک را فرو برد و کند افاده پس برشتن بمغنی خیر  
 ان و اعتدال و اذن در مزاج مرکبات عنصری - چنان بر کشیدی و بستی نگار که بزبان  
 در و خرد در شمار بر کشیدن بلند کردن و نگار بستن کشیدن و شمار بستن قیاسی این عناصر در  
 ذرات و اشیاء و وصفی و تریبی چنان عروج و شرف کمال داده آفریدی که عقل سلیم آنکه ما هر ذرات  
 تیره نیست نمی تواند که بهتر از ان و قیاس کرد و ای عقل در کنه و کیفیت آفرینش اینها سرشته و تیره  
 شد که افاده مولانا برین تقدیر معقول بر کشیدی و بستی طبع اربعه است که در بستی باقی  
 باشد و بر کشیدن کنایت از شرف و اذن و در ترتیب نیکو نهادن بطن این و بستی را  
 به یک ربط داده سرشتی را بیا می تنگتر گفته و مغنی آن چنین نوشته است که حکمت بلند و قدرت  
 این چار طبع هر یک سرشتی را از موازید ثلثه با اندازه یکدیگر چنان بر کشیدی و نگار  
 ای که با وجود تضاد خود در همه اجسام صورت نظام دارند و خود را از ادراک کیفیت آن عاجز  
 آید بر کشیدی اشارت است با فراختن آسمان بستی نگار کنایت از نقوش ستارگان که تیره  
 ان نه و عقل صورت نه بند و ولا یخفه بعد از عموال کلام مع آنکه مستدل  
النسبته الى الایات الاحققة و کذا المغنی الثانی مستدل دک بالنظر الى الایات  
 صحت قال - تو می گوهر آمانی چار شیخ - مهندس بسے خود را از نشان نه اندازه چون کردی  
 از نشان ۴ مهندس بنیم و کسر و ال اندازه گیر حکیم و انا باریک بین و از بطن ما بیت حقیقت  
 و عارف حقایق در ادراک ما بیت عناصر یا اجزای و ارا و انی یا بیکه آفریده آفرینش  
 اینها چگونه بود از وی آفریده شدند - نیاید از اجزای نظر کردی نه و در خطی ما را نشانی نه زبان  
 ازه کردن با قرار نمودن بختی عمت از کار تو به کلمه باز اینجا بر سبیل تکیه کلام است و این هر صفا  
 تقدیر و او بر یکدیگر معطوف چه در عطف ابیات خرف عطف در کار نیست هر کلمه یا و برائے  
 غیر است و این بختن بکاف و یائی هر دو پارسی پیدا کردن آبی چون ادراک بلندگان کشف  
 بیایات مصنوعات تو نمیرسد پس از مایع کاری بجز نظر کردن در آفرینش و بغیر خودن بختن  
 که کار صفا ذات ماست و سوا اقرار کردن بستی ذات و کمال صفات تو و سبب علت ناجستن  
 کار تو هرگز به نیاید حاصل آنکه کار ما قصاص که گرفتار خوردن بختن بشیم همین نظر کردن  
 است به عمت و مصنوعات تو نه بختن علت آنها و کشف حقیقت آنها آری که نه حاصل  
 ازین بگذر و مگر به است نه ز را نه تواندیشه بے آگاهی است نه حسابی قیاس اندیشه کار و را

تو بحد مضاف اسی را ز کار تو چنانکه از سابق میاید و از بعضی حکمت پوشیده و علت خفیه که از تو  
 نامستورست و بی آگاهی ناوانی یعنی قیاس سے و کاری که ازین چیز بایستی مذکور تجاوز کند اے ف  
 ویک حقیقت کار و حکمت آثار ترا در پیش گیر و موجب گمراهی و نادانیست چه آن حکمت  
 علت ممکن الحصول نیست پس دخل کر ذوق او که آن بهیوده کاریست و آنچه شارح میراث  
 نوشته فکری و شماری که از آثار و افعال مظاهر تو بگذرد یعنی در کنه ذات حق تفکر کردن خواهد بود  
 ضلالتست چه از سر وانش همه کس بے خبر است چه بنی مرسل و چه ملک مقرب و چه اولیای  
 کمالی شعوبه قوله تعالی و یحیی ذکم الله نفسه اینجا مناسبت بلکه ایتم  
 را در بیت لاحق خواهد آمد - هر چه آفرید میستی طراز نیازت ندای از همه بے نیازت طراز  
 نقش و عطف آن تفسیرست و فیہ تلخیص الی قوله تعالی ان الله غنی عن العالمین  
 باین موجودات علوی و سفلی که بمقتضای اسما و صفات صنایع بدیع تواند ذات بے نیاز ترا  
 نیاز و حاجت نیست که کان الله و لم یکن معه شئی بدان شیرست و در نسخ مولا باجای  
 اسی واد عطفست و این بیت بطریق جمله معترضه بیان استغنائی او را بر کفر و هم ظاهر  
 افعال حق تعالی را معلل باعراض و اند باز میطلب بدو گفت چنان آفریدے زمین  
 همان گردش انجم و آسمان که چند اندیشه گرد و بلند و سرخ و برون و ناورد زمین کند  
 چنان و بلند شدن اندیشه کنایت کمالیست که درون فکر آدمی بدریافت کوائف این مذکورات  
 کند اشارت بپایان سعی و گو یا کنایت برائی صعد و ادباج و او را ک حقائق مصنوعات کذا  
 و شارح که اشارت بچرخ فلک نموده خطا و تقصیرست یعنی این مصنوعات را بخوبی و آما  
 خویش چنان سر بسته آفریدے که اندیشه ذوی البصائر چندان که در درک کیفیت اینجا پروا  
 میکند و جهد و سعی را بکار میریزد و از کند سعی خود هرگز خلاص نیابد و از کشف حقائق آنها محجوب  
 مانده همچنان در ورطه غیبت باشد و راه بجایے نبرد - بنود آفرینش تو بودی خدا و نبات  
 همه هم تو باشی بجایے بیان سرمدیت او تعالی چنانکه کان الله و لم یکن معه شئی بر آن  
 والست همه اسی همه آفرینش کائنات از عوالم ارواح و اشباح و اشیا باشی بجایے  
 اسی قائم بخدا و هستی بکلیت باشی باز در بیان اطلاق و تقدیرش اتی او گفت خلقت  
 بدی کافریش نبود و نه چون کرده شد بر تو رحمت قزو و خلقت تنهای که کنایت از جمیع  
 و آرامست و رحمت انبوی دلال که کنایت از بی جمیع کذا انیدای ذات پاک تو پیوسته



کمال است نه آنکه پیش از آفرینش مرتزاجیست از اثر و عام غبار بوده باشد و نه آنکه چون آفرینش  
 وجود آمده بر توانی و مطلق افزوده باشد لَا اَنْ كَمَا كَانَ مَصْدَقِ اَدَسْتِ باز در میان عظمت  
و جلال ادگفت نه تعظیم تو پیش تو هست نیست اگر باشد و اگر نباشد یکی است نه پس تعظیم  
 اینجا بمعنی عظمت است نه بمعنی اظهار نعمت کما هو المذخرف و هست و نیست همه کائنات که گاه  
 هست اند و گاه نیست و نیز در ظاهر هست اند و بمعنی نیست کما مرئی وجود و عدم آفرینش نیست  
 کمال ذات و کمال استغنائی تو یکی است. تواند که این است انفس سابق باشد نه کو اکت تو  
 هستی افلاک را نه مردم تو استی خاک را تَلْبِیْحُ اِلٰی مَا وَرَدَ فِیْ شَاْئِهٖ اِنَّكُمْ لِنَدْبِ  
اَللّٰهِ ذَرِّیْنَ السَّمَا وَاَلْاَرْضِ اَلْاَنْدَامِ وَذَرِّیْنَ اِلِیْجَالِ بِالْحِیَا  
 نوی گوهر آمانی چار آتش نه مسلسل گشته گوهر اندر مزین را آمانی بالمد صیغه هم فاعل است از  
 آمودن بمعنی آراستن و پر کردن بگوهر پس گوهر آمانی یعنی مرصع سازنده مضاف است بچار  
 آتش بمعنی اربع عناصر است چار آتش به هیزه و کسر شین دیا نی پاری و جسیم تاز به و در آخر  
 بمعنی هند و مخالف کذافی الرشیدی و هم ترجمه عنصر است که بمعنی اصل مرکب آمده و مولانا گوید  
 که گوهر مصرع اول مشبه به است و چار آتش به گوهر آمانی ترکیب ضافی است پس کسر  
 آمانی در معنی کسر گوهر است که مضاف است به چار آتش مضافت تشبیه است به کلامه بیشتر  
 و هستی که باین تکلف حاجت نیست که گوهر آمانی بمعنی مرصع سازنده است آمو لانا بمعنی  
 اصل آمودن که در گوهر متصل است باین وقت رفته بمعنی چنین باشد که تو بی آمانی نه گوهر را  
 عناصر بیکدیگر و نوی زنجیر ساز یعنی جمیع بخش این چار ضرر در مزاج قوالب انسان جز آن  
 به مسلسل بر وزن هم مفعول از باب فعل در هم آمیخته و یکجا شده است و مزین امانه مزاج است به  
 بمعنی کیفیت متوسط که از اجتماع عناصر و فعل انفعال آنها در یکدیگر در قالب حیوان انسان  
 و جز آن پیدا کرده است از کمال قدرت و حکمت است که این چار طبائع متفاوت را با یکدیگر  
 پیوند داده اند در مزاج مرکبات عنصری نظام یافته اند و موالید نسل از آن موجود  
 شده روی زمین را آراسته اند و میر علیشیر آتش بالمد و جیم پاری و کذا مزین را بحسب  
 بار که بمعنی رشته و سلاک جوامع تحقیق نموده است و مسلسل کردن بمعنی اعتدال  
 بخشیدن گفته المآل واحد و حصاری فلک بر کشیدی بلند و در کردی اندیشه را بشهر  
 حصاری فلک و شهر بند کسی که او را حکم بیرون رفتن و بصر او را میدان نباشد چنان

هستی این طاق نیلوفر، به که اندیشه را نیست رو بر تری به اعاده مضمون سابق است طاق  
 ایوان بلند و بنائی خمیده اشارت به فلک کبود بالا رفتن بران طاق اسی اندیشه بندگان نتواند  
 که بدرک حقائق و اوضاع او شود و خرد تا بدو در دنیا بدترا که تاب خرد بر تابدا تر از بهقال است از  
 عدم امکان ادراک حقیقت کائنات بسوی متناهی در یافت حقیقت ذات او تعالی نماید  
 از تافتن است یعنی از جانی جنبیدن و در پی کاری شدن و به بعضی نسخ تا ابد دیده شد  
 اسی آخر عمر خود که درین رخ باشد تاب بعضی طاقت و توان بر تابدا اسی طاقت برداشتند و از  
 یعنی خرد کوته مجال که اول عقل معاش گویند و در عالم محسوسات مشاغل است بر ادراک حقیقت  
 تو زود تمام میکند و سعی بلیغ مینماید تا تراغی یا بدیر که قوت و تاب عقل بار در یافت کند ترا  
 نتواند برداشت بلکه ادراک تو خارج از طور عقل است - وجود تو از حضرت تنگبار به کند یک  
 ادراک را سنگسار به وجود ذات او تقدس و تعالی که بعرف عارفان حقیقتش وجود مطلق  
 است معرا از همه تشبیه اضافات تنگبار آنکه هیچکس را بدان راه نباشد و حضرت تنگبار کنایت  
 از دریافت حقیقت خود یک ادراک را که در انجائے تافتن خواهد سنگسار و دلاک میکند و را  
 بحضرت خویش نمیدهد حاصل آنکه ادراک جواد از دریافت حقیقت تو عاجز است و آنچه شایع  
 بتابعت میرعلیش از حضرت تنگبار تیره و حدت حقیقی گرفته که غیره را دران مجال گنجایش  
 و شراکت نیست نه از روی وجود نه از روی تعقل مناسب این مقام نیست کما لایحقی -  
 خیال نظر خالی از راه تو نه که گردنگی دور درگاه تو به خیال نظر خیال شخص نظر و فکر چه نظر اول  
 شخص بنیا تصور فرموده است چنانکه ادراک عقل را یک تخیل نموده راه تو اسی راه دریافت حقیقت  
 تو مصراع ثانی بیان تقریر است بمنزله تمهید ابیات لاحقہ اسی پادشاهی توبه زوال تو تغییر و  
 تبدل دران محال و ای تمام آنکه ذات پاک تو از تغییر و تبدل ورست نه آنکه گاهی از غیب است  
 برگشته ذات تو بصفت محمدات متصف کرده تا خیال نظر را مجال دریافت او باشد - برگشته  
 تا فرایم شوی نه از فیروزه نیز تا کم شوی به بیان پاکی از گردگی است برگشته محف پرانده  
 یعنی از پرانده گی و فراصحتی افزونی و کمی پاکی چ این همه از صفات اجسام و خواص محمدات  
 اند - سهری که تو گرد و بلندی گرامی به با گلندن کس نیفتد ز پاشی به گرامی بکبر کاف پاشی  
 سیل کشنده و بلندگی میخیزد مرتبه و بزرگ شان خواه در کمال وین باشد و خواه در  
 جاه در دنیا پس چنانکه درگاه ذات مقدس تو از تبدل و درست کارگاه قصه

تو از تغیر پاک به کسی را که مهر تو بر سر فلکند بیامردی کس نکرده بلند به پسر فلکند لکون است  
 و خوار ساختن پامردی مذکوری و دستگیری پس - همه زین و ستم و فرمان پذیرند توئی  
 پا در ده توئی و شکی نیست ای مایه نندگان از انسان غیر آن مغلوب قضائی تو ایم و مطیع تقدیر  
 توئی یاری و منده مادر حال توانائی و دستگیر مادر حال توانائی - اگر یا تحویل است گردست مور  
 بر یک تو ادوی شعیف و زور - بلفا نشو و نشو و به بعضی نسخ پر مورست - چو نیر و فرستی بقدر  
 پاک - موری یاری بر که هلاک به دور نخواست مولانا بجائی زیاری به باری ست پس کلمه بر در  
 برارنی تفسیر یائی یاری ست و همگی یائی حقارت و ماری عظمت نیروی یکسفر ن یائی معرفت  
 بود و پارسی زور و توانائی و هلاک آوردن کشتن خراب کردن استیارت ست که چون اثر را  
 را عمر سپید شود مور چکان از راه بینی در و ناسته آید و هلاک سازند و قیل اثر و چون گوشت  
 خورده خسبید مور چکان بیوئی خون بیاورند و گزیدن گیرند و مار را دست نیست تا دفع مور  
 کند ناچار در خطر آب آید و سر را بر زمین زند و بمیرد به چو در لشکر دشمن آرسه رحیل به  
 میرغان کشی قیل و صاحب پیل به رحیل اسم ست از احوال بمنی روان شدن و تیر  
 ست و اگر به نسخه لشکر دشمن باشد بمنی تا حقت و اصحاب پیل بمنی پیل سواران عطف تا پیل  
 تلخیص ست بقصه ابرهنه نائب نجاشی پادشاه ملک حبشه که با خواسته نفس آره چنان اندیشه  
 مردم را برائی زیارت بیت الله صعبت و نیچ ست که از راه دور که میر زند و اولی است  
 که من در ملک خویش مجاری بنا کنم تا مردم اقالیم پرستش آن کنند پس بخان کرد و بچاکس  
 زیارت آن مضبند رفت ازین خجالت روئے بعد اوت آورد و حکم کرد تا لشکر عظیم بدو آرد  
 تقریل و بعضی هزار قیل گفته به به هم بیت الله روان کرد و پس قیل که سر حلقه فیلان بود  
 و نامش محمود چون نزدیک کعبه رسید باز کردید هر چند که بر سرش نیزند پیر میرفت و حق  
 سبحان مرغان ابابیل را فرستاده که در منقار هر یک سنگریزه بود و بر سر آن لشکر زد و نداناک  
 است و قیل سواران ایشان در گذشته به خاک می نشست و اکثر هلاک رسیدند و بقت  
 هم همز میت خود و ندانست بر دند چو بر داری از رگدزد و در آن خود پیشه مغز و در آن  
 پیشه بهمه حقارت رگدزد بمنی راه و تیر و شمشیر و دوز راه صاف کردن راه را که حاصل آنرا  
 دادن ست یعنی چون ناتوان را تو فوج دو دشمن دین راه و بی وقوت بخشی مغز و در  
 میخورد و کذا افاده مولانا بهوالات سبب بالبیات السابق و درین تفسیر ایهام ست بآنکه چون



نمودند و ایشان را بر سر لشکر خود مسلط و فرود آمده دید فرمان داد که دو برابر دینار بابت دفع  
کرد و چون دود کفار پس از صعود و انحطاط پذیرفت یک پشه لنگ بحکم این دسی از راه  
بینی در دماغش رفته متکلم گشت و او را بحالت رسائی و تفصیل این قصه و کتب تواریخ  
ست و شاخ و برگ عبارت انجاده شرح و اسلام دود و کنایات از ظلمت کرده است که مخالف  
فور اسلام است چنانکه دود واقعی واقع پشه باشد یعنی چون خواهی که از تشدد دین اسلام  
دود و کفر و طغیان مرتفع شود پشه قهر تو مغر و چون نمرود را میخورد و کفر را دفع میسازد و این پشه  
و این معنی خلاف ظاهر بیت است که مقصود شرح علی الرحمة تلخیص است بقصه نمرود تسلط پشه بر  
نمرود و دفع فساد و دفع کفر از هر جائی اسلام تا ذکر نمرود و پشه تقریب باشد نه مطلب قصه و عجب آنکه  
میرعلیشیر از برگذر او پشه نمرود و خود هست که از لطف نیک بختی دهی پگاه از استخوان درختی  
و دهی پداسه گاه از آب گنده صاحب دلتی باری و گاه استخوان خسته نخل کلان بر  
سازی که آری خلیل زبانه کشتی آشنائی زبیکانه و هر دو یاک و هر دو پاره بر آب شکست  
یعنی گاه دوستی را از دوستان خود از بت خانه و مسجد کفار بیرون آری و شرف اسلام و عرفان  
میرسانی چنانکه ابراهیم خلیل را از پرستش برادر و باوج نبوت برده است و گاه از پشت کافر  
۲ شمار و مسلمان را بر کشتی خلیل الله که از پشت کرد و بر آمده است و حضرت پیغمبر صلی الله  
علیه وسلم از صلب عبد الله و غیر ذلک این همه از آثار لطف آفتاب مولانا فرموده که در یک  
لنسی کنی آشنائی زبیکانه پس یابی آشنائی نازی مصدری یعنی گاه یک کافر  
آشنائی و مسلمان گردانی مشهور بر تغیر کلام از نسخ کینی است اینی کلام از یک بیکانه آشنائی  
را پیدا میکنی پس هر امر نانی تغیر اول است بر سبیل تعمیم بعد از تخصیص گویا با چنان گوهر  
خانه خیر و جو بو طالع را کنی سنگ زبیکانه چنان گوهر اشارت بذات مبارک آن صلی الله علیه  
وسلم که گوهر دره التاج نبوت است و خانه خیر صفت او باین معنی که چون گردی پیغمبرین هر  
بو طالب که هم آن حضرت بود و او را در سلک قبیل خود و او اسطالع قدر ساخته بود و همچنین پدر  
بزرگوار پرورش کرده سنگ زبیکانه یعنی ریزه سنگ که خوار و بے مقدار باشد کذا افاد و مولانا  
پس ایراد و کلمه چنان اشارت است که کمال فیض پیغمبر علیه السلام و همخانگی او بابی طالب و نظام  
لفظ چون اشارت باستحقاق ابو طالب و دولت اسلام را بسبب پرورش آنحضرت صلی الله  
علیه وسلم یعنی با وجود همخانگی آنحضرت علیه السلام و فیض کمال او هم چون ابو طالب که او طالب

مقام پیر و مستحق دولت اسلام بود و خوار گردی و در کفر گذشتی این معنی اثر جباری تست و تسل  
 با وجود آنکه محمد مصطفی را از کان عبد المطلب شل گوهر آفریدی ابو طالب را از کان بنی مضر  
 سنگریزه آوردی و شایع سنگریزه کردن بمعنی دور انداختن و محروم ساختن گفته اسی و از باب  
 قرابت بان سرور صلی الله علیه و سلم از دولت اسلام دور انداختی تا آنکه بوقت دعوت آنحضرت  
 پیشگاه قربوت خود چنین گفته که اخترت المذکله العار و آل این هر دو معنی اگر چه  
 واحد است اما وجه تخصیص ذکر از ان بر نخیله چه آوارب آنحضرت صلی الله علیه و سلم بسیار اند چرا  
 ابو طالب را حاصل کرده است و قبل سنگریزه بمعنی ایذا رساننده است بنا بر عدم قبول دعوت  
 اسلام که عایت مطلوب آنحضرت بود از وی تا مقامات تربیت وی شود این معنی اگر چه  
 لغت صحیح است اما بذکر گوهر همان است که سنگریزه بمعنی ریخته سنگ باشد و چون ذکر محرومی  
 ابو طالب از فیض چنین پیغمبر زبان با وجود علاقه استحقاق دولت ایمان مشرق ظهور جلال  
 گفت که از سیرة آنکه از بیم تو نه کنایه زبان جز به تسلیم تو نه زهر قاتل و طاقت و تسلیم سر  
 فرو آمدن و زبان نشاندن سخن کردن اسی هنگام ظهور جلال تو کسی را مجال چنین  
 نیست بلکه همه را تسلیم و رضا بقصدار کاست - زبان آوران را تو بار نیست بلکه با مشعل کفر  
 کار نیست به انتقال از زبان اعتراض بزبان فحاشی از پس زبان آوران یا اینجا بمعنی در عیان  
 معرفت آهسته است که بهر دو لاف عرفان زنده و از خود اسرار و معارف دیگران را به زبان نشاند  
 و بار بمعنی در آمدن پیش کسی و محل یافتن متعلق بالفهم و عین مجرب هنگامه مغفای و حاشی است و  
 بکار بی که خالی از صورت نباشد یعنی لاف زبان را در حضرت تو بار و حضور نیست و معرفت  
 تو نمیرسد زیرا که معرفت همچون کنز مخفی است و گنج با غوغا ساز و تیس کلید این گنج بی زبان  
 است و بزبان آوری جمع نشود چنانکه در بیت لاحق گفته گذا اقیه و متعلقه بعین جمله اینجا  
 مناسب است اگر چه شایع تکلف آرا جائز داشته رستایی زبان از رقیبان راز که ما رازان  
 سلطان نه گویند باز بهر گرفتن خاموش ساختن و دیگر را و از کثایت از اسرار معرفت و راز  
 راز عارفان اسرار که بمصدق من عرفت دیکه فقط کمال لیسانه حقیقت از زبان  
 اینها را و اگر گفته در مطالعه از اذات خود گنگم مدبوش ساخته - مراد عنباری چنین خاک  
 تو وادی دل و روشن دجان پاک به انتقال است از ذکر قرب و شرب مجربان او بهر حال خود  
 تبحر بیارگاه جان پناه چنین تیره خاک شارسه خاک که خیار و تار یکی لازم است و رغبت چنین

اسی درون این چنین تن تاریک دل روشن بنور ایمان و جان پاک از لوث شرک و گمراہی آلودہ  
 گردیم اندیشہ نیست کہ جز گردہ خاک را پیشہ نیست بآلودہ گردیم اسی بگردگناہ آلودہ گردیم و  
 در جمیع ضمیر ملاحظہ دیگر گناہ گاران است اسی مادر ہل خاکیم و خاک را گرد راہ انجمنین لازم  
 است۔ اگر این خاک رواز گنہ تافتے بہ با مرشش تو کہ راہ یافتے خاکستن انسان و در دُکے  
 تافتن ترک نمودن رہ یافتن درآمدن در حدیث است کہ مغفرت خداستعالے مشاق گناہ بندگا  
 گناہ من را نادیدی در شمار بہتر اناہم کے بودی آمرزگار نہ پس از سبب آلودگی خود مضطر شدہ  
 بدرگاہ تو لیتی تا کہید دارم۔ شب در روز و ریشام و در بادلو و تو بریادی از ہر چہ دادم بیا و نہ  
 در شام و در بادلو کہ از شب و در زمیاید تو بریادی یخنے بسیار یا و گنہم ترا کہ من است  
 ششیا الگشود کدرہ چو اول شب آہنگ خواب آورم بہ تبیج نامست شتاب آورم بہ  
 تبیج یاد کردن حق را بہ پاک و مقصود تقییس ذات اوست اما برائے مبالغہ تبیج نام فرمودہ کہ  
 اسم تو بچون مسمی از ہمہ سمات نقص پاک۔ چو در نیم شب سر برآ را رم ز خواب بہ ترا خوانم در نیم  
 از ویدہ آب بہ ترا خوانم اسی نام ترا بیا و آورم بدرگاہ تو مناجات کنم چنانکہ از سابقین پدید است۔ اگر  
 باداوست را ہم بہ تست بہ ہمہ روز تا شب پناہم بہ تست بہ را ہم بہ تست اسی بتو متوجہ باشم  
 ہم از آرزوی فرد محبت و ہم از برائے طلب مغفرت پناہم اسی پناہ جو و عنذر خواہی من چنانکہ  
 گفت۔ چو خواہم نہ تو روز و شب یاوری نہ لکن شرمسارم در آن داوری بہ یادری اعانت در  
 کار دین و تحصیل معارف یقین در آن داوری در هنگام قیامت کہ جائی ظہور رہ از عدد و در  
 و مقام مکافات سیئات و حسنات است۔ چنان خواہم اسی عاود کار ساز بہ گزین بانیا زان  
 شوم بکیناز بہ اسی اہل دنیا کہ نیازمند ستاع فائے اند و دشوم و ہموارہ ترا پرستم زیرا کہ۔  
 پرستندہ کہ رہ بندگی۔ کند چون توئی را پرستندگی بہ از رہ بندہ کے اسے با خلاص مل  
 کہ راہ حق عبادت نیست چون توئی بیائے عہدست و کلمہ چون در مثال این عبارات  
 مضمر است برائے افادہ وصف خاص پس چون تو کنایت از مبدو و برحق و صاحب عظمت  
 پرستندگی بخنے عبادت مفعول کند۔ درین عالم آباد گرد و گنج بہ دران عالم از او گرد و زنج  
 گنج دولت سعادت دارین کہ معرفت بندہ گتر اجزا و ادست نتیج عذاب و فرخ حرمان از نعیم  
 جنت و دولت لقائے او۔ پدید آوہ خلق عالم توئے نہ تو میرانے و زندہ کن ہم توئی نہ  
 این بیت مجرب و تمہید مطلب لاحق است کہ ہم آثار قدرت آفرینش از دست و ہم نیکی و بدی بندگا

راجع به تقدیر او اما مولانا خلیق عالم بجهت افعال نفعیه که بظاہر از ایشان صادر میشود پس برینست  
 که میرانید کنایت از غزلان و از تکاب نسیم باشد و زنده کردن عبارت از توفیق اعمال حسنه  
 و الله اعلم بهرام کلام عباده الکرام - مراد نیست از خود حسابی بدست نه حساب من از دست  
 چند آنکه هست نه حسابی بیاسیست تنگباری شمار هر کارانه نیک و بد و از خود صفت مقدم است  
 اسنے حساب کار ثانیست که از خود دارم بدست من نیست بلکه همه حساب شمار کارم از دست خدا آنکه  
 هست اسنے نیک یا بد چنانکه میگوید بد و نیک را از تو آید کلید نه ز تو نیک و از من بد آید بدید نه  
 امر کشاد فعل نیک و بد بخلق هر دو از جانب است باز از راه بظاہرگی از من تسوید اضرب کرد  
 و گفت که کسا و فعل نیک از جانب تو آید و بدی همگی از من است پس این فرق از راه حسن ادب  
 است نه از روی اعتقاد دل تا مخالف عقیده اهل اسلام نه کرده - تو نیکی کنی من نه بد کرده ام نه  
 که بد را حواله بجز کرده ام - این بیت اعتدال است برائے فرق مذکور یعنی ترا باید که بر من نیکی  
 بلکه از کمال عفو و کرم همیشه بنشیند و احسان کنی اگر چه من کار بد کرده ام از منیجهت که خالق فعل  
 و بذات خود را مقرر کرده ام پس مصراع ثانی بیان بد کرده ام و آنچو بجامه ششم مصراع بدین است  
 است تو نیکی کن من نه بد کرده ام - تصحیف اسفهان است باز درین اعتذار روی بحقیقت کار  
 آورده و گفت - زشت اول این نقش را سه گذشت بدست آخرین حرف را باز گذشت و این  
 نقش و این فاشا نیست بجدال کردن کار بذات خویش که از من بد آید بدید گفته بود و گذشت بعبود  
 آغاز و اول و آخر گذشت و باز گذشت است یعنی من نظامی درین تحویل معذورم بر من بلیز یک  
 این نقش یعنی اسناد فعل بد بسوئے خود اگر چه در ظاهر از من صورت بسته است اما فی الحقیقت از  
 است چرا که خالق همه افعال نیک و بد توفی و از من بتقدیر این جنین برآمده باز گذشت و بخرید  
 هم بدست که فرمایش تو عرض کرده شود میناک المیداً قر الیک المکاد پس بیان قصه  
 اصل مصراع اول کاتے است و مصراع ثانی بیان تقریب است و شایع که اولین نقش آخرین  
 حرف بیاد نون متصل یک کلمه نوشته اشارت بقصه ازلی و عاقبت کار یا مخلوق اولین و  
 مخلوق آخرین کرده است و اشارت باصل کار نیک و بد و بر او بسته که هر دو از جانب است  
 است حق که بقصد شیخ راه نیافت و الله دد من کشف الغطا عن کو جو ه خذ بنا  
 هکذا الا نبیات انیة مولانا فتح الله اکرم علیه الرحمة من و هب العطیات  
 ز تو آید و من آموختن و از من دیوار دیده برو دختن و اثبات خالقیت انسال سدا کان سب

و تقدس که مقصود اصلی است و آنست که نیت از نام حقیقی بهر عبادت که باشد نه مخصوص کلمه  
 لاجل چنانکه بعضی گفته چنانکه از بیت لاحق میاید یعنی نام خود را در من تو آموزی تا در یومین  
 از من و کرده که شود پس اسناد دیده بر دو ختن بسوئے خود مجازست تا مسطرخ ثانی مشاکل  
 اول باشد در صورت اسناد فعلی بیک فاعل اسناد فعل دیگر فاعل دیگر چون نام تو ام  
 جان نوازی کند بدین دیو کے دستبازی کند بدین جمله معترضه است در میان اجزاء کلام دستباز  
 ملا عجب و سوسه باز روی به مقصد آورد و گفت بدین نام و با تو از خویشتن بدین گویم تو بی باز گویم که  
 من بدین یعنی با تو از خود این گفتگو و اندام که گویم که تو بی خالق افعال نیکی بدو باز گویم که من علم  
 خود حسابی دارم و بعضی این بیت را بیان وحدت وجود گفته که مذاق صوفیه صافی است اما  
 مولانا آنچنان نوشته که من بخود چیز را نسبت نکنم زیرا که در هیچ کار بر خود دست تصرف  
 ندارم چنانکه گفته اگر آسوده گردانم میزنم چنان کافریدی چنان میزنم بدین چنانکه داغ  
 خلعت مرا آفریدی از آسوده بودن دیا تا توان گذاردن همچنان در عالم زندگانی میکنم پس  
 آسودگی من بنابر درش اعمال صحتا توانی از دست نفس آماره نیز خواسته تقدیر تست و ایهام  
 آسودگی و ناتوانی ظاهر است - امیدم چنان است زمین با گاه بدین چون من شوم دور زمین  
 کارگاه بدین آغاز نیاز و مناجات دیگر است این بارگاه جناب عالمی تو این کارگاه عالم دنیا که جا  
 کرد کارهای است و چیزهای شرطیت پنجم - فرد و یزیم از نظم ترکیب خویش بدین گونه که در مرتب  
 خویش بدین ترکیب پیوستگی اعضائی تن و عضول فرد و یزیم است و نظم بخشنه شفتگی اسی پیوستگی تنم سفته  
 نامند و ترتیب جزا و من و در گونه گردد که باد پرگنده خاک مرا نه بند کس جان پاک مرا پذیر که  
 دیدن جان بواسطه جسم است و اگر نه جان از بس لطافت هرگز نموداری از نیجاست که جان پاک  
 گویند ویرانگی خاک اشارت به فرموده شدن گوشت - پیر و منده حال سربست من  
 بند بخت نیست برست من بدین و منده بیانی و زانی هر دو پارسی تفحص کننده چه پیر و منده  
 تفحص باز خواست است سربست شکل پوشیده امکان حل ندارد و اینجا کثایت است از پوشیده  
 است بودن شیخ علیه الرحمة که در عالم برین همچون مردم دنیا زنده است و تهمت از ان گفته  
 اِنَّ اَوْلٰىکَ بِاللّٰهِ لَا یَمُوْنُوْنَ واقع - رعیب آن نمودارش آری بدست بدین غائب گاه کرد  
 که هست بدین نمودار چیزی که در عالم نظر آید و هم بعضی نشان چرخ و این غائب شارت بذات شیخ علیه  
 الرحمة در نشین حضرات است و راجع بدین و منده بدین آن پیر و منده راجشی از غیب بکشتی

و نشانانی از وجود او منکر بهشتش بدو تا مرافاتی نداند بلکه زنده سمره چنان بود که با کسی بجای و  
انتقال نموده است. عایشه علیه الرحمة این معجزه را که زائران مرقدهش در است زنده و مانند سایر  
اهل بیت که تافع رسائی پس از انتقال ازین عالم باقی ماند و او را بهر عالمی خبر رسیده باشد چنانکه در داستان  
پیا حسیب حال خود خواهد فرمود. و این معجزه را که در این عالم باقی ماند و او را بهر عالمی خبر رسیده باشد چنانکه در داستان  
موجود بودن تلقا که صلح عالم است و خود را نسبت به ذات حق باقی گذاشته که حقش بر وجود او  
و سایر صفات کمال او قوی است نه آنکه منج از حقیقت نیست نکرده چه بمعنی مخالف گفتن جهت گفتار و برادر  
بر او قوی گذا افید پس در کشتائی صفت جنت است که فعل انگیزم فصل است در میان موصوف صفت و هو  
بجائزنی الفارسیه - تو نیز از شود و مهربان و زینت به خبر ده که جان ماند از خاک خفت نه شد وجود که  
صلح با ماندن جان دوست در نهفتن و دیده گوارا مختصر اگر است بمعنی خبر و نشر طحالی از معنی شک تر و دور  
هر آدمی امر متیقن است هر چون وجود من پنهان گرد و هیچ نشان از آن نماند و نه در حال هر نسبت هر خبر ده  
تن نظامی اگر مرده است جاننش بهمان تصرف در عالم که در دست بهجتان باقیست و نه نقصان دارد و راه نیت  
و اینقدر تصرف در معنی که جان را بقضه تصرف اعتبار کرده ایم از آنست که جان کبریا از فنا و وجود با  
می ماند پس بدون انیتصرف خبر دادن از بقا و جان طحالی لغو بی فایده باشد و باین تصرف شیر است  
که در آسیا فرموده و سوم بر درم بریز خود در نشان به کرم سر کشی نیز با سر نشان به کذا افید و شلج رحمه  
که خفتن را بمعنی دفن بیان بگو و زنده ماندن هم اهل الله بمعنی روح قدسی نشان نشده است  
بجلاف ظاهر کلام رفته است چنانکه گرم کن عزم ایم بود که خبر دم دل ایم چو ایم بود ایم بر فوت فتن  
از دنیا شوق تلقا خود بخشش یا ده و دم را از محبت خویش به پر و زار دیر که همه پیران تا بدر با من اند  
چو من فتم این دوستان شمع به پیران صحایف زکار از خویشاوند و سگ و دیگر که از مرده باز نماند و ایمان  
بجوارح که از اعانت من باز ماند بلکه فردا شمع شوند و بر و در من گواهیست و نه تا بدر ایمان بر مرگ  
یا در گور و دشمن بنایان گفته که همه ایمان تنها او را در گور کنند و باز آمده مالش باقیست که گفتار  
بیا و نیا نماند اگر چشم و گوش است و گرد دست و پای به زمین باز نماند یکایک چنانچه ترقی است از سابق  
چه جا پیران دوستان دنیا که این اعضا من ایم از من باز آیند و تنها یکسایم ایم پس - توئی آنکه  
نامن هم با منی به از این همه با هم تویی و با منی به از این همه با هم تویی و با منی به از این همه با هم تویی  
و این بے نصیبی تو آن دوست پیرانی که در حیات داناته من با منی پس با منی به از این همه با هم تویی  
مراد دنیا و عالم برزخ از دوستی نگاه تو پیرانی بهادر که بهر کار من با منی به از این همه با هم تویی

نیز نمند باید تا بجای ستر نیز نمند این راه دنیا که جای کجاست درسی با حکمت و سرسای حقارت  
 و کج کنایت از سرافرازی و کرامت فضل است ایندوی نیفته در دنیا که برود گاه والا تو سر نیز نمند و سجده  
 بکنی میکنم باید کرامت و فضل است که این سر حقیر خود را برین در بندگی نیز نمند و قیل سر زدن بمغفور طلب  
 رحمت بجهت تمام سرکان ازین در بندارم فریغ و به از نایج بخشی باین سر نیز نمند و ازین در اسی از دور  
 دروغ باز داشته از سجود و هیچ کنایت از عذاب موعود باز در لباس دیگر عرض کرد و گفت نیز حکمی که  
 در آن دل رانده نه نگردد و ظلمت زانچه گردانده و حکم انبی عبارتست از سعادت و شقاوت بنده که در آن دل  
 منقدر گشت و سهیل نگردد و کما در حقیق **الْقَلَمُ بِمَا كَلَّمَكَ الْإِنشَاءُ** صله نگردد و دست و گردانیدن قلم  
 نوشتن با آنکه در آن بوده است و لیکن بخوابش من حکم کش و غم زین بنهنا دل خویش بخش و حکم  
 بهیم موقوف مطیع فرمانبردار صفت من بین بنهنا اشارت باز نوی ند کرد و بسا بقدر خوش بفتح خاد و او غیر  
 موقوف است که آنرا آتش و مثل آن قافیه سازند کذافی الرشید و تو گفتی که هر کس که در هیچ و تاب و در دعا  
 کند من کنم مستجاب و اسی هر که در حالت و زمانگی مرا بخواند الخ تلبیس است آیت **أَدْعُوْنِي اسْتَجِبْ**  
 چو عاجز نوازنده و انعم تر از درین عاجزی چون بخواند ترا و اسی در حالت ضعف جو و دیگر خاکنه از  
 لاحق میاید بلی کار تو بنده پروردن است و مرا کار تو بنده کی کردن است و آراء علامت اخلافت کار  
 بسوی میم است کار من بندگی تو کرد و نیست و بعضی نسخ بانندی است اسی در بندگی شاغل بودن آنچه  
 بعضی نسخ این بیت دیده شد و کار است با فر و فر خندگی و خداوندی از تو زباندگی و تفسیر  
 سابق است و قلمی شرف شکسته چنان گشته ام بلکه خورد و که آبا ویم راهمه با و بر و نه خود و بر نیز  
 ریزه به آبادی تندسته و قوت جوانی با و بر و می بر باد وفت و ایها م آنکه روزگارم و غفلت زیاده و تو گفتم  
 است و قوی که شکسته می دمی و اگر شکستی مومیایی و می و مومیایی بعضی لازمی است اسی درستی و  
 پیوستگی اسی اصلاح کنی شکسته را و خبر نقصان او کنی در موی آ و رده که مومیایی بوقف سوم و او  
 است که چون استخوان کس شکسته شود او را بخورند که در و ساکت شود و شکسته ایام بند پر و او  
 و نوع است یکی کائنات خلقی چنانکه حکیم ابو یسحاق گفته که در پارس کوپی است که در آنجا نه کرده اند و در  
 خانه چشمه آبی است که در هر سالی بحضور کسان امیر آنجا اورا باز کنند و بر در چشمه غریب مسین بنهند پس آب  
 از رخنهای غریب می رود و ذرات مومیایی بقیاس چند درم در آن غریب می ماند از آنجا گرفته و هم  
 کرده بخند می رسانند و میر شهاب الدین کرمانی گفته که مومیایی اصلی درین لایت کمتر رسد و دوم علمی  
 و رنگیست که بجهت سرخ و قوی و سرخ موی می پروردند چون عمر شمس و سبیل رسد که و سنگین است کنند و





خلق و فیہ یلیم الی قوله تعالی کل من علیها ذائق و یبقی و حیر و ذائق ذوا الحلال و الا  
 کو ام پس چنانکه ملک ذات تو لایزال است معرفت حقیقت تو هم محال پس درین راه یاده زان شد که  
 که اندازد که ازین طریق تو دیدنی شود و بنده طالب معرفت و یاده گم شدن کلید کنایت از نام پستی از کثرت  
 عرفان آید و ایها مصلحت حکما و دیگر فرق ضاله که ذات حق را جوهر و جسم گویند تعالی عنک علو اکبر  
 یعنی طالب معرفت تو از آن بکشا و باطن مانده است که بر اندازد سعی خویش در معرفت تو تلاش نموده است  
 نمی و اند که اینجا نیستی فنا و مرطالو ذات و طلب توفیق از وی در کار است چنانکه گفت کسی که تو در تو  
 نظاره کند نه در قهای پیوده پاره کند نه از تو ای از توفیق تو در تو معرفت تو و ایها هم آنکه  
 هستی مظاهر را بر طرف اندازد و از خود هم بچیز شود و بوجهی که ناظر و منظور یک ذات هستند در قهای  
 پیوده و سیاب و تلاش خود که درین راه ناتمام ست یعنی کسی را که از توفیق و فضل و طلب معرفت تو  
 که در وی بتو آورده است سعی و تلاش خود را پشت پای زده و ترک داده است زیرا که ذات پدرا  
 چیز بتو یافتن و عنان باید از هر دری یافتن و بتو ای توفیق و فضل تو هر دو که ای هر دو که  
 غیر خباب حقیقا باشد کذا آید و نیستی بنا بر عقیده شیخ نظامی است علیه الرحمة که او بدامن شایخ محمد خود  
 دست بهجت نزده است و بتوفیق حق راه فتنه بسر منزل رسیده است و ایها م قبول مرتضی علی کم  
 الله و چه معرفت بر بی بر بی ای از مشا بد اختیار گستم و بمعرفت خدا پیوستم نه نظر را یا بیجا است منزل شمس  
 که زمین بگذرد و در دل بدید بر سر نه مولانا این بیت را ربطا بیت لایق و او فرموده است که از نظر نظر  
 شیخ نظامی رحمه الله مراد است و اینجا اشارت بتوفیق حقیقا و کلمه که زمین علت است و اشارت بهان توفیق  
 و فعل بگذرد و غیره نظر بر وجه فکر من البته بتوفیق تو منزل شناسم راه یابنده هست زیرا که از اینجا یکسو  
 شدن و تجاو کردن یعنی راه سعی خود را پیش گرفتن گمراه شدن است البته کلامه در عالم شیخ بگذری  
 بیا خطا است پس منته آنکه فکر و نظر مر و ساکت باینجا مقام شناسنده منزل است که ترا بجز توفیق تو نشاید  
 یافت زیرا که اگر ازین تجاوز کنی و بر سعی خود در و در وقت بر سر آید یعنی هست جمال الهی از پیش رفتن  
 باز دارد و سپردم بتو یا به خویش را نه تو وانی حساب کم و بیش را نه نایه و حساب عبارات از سعی  
 و طلب خود که بدراقت تو مصرف شود و این بیت بیان توکل علی الله است که سر را به طلب خود  
 را بتو سپردم و تو همگی سعی مرا میدانی که چند آنکه است پیوده است ای از من چنانکه در توفیق تو حیرت  
 بر نیاید مناجات و عرض احوال بدرگاه ذوالجلال و در خواستن طالب  
 و جهان نبرگا نبرگی و با یکسم به توفیق یاری بخش یاری رسم به هر دو الف

اینکه در  
 تو در  
 شیطانی  
 این بیت را  
 در نظر  
 در این  
 شیخ محمد  
 الله توفیق  
 است حاجت  
 به خود  
 سبب  
 است و  
 و انصاف  
 منتهی  
 است



از عذرا و اهی بخت از قضا آتی که این سبیل را می ست از عقوبت بر مناسپی و ملاهی نهشت بمعنی خلقت  
و طینت مردم و نهشته بهم آینه و مخلوط ساخته ناپاک کار بد و پاک کار نیک ای معصیت و نیک راتو اینست  
در طبع من که قابل پرو کار شده است ایام بنقل مار و روح و دل - اگر نیکم و در بدم درشت  
قضا می تو این نقش بر من نوشت به قضا حکم از لے داین نقش اشارت بدی و نیک که از من بعد و  
میاید بر حسب سرشتن تو و طبع من - خداوند ناله و دابنده ایم به به نیر و نیک یک نده ایم  
تفسیر صراح اول ست و بنده بمعنی محکوم قضا از لی و زنده بمعنی کارکننده از نیک و بد کذا  
افید و آنچه بمعنی نسخ بدین طور ست که این بقصیر خدمت سر افکنده ایم به اینجا ملائم نیست  
خواج ازین بیت حواله کردن کار راست به قضا و او تعالی نه بیان عذر تقصیر طاعات چنانکه در بیت  
صد است - هر آنچه آفریده ست بنده را به نشان میداد آفریننده را به از اینجا عرض حصول دولت و نعمت  
ست که این نعمت اصل مدار از مناجات بنده است پس این ابیات تا مناجات لاحق بطریق انتقال  
کلام تقریبی ست آفریده بود وجود آمده و بنده مرد و انا و اهل بصیرت و کلمه را بصراح ثانی علامت  
نشان ست با فریننده هر چیز آفریده و مخلوق خیر میداد از خالق و آفریننده مرا اهل بصیرت  
را چه اثر و ال ست و مؤثر بدلول پس بنابرین قاعده - مرا هست بنش نظرگاه تو به چگونه بدینم  
راه تو به را علامت اعنافت بنش بمعنی بصیرت دل و نظرگاه بمعنی نظریافته و مهربانی کرده  
شده راه تو راه حلقیت و خداوندی تو چنانکه از بیت لاحق هویدا ست ای چون بصیرت من  
آفریده و عطا کرده تست چگونه بان مرتز الخالق افعال بندگان و خداوند ندانم و آنچه شایع  
علیش از بنش دل خواج گرفته و نظرگاه بمعنی که دل مومن بجا خاطر خدمت کما و دد الله  
يَنْظُرُ اِلَى اَعْمَالِكُمْ وَ صَوْرَتِكُمْ وَ لَكِنْ يَنْظُرُ اِلَى قُلُوبِكُمْ وَ يَتَا تَكُمْ مَنَاسِبَتِ سَابِقِ دَلَالِ  
نهذا مولانا همان ترجمه مذکور نوشته و لقد احسن فيه به ترا بنم از هر چه پرداخته است به که هستی تو سزا  
او ساخته است به پرداخته آفریده و زینت و جو یافته و که هستی النجربان بنم ست سازنده خالق و  
ساخته مخلوق به همه صورتی پیش فرنگ و رانی به نقاش صورت بود و رانی به علت بیت سابت  
ست بر سبیل تشبیل و صورتی بیای تنکیر ای هر صورت و نقش که بر تخته و یا دیوار منقوش باشد  
بسی منزل آمد من تا بتو به نشاید ترا یافت الا بتو به انتقال ست از معرفت عوام که حقیقت را  
به وصف حلقیت و از قیت و ما عدا لک میداند بسوی معرفت خواص که مذاق صوفیه صافی و جو  
ست و فیض اهل کشف مشهود مولانا فرموده بسی منزل بمعنی بعد است در میان بنده و خدا تعالی تا بتو



در آن دو سر حد امکان است و با بعد آن حد وجوب است و گفته ما نیست که اندیشه رایا است از آن است  
چنانکه میفرماید چو پایان پذیر جد کائنات بنماید در اندیشه دیگر جهات بنای چون کائنات منتصب  
گردد و بوجهی که بیشتر از آن حد وجوب و گفته باشد اندیشه آدمی میرود و از کار او رکن معطل شود چه احاطه  
او بحدوسات و مقناطه میرسد پس غیر محسوس و غیر متناهی چگونه احاطه کند باز آمد مطلب است  
صدر که دریافت حقیقت حق سبحانه خارج از دایره عقل است و گفت - نیندیشد اندیشه افزون ازین  
که هستی بلکه بیرون ازین بمصرع ثانی بیان ازین و هستی بیای نیست اسی منسوب است که آن  
بقاعده و وصف کلی عبارت از تمام کائنات است ازین بمصرع ثانی اشارت به هستی اسی آدمی از حقیقت تو  
انقدر درمی باید که از جنس ممکنات نیست بلکه حقیقت تو مخالف حقائق مخلوقات است زیرا که اگر ممکن بود  
الیه مثل ممکنات و دیگر در آن دریا و تهمیشکس اینیکه هرگز با در آن نمی آید معلوم که منسوب ممکنات نیستی  
این تقدیر مولا نکرده است و میرعلیش گفته که هستی بدو معنی آید یکی بمعنی حصول کون که از معقولات نیست  
و معانی اعتباریه است و دیگر بمعنی حقیقه ذاتی که هستی او بذات خویش است و هستی سائر موجودات  
بودی پس حضرت شیخ بر مذاق صوفیه گفته که هستی تو بمعنی حصول و کون نیست که لازم می آید و کون  
ست بلکه هستی تو در این هستی است یعنی ذاتی و حقیقی است که هستی موجودات بر تو ذات و وجود و  
صفات او است این کلامه و ملائیم مقام و شایق کلام معنی اول کما لا یخفی - بران دارم اسی مصلحت  
خواه من به که بهلوسوی مصلحت راه من به از اینجا رجوع بمناجات است بر طبق صدر داستان طلب  
حاجت اگر این طوره بداند که در دنیا که و راه من بمصلحت و سعادت باشد - بر منی پیش گیرم که انجام کار  
تو خوشنود باشی و من بشکایت عطف است بر مصرع ثانی و گیرم چندین متکلم است نه مرکبانه و هر یک معنی  
چنانکه علینیر گفته انجام هنگام رفتن از دنیا - جز این سیستم نیست اندر سرشت به که سر برنگر و اتم از سر  
میشم نیستیم متشابه سرشت است و نیست بکس نون و تشدید یایی متشابه عدم و اعتقاد دل در عالم شمس  
جزین نیستیم چاره در سرشت و سرشت تقدیر ازلی یعنی اگر چه دل عدم من این نیست که از تقدیر تو سر باز  
و همان خودسته قضای تو بوقوع آید ولیکن - نویسم خطی در نیایش گری به سبیل مصاحبه پیغمبری به نیایش  
بکس نون اری کردن و نیایش گری مناجات نیامدانه نمودن سبیل انضمام و تشدید جیم مفتوحه مهر کرد  
شده و نشاند چه سبیل لکسر نشان قاضی را گویند که بر خط و قباله میکنند و معنی حکمانه قاضی هم مستعمل  
ست و اینجا معنی اول مراد است پس این قضای با لکسر معنی کنایه و جانزد و شستن آید اینجا بمعنی قاضی  
تو کی مراد است یعنی من و این مناجات مذکور که از تو مصلحت کار خود و رفتن بر راه خوشنود

این  
نوع  
حکم  
در  
مکان  
سند ذات  
رویت  
در بیان  
وجود  
پسین  
موجودات  
را

تو در عاقبت کار و روزگار که گویا خط نجات خویش می نویسم آنرا به نشان پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام عمل  
 و نشانند میکنم چو او بر همه اهل حق یا نهد یا حکم است نافره و اور عرصات و حشرگاه مرا نگار آید و حکم تو خواهد بود و در  
 نفاذ ما خط نجات از لایق بگوید است و آنچه شایع بمناجعت میر علی شیرازین بنیانش و زاری درگاه او تعلق آید انبیا  
 اهل بیت و جانشینان است از حدایت خدا تعالی رسالت پیغمبر علیه السلام و جمیع احکام و حکم که بر دواز  
 گشته تا ثابت و معلوم شود که بر مذاهب حق و طریق سلف صالح از سباق این آیات و دست و هم قیاس بنیانش  
 گفتن خلا مشهور که لا ینفی - گوای دان آرم از چایار بار که خدا بفرستد یا و بر هر چهار پیغمبر که آید بیست  
 زاری بدرگاه تو باری گوای هر چهار پیغمبر علیه السلام را و با مصلحت و مشورت و منضم سازم و پس از آن -  
 بگویم آرم از خط خونی رمان به چو تو بیدار باز و می خود بهمان به خونین مانده خونین و قاتلان  
 از قتل و بیت صفت خط است پس این خط نجات عاصیان مانند عفو قاتلان است که آثار مثل تعویذ جز با خود  
 دارم و از دست بگذارم - و آن داور گاه چون تیغ تیز که هم رنجور است و هم بگریزد و او را بگویم بگو که  
 در میان حق و باطل فصل کند و داور گاه عبارت از قیامت که جامع فرق اعمال نیک بد و چون تیغ تیز  
 آنکه بچو تیغ تیز بولنگ است رنجور بالغم بر خاستن از زمین که مردم از قبور بر بسته بخیزند و در نگر و برون کنند  
 از بیت که هر کس در آن بنگام هر سان باشد که آن بوم الفرج است که آید و در عالم تیغ بجای بگریزد  
 هم رنجور واقع است علی شریعت که رنجور اول نام و علم قیامت است و ثانی و صف آن که مردم در آن روز از خاک  
 برخیزند و تواند که رنجور ثانی بگویم را و باشد یعنی سنگاری یعنی مردم را بعد از حساب اعمال از متافقه کردن و کشش  
 خلاص شد فریق نئے الجنه و فریق فی السعیر است و نسخه اولی حین المیت و ظرف این بیت متعلق به  
 بیت لایق است - چو پیران شود و ماها سوخی مرد به من کن نامه را بر کنایم نوره نامها اعمال آنها  
 و از مرد و مطلق مرد باشد و از نور و بیخ و لطف نامه را معلما صاف نور بگویند و بگویند و بگویند  
 بدست مردم من خط بنیانش را بکشایم و بچو آرا و اکتم نمایم که چون حکمرانی دست به برین حکمران دان  
 حکم است بچو بنیانش من که مسجل است به نشان سول تو و بموجب کمال که فرست بقول تو و آن فکر است  
 بعد از مکافات بوفق اعمال هر کس می در پیش تو چنان عرض نمایم که چون تو حکم رست بی جو رستی بر  
 خط حکم فراد هم بگویم که - امیدم بود است از انداختن و بکن با همه درگاه خویش و بتو ای بدرگاه تو  
 چنانکه از مصلح ثانی می آید ای بنیانش نام مذکور و نام امیدوار که تو نوشته ام پس مرا امید  
 کن که نامی بکن عبد المومن فرموده است از خود و گر چه مرکب برون رانده ام پاره تو و دریم  
 راه مانده ام به غافل از نیاز و مناجات دیگر است و مرکب از خود در اندان سبب تاب و سبب خود

شدن و کار می که طاقت خارج باشد گنجینه در راه طاعت و معرفت تو از بسی سعی و کمال ریاضت و دو کوشش اگر چه بحدی رسیده ام اما هنوز در نیم راه مانده ام زیرا که این هفت دست و وار از بی و فضل و امداد تو بسزنی توان بردگما قوالو اما عبدناک حق عبادناک و اما غفراک حق مغفراک پس بفضل خود  
 - فرو و آر مہدم بدرگاہ خویش نہ بگردان سر رشته از راه خویش نہ مہد کچا وہ فرو و آودن مہد  
 چکا و آودن محل قرب سر رشته اسی سر رشته سعی و ریاضت من کہ از بیت سابق و لاحق می آید کذا  
 افید و شارج بجائے ز خود حد نوشتہ و آن عبارت از کار بے اندازہ کردن است کہ از حد و سعی ہمگان  
 بیرون باشد و در نیم راه ماندن سیر تا تمام کردن چہ سیر سالک و انواع ست سیر الے اللہ کہ از صفات  
 بشری بیرون آید و بصفات الہی متعلق گردد و سیر الے اللہ کہ آن استغراق است در جمال ذات و  
 توصفات و مکارشفہ اسرار و خفیات کلمہ صریح اول اشارت مت تمام کردن سیر الے اللہ کہ آن  
 انتہا پذیر است و ثانی اشارت بناتمامی سیر الے اللہ کہ آن ہیچون ذات و صفات حق نیست نہ ہی  
 است و سر رشته عبارت از رشتہ عنان مرکب سعی و طلب معرفت کہ بدان سر منزل  
 توان رسید و آنچه میر علی شیر نوشتہ کہ این بیت طلب استقامت است و در خواست سلا از مخاف و  
 مناسد این را کہ ہلبیس بعضی سالکان را غرض ہلبیس مے نماید و اور اسجدہ کنند و در خلعت افتند  
 یعنی خدایا مہد سلوک مرا بدرگاہ نور الانوار خود و سلامت برسان و سر رشته مقصود من از راہ خود چکا  
 دیگر بگوئی باقی و لاحق چندان مناسبت ندارد چہ استقامت و سلامت از مخاف و شیطاں اگر چہ  
 مطلب سالک است اما تقریبی سیاق و سباق این بیت طلب اعانت است در صلح حصول در راہ  
 و قرب درگاہ او چنانکہ گفت - ز من جہتن ورہ نمودن ز تو نہ بجان آمدن جان فروزون ز تو نہ  
 بجان آمدن از نہ دل و جان درین رہ آمدن و جان فروزون سر فرار کردن و یا رے وصول  
 بخشیدن و ترے مارج داود چنانکہ مولانا گفتہ فقر احق حالتے است کہ جان ایشان جاست  
 عظیم پذیرد و چند آنکہ زمین و آسمان پیش ایشان خطا دست مے نماید و تو اند کہ بجان آمدن  
 بمعنی احد جان وہی نہ سیدن باشند و طلب مغفرت بود و جان افزودن از تو زندگے  
 داودن اسی از من جد و جہد است و از تو اعانت بے غایت - چو بازار من بے من آراستے  
 بدان رسم و آئین کہ میخوانی نہ بازار کنایت از کمالات ظاہرے و باطنے بے سعی من و بے  
 درخواست من کذا افید و کلمہ بے برائی تاکید است نہ برای تجد و فعل و آئین مرادف رسم است  
 و بلکہ ایہام بازار خالی نہ ایہام نیست کہ در ہنگام شادی بازار و کوچہ شہر را ببار آیند اے



چون دین عالم بازار مراد است فرمودی بے لکه سعی مراد آن مدخلی باشد پس بعد از آن  
 زرونی میرفتش آریشم بپایه ده از گنج بخشایشم بپوشش آرایش و گنج بخشایش هر دو ضافت  
 بیانی است یعنی چون بتقدیر ازلی مراد دنیا به کمالات ظاهری و باطنی آراسته گردی در آخرت  
 بهم بگردم و معزور دار یعنی از گنج و رحمت و مغفرت بهره همین از زانی کن زیرا که از عقوبت من چیز  
 نمی خیزد چنانکه گفت - چون خواهی زمین با چنین بودست بپایان آید بود بود و در آخرت بپایان  
 وجود خاکی ضعیف نماند و در آخرت و غیر موجود که تقدیب آن جدورت ننهد و - مران چون نظر  
 بر من انداختی بزمین مقرر چونکه بدو اختی - مران در دنیا مرا از رحمت دور میداند از نظر انداختن  
 مهر بانی فرمودن بطعای وجود و کمالات مران مقرر است از یانه غضب بر من مران که نوشته  
 خویش را کسی نمیزند - تو دایمی مرا پای کلبه بلند بپای توام و سنگی اندرین پاسکینند بپای نگاه بلند  
 کسایت است تناسل که شیخ و کسب کمال ظاهری و باطنی از خلق بی نیاز است و همه فیض حق  
 یافته و تیم توام مضایقه است پستی بلند دنیا که سجن مومنان است و دام غافلان یعنی چون از  
 خلق مرا استنما بخشیدی در دنیا مدگار من باشن نامیل بر خارف فانی ختم که حب دنیا را کشش  
 خطی که باز عنوان دیگر گفت - چون دایم ناموس نام آوران بپایه دایم ای داور داوران بپایه  
 اوران اهل الله و کمالان که خلقه کوس ایشان بفلاک سیده است و ناموس ایشان کمال معرفت  
 است و تسلط باطنی بر تحت مملکت پس ناموس بمعنی شرف و عزت معنوی و تیم دایم مفعول  
 و داور داورن فریادرسی کردن و بانصاف رسیدن یعنی چون مراد دولت معرفت عطا کردی فریاد  
 رس من باش حاجت باطل دنیا بر من چه حاجت ناموس معرفت را التجا بدیگر آن آوردن جوهر است  
 و توان همه عادلان عادل تری پس دایم و انصاف و مرا از دیگران استغنی دار کرد انبیا و قیل خیا که  
 مراد اول حال مرتبه ولایت دایم ختم من بهبران کن که در صورت دیگر جوهر است و آنچه میرفت  
 دایم بیای پاریسی صیغه شکم داشته چنین کرده است که چون ناموس شوکت صفا جاه دنیا است  
 دایم و ترک کردیم ناموس اخروی عطا کن که آند دولت معرفت و نعمت مشاهده و بر شست است  
 خلاق ظاهر سباق است چه شیخ رحمة الله در تمام مناجات خویش بپایه شکم احد اعتبار کرده و معزور  
 نظر بکلیه پیشگرفته که بازار من بے من راستی خالی از انقضاست بلکه در محال این معنی هیچ است این  
 بیت که گفت - سر زاده بر سر نهادی کلاه بپایه راه هر خاک راه بپایه بر سر نهادن معزور  
 و کمره ساختن باد دولت ظاهر که کمالات باطنی و خاک راه بمعنی سفلت ذلیل و خوار

۱۰

میرفتش

میرفتش

میرفتش

میرفتش

میرفتش

میرفتش

میرفتش

میرفتش

میرفتش

میرفتش

میرفتش

میرفتش

میرفتش

میرفتش

میرفتش



که عبارت از اهل دنیا است یعنی چون مراد باطن مکرم کرده بالتجلی ظاهری آوردن پیر سفید را بخوار کردن  
 پس این بیت تفسیر سابق است که از افاده مولانا قدس سره - ولی که شد بدورت را ز دار پند ز دور و نیز  
 درت باز دار پند را ز دار محرم را ز معرفت و عاف اسرار حقیقت بالتزام خلوت و اتمام مجامید و دریا و دریا  
 گداز و استغاده معارف از شیخ زمانه چه شیخ علیه الرحمة را طریق اویسی بوده است و مربی او خواجہ دل معتمد  
 اوست و بطایر دست با من بهیئت کسی نزده چنانکه از خلوت مخزن الاسرار پیدا است پس این بیت در عدم  
 باطنی است - مگر کن چو خود کار کردار من - مکن کار با من که کردار من - ترجمه این عبارت اصنع  
 بنا ما انت که اهل ولا تفعل بنا ما نحن که اهل یغی بهمه کار ما من در دنیا و آخرت حبیب  
 کرم خود را رسته کن معالیکه دار من مفرما - نظامی درین بارگاه رفیع - بنیاد و مگر مصطفی راشفیع - درین بارگاه  
 بدرگاه تو که بلیست شفیع غدر خواه من غولی به کارهای دین دنیا لغت پیدا المرسلیین و خاتم  
 النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم - فرستاده خاص و دروکار پند رساننده حجت استوار  
 فرستاده رسول و پیغام رسان حجت استوار و قیل قاطع حقیقت دین اسلام که عبارت از قرآن مجید است چنانکه  
 اتوسی است از همه بر این نبوت وعده و تلقی است بکرامت یعنی آن هر دو کائنات و شفیع اهل عصا آن فرستاده  
 خدا است که مخصوص بظلمت تربیت کمال فضل و قرب به نبیاد قرآن است همه خلایق از جناب حق سبحانه  
 و تعالی آنکه امت بمسک این عروۃ الوثقی از چاه ضلالت بیرون آمده اند و متحق حجت و رحمت شده  
 به منصب عالی رسیده اند و میر علیشیر خاص راه شارت بختم نبوت و ردیت حقا در دنیا و مقام مشفاهت  
 احم و عقیقی گرفته و انصاف آنت که اختصاص او به مراتب قصوی مراد است - گر انما به تراج  
 از ادگان - گر انما تراج آدمی ز ادگان - گر انما به مغربش قیمت مرصع بجز این زینت صفت تراج است  
 از ادگان انبیا علیهم السلام که از غیر حق آزاد و فارغ اند و از همه کبار معصوم پاک اند و بی وجه کمال مرصع ثانی  
 تعلیم است بعد از تخصیص اسی از همه خاصان درگاه حق مکرم تر است بلکه از همه افراد انسان که مکرم  
 از همه عالمین اند گر می ترک سید البشر است و صفت اوست و تواند که گر انما به صفت موصوف محذوف  
 باشد اسی در شاهوار و گوهر گرامی تر است بکمال تراج از ادگان اما مطابق ظاهر مرصع ثانی معنی اول  
 است - محمد کازل تا ابد چه هست - بارایش نام او نقش است - محمد عطفست بیان فرستاده خداست  
 یعنی نام آن نامی برگزیده آفاق بحیث و فور مجاهد و حسن اخلاق بحیث چنان محمد که همه موجودات  
 علوی سخی که از ازل تا ابد صورت وجود یافته اند بارایش نام او نقش است اند یعنی در آغاز خلقت  
 به سراسر اسمی همه کائنات نام مبارک اوست و دیگران بطغیل نام آریست و زینت وجود یافته اند که او در

لَوْ لَا كَلَّا خَلَقْتَ إِلَّا فَلَكَ بِسْ كَلِمَةً أَنْ بَرَسَ نَزْلُ مُحَمَّدٍ وَنَسْتُ بِقُرْبَانِهِ مَا أَبَدَ سَجْدَ بَعْدَ كَلِمَةٍ كَرَامَةٍ بِمَنْشُ

به دست + فروغ همه آفرینش به دست + پروانه پر کشادن که پریدن لازم است لهذا بخت پریدن استعمال یافته یعنی دید آن همه کائنات بگد یگر را و روشنی چشمها همه موجودات بنور موفور است چه پیدا است که دیدن بعد از روشنی باشد پس همه عالم با روشن است که افاضه پس مصلح ثانی تفریح است بر اول در شکیبایی و انبغی پر تو لو گفته و این بیتا شاد آورده یعنی تو نور بر بنیادگان این جریح جهان از دست بلکه فروغ وجود پر تو نمود همه عالم روشنی است و بخت پرورش که شایع از مدید نقل کرده و او داشته است اینجا ملائم نیست - ضنا دار عالم نیست تا سفید شفاعت کن روزیم و امید + حمان دار عناصن کفیل مراد ضنائیت استخلاص عالمیان است چنانکه از مصلح مانع ظاهر است پس عالم گفتن بابر کثرت عاصیان است و سیه سپید بقاعده ذکر قدیم تا گد محوم عالم است بر تو بجم و امید روز فیماست یعنی آنسر در ضامن بجانب کل خلایق است از عذاب آتش که شتیج الام و صنف است اما

مراد عصا مومنان است نه همه عالم از کافر و مسلمان - درختی سبزی سر و دریاغ شرع و زینتی اصل آسمانی بفرع سبزی سر و درخت سر و سیت که از زمین و شاخه برآمده باشد و شاخه از و تمام گل گشته و اصل بخت نیم و فرع شاخ یعنی ذات بابر کات آن سر و صلی الله علیه وسلم در باغ شرع و درین خلد است آن عالی درختی است بلکه آنسر و سبزی سر و بلند است که بخش در زمین حکم است و دشا شش بفلک کشیده و این کمال صفت درخت است که افاضه و شلج سبزی سر در بیان درخت گفته - زیارت که اصل

داران پاک + ولی نعمت فرع خواران + زیارت گاه مرجع در پیش قوم که همه زیارت و س آدگاه میا مطالب شوند اصل داران پاک تقریبه مقابل مصلح ثانی کنایت است از ملاک عالم اطلاق که ایشان از صورت بیهودی پاک + مجرد است ولی نعمت بخشنده انواع نعمت فرع خواران خاک و میا و جز ایشان که وظیفه خوار آنحضرت اند و همه نعمت زمین لطیف است پس وظیفه خاکیان را فرع گفتن بملازمت گفته اصل است - چنانچه که تا او نیفر و خبت نور چشم جهان روشنی بود و در نیفر و خبت نور اسه روشن شده روشنی بود و در ای شخص جهان که بود یعنی عالم پیش از وجود آنحضرت صلی الله علیه وسلم

پر تو وجود نیافته بود و در نسخه مولانا این بیت در انجاست و در عالم نسخه سابق و هو الظاهر + سیاهی و خال عباسیان + سپیدی بر چشم شامیان + سیاهی ده خال زینت بخش چه خال بیت آن بیابای است حال عباسیان ذات خفاشی عباسیان را از جهت سیاه پوشی بخال تشبیه نموده است شکیبایی بر و در کننده کور چشم که از پریش آفتاب باشد و شامیان قوم منسوب بشام



بر خوان کرامت آنحضرت بهره گیرند پنج نوبت بجمع موقوف معروف که بر در سلاطین نیز نیت اینها کنند  
 این پنج بانگ از که آوازه اش بملکوت میرسد لهذا بر فلک گفته و سپنج نوبت زون بر زمین بانگ بانگ  
 نمازگاه آویخته است از بخت کرده که بانگ از ایشان از روی زمین میخیزد پس گویا این پنج نوبت راز زمین  
 میزند که آفیدنی یعنی زمین باین پستی خویش بسبب بودن آنحضرت بر کعبه نوبت تفاخر را بفلک  
 میزند که من از تو بلند مرتبه دارم که قدم آنحضرت بر سر من است و شایع نوشته که در اصل بر در سلاطین  
 چهار نوبت بود پنج از سلطان سخنر شده ویس از وی همه سلاطین پنج نوبت زدند چنانکه بیان کرد  
 است و آنچه بعضی پنج ارکان اسلام و یا صلوة خمسہ گرفته ملائم وصف زدن است ستون شاد خردمند  
 از پشت او پنجه انگشت کش مشد از انگشت توبه از ستون ستون خاندان است که آنحضرت صلی الله علیه  
 و آله و سلم پیش از بنای منبر بر این پشت نهاده و خطبه میخواندند و بعد از بنا منبر چون آنحضرت او را گذاشته بر منبر  
 زریه داری کردن گرفت چنانکه صحابه کرام مانند گریه کودک از ان هفتا نمودند و آنحضرت علیه صلوة  
 و السلام او را در بغل گرفته تسلی و دل داری فرموده تا نمازش گشت و معراج ثانی است از توبه  
 شش فقره آن مشهور است و انگشت کش بجمع کاف بمعنی ناچیز شد و انگشت کشیدن بمعنی نوح  
 و ناله بود و ساقین است که آفیدنی بمعنی معروف مشهور و معرفت و چنانکه شارح نوشته یعنی ستون  
 که چوب خشک بود از پشت و تکیه او خردمند و صاحب دانش شد تا آنکه از فریق او بگریست و آه فلک بآن  
 لغت خویش ناچیز کرده است و بعضی شش ستون ستون خردمند الخ باضافت و تفسیر  
 ستون کنایت از پشتی و قوت بخشیدن باشد یعنی پشت او استقامت تکیه بل محمول است و بمعنی  
 بماندست که مولانا بجای می شد بر این تقابیر که از نوشته بدین صورت ستون خردمند از پشت او  
 تکیه و پناه آنست و ستون خردمند است اسی بر پا دارنده و دانش است با بمعنی که هر که در پناه او آمده است  
 دانشمندین شده و یا آنکه پناه او حامی حکمت و شریعت است اما نسخه اول اصح است که مثل مصرع ثانی  
 بیان مجزه خانه است خراج آورش حاکم روم و رمی و خراجش فرستاد که سیرت یکی از خراج آورد  
 خراج فرستاده آنکه خراج گذار باشد و مطیع شهر یا روم یا بضم کاف معروف از بی بقیه را و مملکت شهرت  
 از عراق عجم بنا کرده سکند شاه کسری بالف مقصوده مغرب جنه و فو ملک و تیز لقب جمعی از سلاطین  
 عجم که ایشانرا کاسره گویند یافتند بادشاه پادشاهان که بتازی ملک الملوک گویند و بادشاه جبار یعنی حاکم  
 عجم و جبار عالم آید که همچون ازاجیان با رسال تخاف رضا او میجویند چنانکه در کتب سیر و ایامی ملوک  
 اطراف آنست و مستور است بخیطی چه گویم چو بارنده میغ بیکد ست که هر یکد ست پنج پنج خط ظاهر که در زمین است

ع  
 ز  
 نصیر کاف  
 باشد که  
 شاد خردمند  
 کد از آنست  
 شد  
 مع  
 بخند  
 یا که بخت  
 باشد

اوست چو بارنده میخ قطرات ابرینیان تیغ آن صاعقه یعنی در میخ اکثر در وصف محیط و غریت چو صدف  
 محیط مجرده و غرضت و بس که او چون ابر بارنده که گوهر خلق و عاطفت بر دستا قهر و سیت بر دشمنان  
 و دوست اوست پس باین وصف کار دین دنیا آراسته شد چنانچه - بگوهر جهان را بپارسته - تیغ از  
 جهان داد و دین خواسته است و حتی بکرم و لطفت خویش که بدایت اسلام و نهایت خلق و کرام اوست جهان  
 آراسته است و قهر و سیت خود کفر و بدعت را دور ساخته باز در بیان سیاست آن سر صلی الله علیه و سلم گفت  
 اگر شمشیر تیغ بر سر برده و تیغ اوتاج بر سر برده و شمشیر بنشیند پادشاه جهان گهبا ملک باشد و ضمیر و راجع بدو  
 تیغ بر سر برده ای تیغ خود را بر سر خصم گذارد و چنانکه از بیت لاحق واضح است و تحت و تاج بردن خوار کردن  
 و پادشاه شدن - بر سر بردن خصم چون پادشاه و بر سر بردن کسی که بر سر برده است بر سر بردن  
 و کشتن خصم و دین که زمره کفایت آبی فشر و مستعد شد و عزم آورد و تسیر بردن تمام کردن یا خیر رسانیدن  
 تیغی که بر سر برده ای کار تیغی که هنوز بر سر خصم نبرده است چنانچه از مصراع اول می آید تیغ عبارت است  
 از سر بریدن خصم معنی هر دو بیت آنکه شاهان دنیا چون بخصمان خود جنگ کنند و بر سر ایشان تیغ زنند  
 سر تیغ اوشان تخت و تاج میگیرد و خصم را خوار گرداند و سیاست این شاه دین باین غایت است که چو  
 بر کشتن خصم استعداد کرده است تمام کرده است کاتیتی را که هنوز بر سرش نرفته است اسی بجز عدم کردن  
 خصم را بقتل رسانیده پس تیغ عزم این سلطان فائق است از تیغ واقعی دیگر شاهان که از افیاد و قیل تیغ دیگران  
 پس آنکه بر سر خصم اندازند تخت و تاج بر سر بردن و تیغ بصله پیش از کشیدن سر او را می برود چو چاکخت و تاج  
 او شایع نوشته که تیغ بر سر بردن بمعنی ضرب شمشیر است بزور تمام چنانکه قاعده شمشیر زن است که اول تیغ  
 را بر سر خود اندازد و انگار بر سر دشمن اندازد که برده بود و بر سرش برود و تسیر بردن یا خیر رسانیدن و تمام کردن و پادشاه  
 و قدم محکم کردن و کار سی یعنی اگر شاه می دیکه برده و تمام تیغ را بر سر خویش برده بدشمن خود که کند ضرب  
 تیغ او تخت و تاج خواهد بود و آن سر صلی الله علیه و سلم بخلاف او چون بر سر تمام کردن کار دشمن و رسیدن  
 تمام میکند کار دشمن از تیغی که هنوز نیم کشیده و بر سر نیارده باشد و این تیغ بجز حذف مفعول که لفظ  
 کار است و تقاضای تیغی راست نیاید پس حسن همان معنی است که گفته شد آری میتواند که معنی چنین باشد بر  
 بریدن سر خصم چون تم محکم کرده و بر سرش برده و کاتیتی که هنوز نیم کش است و آن تیغ عبارت از مجر و عزم  
 بر قبای و دو عالم هم دو تختند و وزان هر دو یک زیور انداختند و بعضی نسخ یک گوهر انداختند قبا  
 اینجا بمعنی لازمی است که آرایش باشد چنانکه از بیتنا ظاهر است که از افیاد و ضمیر علی شمر بر آن لفظ قبا و عالم  
 را دو تا قبا اعتبار نموده و آنچه در میان کوفین است بجای ششوست یک زبور یک گوهر یک عمامه یک عمامه

پس تیغ  
 بر سر بردن  
 و کشتن  
 تیغی که  
 از سر بریدن  
 سر تیغ  
 بر کشتن  
 خصم را بقتل  
 پس آنکه  
 او شایع  
 را بر سر خود  
 و قدم محکم  
 تیغ او تخت  
 تمام میکند  
 کار است و  
 بر بریدن  
 بر قبای  
 اینجا بمعنی  
 را دو تا قبا

زیرا به جوشت آن طمع قبا چای او به بدست کم آمد ز بالایی او و آن همه بقبا می آرایش دو عالم  
که سزا میخیزد صلی الله علیه وسلم ساخته شد قبا چای قبا چای کو چیک را گوینده بدست کبریا تن خود  
نارسی او را شربت بلشت خوانند و پارتیان و حبیب یقین و او و جیم گویند و در لفظ طبع تلمیذ است بنا برین است  
و در جهان بدست بقامت آراستند آن سلطان دو عالم چه طبع بقیمیم اول تشدید میم میم میم میم میم میم میم  
اند و در دوزخه باد هم میم  
و در گلی دو عالم که رنگ دنیا زشته است در رنگ عقیبی خوب یعنی قبا می دو عالم بقامت والایی او کوتاه شد  
و راست نیامد پس آنرا قبول نکرد زیرا که تئیسایی او کار و آراسته است و هم آرایش خود بسته است  
فاعل خود بسته است و مست اسی بر بالای آن حضرت که آراسته خدای تعالی است او تعالی آرایش خود بسته است پر  
قد مبارک او در خور آرایش نیزه وانی است نه آرایش و در چنانکه افاوه و لانا دم و شایع بابا لای سمیته و آن  
خلاف ظاهر سوق کلام است و تواند که فاعل پیغمبر علیه السلام باشد ای بر قد مبارک خود که آراسته است و شایع است  
هم آرایش او تعالی خود بسته است نه آرایش و دیگر از رخارف دنیا و مناسبتی بلکه این هم بطیفی است چنانکه  
گفت سلیکد کرم بود و بدو کار و کشاوه بدو فعل چندین حصار و تکیه کرم ای سلیکد کرم که همان کرم  
و سجت و بدو یا قطع آغاز چیزی است که آغاز کار ایجاد عالم چندین حصار انواع معد و آنکه بقتل عدم و بسته  
بودند که اندیس معد و مات را حصار گفتن بهلازم است سلیکد است و شایع از حصار صد و کنار و یا قلع  
تلاع رفیع ایشان گرفته پس بدو کار یعنی اول دعوت و دین اسلام و این هم جاریست بمناسبت است لایق  
که دو معین است - فرائض بدو دعوت تنگ را نه گواهی بر اعجاز او سنگ را نه دعوت خواندن بطعام  
که آنرا ضیافت و شام نامند و نیز خواندن قومی را بسوی اسلام اینجا یعنی دعوت اسلام است تا آشنا  
با آنکه در اجماع ضیافت دین اسلام اندک بود که بواسطه استیلا کفار اندک کسان در دین پیغمبران می آمدند و اکثر  
بیشتر کفار انداد و در هنگام بعثت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بکمال کمال و طلعت پر سعادت و  
دعوت اسلام و سعادت و نعمت یافته است تا آنکه در پشت از جمله مومنان و ثلث ازین اہمیت مرعوب باشد  
و یک ثلث از مومنان اہم دیگر پیغمبران چنانکه در تفاسیر مستور است و تواند که اشارت بچیزه باشد که بکثرت نزد  
آنحضرت صلی الله علیه وسلم جماعت کشیده از اصحاب طعام دعوت یک صحابا قلیل البضاعت فرار  
بسیار شده تا آنکه از آن همه سیر خوردند و هنوز طعام باقی مانده و قصه این دعوت در شرح مفصل است  
گوشت یک حلوان فریشت هزار کس کافی شده بود و در میان ثانی بیان مجزوه دیگر است که سنگ دست کفار  
پیش از آن سید بر تریج میگفت و بر اعجاز و کرم سید را که این پیغمبر حق است و شایع سنگ است آنحضرت

و هنگام مراجعت از پیشگاه سلام بشارت می شنیدند و متعنی اول که مختار مولانا است بلفظ اعجاز که بعد از  
بعثت باشد نسبت که آن سرور صلی الله علیه و سلم و کجوبت کرد و گواهی سنگ مجوده و ثبت آن دعوی گشت  
تهی دست سلطان پندینه پوش و خلاصی خود و پادشاهی فروش و پندینه پندینه و تارک صفت مقدم  
سلطان است و پندینه پوش تارک آرایش دنیا که جامه زکشت مانده آن پوشیدار آیهام بلیاس صفت  
که سنت آدم صلی الله و طریق انشا است و مصرع ثانی اشارت بکمال عبودیت که لقب سلطان را  
ترک و او اسم عبود بر خود نهاد و چه از درگاه حق تعالی سلطانه و رسوله اند و آنحضرت عبده و رسوله  
گفت روز معراج او در شب ترک نماز و معراج گران فلک را طرز این دو بیت از صنعت فخرام است که  
شاعران در پایان استانی شارت بدیشان آورده می کنند ترک نماز با لضم تاخت ترکانه که تمام عمرت  
باشد و شب ترک نماز عباد از شب معراج که براق آنحضرت صلی الله علیه و سلم در آن شب عتسیر سیر شد  
و در یک لحظه او را بر کرسی و سایش و معراج نفهم می نمودند و مقصود بر وزن هم مقبول نوعی از جامه  
است نفیس و منقش و یکباره شده بالا رنده کذافی المنتجب شرفنامه انجیا معنی جامه منقش است و طرز  
بالکلیه برین که بران جامه کشند و معراج گران فلک صافت میانیه همان فلک که بقا که بتغایر اعتبار  
وجود ایشان معراج است و هم معراج که در نیت بخش خویش پس قوله از معراج او بیان طرز افلاک است که  
معراج و صعود آنحضرت را طرز افلاک را تحمیل کرده است کذا افاده مولانا و متعنی بیت آنکه در شب کمار  
و سیرتیز و از آنحضرت که بقرب حق رسیده و افلاکیان را شرف و زیبای بخش معراج او سبب کمال  
شرف او برای افلاک الم زین جامه ایشان شد حاصل آنکه افلاک اگر چه خود معراج گردید و بسایه اندوه  
زینت بودند اما پیش از معراج و صعود آنحضرت صلی الله علیه و سلم جامه وجود ایشان خالی از راه طرز و نقشن بود  
مگر از معراج او طرز یافتند و بازین نیت آن در معنی و حقیقت تمام راسته گشتند پس جو افلاک هم  
معراج است اسی منقش بقوش ستارگان و هم معراج گردید و بر رنده نقشن خویشتم اما طرز جامه ایشان  
حقیقت از معراج او شد و آنچه شارح از موی الافلاک نقل کرده که شب ترک نماز بمعنی شبیه است چه تاخت  
ترکان در شبیه باشد و معراج انجیا بمعنی بالا رنده است و معراج گران فلک لفظ مرکب است بمعنی ملائکه  
افلاک و ستارگان جامان عرش که همه بالا رنده فلاك اند و از معراج آنحضرت علیه السلام ایشان را نقشن  
و علم جامه هم رسیدند و هر راجع و شرف و زینت شد اگر چه فی الواقع صحیح است اما بقرینه لفظ طراز  
که علم جامه را گویند هم ملائم بلکه کرده افاده بمعنی فاعلیت کند همچون آهنگر و زگر و مثال آن همان اصح  
ست که افلاک را معراج ساز گفته اند و با وجود صنعت معراج گری علم جامه ایشان از معراج آنحضرت



باشد تا مبالغه در مدح او بدست آید تا فهم و انصاف را شب از چتر معراج او سایه و در آن نزدیکی آن آسمان  
 پایا برود و نیزه بر او حد است و شب معنی مطلق شب که عبارت از ظل ارض است که بعد از غروب و بختا یک  
 محروم از مشرق بر خیزد و از آنجا منتشر گشته تمام روز زمین را بگشاید و چتر معراج را بپوشاند و چتر شرف و کرامت که در  
 شب سراسر حضرتش بود آن نزدیکی همان معراج او چه معراج صیغه آلت است بمعنی نزدیکی آن که آلت عروج  
 بعد در طلب مرتبه قرب بختعالی است همانا قتی چنانکه گویند که معراج موسی علیه السلام بر کوه طور بود معراج  
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر عرش لا مکان یعنی چتر کرامت و معراج آنحضرت چندان عظیم تر از معراج  
 که شب عالم باین فراخی که دارد از آن بمنزل یک سایه است و نزدیک صعد و آنقدر بلند است که آسمان باین نسبت  
 یکپایه است از آن پس اولاً معراج را چتر سایه و از قرار داده است و ثانیاً او را نزدیکی بان پایه دار گفته و گفته  
 گفته که درین شب یک نزدیکی از یاقوت سرخ از عرش تا فرش فرو داده بود که آنحضرت بر آن صعد و فرمود  
 تا بپای عرش رسید و آنچه شرح متابعت میر علیه نوشته که چتر معراج چندان نورانی بود که شب عالم در  
 آن مانند سایه خنجر بود و چنانکه سایه اندک در زیر چتر نمی ماند و دیگر همه جای روشنی باشد ملائکه حکیم  
 که لازمه آن سایه است نه نور و الله اعلم و در صفت شب معراج آنحضرت سید المرسلین صلی  
 الله علیه و سلم یوم الدین شبی که آسمان مجلس افروز کرد و شب از روشنی دعوی بود  
 کرد و مجلس افروز بمعنی روشن مفعول کرد است یعنی آتش که آسمان را گمان خوار فلک روشن است  
 بود که آفتاب آنکه آسمان آن شب یکواکب و شش مجلس خود را فروخت و آتش را پس روشنی دعوی در کرد که  
 من شب ششم بلکه روز روشن ام و شب ظریفیت رابع است و دو بیت لاحق بهم صفت شب پسر پسر ده  
 هفت سلطان سر بریده بر او و گوهر چینی حریر و سر بریده بمعنی سرانی که سر بریده سلاطین باشد بمعنی سلطان  
 کوکب سبعة مبارکه که از سائر کوکب پس بلند قدر اند و تاثیرات خود را مود آن راستن جمیع ابر در رشته سلاک  
 حریر مطلق پریان و حریر چینی پریان مساوه از نقش که سبز و کبود باشد اینجا عباد از خود فلک است  
 بی اختیار کوکب در آن و گوهر عبارت از همه ستارگان یعنی در آتش سر بریده افلاک که آن تخت هفت  
 سلطان است گوهر ستارگان را بر حریر چینی خویش آراسته و پیرته کرده بود و چنانکه علیه گفته که در شب ششم  
 و هم فردوس حیات فرمان بود که خود را آراسته کنند و از صورت که دارند خوبتر نمایند پس در آتش این صفت افلاک  
 چهره شاد می نویسد عقد لولاک حریر ذوات خود را بچوب ابر و دیگر کوکب آراسته انتهی کلامه بین تقدیر  
 سر بریده سبعة سلطان و سبعة صفت سر بریده و مولانا فرموده که تمام صریح اول عبارت از آسمان تا کوکب  
 سائر آراسته بود و در شش حریر چینی است پس آراسته خنجر تقدیر است بر سر بریده و هم آراسته

معراج موسی علیه السلام  
 معراج پیغمبر صلی الله علیه و سلم  
 معراج آنحضرت  
 معراج سید المرسلین

معراج سید المرسلین



سیارات بان حیرت سرسبز پوشان باغ بهشت پسر سبزی آراسته کار کشت پسر پوشان باغ بهشت  
 ملائکه و حوران پیش که سوار ایشان رضوان و سرسبزی طراوت تازگی یعنی در آن فرشته رضوان که سر در شجر  
 بهشت است از سر نو طراوت نصارت کاشت بهشت آراسته کرد و مولانا از سر پوشان وخت باغ بهشت  
 گرفته پس سرسبزی رضوان بنیضه بنابر پرورش اوست - محمد که سلطان این مہد بود و در چندین خلیفہ و بعد  
 این مہد اشارت برین کہ حامل وجود معبود است چندین خلیفہ انبیا اولو العزم کہ در عدد ایشان اختلاف  
 مفسر است نہ مطابق پیغمبران و مرسلان چنانکہ شراح نوشته چہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم و بعد باو شا  
 وقت تمام مقام مطلق پیغمبران کہ بعضی از انہا اولو العزم نیستند سر نافہ در بیت قصہ کشا و ز نافع  
 زمین سہا قصہ نہاد و پیوستہ اقصی بیت المقدس کہ قبلیہ پیغمبران است و ناف زمین بہان بین آن ملائکہ و نافع  
 خیال کردہ و کشا و نافع در بیت المقدس معطر کردن از او بو بخشد آن بیت پاک چنانکہ در کتب  
 سیر سطور است کہ از ہر کوی شہر کہ آن نافہ کشانی تا نار عالم عبور کردی بوی خوش میدہد تا سہ روز  
 پدید نشدی و سہر باقصی نہاد و متوجہ شد بفلاک کہ نہایت واقصی عالم خاک است یعنی آنحضرت صلی  
 علیہ وسلم از مکہ معظمہ بیت المقدس وان شد و این بیت را از طیبی فی معطر گردانید و باز از انجا  
 متوجہ بفلاک شدند و در ہا بیت الحق بیا ہمین مضمون تہنیت شدند و با سہاست بسات متعلقہ چنانکہ در سہر  
 است کہ از ہم سہر بر مولانا رخ و قیل کشادہ سر نافہ در بیت المقدس اشارت با ہم شدن آنحضرت صلی اللہ  
 علیہ وسلم بکامیابی انبیاء مدفونہ بچرا بیت المقدس کہ امامت ایشان کرد و در باغ ارواح ایشان از نافع و دات خویش  
 ساخت و شراح از سر نافہ و بان مبارک او گرفته کہ ہنگام حضور نزول در بیت المقدس نافہ و بان  
 در غلط و مکالمہ پیغمبران آنجا کشادہ بودند و از ناف زمین کہ بخواستہ کہ آن ناف باع مسکوت لیکن او  
 بیت المقدس کہ آن ہم در زمین کہنہ است و علیک بالانصاف فلا خیر الا انصاف - زمینہا و داور  
 خلاص بہ پیشانی عرشان کشت خاص بہ شہد چہاں تعلق دنیا عرشیان ملائکہ حاملہ عرش مجید مولانا از  
 انوار گرفته کہ ارکان عرش را محیط اندازی در آتش خواب راترک دادہ عزم عالم علو کردہ تا آنکہ بعاقبت  
 معشوق دات حق باشد بوجہی کہ انوار وجہ مقدس و محیط آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم شدند - نہ بہ نسبت  
 زمین کوی ہفتاد و ہشت ہفتم فلک بر زردہ بارگاہ پیمہ بالضم وخت خانہ کہ اورا بنگاہ نیز کو سید و مہ  
 بستن سفر کردن کوی ہفتاد و ہشت عالم دنیا بسبب کثرت ذائب اختلاف طلع ایہام بکثرت راہما بلاد و  
 بارگاہ زون جاگردن و نزول آوردن - دل از کار نہ حجرہ پرواختہ بہ حجرہ آسمان ناخستہ بہ حجرہ  
 نہ حرم خانہ از و اوج مظهر است و نہ حجرہ آسمان نہ فلک ای در آتش بجای کوی دل را از تعلق نہ حرم و محبت



تر صبح باشد پیش شبیه بدانان آمد و درین وجه است که جوهر زینت خود از تن براق برآمد و در دنیا که  
 دندان بهوار تن می برآید و نیز در سنگی تنگ تر صبح است که از این دو آنچه میر عیسی دندان بود یعنی ستارگان  
 نوشته چند المایم برج براق نیست - از آن خوش عمان ترک آید گمان پوزان تیز و ترک تیز از گمان  
 خوش سپی که تمام بهوار و منقاد فرمان سوار باشد و گمان اول بالضم ظن و بهم آدمی - شتابنده  
 و بهم علوی خوام باز و باز پس ماند بقا و گام و بهم علوی خرام یعنی فکر صاحب علم است و پس سه  
 که در سیر افلاک دار و مبتدا است و شتابنده تر صفت مقدم آن مصرع ثانی خبر وی و بقا و گام کنایت  
 از یک باز پس ماندن - بعالم کشای فرشته و شبی نه عالم کشای که عالم کشی نه عالم کشای اول  
 مصداق یعنی هر زیر پای آوردن عالم را که از اطمینان مکان و زمان گویند ای در سرعت سیر خود عالم کشا بود بلکه  
 از آن کشنده بر دارنده آنحضرت بود صلی الله علیه و سلم که عالم واقعی بحقیقت بود و مسعود او عالم است و او نیز  
 وجودی ندارد و نیز ذات پاک و از کمال تکلیف و قار بمنزل عالم است و بنیل از کمال حسرت و شادی کوپا  
 آنحضرت عالم درین راه بود و میکشید و میداد است که جذب عالم بود خود و بالغ ستار عالم کشای در افاد  
 کمال بعثت کمال یعنی علی العارف به شب رنگی آن شتاب گشت است به چاه آمده شب چرخ بدست  
 شتاب گشت است و نیز سیاه مطلق که اورا کسیت گویند و در رنگی است که شتاب گشت است جوهر است بیایم کم قیمت او  
 شبیه نامند اینجا سیاهی نگ مراد است شتاب گشت است دریا که اورا مهره روشن دکان بود و شبیه آنرا  
 بر آورده بر تل مرغزار نهاده بر و شتاب آن علف بخوار و اینجا کنایه از براق که در شب بهشت آمد بود و شب  
 چنان گویند نفیس با بر و تابا که بر و تاب می دهد آن مجمع بحرین است اینجا کنایه از دست مبارک آنسر صلی الله  
 علیه و سلم که در شبیت و فقرین سلام ناحیه رب افروخته است پس یا شیب یعنی شیب عابد یا غلظت است  
 و خوشحال شدن بدست آوردن صل کردن پیش به براق با فلک رز و در آمدن است چاه هریج است که آمد  
 یکس فلک گویند یعنی بیت آنکایا و جوهر شیب رنگی سیاهی خود که رنگ کمیند است آن اق بر خود تمام شتاب گشت که  
 زین سیادت طالع است که بر همچون من است که کمیند و در کائنات سوار میشو و بعثت کمال است جمال نبی  
 همچون ماه آمده حاضر شد و گوهر شیب را از آن ستوده و از دست آورد و لبت و ازین بیان میشود یا آنکه در طی مدارج  
 معراج مانند ماه شهبان آمده بود و سحاک که گوهر شیب را در آن یکی از جمال جهان آرای آنسر و در دست خود داشت  
 که بر و شیبی آنرا نمی برید و بی راه نمیرفت و این یعنی راجع است آنچه بعضی شراح نوشته که آن براق شیب رنگی  
 رنگی ای در شب است گشت پروا تاریکی نداشت و در دست میسر رفت زیرا که گوهر چرخ تمام بر و تابنده  
 بدست سید که بجا از آن سراج انبیا است و تمام راه آنرا سیاه بند و روشن و دشمن گشته بود و اینجه تقریر شایع است

ولایت فرموده که شب گلی بپخته فی قدسیت چهره شمر گشام آنجو هر کس قیمت است که او شهید گویند نسبت به  
شهر بکلی بپخته به براق بنابر آنست که کمینه ترین اسبابی است بود چنانکه مشهور است دست بپخته که بند ز نار و بنابر  
یعنی آن براق با وجود که هر کس بسوزد آن شهسواری میدان قاب قوسین صلی علیک که دست  
شد و بنام میخامید و از پیش روی گفته با میز و آری شجره ای مشیت که چون راه تابان بود و از بدست آمد  
و بدست که چون که کمینه گوشتی می باید پس خرم میشود و از پیش روی پای او بر زمین آید و گوشت  
میگردد پس این بیت در صفت آنست که از آن عالم کشان عالم گیر شود آورده تهنی کلامه اینجاست  
شجره ای است که آن گوهر است نفیس شهرنگ گوهر خدایست و مؤید اینجاست که میر علی شیر  
آورده اند که جبرائیل علیه السلام در شب معراج چنان خواست که از بهشت بر آسمان خوب و مرغوب برای  
آنحضرت علیه السلام پیار و اینها را ضعیف نشاندند زیرا که غافل بودند از این که سوارای آنحضرت را بر  
پس اتقی از دل اختیار کرد که از سینه بود و از حضرت جبرائیل پرسید که کجا میبری مرا و بنشیند نام  
نامی آنحضرت گرامی تا شده بدون آه و مار و وقت سوگزا و اندک مکث کرد و از سوخته و عدد طلیعه و سید  
قیامه بر آشاعت غلائق بر من سوار می فرماید و آنحضرت قبول نمود و بران سوار شده و ملک  
این نقل توان گذشت که هر چه که آن شهرنگ در آنشب معراج چنان گشت که شری نمود و چنان  
در سوخته آنحضرت صلی الله علیه و سلم اندک مکث آورد چون او را شنب چنان ماه روشن بدست آمده است و

گوهر مصطفی است و آراسته شد آنچه کلامه چنان شد که از تیرگی کام او به سبق چهره شمر آرام او  
ای از پس بکلی براق چنان مینمود که او را جنبش نماند و دست بر مثال مرغ که تا بر دانه آن بکمال رسد  
در پدید جنبشها باشد و چون بکمال بر دانه رسد بر زنده و جنبش نماید که استاده میگرداند افاده کلام  
و شارج اینجا بفرموده زبیده - قدم بر قیاس نظر میکشاید و مگر خود قدم بر نظر می نهاده و به تیرگی  
ست بر قیاس نظر بر اندازد نظر ناظر که دو تیر میرسد و شارج نظر را یک خواسته و مگر اینجا بپخته یقین است  
که در حجاب دای مطلب چنان گویند و از نظر ناظر نظر براق مرا دست و ایها ام آنکه عاے نظر را زیر  
پای آورده و ترک داده ای و هیچ جا قدم نمی نهاده بلکه از سرعت در هواست

پنجم بران خنجره ره نور و بهار و دین آب گردنده گرد و خنجره ره نور و عبارات از براق تیر  
و رفتار و خنجره خنجره خنجره اسب مندوب بختگان که نام دلائی است از زمین بدشتان که کباب  
مشهور است و آنرا خنجره خنجره خنجره شهره دیگر است و در آن شهر و سپ قتلایست معروف است  
و در خوبه صورت و کمال سرعت که افید و حذف الف و نون از تغییرات نسبت چنانکه در آثار

ع  
شجره ای است که آن گوهر است نفیس شهرنگ گوهر خدایست و مؤید اینجاست که میر علی شیر آورده اند که جبرائیل علیه السلام در شب معراج چنان خواست که از بهشت بر آسمان خوب و مرغوب برای آنحضرت علیه السلام پیار و اینها را ضعیف نشاندند زیرا که غافل بودند از این که سوارای آنحضرت را بر پس اتقی از دل اختیار کرد که از سینه بود و از حضرت جبرائیل پرسید که کجا میبری مرا و بنشیند نام نامی آنحضرت گرامی تا شده بدون آه و مار و وقت سوگزا و اندک مکث کرد و از سوخته و عدد طلیعه و سید قیامه بر آشاعت غلائق بر من سوار می فرماید و آنحضرت قبول نمود و بران سوار شده و ملک این نقل توان گذشت که هر چه که آن شهرنگ در آنشب معراج چنان گشت که شری نمود و چنان در سوخته آنحضرت صلی الله علیه و سلم اندک مکث آورد چون او را شنب چنان ماه روشن بدست آمده است و

الف و نون در جسمانی در دجانی ازین قبیل است آب گردنده آسمان و گرد آودن طی کردن و  
 یا مال ساختن این پند و درست که از آب گرد و بر خیزد حاصل آنکه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم برین  
 سوار شده افلاک را زیر پا آورد و بهم ادراه و ادن بهم فرس را بهوار و زهی شاه مرکب زهی همسوار  
 اسی براق برگزیده از جنس مرکب بود و آنحضرت که شاه همه ملوک بود چگونه را افلاک طر شود و چو زین  
 خاتمه عزم در دانه گرد و بدستش فلک خرقه را نازده کرد و این خاتمه دینا که جامع عبادت عزم  
 در دانه کرد و درین رفت از دنیا و قیل در دانه کنایه از افلاک است که در هر فلک درست خرقه را نازده کرد  
 اسی فلک از دست آنحضرت خلعت نازده یافت و قیل فلک از دستش نازده و سپر شد و معنی فی نسبت  
 یا اینکه گفت سواد فلک گشت گلشن بد و بد شده روشن بشیر روشن بد و بد سواد ویرامون و ابهام  
 بسیمه آفتاب و نشان تارگان در پرده گز گرد و با بود پاک به نشانیست شوامنی لوده خاک به آن پرده  
 اشارت بحضرت پروردگار که از همه گرد آلودگی پاک است نشانیست شد نشانیست و دامن کی و دنیا  
 طوفان بخوابش بشیریت بد ریای هفت اختر آید نخست به قدم راه رفت آخر کی بهشت به دریای هفت  
 سموات سبع که هر یک جایگاه است پس این فلک از آن هفت دریای است هر اختر در آن تند در است  
 خاکی صفت ششم و تواند که بیایند باشد و کلمه علامت است خاکی خاکی گرد و پانی کنایت از تعلقات است هفت  
 دریا کنایه از کمال طهارت را که بر این سبب است به دانه گواره خواب به سبب خصوصیت این تعلقات  
 بدن گواره خواب چون ماه در اول او آخر خمیده باشد گویا گواره است و تاثیر آن در خواب آوردن  
 ظاهر است و نیز ماه یک فلک است که گاه خواب نکند پس آنکه قلم بر عطار و شکست به که امی نیک و قلم را بدست  
 و قلم بقرینه ذکر قوت دیگر قوت گرفتن قلم مراد است و شکستن قلم گز اشتن صفت کتابت بر عطار و  
 مناسب قلم عطار و آنکه او را منشی فلک گویند و آنرا قلم بر عطار و آنرا قلم بر عطار و آنرا قلم بر عطار  
 طلاق طبیعت بناسید و او به بشکرت قرصی بخورشید و او به طلاق کشادن در گردن و طلاق طبیعت  
 طبع و شکستگی آنکه اول طلاق و جلالت طبیعت گویند بشکرت از صفت مقدم قرص است اسی قرصیکه بشکرت  
 و بهند پس موافق توجیه قلم از قرص بشکرت از قرص است و توجیه طبیعت بناسید که قلم بهند است از آنکه  
 زهر طرب فلک است از گویا کشاده پیشا و لطیف گو به باشد و نسبت قرص بخورشید از آنکه او چون  
 قرص است ابتدا قرص را خورشید گویند و نیز او طباخ فلک است که از افاده مولانا رحمه الله علیه گفت  
 صفت خود را در بشکرت از عروج بقرص او تنها آفتاب بخشید به بحر بحر و آتش خشم خویش به که خشم اندازان به خشم  
 پیش و آتش خشم صفت خشم و غلبه آتیه آتیه مشابهه الهی که آنجا حلیم در کار است نسبت خشم بحر بحر از آنکه او جلالت

خشمناک تر - رعونت را که در برشته می نه بگفته و که زو بر انگشتری نه رعونت علوشان شکست بگرفتند  
 عبارت از تواضع که ضد رعونت است و نیز ترک خشم که در سبب سابق چنان می آید و پس فاعل و آن سرور  
 است علیه السلام آنچه بعضی گفته که فاعل بر و برشته می است اینها و شکست از سابق بر انگشتری خود ثبت نمود ظاهر  
 ملامت و نسبت رعونت برشته می از آنکه او قاضی فلک است و قاضیان را دستار بستن اظهار شکست از اوست نه سود  
 سفینه بکوبان سپرد و بجز گوهر پاک با خود نبرد و سواد سفینه تیرگی و کثافت جلد برشته می و بعضی سیاه سفینه  
 از ابهام است گوهر پاک ذات پاک از خصوصیات و تعلقات نفسانی و مولانا فرمود که سواد اینها یعنی ملک  
 مسوده تر شدن است و سفینه آلات مسوده چنانکه خود خواجہ رحم در داستان تصنیف خود آورده گفت - در لیغ  
 آیدم کاین نگارین نور و نه بود در سفینه گرفتار گرد و نه یعنی ملک مسوده ساختن که سیاه لازم و در هر حال هر  
 چو دهنه - و با سپاس فلک است اهل هند سیاه نام انداخته و معنی اول مختار علی شریعت سپرداختن نثری بهر مکتب  
 چنان که فرمودند تهادلی نه نزل بضم تحفه و عطائی علیه بر دلی و نیز پیشکش و اسباب حیثیات اما اینجا معنی  
 اول مراد است یعنی آنجا که نعمت چون بفلک فت بهر یک از کواکب سیاره که بهفت آسمان اند انعامی  
 و لطف فرموده تا آنکه آنحضرت از صفات جسمانی که کثافت نامند مگر تنها یک لطیفه دل که نورانی و مجرب است  
 متوسط در میان نفس و روح کذا انید قیل مولانا فرمود که در هر منزل از خصوصیات بدنه نه نزل  
 گیرشت تا آنکه کیدل بماند و همتن بصیرت گشت و خاصیت بدن را که در اصل تیرگی است نزل از آن  
 گفته که خواص بدن همان آنحضرت همه انوار فیض آثار است - مگر مگر کوه بر کوه رانده که یوه که یوه که یوه که یوه  
 مگر مگر بلند می بر بلندی که درین بهفت افلاک بود کذا کوه بر کوه و کوه بر کوه و کوه بر کوه و کوه بر کوه  
 است آبا لا بر بالا میرفت که یوه یکای پادشاهی را و هله میایی مجهول خورشید که نایت از افلاک است و جنیت  
 بیگ پادشاهی که بیگ پادشاهی بر بند بندش کونان اینها یعنی سلطان است پس ای برات از همه افلاک بر تبه جهان  
 شده جان پیغمبران خاک و زده دست بهر یک بفرستاد و چنان پیغمبران ارواح انبیا که تا چند آسمان  
 همراه آنحضرت بودند و خاک یعنی اسیر قربان و تواضع دست و دفرستاد زدن خادمی کردن نه نزل  
 فرمان شدن - بهار و پیش خضر و موسی و دان و مسیح و چویم و یوحنا و دان نام برادر بزرگ  
 مهتر موسی علی نبینا و علیه السلام که بدعا و پیغمبر یافته بود و نیز قاضی نقیشتاب و دلی بیگ مصدک نقیشتاب  
 که یا تجلوار کذا انید و ابهام بنام برادر موسی که دزیر و دگا و بود و موب بفتح میم و کسر کاف نوح بشکر نه  
 امیر سوار باشد یعنی خضر و موسی را و پیش او منصب نقیشتاب بود و مهتر عیسی علی از شکران او بود - نه اند  
 آنکه کیدم زند نه دوم بلکه خشم که بهریم زند نه ای ارواح پیغمبران در آن مکتب قدرت و تاب من در آن سخن

گفتن بودند توان در چشم بر هم زدن بلکه همه ساکت و ناظر شوکت و عظمت او بودند. ز خورشید آسمان  
ورگشتند پسین زمان را در وقت پانزدهمین شب یعنی ششصد و نوزدهمین که میان آن باشد خیره قمر مانند آن  
بنده باشد و اطرافش سیاه باشد پس خورشید آسمان یعنی بلندی افلاک است در وقت بفتح نو و واپس شست  
انداخت و زمان عبادت از مابین الارض و سما که میدان شب و روز است - ندیده ز تعجیل نام ورد داد و کس که گز  
بر گرد او گرد او نماند و در بفتح و او جنگ نیز رفتار و جولان اینجا یعنی جولان نور دیدن طی کرد و گزید و برگرد  
بکسر بر دو کاف پارسی پیرامون او گرد و بر نیچو است اکثر رفتار معلوم شد همچون هر زمین بود که پس تیز  
رو باشد که بجز نوک ناخن از وی بر زمین نرسد و پیاپی است که نوک ناخن باقی چه گرد و بر خیزد کند افید ز پرتاب  
تیش در آن شگفتا زین فلک تیر پرتابها مانده باز تیش اسی تن مبارک او که در راه حق است رود و تیز بود  
پرتاب بفتح نامی پارسی دوی راه و مقدار انداختن و نوعی از تیر بجز یک که از تیر با پر دومی افتد و تیر کنار  
یعنی مطلق باخت و تیر دوی مراد است و تیر پرتاب یافت تیر انداختن اینجا کیاری باز ماندن است یعنی از  
سبب تیر دوی تیر او که از گوشه دش کمال شوق بجانب هدف مقصود میرفت تیر فلک پرواز بمقدار مسافت  
بسیار تیر پرتابها باز پس مانده بود از وی - تنیده نقش در صعدای درخبر و حایان بر جسد نورین  
یعنی با فیده و تنیدن است که از بود و تار تنه می با فدا اما اینجا بعضی پوشانیده است که بجا است لفظ تنیدن  
تنیدن کرده شده در صعدای را و صداد - مهاتین جماعت خبر گیران که بر سر راه نشیندند و شنیدند و هم  
یعنی جانشینان خبر گیران که است اینجا ششگاه ملائکه آسمانی مراد است و میر علی شیر و شایر بعضی چو تیر بلندی  
فوت که حکما و زمان اضی بر تیغ کوه شایخ با رفعا و مقصد گزینا کرده بودند و از اینجا مطلع و معارف  
ستارگان اوضاع فلکی مشاهده میکردند و اینجا کنایت از افلاک است و حایان است که ملائکه که ارجح و دانه و حسان  
نور بعضی جاست که نورانی معهود تنیده است و وجه تعلیمت بجای از منته حایان است که ملائکه گویا جاست که حایان  
بودند و او که از رتبه اخفرت حاصل نموده اند و این جاست که روشنایشان شد و کلمه تفسیر با بر حایان یعنی بیت آنکه  
تن مبارک و در راج عالی که تا بلند افلاک چندان نور آگشته بود که بر حایان خلعتها نور پوشانیده بود  
حاصل آنکه ملائکه در ششگاه خاص روشن میشاد و انوارش چنان استفاوه کرد که در گویا تن مبارک جاست  
اجساد نور پوشانیده است آنچه بعضی فیه یعنی سید نیست چنان معنی نوشته است که تن مبارک او در افلاک و  
رسید چنان حایان که جسد نور بود و غلط است چنانکه کلمه را از معنی با کلی دارد - دران راه بی راه و بی  
همش بار مانده همیشه ای که در راه او در راه معراج قرب درگاه حق تعالی بی راه او ای که صفت است که  
را که خالی از تشویش و پشیمانی بود بلکه گویا روشن یال از پیشانی بود و چنانچه تا باز او در راه معراج روشن بود و با عبادت



خود می و با کسی اسپ سوار که بر براق باشد و شتر و شین مصاف الیه بار و باگی یعنی در ساحت بی تا با نه تمام خود  
 شد و عنان با یکی را از دست داد و ضبط کردن نتوانست کذا افید و آنچه شایع را و با یکی را متعلق صراع باشد  
 گفته است که در آن راه که بی راه بود و شتر و شین را از دست داد و شتر و شین را از دست داد و شتر و شین را از دست داد  
 خلافاً بهرست از میان آنکه در حاکم - پرچم ریل از دستش بخت و سر فیل از دستش بخت و سر فیل از دستش بخت  
 رفتن آن شتر و علی السلام صمد به الفتح آسیب و یک سخت که کنایه از تیزی قمار آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم عالم بالا  
 است و فیل که بعد از پیروزی عابد شد جبرائیل هم از خدا بود و هم از صده کمال عروج و دشت خورد و باز ماند و بمقام  
 خود استاده سز و رف گذشت بفرسنگها و در آن پرده نبود و انگها و فرقی بالفتح هر دو متجانس بسیار اگر انبار  
 هم مرکبان حضرت صلی الله علیه و سلم در شب مصلح و آن تختی است آراسته که پدیدار شد پس آن فرود آمد براق بسته است  
 و تا ساق عرش بر آن سوار بودند و آن پرده شارت بر فروفت اما مقصود درجه عالی از آن است چنانکه از صده است  
 آید اینها قصه بسیار و شای او و دعا و مناجات بدرگاه او چنانکه بدیه التجیات و جز آن ظاهر است حاصل آنکه  
 از مقام جبرائیل که شایع است از مقام سرفیل که رفرف است بمقام بر سر سنگ گذشت و در پرده دیگر که از اینها بلند بود  
 مناجات کرد و در پیش گفت و تعبیر درجه پیروزه ملازمت اینها است که مناجات را سر و درم تمیل کرده است -  
 ز دروازه سده تا ساق عرش قدم بر قدم عصمت افکنده و فرشتان این بیت حالت از فاعل در گذشته است  
 لاحق است و فاعل افکنده عصمت که عبارت از تنهها و تجرید آن حضرت است از خود می براق جبرائیل و سرفیل و  
 سده در کناستی در فلک سابع که سیر بر کس عارفان تا بدانجا میرسد اینها را و اسده المفسر نامند و ساق  
 عرش پایه آن فیل ستونست و در زیر عرش کذا فی التوایع یعنی بحالیکه عصمت تنهای او از بجای بودن بدن  
 از سده تا ساق عرش قدم بر قدم می و تمام راه فرشتان افکنده بود از عرش بالا رفت پس عصمت  
 خادم و فرشتان خیال کرده چنین فرموده است که گویا از بارگاه حق سبحانه و تعالی آن حضرت علیه الصلوة و السلام  
 فرشتان پا اندازد و هین عصمت بود کذا افاده مولانا قدس سره و تواند که فاعل افکنده حق سبحانه باشد  
 عصمت مفعول اول و سی زد و آنکه عرشیان در گذشته درج آمد و درج را در نوشتند و عرشیان  
 ملائکه حایر عرش که عرش بلند جائی ایشان است و قیل انبیا و اولیای و شهادت که در سایه  
 عرش اند کذا فی شرفنامه و التوایع و در نوشتند و پیچید و طی کرد و دیگر درج خالی از اینها نیست مولانا  
 فرموده که عرشیان انواری است که از وجه مطلق ذات الهی محیط ارکان عرش اند پس چنانچه  
 درج عبارت از نور می دیگر است که بالاتر از عرش هویدا شده باشد چنان که در شرح فصوص  
 الحکم یعنی تجل و است گفته است و الله اعلم المستتر کلامه زمین زاده بر آسمان ناخته زمین







که در مقام حضور او حاصل شد سر مه از رخ داشته بود که بنی قبیله ذات چشم نکشاده و شایع از باغ ذات کسوف گرفته که در مرتبه نگرین داشت و از آنجمله است بکریه باز لغ البصر و اطاع ای چشم مبارک و میل بجایی نکرد و در میان نه نمود که به یمن بسیار نظر کرده باشد گذر بر سر خوان خلاص کرد و به هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد و به خوان اخلاص صافیه بیانی اختصاص یافتن حضرت ذوالجلال بخش معنی حصه شارت بلکه السلام علینا و علی عباد الله الصالحین یا کائنات از فیوضنا عینی که با دلها دست آوریده است - دلش نور فضل الهی گرفت پشمی نگر تا چه شاهی گرفت پستی دلش بنور فضل اکرام حقیقا پر شد و بخون هراس حضرت گشت پشمی بیجا عهد که تفعولیت چشم شد و حقیقا که قبیل او شده بشاهی دین ساینده و در عرصه ملک سلطه الاویا گردید و سولی عالم آمد رخ افروز همه علم علوی در آموخته در رخ افروز شده شادان سر فرار حقیقا علم علوی علم لدنی که عبارت از تعلیم خداست کما قال ربی فاحسن الی پی سیجان رفته و آمده باز پس به که باید و اندیشیم بیچکس - اسی رفتن فتنه بالای عرش باز آمدن برین فرش که در یک ساعت بود از فقه و العقول خارج است در گرمی که چون بقی میمور در راه نشد گرمی خوابش از خوابگاه به گرمی سرعت رفتن خواب یعنی خفتن و خوابگاه بستر خواب که بران خفته بود اسی بستر خواب و تصور گرم بود و ندانم که شب را چه احوال بود و پشمی بود یا خود یکی سال بود و صراحتی بیاید احوال را ز می آتش بی سال معنی روزگار در از باز در دفع استبعاد سرعت رجوع او گفت - چو شایده که جانتان دارد و می به باید به پیران علی اسی ارواح بشری یکدم سیه تمام عالم کنند چه خواب چه در بیدار که تن او که صافی بر جان است اگر بشد یک لحظه آلوده است به اگر شد اگر بعلوم بالا رفت و یکست باز آمد باز اتمثال کرد از تن پاک او بجان خود و گفت - به از گوهر جانناش گهر پشته خوانی چار یا ریش گهر اسی گوهر جان را فدای او سازم که گهر پشته است تا خوانی مدح گفتن - گهر خیم چهار راند گوهر چهار پشته فرو شده با فضولی چه کار به مولانا فرموده که گهر پشته از شاد مدح و گوهر خیمه خیمه خرد کننده گوهر پشته قابل لائق مدح و فرو شده اسی فرو شده گوهر پشته که مرد لوح ایشانست و فضولی بیجا صدق را یاد و می چنانکه در ریشیما آورده که فضولی کسی که بالای یعنی شافل شود و زیاده سیر کند انتیج یعنی قابل ثناء مدح و نیقام چهار کس اند و گوهر پشته چهار چیز است که صفت صدق راستی بخالق و خلق خاص باو بکست عدل انصاف و حکم و حیا بفقرا و سجاوت و سخاوت و علوی مرتضی رضی الله تعالی عنهم حاصل آنکه هر یک از این چهار درخور ستایشی که بان صفت معروف است پس بتاییده و مدح مفرد ایشان نیست و کمی در شان ایشان چه کار است که همچون دینان فصول کند و از این چهار نماید چه در کمی ستایش نماید انتی و ازین معلوم شد که عرض شیخ علیه الرحمة مجرب مدح و ثناء و بیان و صفا معروفه خلفای راشدین است چنانکه از بیت سابق می آید و عدم فضولی تقریبی ستاننا اشارت کند که در فضل ایشان بهتر نبوی که نام است اهل سنت و جماعت است فضولی





و علامت قاضی که بر خط و قباله باشد و کاف بیان اوست ای بر خط شفاعت و تحوط تو حرف حریق  
 امی است که بر خلاف سائر انبیا مطلب علی تو نجات تست به بعضی نسخ مجذومتی دیده شد ای با وجود آنکه از نا  
 ذمه تو چیه لازم نیست از درگاه حقیقتا خلاص میطلبی - من از امتان کمترین خاک نوم بدین لاغری  
 صید فترک نوم امتان بنا بر قرون این امت گفتند و خاک تو مان و کمترین صفت مقدم آن لاغری صفت  
 کردار که بعضی لاغری دین است عینیک که میر و رفیع ای اگر چه صید غریب میخو ایم که در فترک تو بشم - نظامی که در  
 کعبه شد شهر بند مباد از سلام تو ما بهره مند کعبه بفتح کاف پاسی شهریت میان تبریز و شردان و  
 کردستان که متوسط شوخ بود که افیدنا بهره مندای بی نصیب میخو اید که سلام تو بر کعبه و همواره بر سدا که رفیع  
 و کعبه شیفه تست و استان در بیان تفکر سر که طرز سخن پروری سبب نظم  
 شرفنامه خسروی شب چون سحر زیور آراسته به بچندین دعای سحر خوانسته چون سحر ای چنانکه  
 وقت سحر زیور انوار آتشی آراسته باشد و نهاده و لاله با قاله مولانا ای و پسند و دارای بود و تنه کلامه  
 و دعا سحر مستجاب است که آخر شبیت و اجابت است از مله تاب روشن جهان تابناک - برون ریخته ناز از افشا  
 خاک روشن صفت ماه است و تابناک بمعنی روشن خبر جهان و مطرح ثانی تفسیر اول چه نافر کنایه از باریکه  
 سلازمت سیاهی آن تان خاک همان خاک و میانه آن زمین و ریخته لازمی است ای در زمین پیچ تاریکی  
 نمانده بود و بالنگی شده - تپی گشته بازار خاک زخه و شب پز بانگ جبر سهار بر اسوده گوش پز بازار خاک بمعنی  
 رگ زمین از گوش گوش مراد است ای پیچ آوازی بلند نمیشد بلکه جبر سداران جبر سهار اسبکام صبح هم می  
 نو آخند و در خواب غفلت مدهوش بودند - رقیبان شب گشته سرت خواب و فرو برده سر صبح صادق باب  
 رقیب گلهان چیر و رقیبان شب پاسبانان که شب گز و باشند سرت خواب مدهوش خواب باب سرت  
 برون غوطه زدن و غرق بودن ای صبح صادق هنوز نه دیده بود - من از شغل گیتی بر افتاده و  
 بزنجیر فکرت شده پاهی است به شغل گیتی کار عالم کنایت از خواب کردن چه عالم با قیاب با بدن شب در شغل  
 خواب باشد که افید و تواند که از شغل عامتر مراد باشد و دست افشاندن ک وادن و تخریر فکرت پاک است و  
 مقبده و تبد کشاده دل از دیده بروخته و براه و شستن خاطر فروخته و مصرع اول اشارت بمراقبه فکر  
 چه چشم پوشیده و دل شادان لازم تفکر است و داشتند انظار کشیدن برای نزول مضامین در و مضامین  
 مضامین منظر بود که از کدام طرف در خطه خاطر پر تو خوانند انداخت و مولانا گفته ره و شستن بمعنی خستیا  
 کردن بجری را از بجو شعر که نوزده وزن اند و برگزیدن طریق شعر از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و مانند  
 آن چه در شستن بمعنی خاص کردن راه است بر آمدن شستن و چنانکه از بیت لایق میاید که چون بایدیم

مطرحی ساختن به شکری در آن مطرح انداختن بیان او دشمن است و هر دو با تمکیر مطرح جای گفتن  
 شکری و اتم اعتبار از بحر خاص است و اتم طریق شعر که مذکور شد شکری که البته از مضبوط شعری خیال سخن شاعر  
 از مطرح کتاب گرفته و از شکری قصه مدحی و تشبیهات احوال و معنی اول ظاهر خیال که خواهی دوست نگنم  
 سرم سرم سیمیه به چه بالین گوران بگوران شکری با عمل کننده خواجه است نه فکر و خیال که شاعر گفته سرم سیمیه  
 گرفته و پیرایشا و دیوانه چه آسمیه بالباله آسمیه است منسوب با سام که معنی سام است پس سرم سیمیه مرکب معنی است  
 که صفت آسان باشد و تمام مخفف آسام و از اینجا است که آسان پرده و یا سر سرم گویند و سرم سیمیه را میگویند  
 سرم سیمیه بخلاف مضامین چنانکه از تشبیه می آید و ظرف افکنده یعنی بالین از آنجا و دست بقرینه لفظ بالین  
 که در مصرع ثانی است و لفظ را که در بیت لاحق است پس معنی آنکه شیرویه از آنجا و دست بقرینه لفظ بالین  
 را نوا افکنده بودم که کلاس بالین گوران بقرینه ذکر سرم سیمیه اول بالین سرم گوران مراست و طریق گوران است  
 که وقت خوابید سرم را بر زانوئی خود نهاد و میخسند و گوران شکری بمعنی شکری گاه گوران که صحت است ای حال  
 سرم را تعلق اشعار شاه سرم گوران خفته بود در صحن این تشبیه سرم سرم سیمیه در مجر و فردا گفتن است بجز زانو تشبیه  
 به بالین گوران بالین ساختن است فلان کار فی التشبیه کذا افاده مولا و بعضی سرم گوران نگار است ای حال  
 بالین سرم گوران نگارستان تصدیقات ایسان هم زانو باشد چه تصویر گوران در نگار خانه مطابق صورت واقع  
 ایسان باشد سرم سرم زانو آورده و جای زمین بر سرم آسمان زیر پا و مصرع اول شارح است بمراقبه ثانی بیای فکر  
 به در حال مراقبه که زمین بر سرم بود و در ظاهر می ماند بالین سرم بود با اعتبار سر گفتگی و قنادگی بر زانو اما آسان  
 زیر پا من بود در باطن که عالم علوی را در تصرف خود آورده بوم پس آسمانی میسر من بود کذا افید و قیل آسمان  
 کائنات از سر است با اعتبار فوقیت می زمین زانو با اعتبار تحت آن پس مصرع ثانی تخیل است بر آنکه مصرع  
 اول سرم سیمیه در میان دوز آورفته بود چنان تشبیه که زمین گفت که سرم سرم است و آسمان یعنی سرم در زیر پا که  
 من است استی و این معنی آنکه مخالف مصرع اول است انگاه درست آید که نشخ زمین بر سرم شد و هذا خلاف است  
 فی عامه النسخ قهر می نه در بعضی اعضای من به سرم شده که سنی پای من + از بقراری سرگن ریشه اعضا  
 من آرم بود سرم که سنی پا فکر من و چه فکر از سرم خیزد و قیل و قسم من کمال بخودی در حال تفکر معلوس شده بود  
 بچولان اندیشه ره نورد و ز پهلوی به پهلوی شده گرد و بچولان اندیشه تاخت فکر خواجه و ره نور و صفت اندیشه که  
 سیر عالم علوی داشت ز پهلوی به پهلوی یعنی تمام تن از یک پهلوی به پهلوی دیگر فاعل شده و گرد و بکسر کاف پارسی و  
 و فتح کاف ثانی معنی بال کذا افید یعنی در چولان فکر من که ره نور و عالم بالا بود تمام من گرد و زنده با پای  
 شده بود آنچه بعضی بچولان اندیشه دیده غلط است چه قصد بقراری تن از فکر است پیرایشا فکر در عالم در خیال ترا



است پای شایع که فاعل گذشته در بیت لاحق فکر خواهد گفته است آری میخواند که چون اندیشه لفظ  
و اگر گذشتن از پهلوی به پهلوی که این فاعل از بیقراری تن فاعل از خواب که از سوق می آید نه فاعل و فاعل تن خویش  
گفته بگذشته به لفظ جهان نوشته برشته است که جهان عالم علوی که محل اروج است و نوشته در شش فقره در کتب  
و در طایفه از خواب که گفته خلوت گذشته بود و در باطن عالم شفا نشسته چنانچه مضامین عالم را از انجامی از دنیا  
در حدیث است که از لوح ناخوانده عبرت پذیرد که از صحف پیشینیان رس گیر و لوح ناخوانده طریقه شعر  
که بیشتر معلوم نباشد و بیکیس بدان ظفر نیافته باشند عبرت پذیرند پذیر و تعلیم گیر صحف پیشینیان از طریق شعر  
شاعران قدیم که در کتاب این قوم است درس گیر سبقی آموزنده پس هر دو جمل لفظ طریق محذوف و مراد است  
که اقیه و قیل گاهی از فکر خود تصنیف بگوید و گاهی از کتاب دیگران آیه میساختم - جو شمع آتش فدا در باغ  
من شده باغ من تشنیه باغ من به باغ عبارت از دماغ و مغز سرخ شده خواب گفته - پرگان و شد و سرم مغز  
پاک به از بیقراری تفکر در باغ مغز من آتش فدا بود و خواب گشته زیرا که از کثرت فکر دماغ آدمی آب خواب  
میشود و دماغ را باغ گفتن بنا بر آنست که نازکی او موجب بزرگی بدن است کذا فی وقیل و دماغ من کمال تفکر شود  
طپش فدا بود - گذرانده چون هم در آفتاب به بومی چنین بسته در دیده خواب به فاعل گذرانده باغ است  
آفتاب صفت موم و چنین اشارت گذرانده که در گذار دماغ خوابم در دیده بند شده بود و فکر جاودان رس  
گذرانم من خواب را و دختن به با آنکه در عالمه چنین است که از موم خود از پس فاعل دختن همان جاودان  
ست و مصرع ثانی بیان موختن چنانکه شایع نوشته که ساحران مگر این علم از من موخته اند که خواب مردم  
از موم خود و بند بسیارند باین طور که صورت شخصی از موم ساخته سوزن چشم او خلائند و بر آن افسون  
خواب بندی و آنکس به یقین و سبب خواب بسیارند حاصل آنکه خواب به بخیل شاعرانست فرایده که اصل وضع خواب  
بندی موم گذاخته از من است جاودان عالم شاگردان من آنکه اینچنین میگویند مولانا سجاد موم من نوشته است  
و مصرع ثانی علت اول گفته که فاعل دختن فضا و قدرت و خفی چنان کرده که ساحران مگر این علم از من آید  
حالت من موخته اند زیرا که فضا و قدرت در اصل از موم از موم گذرانده من دماغ من باشد خواب را دختن اندیش جان دوان  
نیز چنان میکنند که افسونی از موم دیده از امیکند از خوابم را بند بسیارند از موم کلامه که مگر به دو نمایی سجاد  
ظن است اما حقیقت ثانی است چه موخته جاودان از مشاهده حال شیخ اقرب است بقبول از نیکه از ذات خوابه شیخ آمده  
باشد - در آن به گذر نامی اندیشه ناک به پرانده شد و سرم مغز پاک به شایع گفته که مغفد و طریق شعر برادر  
که اندیشه ناک تمام باریک سخت بود مغز پرانده شدای فکر من کجا نامد و مغز شبیه مولانا قاسم سر گفته  
که آن به گذر اشارت بطریق مختلفه شاعران مثنوی غزل غیره و اندیشه ناک یعنی فکر طلب صفت آن شیخ اختیار





افروخته و از آن پیش چون شمع میسوزد شمع از شمع فروز صفت شمع است و شمع عبارت از طریق شعر و سخن است  
 که در خواب دیده بودم در شب فروزان گفته که شب خواب را نمودار از طریق روشن بود و انبساط یافته  
 که از ایند یعنی از طریق که در شب دیده بودم پیش گرفته و از آن پیش بخت شعر بر آن طریق در گذارادم و پیش  
 از شمع شب فروز خیاالشعرا گرفته که در حالت مراقبه دست داده بودند و خواجهازاد نظم آردون خود ته اسکی  
 مضامین بسیار هم و از آن پیش نظم آن بگذاختم - و هم باز بان سخن سپرد و چون روت زهره با فسونگر است  
 در روت نام یکی از دو فرشته که بفرمان آتی بر شکل آدمیان مصور شده است و فرو داده اند و از شهر بابل  
 بر زنی مطهر زهره نام شیفته شده است و فعل شمع و رچاه آنجا محبوس شده و زهره مذکوره تمام علم جادوگری  
 از ایشان سوخته بود میفرماید که در علم تعلیم فرما بود که شیوه سخن سپرد را از با هم می آموخت و در با هم تعلیم پیرا و  
 چنانکه در روت تعلیم فرما فسونگری بود و زهره درس خوان او که اقیه و این معنی صحیح و اوفی منبص قرار است  
 از آنچه شایع نوشته که در علم و زهره در سخن سخن رفیق یکدیگر شده است و داده از هر یک دیگر و در و طالع بان سخن  
 ایشان بود و چنانچه نیست حال در روت و زهره که با هم دیگر در جادوگری موافقت کرده بودند و لذا علم  
 که فی فعل چندین بنای نیست و در بار طریقی نو آرم بایست و علت در بیت سابق است و مولا نا علت  
 جمیع ابیات داستان گفته و هرگز در طریق شنوی این کتاب که مخالف بحر دیگر کتب خواجهاست - نوای غریب  
 آوردم در سر و در هم جان پیشنگان زور و در نوای غریب بحر جدید پیشنگان سلاطین ماضی و در و رحمت و دعا  
 خیر نایب از شاهان گذارشته اسی قصه یکشاه را در قید نظم آرم و شناخالی او پیش گیرم تا شنوایگان  
 را از آن قصه آگاهی شود و هم از من یادگاری بماند سپردم چو اشی زهره وانه - و چندی نشانی از یکدیگر سپردم  
 گمانیته از کتاب جدید و پر وانه یار آتش که از شمع فروز گفته اند افاده عایشه رحم و مولا نا معنی پادشاه گذشته  
 نوشته و بهر تقدیر پر وانه کنین از قصه یکشاه ماضی است و کند لث رخت و دانه اسی از قصه شاهی و چراغ  
 روشن بر افروزم و ایهام آنکه بر اسی طالع وانه صفت چراغی را پیدا کنم و او را خوشوقت گردانم - که هرگاه آنگذ  
 میوه زین و رخت و نشانی را گوید اسی بلیخت و اسی هر که از آن کتاب سخن پاکیزه بشنود و ناظم آتشین  
 پس آنگذن میوه معنی حاصل کردن فائده است و اسی یکدیگر بخت کلمه تحسین و شاد است حاصل آنکه از قصه  
 پادشاهی گذشته پیرا کتاب بر افروزم بلکه از دانه آن قصه چنان رخت نسخه بنشانم که هر که میوه سخن از آن رخت چینه  
 نشاند و با فرین پاکند پس این بیت صفت رخت نسخه و کتاب جدید است که از ایند و آنچه شایع پر وانه  
 را عبارت از دل خواج گرفته میجاست - بشهر طیکه مشتق از وایگان و نذر دند کالای همایگان پرشت  
 جماعت قلیل فرمایگان خیسمان بی هر که زدوی دیگران کنند همایگان خواج علیه الرحمة و و جمیع جم

ای سبک  
 در سخن  
 بر بی حد  
 در زور

حقیقت عجوبه  
جانی فانی  
در کتاب غیبه  
در صفحہ اول  
و کتب من الاشیاء  
در الاسماء  
و الملوک  
شکل الملک  
و شمشاد اشجار  
و ملک الانکس  
عادت الفرس  
۱۲

ست بر شاعران دیگر که غیر دزدان سخن اند که قلم سحر قلم به زبان منم و شمشاد گویند و شاعران منم بنیاد  
شعر و اندک و سبب تیر و شاعران شیار گویند و شاعران هر یک سخن که هر یک سخن ایشان مثل گویند و سبب تیر  
اند و من نه کاش به همه خانه پرواز و من خانه و در همه ای همه شاعران زمانه منج شمس چمن فلسفه مایه  
و نه کار در معقان سمرایه در خانه پرواز و کار کننده خانه خود و میسا اما خانه و در صفا بر گن سدا با بسا به بدین چار سو  
چون منم و دستگاه که امن ناستم ز دزدان راه و چار سو بر او موقوف جمع چار باز که از چار طرف در یک جا  
متصل باشد و آن محل قصاص قتلان مغف ان احوال احکام سلطانت و اینجا کنایت از دنیا که محل عقوبات  
ست و دستگاه سربایه جنگس ان ایها هم بجا نهادن بالشن منم دزدان راه غارتگران به سخن حاصل آنکه در نظر  
کردم که من سمر و در شاعران شاه سمانا اندر ستم و از اندک سخن دزدان سمرایه من پیچم کم نگردد و لیکو چرین باز  
عالم جنس سخن گرامی را چکیده بیرون منم و از غارتگران سخن این سخن تم و آری که در و دکانی درین چار سو  
که رخنه ندارد و بسیار سوخته کاف اول که در میته تا و تالی را لیلین الجملین کان اودکان سخن ایها هم بدکان  
مالداران و رخنه نقب یوار که پیشه دزدان یعنی چه چاک من که دیگر شعر و بلیغ هم رخنه دزدان سخن پیش است باز  
شعر و عدم سحر و دزدان ضرب نموده لیرانه و بی باکان میگوید چو دریا چو از سوز قطره و در دهن که ابرم و در پیش  
دست مژده قطره ترکیب و ستم فاعل است بفعل خود ای دزدنده قطره آب کنایت از آفتاب است که از دریا بجز  
خوش قطرات آب بنبار ساخته می شود و قیل بر که او نیز دزد قطرات بحر است و مولانا کنایت از آفتاب شده و تواند علی  
العموم باشد از ابر و حیوان نبات تاریکی این همه ز آب دریاست و دست مژده معنی مژده و ری که بتازی اورا  
اجرت گویند یعنی نماند دریا از سارق قطره دزدنده باک ننمیدارم زیرا که ابر فیض آب بیشتر از ان اجرت و جزا  
میدد ز آب من نقصان پذیردای تمام گرانای من همواره در معنی فیض حقیقت تکاشف از انهم که در دهن نصف  
ابر صفت چون یک سخن بر او اشعار دزد و به بیند سخنهای او را بمن اجم کند که اینهمه اشعار نظامی است اگر بر فرد  
چو سه صد چرخ ز خورشید بستاند بر و نام دلش چو ماه صاف چرخ روشن که او را صد ماه توان گفت اما معنی مقصد  
صد ماه است تا هر طرمانی مطابق اندک از افاده مولانا نام و اع نشان عکاو گویری چاه واقعی بر آشوب است که  
نور القمر مستفاد من نور الشمس است حال دزدان که سخن خود را بنام من بنماید و حکایتی تمثیل انجمن است  
حکایت زندمفلس و حرف جوهر فروش شنیدم که زدی جگر گرفته درستی کهن دشت نوبانته  
زند بگر را بهل منکر مدین و چا پلوس و نیز منکر که انکارش از زیره که باشد و اصطلاح ساکنان مرد  
کامل که واقف شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت باشد و او قلندر نامند اما اینجا معنی اول است که او  
غالب است باشد و ایها هم معنی ثانی که زیره که لازم اوست چنانکه خواهد گفت نه از زیره که ز ابله

[illegible]

من از شعرت و مثل بفتحتین فسانه شهنشاه سپاسان راه من ای راه نبگاه من که آنرا بصر انباده ام یعنی

همه سخنان بیارش از ان من شود و او را بجز اخسوس بدست ناید بسا آسیبا کو غریوان بود و چه بسند

مرو و دیوان بود و غریوان بیگاری فریادکنان و آسیبا غریوان آسیبا کلان که بگاوان گردانیده

شود و غوغا آن بس بلند است از غوغای آسیبا دست گردان مرقوم و دیوان آنکه عالم ان دیوان مرو

را پی اجرت در کمالی سخت میدهند پس خدمت ایشان بیفائده و کارالغنی است مانند آسیبا نر آسیبا که

کرده آنرا مردم بیزاد و تهیدست میماند حاصل آنکه شاعر محمول اگر چه خیالات من در دیده نور و دشو

و غوغای آرد و اما رعایت پیش مصنفان روزگار شمر سار گرد و همه سخنان او بمن عائد شود نیست

بشاعت و تشریف رحمة الله تعالی اما مولانا قدس سره مرو و دیوان میخیزد کسی گفته که بسامان دیگران

سامان دار کند که مانند آسیبا کلان حساب شود و او از اند چون بنظر تامل در کار او بدین پیمان شاعر

ایشان در صفت سانا دیگر کس باشد و او شان بے فائده در شور و زردان هر انش که این دست مرو

که نازند بر من بجه با ناک زو دست مرو فاع و نفع مطلق اسی هر چند که سخن مرا میزدند من بر ایشان

خشم نیاورم بلکه سلامت از تهمت مروی را نفع خود می پذیرم پس این جمله معتزله است و مقصود اصل

بیان قباحت نزدان شعرت چنانکه آسیبا مان که تاریخ ره می کنند بدزدی جهان را سیاه میکنند

سیا کلان در دامن قحطی که غارت مال کنند و جهان را سیاه و خراب می سازند و خبر سیا کلان بیت لاتی بر در آن

بر نیارند گرم نه که دیدم می دارد از دیده شرم آتش گرم غارت کردن جهان بدزدی و دیران ساختن و

آتش بر آرد و آفر و خشن آتش اسی در روز روشن آتش مروی را بخی افر و زدن زیرا که از مردم شرم و بر اس دارند

بلکه دزدی ایشان شب باشد بخلاف سارقان هر چند آنکه گفت و دیران نگر با بر و سپید قلم چون تراشند

از مشک میزد و تیر بقیه دال کسر با معرب دیر است بقیه دال کسر و معنی زو حافظ و ملکه چه دیر در بار

بمعنی حافظ است و متناخیز می و را بیا بدل کردند و ضمیر دال بقیه دال کسری یعنی آنکه حافظ نظم و نشر

دارد و قبل آنکه لغت تازی پارسی داند و در عرف شایسته است و نشی و نویسنده نامه که صاحب آن است

یکه او را کجیم متعجب خاطر دیگر او را کجیم حروف و کلمات بر کاغذ بخلاف دیگران که ایشان را یکا و را کجاست

که اقبیاد اینجا و دیران عبارت از شعر جمع خواجست مشکبید نوعی است از مهند انواع که سیاه خوشبوی

و مولانا از ظلم رنگین خود است و از مشکبید سخن مروی خواجست که کلام اینجا را بط است بمعنی که شارح بمعنی زیاده

گفته بمعنی بیت آنکه شاعران نامه مراب بین که چگونه برخلاف دزدان واقع در روز روشن پاره مضامین از

کلام من می تراشد و مفاده کرده میگویند که این جمله غریبه از است بعضی چون شریک گفته و بهیچ حق جز با آن قلم

کلام من می تراشد و مفاده کرده میگویند که این جمله غریبه از است بعضی چون شریک گفته و بهیچ حق جز با آن قلم

کلام من می تراشد و مفاده کرده میگویند که این جمله غریبه از است بعضی چون شریک گفته و بهیچ حق جز با آن قلم

کلام من می تراشد و مفاده کرده میگویند که این جمله غریبه از است بعضی چون شریک گفته و بهیچ حق جز با آن قلم



حکایت شنیدم که روباه رنگین بروس نه خود آرای باشد برنگ عروس نه روس نام دلائی که  
 قریب که دلائی است در و باه آنجا بسن زک پوستی که از آن موینه و پوششش ملک ساز رنگین دو معین است  
 مسکار و است نه رنگ بیخه مانند چو باران بود و زیبا و گریه برون نادر و موی خویش از لور و نه روز نظر  
 باران باد است ای چون روز باران و باد باشد و عبات از پوستین نور و سوراخ و چرخ و شکن کنایت از  
 غار و باه کیچ و پیچ باشد یکجی کند بے علف جایی خویش نه لیسید مگر دست یابی خویش نه بی علف  
 بے خوردنی که از صحرای شکار میکند بی پوستین خون خود را خورد و همه کس تن و پوست را پرورد و خون  
 خوردن سخت سخت کشیدن کنایت از بس گر سنگی سر انجام کا یاد ابل سوی او و بال تن او شود و شود  
 او و بال سبک است و شود پوستین او بدن موینه قصد خوش کند بر شوک از تن پرورش کند  
 موینه آنچه شود و با اکنون یعنی پوستین معروضه و شین و دوش راجع بموینه است بسبب آنکه مو و  
 است او را بکشند پوست او را بر شوک از تنش بکشند و بیرون آرند و یا آنکه بک آن موینه از تنش او را زسوراخ  
 آرند و بکشند و نه از سترن موینه یعنی اول است - هیران جانور کو خود آرای نیست نه طبع را با از او است  
 نیست نه بساطی چه باید بر آراستن و کرد و ناگزیر است بر خاستن نه محبت است مر خود را با پنجه از حکایات روباه  
 میخیزد و دلائی است لاحق نیست مر خود را و بسا و کنایت از تن و وجه تعبیر نه سبب بر خاستن است چه مر و نه بسا  
 بر خیزند از تن - هیران ای نمین پرده هفت رنگ نه رنگی بود آینه نیز رنگ نه پرده هفت رنگ و رنگ  
 بر قلمون دنیا که هفت اقلیم و قیل هفت است که هر یک برنگ دیگر است چنانکه کعب الاخبار روایت  
 است که اگر قناری نیاز بر هفت است که هر یک برنگ دیگر است چنانکه کعب الاخبار روایت  
 رنگ از خود آرای است چنانکه از سابق می آید چه بسا باب رایش هفت چیز است که از عروس که بدان  
 است معلوم و آراسته باشد بر هفت کرده میگویند و منبراع ثانی ثانی تعلیل و تمثیل است و رنگی بمعنی  
 سیاه و سپید است پس این جاد و یارایان بختن نه جو جاد و کس و دنیا متحین نه پس کس رنگ از این  
 جاد و یارایان خود پوشند و خود آرای است و همچون ساحر که به سحر در دنیا میزد و بدخواه مردم است و این  
 خطاب بر طبق ده بیت صدر هم بذات خویش است که عالمی گوشت گیر است - نه گوشت و مرغی نه لعل سپید  
 که جوینده گره و ز تو امید نه گوشت و مرغی که اورا کبریت احمر گویند و آن بذات خود اکیست و تمام یاب گویند  
 که معین آن کوستان دادی نخل است لعل سپید گوشتی که میکانی که سپید و تانک باشد چه گوشت که از کان بر  
 البته رنگین باشد و آنکه سپید بر آید نخل نفیست میکیاست که از آید جوینده طالب فیض از خواهر حمه  
 افلا - بهر دم و آمیزگر مردمی نه که با آدمی شوگر است آدمی نه شوگر بکاف پاری منقوش خوشه پذیر



والفت گیر و شتاج بکسر کاف مختص خوبی گیر نوشته است و لاجبۃ الیه و مردم هم مفروضه و شتاج از اینجا  
 است که گاهی مردمان اینف دوزن جمع گویند و اینجا معنی جمع است - اگر کان بجای جوانی بدست بدست بکس  
 زمین گونه و خاک هست بدست بدست ای بکس نفهم نه بخشی و همواره در خلوت گذاری رنگی گونه اشارت بعد  
 وصول بدست مردم چه دور افتد از میوه خورد میوه دارد چه خربا بود و نخل بن را چه خار + میوه دارد و درخت میوه  
 دارد که مانند نخل بلند و دور از دست مردم باشند پس او خالی از بهره است و میوه و خار او بر لب هر چه بجای است  
 کان از معانی هم نیست + در اینجا جوانی جوانیم نیست + از معانی بفتح یکم و ضم سوم و بغین مخمیه ره آورد  
 و تحقیق که از سفر بر عزیزان دوستان می آرند پس سوغات گویند اینجا یعنی مطلق عطاست که در دست  
 مہتیا باشد از جانب غیب است که ام کمال از خواص بشیریت که بمن ادا اندکذا افید یعنی حقیقتا همیشه میرا  
 است پس برابر ای چیزی افسوس نیست مگر جوانی که از من فتنه است و در ملک من نیست پس لفظ جوان  
 و جوانی هر دو بحکم نامی و یک مصدریت و آنچه میر علیه سر جوانی را مگر ای کلمه چو آن بالند دیا پارسی پنداشته  
 فرموده است که آن بالند اصطلاح اهل حساب کوتاه تر زبان را گویند که جزو لای تجزیه از زمان است یعنی افسوس  
 که جوانی من بچو کن اقص زمان بودیم از من بچو گشته گشته است گویان از آن هم کمتر است احتمال عقل است  
 لطیف تر جوانی شد و زندگانی نماند جهان کومان چون جوانی نماند + جوانی شد - اے شباب  
 از من رفت و یا آنکه جوانی بچو آن اقص شده است زندگانی نماند ای مدت حیات کم شد - و جهان یعنی  
 زندگانی جهان و گو امرست از گفتن یعنی اکنون که شباب فتنه است و زندگانی باخر رسیده شادی جوان  
 بر انداخته چنان باید که مردم بیامیزد و رفع ریسایز که پس از مرگ صحبت و شستن بمردم معدوم باید و نیست  
 که متبادر از سیاق این بیت و ابیات لاحق تا این بیت مصدر اع به تدبیر آنم که چون سر زخم + الهی است  
 که شمع علیه الرحمة بر زوال جوانی افسوس کند و حضرت خود را بیاس گویان باظهار رے آرد ولیکن مولانا  
 قدس سره فرمود که لفظ جوانی شد و زندگانی نماند یا و کار و سلسله چنان است بر افسوس رفتن  
 جوانی و از مصرع ثانی تا جواب آید - که این بیت باشد مصدر اع بوقتی چنین گنج بهتر تر کاخ + ادا  
 و بیان آن افسوس است بعبارت مختلفه - جوانی بود خوشی آدمی + چو خوبی رود که بود خیرے +  
 چو بیست پوسیده شد استخوان + ذکر قصه خبر دلی مجنون + پیته بقمه پارسی رگ کلان که بتائیش  
 عصب گویند پوسیده بیاد و او هر دیارسی سخت سوده که نزدیک رفتن باشد خوب روست  
 خررے که بخورے جوانی باشد - غرور جوانی چو از سر گذشت + زگشتا کارے فرد  
 شوے دست + گشتا کارے پیاسے مصدر رے نشاط و شادے و جوانی

گردن و دست شستن باید شدن - بپوشی چهره باغ خندان بود که شمشاد بالا خندان بود و تمثیل  
 سابق است و معنی علت بپوشی نیکویی و خوبی اینها میوه معروف که در باغ باشد و این کلمه مضاف است  
 به چهره باغ که کنایه است از شادی و شادابی و مولانا صفت مقدم چهره گفت و التماس واحد شمشاد و رخت معروف  
 که بقدر شادمانی او را نسبت کنند کنایه از قدر مرد جوان است و لا اله الا الله کنایه از خسار سرخ او - چو باد خزان  
 در افتد به باغ - زمانه در بد جای بلبل بزرغ - با دخترا پیروز و باغ به گام جوانی و بلبل کنایه از اطراف و زارع  
 از بیخ و ارم شود برگ زریزان ز شتاب بلب - دل باغبان زان شود و در منار و بزرگ کنایه از دندان و  
 موسی باغبان شخص پیر - یا حسین ز لبان شود و نا پدید - در باغ را کسش خود بکلیدند یا حین گلهای تازه  
 خوشبو کنایه از سیاه طرب بکلید جستن طلب و نمودن و تعمیم کسش اشارت است بآنکه نه پیر و نه طبیب  
 باشد و نه کسی دیگر با دامن ساط و خوش طبع کند چون چنین شد پس - ببال ای کهن بلبل سالخورده که جز با  
 سرخ گل گشت زرد و خطای بخودست و گنجشک خسار تو او و سال خور و دیرینه سال - دو شاد سبزی سر و  
 آرمسته - که یورشند از سایه بر خاسته به سبزی سر و قامت مستقیم که بوی فغم کاف بزبان پاری کشا و زرد  
 خانه و هم باغبان کنایه است از قرب جوانی و رونق کاف و سایه کنایه از تن - چو تابان پنج در آید بسیار  
 شادمانه باشد و گرگون حال - شادمانه مرد گنجشک کار و ابیات لاحق بیان دیگرگون شد حال - سران بار سنگین  
 در آید سنگ - جواز به تنگ - دانه راه تنگ - بار سنگین بار گران که چون کسی آنرا بردارد سرش بلرز و به سنگ  
 افتد کنایه از کمال ضعف است پس از این پس بیان گوید دلیل است بر آنکه بر سر ایشان بار گران از پیش  
 شکن شده و آمدن سر بر سنگ شکسته شدن سر جواز به فغم جیم تازی ناقه قوی همت کنایه از تن یا قوت  
 و راه تنگ همان حالت پیر کسش معراج تمثیل اول است و به بعضی نسخ پای سنگین است اے پائے  
 است که از جای خود بجنبند - فروماند و ستم زمی خوشتر - اگر آن گشت پایم ز بر خاستن - اسی دست  
 مرا قوت گرفتن بیایه نماده است و پای من از قمار بزرگست به تخم گونه لاجوردی گرفت - زخم سرخی انداخت  
 زردی گرفت - گونه لاجوردی رنگ که بود و سیاه چو لاجورد و رنگ سیاه است که از سنگ معلوم بر کشند -  
 میون رونده ز راه نماده باز و ببالین که آمد سر مرا بیار - میون بفتح بار و خیم پای تختانی مثانه شتر و سب  
 و دنده کنایه از تن گرم شتر است تخم که قوی بود اکنون از قمار باز نشسته است بالین گاه آنچه بوقت از پیر  
 نهند و بپندش سرانجام نمایی سر مرا پس از حاجت شده که شستن پنجم تو اتم - همان بود چو گامی باد  
 پا - لصد ز تخم چو گام بجنبید ز جاش - لاجوردی به سبب سرخ گشت چو گامی سپید را گویند که در چوگان بازی  
 موافق طبع سوار و خوش قمار باشد و با دپا نیز در پس این مصرع تمام کنایه از تن سبک حین ز

کہ چست چالاک بود و صد زخم عبارت از آهنگش از سی تن سیک خیز و گرم رو اکنون چنان ضعیف است  
 کہ بعد آهنگ و قص از بجای برینخیزد۔ طرب راجی خانہ کم شد کلید نشانی پیشانی آید پدید  
 راہ علامت اصناف تکلید طرب با مصطلح شراب را گویند و اینجا شادی جوانی مراد است و اینجا کنایتہ  
 از تن نشانی پیشانی و تواند کہ مرکب بختی پیری باشد کہ این وقت پیشانی از بدکاریت بر آمدن گوید ابر  
 کا فور بارہ مزاج نہ بین گشت کا فور خوار گوہ کنایتہ از سر بالا سی تن است و زمین عبارت از تن کہ بکار  
 گوہ آزار زمین خواندہ است و کا فور داری است سرد مزاج ابر کا فور باربری کہ برف سپید بار و کنایتہ از  
 سپید پیری است و کا فور خوار بیا سرد این بیت تمثیل سابق است اسی طبیعت من با بدن پیرانہ  
 سردی گرفتہ است چنانکہ گفت۔ گہی دل بر فتن گرایش کند و گہی خواب بر ستایش کند۔ کہ آئین بیکس  
 پاریسی میل بر رغبت کردن و ستایش ثنائی دل میل فتن میکند اما رفتن خودم و سر خواب را نیک گوید  
 و آن میخواہد تا خواب بسر میناید چه مقصد است کہ بیان را خواب کمتر آید و آنچه میرعلیشیر نوشتہ کہ سرد  
 حال پیر جوانی یا دمی آید خلاق مقصود است و عتاب و دسان نیاید بگوش۔ هر گنجی گشت ساقی محمود  
 عتاب سز نشناز کردن اسی عتاب خولن کہ وجوہی شنیدم اکنون بگوش من بجای آید خوابان من  
 التفات ندارد زیرا کہ صراحی تن از شراب کامرانی تہی شدہ است و ساقی قوت شباب موش گشتہ  
 سرانہ پیر و گوش از سماع کہ نزد یک شد کوچک را و دلم و لہو بازی و طرب جوانی پیچید لغرض کہ  
 سماع اسی از شنیدن سرد و کوچک منزل دنیا کہ از آن کوچ کردنی است۔ بوقتی چنین گنج بہتر کاخ کہ  
 دوران کند دست بازی فراخ و چنین اشارت با نچہ مذکور شد کہ گوشہ تہالی کاخ کوچک بلند و این بیت  
 جواب است بر کلام کہ پس این جاد و ہما الخ است یعنی کفافی چون حالت خرابی من نیست کہ  
 گفتہ ام پس حسب مودہ کہ مرادم میباشند و دفع رسانیدن میسر آید و آدن از خلوت چگونہ توانم پس  
 را در جواب میگویی کہ بوقتی چنین الخ دست بازی ملاعبہ است ہذا و ذرا و سی نمودن آید از راز ناگفت  
 است از نشاط جوانی و بیرون آمدن پس اکنون در گوشہ باید نشست زیرا کہ تماشای پروانہ چندان بود  
 کہ شمع شب فرو زندان بود۔ اسی بیرون آمدن پروانہ خانہ گوشہ خود در وقت روشنی شمع است نہ  
 در تاریکی خانہ چنانکہ میگویی۔ چنانچہ خالی کنی خانہ را نہ بینی در نقش پروانہ را۔ اسے نشان و اثر  
 اور پس تماشای آدمی و گیر گشت و خرے و تاب و روشنی شمع شب است و پس۔ بروز جوانی و نور  
 زوم لاف پیری و افتادگی۔ یعنی ہنگام جوانی ضعیف تن بودم و خود را پیر و افتادہ مقرر نمودم و این نشان  
 ز من بزمی مقید بودم خود در حدین شباب یا بنا بر افتادگی اختیاری کہ شید و آزدگان است و مؤید

اینهمه است لفظ لاف پس - اکنون کی بزم شادمانی کنم + به پیرانه سپرخون جوانی کنم + بزم اسی در حال غم و  
 بدن پیرانه سپر بهاد تشبیه نسبت اسی اسپر که مانند سپر بران است یعنی سر سپید و کم سویی اسی اکنون که پیرم  
 چگونه جوانی کنم و شادمانی پیش گیرم پس این دو بیت جواب یکدیگرست مرصع در کلام را که مذکور شد - چو پوسیده  
 چوبی که در کعبه مانع از فروزنده باشد شب چون چراغ + تمثیل پیرانه سپرست در تابیدن سپید سویی از سر  
 در وی و چوب پوسیده چوبی را گویند که از کنگری و پوسیدگی خود پست افکنده باشد تنه بر تنه آن مانند گشت  
 سوزان نمی نماید و در تاریکی شب مثل چراغ کم روشن تاب نور میدهد - شب افروز که می که تابنده نور + زنی  
 نوری شب زنده لاف نور + حرف تشبیه بقرینه بیت سابق اینجا محذوف است اسی همچون کرک شب تاب از دور  
 روشن مینماید و از سبب تاریکی شب که نور نیزند حاصل آنکه روشنی شب تاب که مانند ضیای آفتاب بود و روشن  
 بدر شده است و اکنون اندک روشنی پیر در روشن باقی مانده که آن نشان پوست سبک و پیر مردگی است مانند  
 فروغ اندک چوب که پست ریخته و مانند نور کرک شب افروز در تاریکی شب پس باین فرسودگی  
 نشاط آلودگی مرا شایان نیست - اگر دیدم در جور افراشته + طلب کردم جای آسایش  
 افراشته بیا سبک تر تفرقه و بقیه جوانی آسایش کوشک و صحرا بیرون از خلوت -  
 به آسودگی عمر نکردم + بشادی جهان را اگر کردم + اسی بمقابل تمام جهان شادی کردم  
 چو چمن کردم + بمقابل گرد و برودن باشد پس تمام عالم بمنزله عوض شادی باشد که افسوس -  
 چو روز جوانی بیایان رسید + سپیده دم از مشرق آمد پدید + روز جوانی همان جوانی  
 که مانند روز روشن است سپیده دم بیا سبک صبح که اول از مشرق برآید کنایت از موعده  
 سپیدیت و مشرق عبارت از هر دو است که مشرق روز جوانی است و موی هر دو جای سیاه باشد  
 به تدبیر آخر که چون پنجم - چگونه پیر از کار بیرون نهم + سهر نهادن خواب کردن  
 و آسایش گرفتن و چون معنی چگونه و سپی از کار بیرون نهادن بیکار شدن و معطل ماندن  
 که از افاده مولانا رحمه الله و قیل سهر نهادن در کار بی مشاغل شدن در آن دیه از  
 کار بیرون نهادن از عهد آن کار بیرون آمدن آسوده چگونه کار که یادگار از من  
 همانند پیش گیرم و آن کار را به انجام رسانیده فارغ شوم و این بیت بهر دو معنی جزای شرط  
 است و هم جواب از بیدون آمدن به مردم آسایش فافهم بهر گو سهر و باشد  
 ستاج - سهر نگاه او مشک بایر نه علج + سهر و تاج کنایت از مرد بزرگ شان  
 که لائق تاج شدن و کرامت باشد و سهر نگاه جاسه جمع شدن استخوان

له  
 زردی  
 سحر و جادو  
 سبک  
 سحر  
 سحر

سیدین کہ آمدے بران۔ مے نشینند و مشک سیاه و عسل سپید و این بیت علت سابق است  
یعنی من اکنون در حالت پیش و برین تدبیرم کہ خواب گذشتہ بکارے و یادگارے  
شغل شوم و بے کار و معطل نشینم زیرا کہ مرد سن و اوتاج را چنین باید کہ از پیش سستی در  
محنت کار و رنج کشیدن بسیار سرنگاہ اوسیاہ و اغدار باشد نہ از تعطیل و بے کار  
سید و بے دماغ آئے مرد را باید کہ محنت باشد نہ ناز پر و زود و آسائیں طلبی است  
کہ از کثرت نشستن بے محنت سیرین گاہ مرد سیاہ شود و کذا افادہ مولانا قدس سرہ و تفسیر  
این بیت مقدم داشتہ مربوط بحال پیشہ افکاشتہ است و از مدار الافاضل سیرین بفتح  
سیرین بجای رنج نقل آورده یعنی سکر کہ سن و اوتاج شہر یارے با تندر سرنگاہ او یعنی  
محل رنج اوسیاہ باید نہ سپید چہ تاج بر سر نہادن و سکر پیش گرفتن کار جوانان  
مشک موے است نہ لائق پیران سپید مو پس منکہ جوان نیم ازان پایہ معنف و رام  
و نشط جوانان از من مے آید کہ چون ہرم استیلا کند دست از دار و گید کوتاہ باید کہ دست  
کلامہ و میر علی شیر رحمۃ اللہ علیہ نوشتہ کہ سرنگاہ بجای سربنا گوش است چہ سیرین بجای  
سر نیز آمدہ است و مستتر کہ ہنگام نشدن موے اول سرنگاہ مرد سپیدے شود  
یعنی سرے کہ لائق تاج باشد آن سر لائق سیاہ باید نہ سپید پس تاج بر سر نہادن  
کار جوانان است و کلام چہارتہ کے مشایان سپیدان و آنچه صاحب رشید سرنگاہ کوتاہ  
و ازان میانہ سکر رفتہ کہ جاے روئیدن شاخ است خلاف مشہور است اگر چہ در حاصل  
سفر راجع بہ تقریر علی شیر است۔ ازان پیش کاین ہفت پر کاہ تیز کند خط عمر مرا نیزہ ریزہ  
این ہفت پر کاہ تیز اشارت بہفت افلاک کہ مانند پر کاہ پر امون دنیا تیز گردند و  
خط عمر با صاف بیانہ ریزہ ریزہ پارہ پارہ پس عمر را بلازمت پر کاہ خط گفتہ است کہ گویا  
زمانہ عمر مثل خط مستقیم است و فلک مانند پر کاہ بران اوست۔ و از مہر زخمہ دست خویش  
نگہ دارم و آوازہ بہت خویش و زخمہ آنچه بدان بربط و باب و مانند آن را بنود زند اینجہ  
کنایت از فنون سخن و طریق شعر پر وازے است و دست بجای قدرت آمدہ یعنی  
پیش از مردن بمبہ فن و شاعرے صرفت و قدرت خود صرف سازم و بدین سبیل  
صیت ہستی و توحید خود را نگہ دارم چہ آنکس کہ از یادگار بماند گویا زندہ بہت باز بمان  
دیگر درین طلب گفت بہر عمر حقہ بازے کنم + بوا ماندگان چہارہ سازے کنم +

مہر بالہم آنچہ مشعبدان از حقہ بیرون آرند و بدان چشم بندی کنند کنایتہ از طرق صلح و بدائع  
 شاعریت کہ اظہار آن مانند حقہ بازی و بازیگر سے است و زدرت و غرائب و اماند آنچہ از کسے  
 یا دگر کار بماند و بایستہ بر لے سے بر لے ساختن یا دگر کار خود حیلہ کتم و تیسرے غلے شیر  
 و زین و دہیت بخلاف ظاہر رفتہ در شرح او باید دید کہ معنی شرح کردہ او خلاف سیاق کلام  
 است اگرچہ نے نفقہ صحیح است چہ رہوار گیلہ ازین پل گذشت پگیلان تدریم سرباز گشت پڑ رہوار  
 گیلہ سپ گیلانے کہ رہوار سے باشند و گیلان بکسر کاف پار سے نام ولایتی است مشہور کہ تبار  
 جیل و جیلان گویند پس گیلان کنایتہ از دنیا است و رہوار گیلہ روح پاک و پل کنایتہ از تن خاک  
 کہ سپ روح از ان گزشتہ رفتنی است پس روح را بنابر سرعت سیر و ازین عالم رہوار گیلہ گفتم  
 گیلہ بدین صفت معروف است و دنیا را بل از مت گیل گیلان قرار دادہ و آنچہ شارج اور رہوار  
 کا لہ خواجہ گرفتہ و پل کنایتہ از فلک ساخته است تمام خلاف ظاہر است مولانا فرمودہ کہ این بیت  
 علت سابق است اسی بواندہ خود چارہ کروں در کارست زیرا کہ از مرگ باز گشتن نیست بدون  
 یا دگر پیچ کس مرا یا دخواہد کرد چنانچہ گفت۔ درین راہ خوابیدہ چون من بسی است و نیاز کسی یا د  
 کا نیجا کیسے است۔ این راہ و دنیا و خوابیدہ خفتہ لے مرده و پس ازین بیت از یا دنیا و دن مردگان  
 انتقال کرد و یا د آوری خویش و گفت۔ یا د آوری کبک تازہ درسی کہ چون بر سر خاک من بگذری  
 کبک درسی پزندہ معروف کہ اور آتش خوارہ نیز گویند و غالباً بر درہ کوہ جای اوست پس کبک در  
 تازہ کنایتہ از نوزادہ دنیا است ہر کس کہ باشد و شارج طالب صاحب معرفت گفتہ و مصرع غائب  
 بدو بیت لاحق بیان صورت یا د آوردن و افسان است مرخواجہ را۔ گیاہ بینے از خاک کم آنکشتہ  
 سر کے سووہ بالین فرو ریختہ و بالین فرو ریختہ تفسیر ہر شدہ است لے سر دتن من پاش پاش  
 شدہ باشد و تواند کہ بالین عبارت از استخوان پشت باشد و شارج سرین بقیم سین نوشتہ بمعنی  
 سر را نہا پس ہر یک مطلب علیہ باشد۔ ہمہ خاک فرش مرارہ باوہ نکرده زمین پیچ ہم عہدہ  
 یا د خاک فرش خاک گور ہم عہدہ ہم زمانہ کہ دست تداران دنیا اند و چون مراد ظاہر بدین فرسوخ  
 ہر بینے۔ تہے دست ہر شے خاک من + یا د آری کے از گوھر چاک من پڑوشتہ  
 بواد پار سے پشتہ و نیز علامت ہے کہ بر سر قبر شہداء و نصیب کتند گوہر پاک تن خواجہ  
 کہ بر ضیافت صافی شدہ است کذا اقمید پس یا دگوہر پاک من۔ فثانی تو بر من ہم شک ز دور  
 فثانی تم من از آسمان بر تو نور پڑ دور اسی از سبب دور بودن من کہ از تو غائبم نہ آگہ نزد یک گور من چاہ







خواب و نیت پوشیده نماند و بجز از مقصود من از کلام سابق - چه دانی که من خود چه فن میزنم +  
 و بل بر دیویش من میزنم - فن زدن هنر کردن و کنایت و تشبیه مقصود را در لباس کلام و مصرع و ثلثی  
 بیان آنچه دهل زدن بمعنی آواز و داون و نذر کردن است ای بدین گفتار طالبانرا بخود میخوانم زیرا که متنگ  
 گرانیای دارم پس بنیارم هرگز ناخواهی کسی و آنچه شایع بمثلعت علیشیر نوشته که دهل زدن بمعنی فاش کردن  
 اسرار است اسرار خود را آشکارا میکنم و براسے اورا کنایه آن طور سی و را و طور عقل باید درین مقام ملائم سی  
 کلام نیت حاصل آنکه من طلب خریدار سخنم لیکن خریدار در چون صدف دیده و دخت + بدین کاسه  
 در نشاید فروخت + خریدار ای طالب سخن پاکیزه من کاسه بیامصد که بی راجی و سر و پا زار و در بضم  
 همان سخن - مرا با چنین گوهر صند - + همی حاجت افتد بگوهر پسند - گوهر همان سخن و آرجب بمعنی قیمتی  
 صفت آنچه ارج بمعنی ارزش قیمت است چنانکه در شکر است که این لفظ مرکب است از ارج بمعنی قیمت +  
 از کلمه مند که بمعنی خندان است گوهر صفا قیمت و لذت مرتبه + گوهر پسند طالب سخن که پسند این گوهر نشاء  
 نیوشده خواهم ز پروردگار + که گوهر از آموزگار + کاف منکه بجز نیوشده است و به بعضی نسخ بجای بدو  
 بر دست اسی پیش او از و زگار از اصحاب و زگار خود آموزگار متعلق که آموزنده ازل است و یاد دل خواجه  
 که آموزگار طالبانست و دراز کنایت از قصه شامان پیشین - کلام من الماس از کان خویش + کلمه  
 در جان او جان خویش + کلام و یکس چیز یسار کردن اینجا بمعنی بر آوردن است و الماس بافتن گوهر  
 صفت و کلمه شمشیر بهر نامند و جسمی است از پولاد قیمتی که گوهر دارش بمعنی تیغ تیز و بگین تمام آمده و اینجا بمعنی کنایت  
 است از سخن موزون و توان کنایت از دل و طبع خواجه که کان جوهر سخن است و علیشیر نوشته که جان خود  
 بجان دیگری بسن عبارت از واقف و مطلع گردانیدن است آن دیگر را بر احوال خود و معنی بیت آنکه از زما  
 یک ستم میخوانم که با او هر سبب با او کار سخن و با گوهر و از کان طبع خویش سخنان پاکیزه مثل الماس بهر رو  
 و با کس که موافق سخن است اطلاع بخشم منتبه کلامه و مولا ناظر بیاق کلام از جان ثانی سخن گرفته  
 است چنانکه در مخزن فرموده است در لغت عشق جان ما است اسی سخن پاکیزه که بجز بکار عالم مثل جان  
 غوریت نیست معنی آنکه سخن خود را در جاسامع به بندم و مانند رگ جانش گراختم باز در ثانی  
 این مطلب گفت که آری - زمانه چنین پیشها برده و پیکه در ستان بیکه و رود به کلمه  
 بر مصرع اول در مصرع ثانی بجهت دو جاے پیر - بفتح بار و دل مهله است که براسے  
 تحسین کلام و اتمام سخن افزایند - یعنی زمانه چنین رسم را پیدا آرد که یک عطا  
 می کند و دیگر می ستاند و آنچه شایع نوشت که اگر سپرد در صدر بضم بابے پارے

بمعنی بسیار خواننده شود پس کلمه در ثانی بضم وال باشد اسی مشتری و سامع ستاننده و گوهر باشد  
 و با کج گوینده عطا کنند مرادید سخن باشد خلاف استعمال شائست + ولی کو که بجان خراشی بود  
 کند کی که بجه دور باشی بود و از اینجا سر ملاحت در بیان خوششوی خود و بدخونی شاعران دیگر و از اول  
 دل مردم خوشست و جان خراش بمعنی ریخ و غم که خراشیده جان و از ارنده دل ست و دلی و کند  
 بیامو صول و خراشی باشد تنگیست و کلمه کو بمعنی کجا و مصرع ثانی بقریه مصرع اول  
 کند کو که بجه دور باشی بود و دور باش نیزه و و شاخه که بزر و جوهر مصرع کرده و در قدیم پیش نشان  
 سے بر دند تکیسه کنایه نین از دهر دم آن نیزه را دیده دور شوند و راه خالی کنند پس آن نیزه دهن  
 کند خصمست و مصرع ثانی تخیل دل تشبیه جان خراش دل بدور باش کند از جهت خراش  
 و از دست چه آن نیزه هم جان خراش مرد کند افکنی باشد بمعنی بیت آله آن دل کجاست  
 که بجه غم و ریخ باشد و آن کند کجاست که بجه مزاحمت دور باشست یعنی هر دل و انار ریخ کشی  
 از خصم لازمست چنانکه هر کند و الا را دور باش لازم آیدست مقصود تشبیه علی الرحمته که از تحریر مولانا  
 مفہوم شد و سوائے این معنی که در شرح از بعضی آورده است اگر چه بابت سابق اندک  
 ملایمست اما از مقصد خواجہ عبید و شرح بیت راجحان نوشتہ کہ از سخنان لطیف از دل  
 شاعر بے جان خراشے کجا دست و ہند بلکہ بمقت و محنت از دل بر آیندہ و نہ استہ کہ مقصود  
 از امر دیگرست کہ ہر کس را از مر ریخ در پیشست و برائے دفع ریخ دل امر حمت اغیار  
 حد است خود بہکند چنانکہ دل شاعر ریخ کشے از تکالیف مردم در پیش ہند اشعار بدخوے شدہ اند  
 تا اسودہ گزارد چنانچہ از بیت خامس لاحق و ہم از تائیل اللہ پیدا است - مگر بار بر گنج ز انجاست +  
 کہ تا رایگان گنج ناید بدست ہذا انجا ازین سبب رایگان مفت دیے ریخ پس از جوے بد شاعر  
 مثل مرست و گنج مثال مضامین سخن و برین قیاسست و مثال لاحق مورخ شیخ مولانا بجائے گنج  
 ثانی مہرہ واقفست و آن گوہرست کہ در سر بار باشد و آن را مہرہ مار گویند و انتیجانیست  
 از ان گنجست کہ در مصرع اول مذکورست و وجہ تعبیر ملازمت مار و معنی چنین نوشتہ کہ مگر باز سر  
 گنج برائے آن شستہ است کہ دل گنج طلب ریخ رساند و دل صاحب گنج بے ریخ باشد و وقتے کہ گرد  
 مار یافت ہموارہ ریخ خواہد لیکن پاس راے حرست گنج سے ساند اتہ کلامہ و علیک فہم  
 حرامہ - اگر نخل خرما نباشد بلند - تا تاج بر طفل یا بد گزند + اسی سر کشے نخل بسبب عدم تاج شدن  
 دست - بشعہ توان پاس راہ داشتن - بجا کترتش نگہداشتن + اسی جوہر شمعہ موجب پاس راہ داشتن

خاکستر سبب نگار شدن آتش - ازین خوش خوش کان شربت من بهت + بیسه رخنه در کار کشت  
 من بهت - شربت طبع جلیله و عاده اصلی و رخنه بجهت غارت و خرابی و کار کشت هر کار که خواجده باشد و نیز  
 اوقات شریفه خواجده علیه الرحمه یعنی بهد بخیر و خویشتن همه کارها من بلکه همه اوقات من شایع و خراب است اسی هر که  
 تکلیف سخن می کند آن سبب سخن خوشی نتوانم که ادرار و کرم و کار او سازم اگر چه در آن است مطلب فیضیاء و قسطن  
 باشد و پیدا است که مردم بر شاعران تکلیف تهنیت مبارکباد و عیادت و تقریرت در شیه و میهم و جز آن میکنند  
 افاده مولانا قاضی سمره و آنچه شرح گفته که در آن اشعار مراد دیده می برسد و مرارچ و راسته و خلقات  
 مراد شیم است چنانکه از لاجقی پیدا است - و گر ره روان کین کمر بسته اند و بخوبی بدانه بر زبان رسته اند  
 و گر ره روان شاعران دیگر و در تعبیر مناسب بر زبان است که عبارت از خرابی و ننگان قسطن یعنی  
 دیگر آن آماده سخن گفتن شده اند بخوبی بدو تنه طبع از تکلیف مردم آسوده اند اما این بخوبی ازیشان  
 خوب نیست زیرا که بدان تاگر نیزند طفلان راه - و چون نگی چرا گشته باید سیاه و بدان هر آن طفلان راه مردم  
 عوام که طفل مزاج اند و هر کار که تکلیف کارها کنند و ورین تمثیل اشارت است بطریق سخیوگان با خردمند که  
 در شب بر سر خود رنگ سیاه ریخته و در شست صورت شده و در آن دراز عاریت بر و کرده و در کویا میگردند و  
 طفلان را میبندند حاصل آنکه بر سر دم از صحت مردم بدخوبی بنیاید بود چه مراعات عوام از اشعار اهل  
 سلامت است یا نه که خواجده شدن حزن کشنده آرد و من پس بود و خوشی و بر آبی که بر آه موت رخت  
 کش سفر کننده ره آرد و بدیه که از سفر بر آید اجابت آرد ای بریه عمل نیک من بنگاهم سفر دنیا بدرگاه او نشاء همین  
 خوش کافیت که بمردم اختلاط میدهم و گاه ایشان را می برارم به خوشی خوش آموده شد گوهرم - برین سیستم هم برین  
 بگذرم - آموده آراسته و پر شده و گوهر ذات خواجده علیه الرحمه نه چوایه بهر سر کس دری صفت است - و سهر و سیمانه  
 بهر خود گفتن است و در سفین سخنان پاکیزه گفتن و سهر و سیم عبارت از ان یعنی چون بهر دیگران سخن گفتنی است  
 ای مناقب احوال هر کس بیان کردنی است پس سزاوارست که چیزی احوال خود بگویم پس آیات حقه بیان  
 است که آن همه ثقیل صفت خواجده است نه چندین سخن گو سخن زیاد دارد سخن را ستم و بر آن یا و کار - و  
 چندین سخن گوئی شاعران عالم یا کار نشان که از چیزی گزینته یاد و ماند شاعران ضعیفانه و زنده را یا و کار هم  
 که عالم بعد از مدت طوله صفت سخن بوجود من باز با آموده است این گفتار از من بگوشتن بشنو و یاد دار  
 پس صراحتی بیان سخن یاد درست که آفید و تواند که معنی چنان باشد که از دیگر شاعران سخن را یاد آرد  
 از من بگوشتن که اکنون یادگار سخن دیهان منم و پس سخن چون گرفت استقامت بمن - اقامت کند تا قیامت  
 بمن استقامت دوستی و برپاشدن پس آن افتادگی و اقامت پایداری بیخه چون سخن پاکیزه

بوجود من باز موجود و برپا شده است تا قیامت من بایدار خواهد بود و کسی هیچ من بخواب گفت پس منم  
 سیرا نام سخن بد بخدمت میان بسته چون سرو من به شجاع از جنگ جهانگیر می تفکر ده که میراستن ضد  
 آراستن است چه آراستن یاده کردن چهریت که سبب خوش آیندگی باشد همچون جامه زیبا پوشیدن  
 سر کردن که مانند آن پیراستن کم کردن چکر بر لبه خوبی چنانکه فضل شلخ را می برند و مکرزاند را قمر افروز  
 کنند پس معنی مناسب باغ است که فضل خمار را می تراشد تا زیبا نماید و موه بسیار دود و سر و پر اے  
 یاغبان که در خانه پیر است سازد و احوال کتون یاغبان سخن در زیستش آن هم کم در خدمت باغ سخن کمر است  
 راست استاد هم چون درخت سرو که پیاده است گویا خدمت کسی مستعار است - فلک دارد و از فیه من  
 سر مدلی پای بوس همه و نفوس بواو پارسی است و از من خبر کردن کسی سر آمدن قوم و غالب قران  
 یک بوس خادم یعنی با وجود آنکه مانند فلک از است و از مردم و مردم و دیگران عالم از راه تواضع و فروتنی خدام  
 همه کم و کم بکسی نشانی ندارد و در کمال فلک از مرست با آنکه فلک اے مردم است که مانند دولا ب تیر و زبر  
 خاکبان گردش اے دار و چو برجین در جنگ هر بد گمان پنهان دارم و بر دارم کمان به برجین  
 بالکسر نام سار و شتری که خانه اصله او برج قوس است هر بد گمان هر دشمن و گمان بر دشمن زدن  
 یعنی و تاراج دشمنان قوس و استعدادی تمام دارم لیکن کمال حلم و تکلیف و ایشانرا اید انمیر سالم  
 و گمان برجین به قوس است و گمان خواجه قدرت باطن و گمان و گمان از تجنیست - چو زهره  
 درم در تراز و نیم و ملی چون دهم بے تراز و دهم به زهره نام ستاره معروف که خانه اصله او برج میزان  
 است و از درم درم و قوس مراد است و در تراز و نهان حاصل و شستن بے تراز و ملی حساب و بسیار و درم  
 زهره خود او که درم تراز و می میزان است آسمی دولت دنیا را حاصل است و فقیر ظاهر بے بنتم و لیکن  
 هنگام دادن بمساکین بے حساب میدهم مانند دیگران بخیل شتم و پند است که تقوا لیس که را دولت  
 و نفع در تصرف است و هر چون که خواهند به نجات جان ایشانرا میکنند و اید و آنچه شراح گفته عطای میگویند  
 کلام ظاهر است - بخندم برانده کس برق و اید که از برق من درمن افتد شتر اید اے برانده کس  
 شادمانی نمی کنم زیرا که از خندیدن من ضرر بمن عائد گردد چنانکه در مخزن فرموده میر میگویند که برق  
 است و مقرر کم زن که فرس پای است پس از برق خنایا که برق وار مراد است و شتر آفتاد سوخته  
 شدن - هر خار چون گل حلا اے زخم به زخم چون کس لاسه زخم به مولانا فرموده که خار زخم  
 اینجا بمعنی لازمی است که آنرا مردم مکر باشد و ایراد خار با گل زخم بانه شانه از تلازم است و حلا  
 بمعنی آواز خلق نیک چنانکه از تشبیه گل اید که حلا گل - عبارت از بوس

خوش بخشدن دوست دوشتر خوش خوئی را بگل خوشبو بتبیر کردن شایسته است که نک از نو آواز دے شاد وے  
مقصودست چنانکہ از تشبیہ سے منیخیزو کہ نے رادرشادی سے نوازند و ہر خند کہ اور از خمر ز نند  
و آواز خوش برار و وصلای و نواسے بیایکے عظمت حاصل آنکہ ہر کہے آزاد مرا اور اخلاقانہ  
و شادانہ پیش آیم و دینی انتقام نرم ہستی و قیل بدگویان بخل خوشخوئی خجیل کنم و موزی را مثل محسن  
صلاکے ہم نہ غم و اینے بنابران گفتہ است کہ از خار مردم موزی گرفتہ و از گل مردم محسن معنی اول ظاہر تر چنانکہ  
گفتہ است کہ اگر آتش این گل سوختہ + کہ خار خوردن شد افروختہ دل سوختہ دل آزار یافتہ از مردم و  
خارجہ و ن آزار کشیدن افروختہ بر کردہ و شادان و تشبیہ آتش دین است کہ ہر خند خار و آتے و ہر غم  
بسیار در آتش اندازند شاد و افروختہ تر شود پس این بیت خجیل بیت مقدم است چون در یاد شد ہر دشمن  
شوی + جو آید دوستی عیب گوی + دشمنی و دوستی بیانی تنکیر است در کلام قلب صافست آعجب  
شو دشمن ہر کہ باشد و عیب گوے دوست ہر کہ باشد بخوانند گان بخشم از مال گنجہ کہ از گنجہ وادن نیایم  
بر بجز خوانندگان گدایان بی نو گنجہ مفعول بخشم و پدید است کہ شعر ارا بل دل عالمے بہمت باشد و  
خالی از بخل و حیلت - نیایم جو گندم آرم بجائے + نہ چون جو فروشان گندم نامے + اے  
بجای جو کہ گندم ناد جو فروش چین سے آرد پس مہراغ نامے بہ معنی کرو جیادہ است زیرا کہ این کلام  
نہ اند جو فروش گندم نامست کہ بمعنی مکارہ و جیادہ کرست یعنی ہمہ معاملات میں بگردم بر صدق و  
راستی کذا فیہ - پس پیش چون آفتاب کے است + فروغ فر : ان فریب اندلی سرت + فروغ صفا  
دل بخو خواہے بمردم و آند کہ بمعنی نیست استعمال ثنائہ است - پس پیچ پشنے چنان نگذریم کہ در پیش  
رویش خجالت برم + اے بجای خود عیب کیے بکنم تا در روی شرمسار شوم - زیادہ گوے بد گفتہ بہان  
کنم + با و آتش نیکی پیشان کنم + اے سخن بد گفتہ بد گوی را بر رویش ظاہر نسازم تا شرمندہ نشود  
بلکہ با و آتش نیک گوی و نیک خواہی اورا پیشان کنم کہ در حق اینچنین نیک مرد چرا بد گفتم - نہ گویم با و آتش  
را نیز بد کہ ان گفتہ باشم بداندیش خود + اے در حق دشمن خود سخن با ہم نہ گویم زیرا کہ از ان  
بد گوے خود دشمن خود خواہم شد چہ دشمن بد گوے من دشمن زیادہ خواہم کرد و ایہام آنکہ  
از بد گفتن مستحق عذاب آنت بدیشوم پس بہت اول در حق منکر است و ثنائے در حق  
دشمنان - بدین نیکی آند ہر من فروغ و نیکان و از نیکان در دوہ فاعل آند مردمان  
عالم نیکان صلحا و اولیا و نیکان نامان شان و امر کہ بعد از احسان نیک نام اند سبب  
سبب اینکہ و اوصاف جمیل خویش کہ آن ہمہ را بیان کردہ ام مردم عالم از طرف نیکو

کاران و نیکانان بر من درود فرود آرند ای اسلام و دعا بر من رسند - درین حال که نیز گروان هم زیارت که نیکو دان شودم و اینحال حالت حیات دنیا گردان شودم ای میهرم و نیز ناظر بشادی حالی که خواجہ باوندگانی بشادمانی است و مروم بنیارت اومی آیند شودم بر درم ریز خود در فشان پنجم سرکشی لبیک با سرکشان ای هر که روح من یکدم ایشار مساکین کن من بگو و قیمتی خواهم فشانند ای در مال و برکت افزایم پیدایش که از نذر پررگان برکت پیدا آید و هر که بمن سرکشی و منکر من باشند در باره من بدگوید و مرا مکافات آن باری رسانم و شایع گفته که هر که برود و فاتحه مرا یاد کند بسوا او رحمت و مغفرت از خداست بخوابم هر که مشروط من شود از دوسرے اعراض کنم باز آمد مسقت لحویش گفت بزرگی آتی و انانند گنج جهان با و از باد ترسد ترنج سبے آتی بی کمانی عدم حصول مرتبه لایت کبری و ترنج بختین نام و ختیت نازک از باد سخت می شکنند پیر از باد و باد سخت مرادست چنانچه در لائق فرموده جهان به که با اینچنین باد سخت بیرون نادم چون گل از غنچه رخت یعنی التوام گنج خلوت از من نه برسم است که هنوز از عدم کمال باطل است و بیرون آمدن قلم از کوزه خلوت مراد حصول کمال باشد چنانکه حال مبتدیان سلوک است بلکه من از جهت شرف باطن نغم نازک و جهان مانند باد سخت شکننده و بر زمین آرنده است از ان بیرون نیایم کذا فمهم من تحریر مولانا قاسم سره و پیوست که بسا اهل اللہ با وجود کمال باطن خلوت را لازم داشته اند اوقات مؤمن ایشان ضائع نشود و بنا بر این معنی حاجت نیست تا بنچ شایع از ترنج میوه معروف است که گل او را در کوزه و خبره بر درخت نگه دارند تا از دست بردارند و سخت خراب نشود و در ان کوزه پرورده و پخته گرد آید و آری می تواند که این بیت اشارت باشد بر من بودن شایع عالمیه که خود را بدین سبب ترجیح نسبت کرده باشند ای مراقبت بیرون آمدن و بیای رست رفتار کردن است اما از خوف حوادث روزگار بیرون نمی آیم اما معنی اول نسبت با بنچ میگوید - ز شایان کیتی درین غار شرف بی کر بود چون من چراغ شکر - شرف بزا پارسی غار عینو کنایت از دنیا که خاک و کس مرادگار و فرورده است چه کنم مرد صاحب کمال شگرت بجز شین جبهه فتح کاف پاسی و بزرگی باشد که از مردم و غیره یعنی از شایان چنان درین غار تاریک نیابجو من صاحب کمال روشن دل در پیش سلاطین و پادشاهان و پدید است که شایان پیش ایشان باشند کذا افاده مولانا جعفر بنیاسی چراغ حریف است و آن هم درست که در غار تاریک هم چراغ در کاست و هم حریف یا غار باز بلباس دیگر گفت که - نه و درست بر هیچ رنگین گلے بی زر سرگالے آواز تر بلبل - مولانا گفته هم رنگین گل بعضی هم جاسی است تاریک چه گل رنگین جایی بلبل است و عالی آواز خوشگویی و شاعر نامور ای بلبل در هیچ جاسی خوش از من عالے آواز نه بوده است اما اظهار آنکه شایع گفته که رنگین عبارت از مدوح است ای هیچ شاعر از ملاح سلاطین با از من بلند آواز تر



نقدیده است که اصل آنکه از جمله اهل کمال مصداق شایان از جمله کبریا حان ملاطین جهان بین منافع انعم که هم مدوکار ایشان  
و چشم گوی ایشان زیاده تر از دیگران بهر دانش و دفتر داشته بهر نکته نامه میرست به ای مثل آن دفتر که بهر علم آریسته  
باشد و مثل آن نامه که بهر نکته میرست پس با دانش و تجربه نکته بهر نکته نگین یکله است - پذیرفته از هر فنی روشنی  
جهان گذار از هر فنی کفنی به کفنی بهیچ روشنی بیای مصداق مفعول پذیرفته است بهیچ کمالیت اسی و هر قرن از فنون  
علم خاصه در نظم شمار برادر تمام کمالیت و ایدم چنانکه در شمره کمال خود میگوید که - شکر و انعم از هر لب انجمن  
گلابی از هر دانه از هر لب انجمن به شکر خنده بشیرین که از شادی باشد و گلاب گریه تلخ که از اندوه آید چه گلاب تلخ طعم  
ای بر خندانند و گلاب گریه تلخ که از شادی باشد و گلاب گریه تلخ که از اندوه آید چه گلاب تلخ طعم  
چه آریا نیکو گریا نیست آفتاب مثل مرو خندان به بدستم دراز دولت خوش عنان به طبرزدین شد و طبرخون  
چنانکه کمره در آید است دولت خوش عنان دولت موافق و مدد کار کنایه از طبیعت ظریف و قوت بحر سخن خیریت  
کنایه از خندانند شیرین چهره و مغرورند دست و آن شکر سیب سخن که گویا نظر آن طبر ترشاید شد و طبرخون  
کنایه از گریانیدن و در طبرخون چه کجاست سر خرنای بقا سخت و گران الماس شایسته از وجودی سازند که ای آریا  
یعنی از دولت موافق شعر برادر دست شکر خنده چیست که مستحکم از حجت افزای شود و خرم بسیارم و طبرخون چستان  
که از سخنان و ناکار از او در گریه می آید این معجز از عجز شعر مستحق و چون گوشه گزینی خود در راد ساقی اجمال بیان کرد  
باز به تفصیل آن گفت - تو اتم در بدر و دوختن به بزم آمدن مجلس فرودختن به در بدر و دوختن ترک زده کرد  
و کم چنانکه مردم گرفتار آن تغییر آن و لیکن زحمت من از گوشه رست به زبانه بچشم شود بهیچ سر و دست  
کنایه از وجود او از گوشه رست اسی خود پذیر گوشه استیغیر عباد از ضیاع وقت بفرود رسیدن کشف بتن چنانچه شعر  
چله چون چهل گشت و خلوت هزار به بزم آمدن و در باشد کار به اسی پس از آنکه در گوشه چله کشی به چهل سده و خلوت  
مراقبه هزار باشد از بضاعت و صفت در بزم مردم آمدن راز کار چله نشین و الا لائق خلوت گزین است به هنگام سیل اشک  
شدن به نشاید ری تا بخار شدن به تغیل ساق چه صفت یا صفت را بظهور سیل تشبیه فرموده استی نام شهرت  
از خراسان بخار شهر عظیم معروف گویند در میان ر و بخار فرق بسیار است که هنگام طغیان سیل گاه شود یعنی وقت  
آشکار شدن سیل طغیان آب از ری تا بخار رفتن با وجود تفاوت نیز تفاوت پس مرا اکنون همان بگو با این چنین  
سخت به برون ناویم چون گل از غوغای زحمت به با باغتم آن هم اند بر ما گویا است به چنین با صفت صفت رست  
و خلوت و انعم و غوغای کنایه از گوشه به از دست گل آن بهیچ تغییر نموده است - و خود کم شود و خلق را بهیچ به یون زکم دیدن  
آریا به عطف بریت سابق و معترضانی تمثیل و تعلیل است به یون بهار که میوه آن بهیچ به با و که با که او را بهیچ  
گویند و بهار بهیچ آید و در شب و در روز و در هر آن سخن او بهیچ می آید - سر چای از سخن حاسدن به ناظم و گریه

صاحب حق و سرچشمه انوار حق که در حق چاره چاره آرام خود در حالت ضعف بدن بقراری دل جزو این که سخن بر  
 سر کس که بد آن گل غم نال چون بلبلی به سر نیدن بالک سر و کردن بر سر کس که ای صفت کیم سخن خودگی رای هر که را  
 کل خود شکو باشد که افاده مولانا و بنماط ناز غیر انسب است که از سخن بی کل باشد سخن و کل را پیدا آرام چون بلبل که  
 سخن شوقش شود و پیدا است که شعرا و تقدیرین به شمار و کشتا و رحمت انوار تمام مرعوب بوده است که در بیان سعاد  
 و سرارتش که هر سخن را بنظم آورد و در دستر آن خود شوقش شد ندی باز گفت - اگر بزرگو و گلشنی دیدی بی گل سرخ یا زرد  
 زرد چیدنی و گلشن درخت که باغچه باشد کما یته از شاعران قدیم و استادان ماهر در فن شعر که همه صراحتا بهر کلمه  
 و زرد چیدن استفاده می کنند مگر این که در کلمات غمت شاعران پیشین اصلا مرعوبین از کمالان صراحتیست  
 اگر در فن شعر کسی را از خود بهتر می بینم البته از وفایده میگردم اما چون بهتر از خود دیدم فایده از خود گرفتم چنانکه چه از زبان  
 خود تصور ده باید که با بچه گرم بد و دینه چون آفتاب می چون مرالیه سخن افکنی خیالات غریب نکات عجیب و مفهومات  
 است چنان دیگر این استفاده باید کرد و تفسیر باقی که دیدن سست و در پی کردن بهر عیش فرموده که حضرت مدعی بود  
 که بزور طبع خود سخن میگفت استفاده که کسی ندانند چنانکه در محزون آمده است عایت از کس پذیرفته ام - آنچه دلم  
 گفت بهر کلمه ام یعنی بهر کلمه استفاده که از آنچه نوشته که گلشن الحقیقه اثبات است پیر مرشد که ز عالم احسام باشد و خواجیه استفاده  
 خود را از شیخ طریقت بیانی که حضرت ایشانی شریف اونی ندویر طاهر گرفته اند ملائمت و سبب است نیست کما لا یخفی  
 آری اگر با این همه ایها المومنین میتوانند چنانکه مولانا در اکل سرخ یازد و در بیت سابق استفاده هر نوع گرفته است اینهم چه  
 میسر غر در گوشه و هم گوش را از وین نوشته بهر سر غر پر زده مغر که مقاش که قاف است بنایش عفا نام و المومنین  
 بزرگ تن است که خوراک و هر در چهل چهل است پیش می خود بان که بنابر بزرگ باطن است که این را شاعر نوشته که عفا آواز چو  
 دار و دران محفوظ با نهاد و مقامات علم موسیقی پرده عفا بهترین تواناست اکنون چنان خواهیم که گوشه گرفته خود  
 سخن می خود بنفوسم از آنجا در خوست نشسته و از وی خلوت بود که این خوبترین است که نهان داشته و از سخن خود چنان یافته آرام هم اکنون  
 حلقه اینهم میفراید - ملائت گرفت از من یام را به یونج ارم بر دم آرام را به ارم کیسیر فی و هم نام با غر است شاسته او عا که آتش است  
 بهشتین گویند و حقیقتا از غیرت خود غایب که و نه است و از چشم مردم مولانا فرموده که ارم بنما پیغمبر لازم نیست ای پیغمبر از مردم و  
 بیت بیان گوشه نشینی است با بیات سابقه که اندوگی نشینی بود و بطی غبار دانهی کلام پس حضرت شیخ علیه الرحمة با وجود  
 خلوت این تجلیل شاعران اول تنها گوشه کرده است و اکنون رو عفا اینهم قصه گوید که من چون پیغمبر و لا غرین  
 باعث ملال نامه شده ام لهذا آرام خود را گوشه خلوت برده ام و از خلایق منفر می گشته ام و در حفظ ملائت ر مرتب تا آنچه  
 مستحقان فرموده اند که چون خلوت گیر نیاید چنین نیت باید کرد که اکنون بل یام و مردم روزگار از شر من تنگ شده اند و  
 اگر من گوشه نشینم باری مردم شرم من بهند و من شرم ایشان بهر کلمه افاده عایشه در خانه را چون میسر بلند شود مردم

جهان عقل بر خلق بنده عقل و نون بنده نوان یعنی بند کردن در خانه است اسی چنانکه آسمان بر جهان در خود بسته است  
 که رازی و دیار نشود آنگه نون بر خلق بسته اند کسی پس نون نیاید نه اندک و نه دران چنان میروند چه میگویند  
 در جهان میروند اسی نه اندک نه چون میگردند و در جهان چه چیز بوقوع می آید - یکی مرده شخص مجردی روان به نون باز  
 نه اندک روان به شخص میروند و مردهی هست که بدان سیر بالا حاصل باشد کار و آبیای نسبت به کار و اندک کار و  
 جنس و اگر چه کار و اندک اصل کار و است و کار و اندک کشت چنانکه کشتکار میگوید که افلا و مولانا یعنی کار و اندک  
 کشت پیشه جاریست و مراد از ان متاع تجارت یعنی از قسم مردم عالم است و اندک جنس متاع دنیا بلکه از هر دم از آدم  
 و در حقیقت بیاد حقیقت آدم و شایع کار و اندک یعنی مردم قافل گفته و کار و اندک تابع قافله باشد یعنی نه از کس  
 ام نه مقبول کسی آنچه میر علیه شریف گفته که من تن مرده ام و از کسین طالعه ام نه از مبتدیان و نه از منتها خلاف ظاهر لفظ  
 است - بعد از پنج دل که نفس میزخم به بدن آنخیم جبرین میزخم به کینش گفتار اندک که بشقت دل سوزون بر آید و بدن  
 اشارت بیکانوس بعد از شقت و پنج فکر یا سخن سوزون را از نشا میگویم تا آنکه در مرقد آسوده نشویم بر کسادی خود  
 بدان جبرین شاعر میزخم و مولانا غفلت بخشنه خبر شایان آورده زیرا که جبرین را بر کس بیداری میزند اسی شغل تن به جوار  
 بسنج زون است که بر کس را حیات یعنی که تا بخیر غافل از یاد حقیقتی نشوم این جبرین نفس را میزخم نه اندک کسی کو  
 بجان و بتن به مراد و دست تر و داغ زویشتن به اسی یار من در جهان کسی نیست که بجان و بتن آید باطن ظاهر و قاف  
 نام و اخلاص کام مراد خود و دست تر و داغ و فله نازد ز هر کسان موی بر تافتیم به کس خویش را خویشتن یا فتم به کسان  
 خویشنا و ندان آشنایان نیاد کس بخشنه خویش و یار است اسی کسی را یار و مهران خود و ندانم بلکه یار و خویش خود ذات خود را  
 یا فتم علیه کس خویش یعنی محبوب و گفته که حقیقتا است اسی یار خود را در خود یافته ام و به کفایت یابی عن الکلام - به  
 عاشقان نیک که بدشوم - همان به که معشوق خود و خود شوم به نیک بخشنه بسیار متعلق به است اسی اگر پیشش  
 عاشقان ظاهر و کس خویش و دشتی دارند و رقابت کار تمام بد نایم ترک دوستی ایشان بهتر است به یعنی نشخ که بدشوم و دشمنان  
 خود و ظاهر است - که نیست روزی ز هر کسان - خدا نیست رزاق روزی رسان به اسی اگر روزی کمن از سبب نیست  
 خلاص ز سرمد گو که ز سرمد نیر که رزاق روزی رسان هر کس هست پس - در حاجت از خلق بر بسته به - به یاری  
 از آدمی بسته به - در حاجت حاجت در یابی یعنی بستن در حاجت و در حاجت خود کردن از آدمی از نشه و مردم است  
 خلق - مرا کاشکه بود آن دسترس به که گذار می حاجت کس کس به دسترس نگر می زیاده ازین که مراد حاصل است  
 گذار می مختصر گذار می اسی بگنج بخشی پس کس را بی حاجت ساختنی پس این بیت تقریبی است در بیان خواهی دیگران که لازم  
 اصل است باز در بیان باعث خلوت و پاس سخن وری دران و گفت - درین منزل خالی از بیم خون به  
 نیام سرگردن از خط بدون به منزل خالی عالم دنیا از بیم خون از خوف شکسته شدن خود و خط کایت از واره است

که خود انعم خوانان برگزیده و غریب خوانان را رسالت مولان در میان باشند و پارس بیان آن خط را بگوید که  
 بیخه در منزل دنیا از ترس خون خویش که عیار از اندام او سوزگار است از راه خانه خود بیرون نمی آید و در آن  
 با ششم که افاده مولانا و آنچه شایع گفته که از خط فرمان حقیقاً بیرون نیامد و بر جاده شریعت متحکم با ششم ملایم ابیات  
 لا معنیست به بین حال خندان کسی چون بود که ندانی منزل خون بود و چنانچه بیت سابق است و فقط  
 سو قوف باید خواند و ندانی بیخه سیر مقید مضان است منزل خون که آن عبارت از جای خونی است که مردم را قتل  
 میسر اند یعنی در باب انجیل که کسی سیر چاق قتل است چگونه خندان باشند از خانه بیرون آید و در نسخه شایع چنین  
 است بدین حال کسی چون بود از ای کسی که محبوبین ندان نیاست با انجیل را قافیه او در آن منزل چگونه  
 بند و معنی اول که مختار مولانا است ثب بمقام است در خلق را گل بر اندوده ام درین ره بدین آسوده ام  
 در خلق باضافه در که از آن راه رفتن بخلق باشد گل بر اندوده ام ای بگل بنیده ام این راه دنیا که جای افات  
 نیست آیین دولت اشارت بدین دوازده خط است چهل روز خود را گرفتیم زمام که دیم از چهل روز که دوام  
 را و علامت اصافه نام خود زمام گرفتیم باز داشتیم از ردانگی و بدو آمدن و پدید است که دیم پس از چهل روز  
 بلغار کامل شود و بوسی خوش بهر و چهل روز که گنایت از اندک زمان است و اشارت بجای سالکان اسی خود  
 را چهل روز مداومت کرد بدان خوبی پذیرد و کلا اقیه که چو در چاه پاش نمدیدم درنگ پشتم دین  
 چار دیوارنگ چار بالین باری متوقف تخت و مسند شانان امر که بر چار بالین گفتند و آیهام باربعه عنان  
 و چهار افعه درنگ فرصت اسایش ای چون در من عیش دنیا آسایش نیست بلکه هلاکت پایش آید از آن عرض  
 کرده در چار دیوار حجده خلوت شستم و سیر خود گرفتیم تر و خشک اندام شک حساس من به کبک گل بر اندوده دیوار من  
 بمصر اول نصف شمر تب است که شک شوق آبی بیان ترست و حساسه لاغر از ریاضت بیان خشک و فاعل  
 بر اندوده همان تر و خشک یعنی با شک تر و حساسه خشک خود دیوار خانه را که گل ساخته اند و ده ام لے سازش  
 بفقر و فاقه نموده ام دیوار از آن بزرگی و اوم و آسایش بخشیدم که افاده مولانا و میر علی شیر گفته که از کاه و گل دیوار  
 خانه را بر اندودن نشان فقر است و از گچ و چون برار استن نشان دستگاه است پس اینجاست اشارت است بلکه  
 ریاضت است و این تقریر خوب است اما آنچه گفته هر کس که در جهان است البته رطبی و یابی دارد و رطبی یا است  
 همین اشک چشم خشک حساسه است که بان هر دو دیوار تن خود را مستحکم کرده ام عمارت نموده ام اگر چه نفعی از امر  
 صحیح است لیکن نظر بوق سلام که در بیان خلوت گفته است نه در استحکام تن عالمی نیست قیاس است فافهم و نصف تا  
 اینجا بیان ختیار خلوت است و اکنون در بیان سخن پیوری میگوید که نه هر چه که اند آهیم در خراسان و درمی باز دوام  
 بجز بر شناس جو عبادت از طعام سهل اندک که قوت لایق باشد و خراسان گنایت از تن بزرگ خواهد بود علیه الرحمه

و در می بیا عظمت سخن بزرگ مضمون و جوهر شناس مرد و لاکه سخن فحتم باشد یعنی بمقابله هر چه که در خراسان تن  
 انداختم و بخوردم و مروری بدین سخن پاکیزه را بجز بهر شناس باز نمودم پس خوردن کسبیل و اندک است و کار هم نادر و  
 بسیار مولانا گفته خراسان با لغت آس بزرگ که بجز و گاو که دانندش چه کلمه خراب بر کتان چشمه اطلاق کنند همچون  
 خرمشسته و خرمهره ای مهره بزرگ خراسانی که بمعنی ناسه بزرگ که او را که نای نیده گویند و خواجاده خراسان تن بزرگ  
 چشمه خود خواسته است انتهی کلام پس معنی بیان که مرقوم شده آنچه شارح گفته که جوهر عبارت از کلام ساده است  
 و در آس کنایت از دل خواجده استی هر خیال کلام ساده را که در دل نداشتیم آنرا بفکر پرورش داد و جوهر ساختیم  
 و بضمیر سخن باز پریم تمام رکبیک است و نظریه بیت لاحق هم خلاف ظاهر است - هنر ترا فرس بسخن چو رنگ که بر  
 سازه از جوهر چو بر چرخ غنیل بیت سابق است هر جوهر تجنیس متعلق است - تن این باب است جبین ساختن و دل  
 آنجا بگنجینه پرداختن و آنجا اشارت بظاهر حال آنجا اشارت بباطن الحال است کبشیر یا نری آرد جوهر بیان که  
 پندارش سوزین و بهنگ ساقون گویند کنایه از طعام سهل و گنجینه عبارت از بنو بهر سخنان که از دل خدایا بظواهر کلام  
 بیازی نبردیم همانرا بسیر کشته و کرد و جوهر خواب و خور و بازی لعب نفسانی از خوردن چرب و شیرین نشین  
 پاکیزه و ننگین شسته و گردانش در زسے و سخن منجی و معارف و حقائق و نصیحت عامه خلایق - غنیمت شش  
 شاد و برتری که کشادم آن شب و آنش در سے و بهر سه یای سیر کنایه است و کان بر اے ر بط جملین آردش  
 بیان درایت ای البته در انشب باب الشبه و اثره است را کشادم و ضمیر من ندان بلکه آتش زن است پاکیزه  
 صفت بکر است زن است و بد آنکه این بیت بالاحتی محو که علم است و آنچه شارحان و در حال آن نوشته اند جمله کلف  
 و لایعیا لهذا گفتا که رون بخور مولانا قدس سره باین عاجز مستوده آمداری اشارت بر درخی از هنر شرم هم و  
 نموده آید آتش زن چنانکه که مکر است از دو جنبه یعنی سنگ آهنگ از آن شعله آتش بر آید و آتش زن نیز گویند  
 و مطر ثانی صفت آتش زن صفت بجا صفت ضمیر چنانکه شارح نوشته یعنی دل من بهر آنچه جوهر سخن مردانه قوس  
 است و زن نیست بجمال شوهر را باشد بلکه آتش زن است چنان آتش زن که مانند میم بکر و زکار است و حامله به نالاج  
 افکار ای بی همتا شوهر زاینده جوهر است یا تقاضای آن شوهر چون آیدش که از سنگ و آهن و زن  
 آیدش و تقاضای آرد و سوسه و خواهرش و برون آمدن حاصل شدن و تبر و شین راجع به آتش زن است  
 در اجماع ضمیر که این خلاف ظاهر است و مطر ثانی بیان کلمه انشبی سنگ آهن همان آتش زن یعنی چون و کلام  
 زن است و بی شوهر زاینده جوهر پس او را شوهری آن شوهر چو نپیدا آید که او را سنگ آهن باشد که از ذات خود او را  
 هر سه حاصل شو یعنی هرگاه شوهر او همین ذات او را و دیگری شوهر اوئی تواند شد تقاضا آن چگونه که تقاضا بر عیدیم  
 باشد که آتش زن زن و شوهر صفت تقاضا شوهر چگونه که زن را که خواجاده زن بودن ضمیر خود منم فرموده است

در می بیا عظمت سخن بزرگ مضمون و جوهر شناس مرد و لاکه سخن فحتم باشد یعنی بمقابله هر چه که در خراسان تن انداختم و بخوردم و مروری بدین سخن پاکیزه را بجز بهر شناس باز نمودم پس خوردن کسبیل و اندک است و کار هم نادر و بسیار مولانا گفته خراسان با لغت آس بزرگ که بجز و گاو که دانندش چه کلمه خراب بر کتان چشمه اطلاق کنند همچون خرمشسته و خرمهره ای مهره بزرگ خراسانی که بمعنی ناسه بزرگ که او را که نای نیده گویند و خواجاده خراسان تن بزرگ چشمه خود خواسته است انتهی کلام پس معنی بیان که مرقوم شده آنچه شارح گفته که جوهر عبارت از کلام ساده است و در آس کنایت از دل خواجده استی هر خیال کلام ساده را که در دل نداشتیم آنرا بفکر پرورش داد و جوهر ساختیم و بضمیر سخن باز پریم تمام رکبیک است و نظریه بیت لاحق هم خلاف ظاهر است - هنر ترا فرس بسخن چو رنگ که بر سازه از جوهر چو بر چرخ غنیل بیت سابق است هر جوهر تجنیس متعلق است - تن این باب است جبین ساختن و دل آنجا بگنجینه پرداختن و آنجا اشارت بظاهر حال آنجا اشارت بباطن الحال است کبشیر یا نری آرد جوهر بیان که پندارش سوزین و بهنگ ساقون گویند کنایه از طعام سهل و گنجینه عبارت از بنو بهر سخنان که از دل خدایا بظواهر کلام بیازی نبردیم همانرا بسیر کشته و کرد و جوهر خواب و خور و بازی لعب نفسانی از خوردن چرب و شیرین نشین پاکیزه و ننگین شسته و گردانش در زسے و سخن منجی و معارف و حقائق و نصیحت عامه خلایق - غنیمت شش شاد و برتری که کشادم آن شب و آنش در سے و بهر سه یای سیر کنایه است و کان بر اے ر بط جملین آردش بیان درایت ای البته در انشب باب الشبه و اثره است را کشادم و ضمیر من ندان بلکه آتش زن است پاکیزه صفت بکر است زن است و بد آنکه این بیت بالاحتی محو که علم است و آنچه شارحان و در حال آن نوشته اند جمله کلف و لایعیا لهذا گفتا که رون بخور مولانا قدس سره باین عاجز مستوده آمداری اشارت بر درخی از هنر شرم هم و نموده آید آتش زن چنانکه که مکر است از دو جنبه یعنی سنگ آهنگ از آن شعله آتش بر آید و آتش زن نیز گویند و مطر ثانی صفت آتش زن صفت بجا صفت ضمیر چنانکه شارح نوشته یعنی دل من بهر آنچه جوهر سخن مردانه قوس است و زن نیست بجمال شوهر را باشد بلکه آتش زن است چنان آتش زن که مانند میم بکر و زکار است و حامله به نالاج افکار ای بی همتا شوهر زاینده جوهر است یا تقاضای آن شوهر چون آیدش که از سنگ و آهن و زن آیدش و تقاضای آرد و سوسه و خواهرش و برون آمدن حاصل شدن و تبر و شین راجع به آتش زن است در اجماع ضمیر که این خلاف ظاهر است و مطر ثانی بیان کلمه انشبی سنگ آهن همان آتش زن یعنی چون و کلام زن است و بی شوهر زاینده جوهر پس او را شوهری آن شوهر چو نپیدا آید که او را سنگ آهن باشد که از ذات خود او را هر سه حاصل شو یعنی هرگاه شوهر او همین ذات او را و دیگری شوهر اوئی تواند شد تقاضا آن چگونه که تقاضا بر عیدیم باشد که آتش زن زن و شوهر صفت تقاضا شوهر چگونه که زن را که خواجاده زن بودن ضمیر خود منم فرموده است

پیدا است که یک آتش نه در برادر و نه آتش محتاج باقی نشود دیگر باشد حاصل آنکه دل من استعانت با موه کار است  
صلح فرما از خود کار موه کار می سازد و حاجت بگذارد و دیده افاده مولانا آقا قرب است تمثیل آتش نه که محتاج  
باقی نشود نه دیگر باشد آتش که سنگ آهن بر مضر غنائی بیست هم جنس باشد ای چون ضمیر من خود شوهر است و زن  
بر قلع من است آن شوهر چگونه کند که زن جنس را باشد بر مثال یک آتش نه نسبت باقی نشود نه دیگر که هر دو جنس را در  
یافت برادر و آن آتش مستقل است خلاصه کلام آنکه ضمیر من به خاطر دیگر شعرا بلغا هر کم محبت نیست تا از هم جنس خود  
استفاده کند و بر معنی شایسته است آخر کلام مولانا که حاصل معنی را بیان نموده است و تو چه با دیگر از شعر باید دید  
و احسن اینها بخواند آنکه ضمیر من را بر گیرنده از شوهر نیست بلکه آتش من زنده صفت انوشیروانی نیست چرا که مریم صفت  
بکرست غیر مستقیم از کسی است استیجاب ای طایفه خیالات غریبه لطائف عجیب چون تقاضای آتشوی کن و میا میر  
و در میان سخنان خویشان سخنان خصم این که از سنگ جلعان آهنی یا بطن پر آه اندازی خیالات مستعذرا  
در سخنان خود می آید و بلکه بر نه خود می آورد بر مثال مریم که حضرت عیسی علیه السلام را می شوهر بخود آورده بود و بدین  
و فریبی سخنهای بکره بجهت توان زادن از راه فکر و سخنهای بکره تخیلات غریبه و مضامین عجیب بدین دل فریب  
صفت مقدم سخنهای یعنی سخنان من هم و فریب اندک تا اثرات عجیب دارند و هم غریب اند که کسی مثل آن  
نیارده است چنانکه در سخنی آورده آنها گفت سخن گفتن بکر جان سخن است نه هر کس سزای سخن  
گفتن است بکر معنی غریب صفت سخن است سخن تازه نامتبدل جان سخن پس محنت کشیدن که گویا در جان  
سوزن زدن است سزای سخن آلاقی سخن بگردانده بدین سفالینه را سفته گیر و سزای بکر بایه در گفته گیر  
ظاهر آنست که این خطاب خطاب بیت لاحق عام است بهر کس عاقل باشد و در اینضم کنایه از سخن بکر و در  
و سفالینه الضم و یای و لون نسبت پاره آواز گلین کنایه است از سخن سهل و متبذل و آسایه بکر مصابت  
ست و آواز بکر بایه بر طرفیت که در لیسان لیل دست یعنی ای سماع پاره سفال را در سلک جوهر  
سفته گیر و در و ناخوش را در حاکم گفته گیر که این هر دو کار آسان است زیرا که چون سفالینه را در میان  
رشته مروارید نظم کند خیل زیبا نماید بسبب آنست که آن سلک همچنان اگر مروارید ناخوش را در گرانیه  
نویسد خوش نماید بسبب سزای صمد که از دیوار حمام میخیزد مقصد بیت آنکه سخن سهل سخن پاکیزه در  
نظم آوردن آسانست از هر کس بر آید بر مثال هر دو حمام که صورت قیام در آن هم بلیم باشد لیکن سینه زیور  
زان دستهای تراخ نکند آواز گرد و گلو شاخ شاخ و یکنه از پیشه کن از گفتن ایات ناوار و خیالات  
ناوار و چه بیک در آن هیچ سخن سهل و خیال متبذل نباشد چرا اینچنین نظم فصیح و کلام بلیم مانند وشت فراتر  
ست که گلوئی فصاحت نای بلوغ در ادای آن پاره پاره میشود و آسان نیست پس کلام موزون را

که تمام نادر و بلین باشد تعبیر بدست فراخ کردن بملازمت گریه است که نگرشاد و پیداست که آواز و مطرب  
 گریه پس برگزیده نشود چه صد آن همراه او باشد بخلاف سرودن که در وقت فراخ بے حجاب باشد  
 چه آواز و آن نادر شود بلکه منتشر گردد و در دست بر نیاید پس مطرب را تمام موزور صورت می باید چنان که  
 مخلوط او پاره پاره گردد و کذا فهم من تقریر میرعلیشیر محمد الله تعالی و آنچه شارح از دستها فراخ کلام  
 فردوسی طوسی دستها دراز شده اند و گرفته است خلاف ظاهر سیاق و سباق است کما لا یخفی باز در تفسیر  
 سخن نادر و تمام بلین گفت چو بر سکه شاه زر میرزے چنان زن که گر بشکند شکست سکه شاه بیستم آهین  
 که در آن القاب سلطان را میکند و بدان سکه بر درم و دنیا ضرب زنند تا مرعوب شود اینجا کنایت از فصاحت  
 و بلاغت کلام که مروج سخن شاعر است اسی چون خواهی که در سخن خود را بر سلیقه بلاغت بزنی چنان  
 زن که اگر آن زر از میان شکسته گردد شکسته و انفعال نبر سکه یعنی پنهان کردن صرافان سخن و  
 شکست و عجز است نه اینکه سخن تمام پرازیلات غریبه باید گفت تا در پیش جوهریان سخن به قبول افتد و  
 شایع اینجا گفتا بطا مکرده است در شرح و سبب باید دید و مولانا قیس سره امین هر سه خطابیات را راجع  
 به ریکان شاعران سهیل نهاده و آسان پس نموده است چنانکه از سابق می آید که نه هر کس سبک سخن گلشن  
 است و ویاسی بدی براسه مقابل گفته اسی سبک است در سقته باشد و سقالتنه ریزه سفال معنی ریزه  
 آوند گلین بد و نیز پوست خشک است و از اینجا است که پوست با و دم و گردگان پس هم سفال گویند و سرود گردگان  
 بخشنه سرودنا خوش چه و تیکه در گریه سرود کنند صدای ناشایست از دیوانه برخیزد و موشنونه از آن گوش  
 میگیرد و دلش درشت پذیرد یعنی اسی شاعر سهیل پسند سرخنها می سهیل مضامین متبذله خود را چنان بنیاد که  
 متبذله چنان سبک مروریه سفته شد و هم آن را سرودنا خوش تصور کن بدیندیش ان و کشتهای فراخ بالغ  
 و کشتهای فراخ عجز از مقامات و مضامین عالی که تخمیل آن بس بلند باشد و آواز کنایت از بهر سایندن خیال غریب  
 و نظم آوردن آنرا و کلو کنایت از قوت تفکر شاعر حاصل سفته آنکه اگر از ان مقامات عالی تخمیل سخن کمی پس  
 تمام فکر کن و اندیشه را بکار ببر که از بهر سایندن چنان خیالات و نظم آوردن آنها قوت تفکر شاعر با سفته  
 گردد و محبت تمام در گفتن بدین همه کنایات و استعارات این بیت مبراعات و ملازمت لفظ سرودست  
 که در بیت سابق و قیاس چو بر سکه شاه زر میرزے الخ زر کنایت از سخن دوزر بر سکه شاه زر و بدین معنی مشهور  
 کردن زینت اسی اگر از سخن خود را شهرت میدی که مقبول افتد چنان ده که اگر آن زر شکست  
 مخمور سخن ظاهر شود شکسته اسی بے قدر و شهرت شوی پس شکست لازم می آید کلام مولانا محمد  
 و مال الکویچین و احل انما الکفر قات فی العباد و قاتلک ما لیکت جو دویسی را از اندودن



دکان غارتیدن بدان نمود که غارتیدن تاراج کردن و بغارت دادن و سر و نفس تجارت اے نفع بان عا  
 یازی این نمود که دکان مشاع اورا غارت کردند پس این بیت تمثیل شکسته شاعرین زرق قلب سخن است و  
 خرابی صاحب سخن از آن و چهره و مفرد و جمع آمده و اینجا مفرد است که یاسی و حیات بد و لافتنی شد -  
 نه انجیر ششده نام هر میوه نه مثل زبید است هر میوه نه مثال ستا جبر که فرق شاعران عالم انجیر میوه معروف در  
 غایت شیرینی که نور اکلیل و زراعت است و زبید با بضم بر وزن تصفیه نام وزن مرسوم در شیدا که بصلاح و  
 زبید مشهور است بیوه معنی زن که شوهرش مرده باشد و میس نفس لکنا و رویت شاعران یکسان نیستند  
 بلکه بر یکدیگر تفاضل و رجحان دارند چنانکه هر میوه مثل انجیر نیست و هر میوه مثل زبید نه که اگر انجیر خور مرغ  
 بودی فراموش نماید یک انجیر بر هیچ شاخ نه گویند از کثرت شیرینی و چسبیدن شیر انجیر به مرغ نتواند که انجیر را  
 بخورد و گرنه زانکه بجز و چسبیدن آن بجز بیار آید و متعار خود را صاف نماید و حاصل آنکه سید اگر نه مضمون  
 غریب لفظ شیرین بر کس نیست و قیل میوه انجیر در بر گها مختلف باشد و از این جز زانکه مرغی دیگر نیاید پس شاید که  
 شیخ علیه الرحمة کلام خود را از کمال جلالت و کمال و کمال مضمون آن با انجیر تشبیه کرده است و شعر ای معصر  
 را نسبت به زانکه که کلاش اقتباس دارند و در بند و برابر زبید و ستان نه کیسه در دستان و اگر پاسان  
 مثال دیگر است و بند و با کلمه شخص منسوب به بند که گاهی میبندند و دو سیاه مستعمل گرد و گاهی بمعنی  
 پاسان چه مردم بند بتاثر زحل غالب سیاه فام اند و نیز به بند و پاسانی ضربا مثل چنانکه دولتمندان ایشان  
 را گرد و بند بارگاه و دیوان می نشانند حاصل آنکه شاعران زمانه اگر چه بحسب تیراک و ضعف سخن گوئی  
 بهجنس اند که همیشه شاعران توان گفت اما در حقیقت یکسان نیستند بلکه در دشوار دیگران است و یکی سربایه  
 داران خود باشند پاسان و آنچه بعضی از وزرای سر و حرم الله و از پاسان شیخ نظام الدین دهلوی  
 خوانند و اشارت بقصه مشهوره کنند از کاذبیت و باین مقام غیر مناسب - من از آب این نقره تاباک نه  
 جدا کردم و او که گاهی خاک نه و اضافت آب بنقره بیانیه است و این نقره تاباک اشارت به شاعر  
 خواج و همه تصنیفات او که اناسیم خالص اند که درت و غش پاک است و مولانا اشارت به اسخون این  
 کتاب خاص کرده بقریه ابیات لاحقه او که گاهی خاک نشانی گویا و شعر که از مردم طامع اسباب دنیا  
 میخورد از این پیکر آنکه کشایم بر بند نه که باشد رسیده چون مثل بلند نه این پیکر اشارت به کتاب چه پیکر معنی  
 مجسم است و پیکر چادر و روپوش رسیده کامل و عیار و شسته از عیار نه چو دیوه مانسیده سی و پنج پیکر  
 بار سیده کسی نه جنبانیدن میوه انگلند آن از درخت و طلب کردن آن پیش از چیدن نارسیده بمعنی  
 نارسیده و مرد خام صفت کس است اسی اگر کتاب را تمام شده را از من طلب کنی بد آنکه تو مرد خام کاری - کس



بنابر آن ضرورت شد این عمل اساساً خشن و چنین نامه تفریب و خشن و ضرورت شد ای لازم شد این شغل که سخن  
گفتن است و نظر بگیرد بر نزد خشن و درستی کردن چنین کتاب جدید را که چون در کتاب شود  
چنانکه این نوشته در روز دو و ناگزیر بیان چنین نامه است و کتابت نوشتن و مرتب ساختن یعنی چون شما  
فردوسی که در لال انگیز شده است من این شعر فدا می‌آورم و پروانه بروم آورده ام تا شنوندگان از وی گریز و چا  
نباشد و بر غایت اصداف کنند و او را در نسخه مولانا بجای این نوشته اند و درینده واقع است بمعنی نقل کنند و نسخه این  
شعر فدا می‌نویسند که سر و دکلان است خورده نمودم باین داستان است بروی نقشه ای بطوریکه و طرز  
نویسید و خیالات عالی متعلق نمودم و سر و دکلان که نایب از شما هم فردوسی و این داستان قصه میکند  
شاه و شمر گزشت اینجهان پناه و دست برد و توقف تا فوقانی و ظلم موعده تنهایی معنی چالاک و چاک است  
بمفعول نمودم است یعنی این داستان که مانند شکاید است بحالات کار و ایات صحیح نوعی نوشته  
ام که سر و دکلان نشانده فردوسی برابر آن است و خور و دنیا دیدنیر عایشه گفته که در شما هم نامه اکثر قصه شما  
است و در شعر فدا می‌نویسند که سخن اقص علیک بناء مشعر است از این استماروی تر و داستان  
خفیه پیدا بر داستان و آشنای فردوسی که از دیدن اول حشمت نگیر بلکه آشنایان را و خفیه بعضی خا  
بر و دیگر که لون پسندیده و ستوده و خوش آید در میان محققان و ادیبان یعنی هیچ داستان در دنیا قصه کند  
شاه که علما و سلف بطریق ششوی گفته اند در پیش رستان پسندیده تر نباید از این داستان و لایز شعر فدا که من  
نظم کرده ام و در زندگانی یک به دقت خفیه به آن معنی این بیت را شایدا آورده است اما مصرع اول  
چنین نوشته که بگیتی ازین خوبتر داستان - و در امها را که جوی تخت و بجهو رات نباشد درست و در  
نامها ای و دیگر داستانها سر گزشت میکند که تخت پیش نامه من ساخته می‌رواخته شده پس کلمه صفت  
و دیگر نامها و جبهو بالفهم کرده و کلمات بالکسر تشدید وین نبوی علیه السلام و با بجهو بمعنی پیش یعنی روایات  
این شعر فدا می‌نویسند که در علمای من همه متفق علیه راست اند بخلاف نامها مابعد پروانه سلف که چون در  
روایات آنها الفحص تحقیق کنی پیش می‌داران و ادیبان دین برگزیده است و محقق نباشد پس این شعر فدا  
من شده و داستان دوست چون چنین است پس - نباشد چنین نامه و در خیز نوشته چندین نامه که  
چنانکه این نامه شایسته بدستی قصه مسکن در دین نامه و قد و در نیمه معنی چیزیکه بدو و دفتر آورده باشد بشمول  
نامه است که تیز روایات صحیح و متفق علیه - به فردوسی نوک چنین نامه و شرف دار و این و در نامه  
چندین نامه که تیز روایات معتبره با سلاست کلمه چندین نامه قلمها گفته است و این نامه یا در کار غریبه در  
خیالات نامه و نیز و کسر لون و یک معروف و دو پارسی نه در وقت و پیاست که بخار است خود دست بر

نیاید لهذا سرگفته - از ان خسرو می که در جام اوست به شهر فنامه خسروان نام اوست به شمس و به  
 شراب عمده و گواردنده عبارتست از قطعه سکندر و مشایخ دین پرور و رعیت نوازی او و جام او را به پنج بذات این  
 سکندر یعنی نام این نام را شهر فنامه خسروان از ان کرده ام که در ذکر اسبغیان می خورشید و مولانا قیس  
 سرچشمه حقیق لطافت معنی و وجوایثار نقطه جمیع خسروان در رسیده چنین فرموده است که می خسرو نوازی از  
 شراب عورت است که پس نشاء بخش است و آنچه اخبار است از دستور العمل املاک که رعیت پرور و مولانا قیس که این همه سرور  
 دوام دولت باو شایسته است و جام کنایتیه از ذوات این کتاب و شهر فنامه خسروان اسم موجب حصول  
 شرف پادشاهان عالم است که شاه چینی است که از سلاطین از سبب رعیت پرور و دشمن گداری شرف  
 و برنج دنیا پسند حاصل آنکه سلاطین احوال سکندر و متابعت او موجب و ام دولت و شرف دیگر تباران  
 سخنگوی پیشینه دامای طوس است که راست بر و سخن چون عروس به دامای طوس فرود می شود  
 مولد آن شهر طوس بعد و دو غراسان و آهستن رودی سخن بنظم آوردن سرگزشت شاهان چین  
 در ان نامه کان گوهر سفته راند به بیست گفتنیها که گفته ماند به آن نام اشارت بشاهنامه و تکرار  
 آن ایهام مجمل گوهر که در کان گویند و گوهر سفته گوهر - که بیشتر در سفتن آمده باشد اینجا کنایه  
 خیالات متنبه که بیشتر در نظم شاعران آمده اند و گفته یا معنی سخنان گفتن و مراد از ان گفتنیهای سرگزشت  
 سکندر اسی با احوال سکندر را فرود گذاشته پس از اینجا بیاپستی شاهنامه و باستان این شهر فنامه است  
 که بیشتر چنین گفته است - بنقشه که سه و طمان است خور و نه الخیفة در سر شاهنامه و رعیت خیالات  
 بقند که آوردن و پس احوال سکندر را گفتن - در هر چه او دیدی از باستان به گفتن دراز آمدی  
 داستان به داستان بیایه نازی و سین موقوف قدیم گفته و دیده و آماره بیایه  
 ماضی و گفتن بمعنی آوای کردن و بیان نمودن اسم عیب دیگر در ان آنست که فرود می هر سر  
 گذشت قدیم را از احوال سکندر شاه که در کتب تواریخ باید که در آوا کردن آن داستان را  
 دراز کردی و طمان نخست یکچه سرگذشت معلوم را دراز گفتن مورد ملال است و بگفت آنچه رعیت پذیر  
 نبود به همان گفت کردی که بریش نبود به رعیت پذیر و این پسند یعنی در آوا که سرگذشت  
 سکندر در سخن غیر دل پسند را نه گفته است بلکه سخن را که ناگزیر و ضرورت است بیان  
 نموده و پدید است که در بیان سرگذشت شاهان استقصا احوال در کار است و دل پسند  
 را در ان بخش گذر دخیل نیست که انید پس ازین بیت بیان تصور دایه فرود است  
 است و اگر از پس دستان ذکر کرد که ملو به تنها شایسته خورده و اگر اے سخن دیگر



[illegible][illegible]

تحسین نخواهد یافت چنانکه در پرده کج ساخته را نمی یابند و پیدا است که هر کس که مقام نوبخت سازد  
 بر آید و آن از موافق نشود و کذا افند پس بدیدگی کن که باشی عزیز و پس بدیدگانت پس بدید نیز  
 پس بدید صحت طلبی و عزیز مقبول عند اللہ است بدیدگان و انایان چنانکه از لائق می آید و فرو بردن  
 اثر دایم و رنگ و ناباشتن در دامن نهنگ و فرو بردن اثر دایم خود را و گویت که  
 اثر دایم را یکبارگی بدین فرو برد پس از آن بد رخت می پی یا استخوان آدے بشکت و دور  
 گوار دباشتن پر کردن جائے عمیق را و اینجا پر شدن و فرو رفتن مراد است و به بعضی نسخ بد ریا  
 شدن است - از آن خوشتر بد جهان دیدہ را که بدید می ناپسندیدہ را بد جهان دیدہ فرو دانا و ناپسند  
 کا رخطا و غلط اے و انایان بجن غلط گویند - هر کس که انتفات نکند بلکه از آن چنان مکر شود که کاشکے در  
 دامن اثر دایم و یاد دایم گام نهنگ فرو رختم و ناپسندیدہ را بدیدم - گو آنچه دانا می پیشینہ گفت - که یک در نشاید  
 دو سولخ سفت و دانا می پیشینہ فرو روی و آنچه عبارت از روایات قصه سکندر اسی گفته ادا باز مکرر گو  
 که در سفته را باز سفتن دور از عقل است - مکرر در گدای اندیشہ گیر - که از باز گفتن بود و ناگزیر بود گذر دایم  
 اندیشہ گیر روایات قصه سکندر که تعلق بنقل دارد و عقل را در آن مدخل نباشد - و میر علی شیر از آن سخنان  
 سیرتہ فرو روی گرفته که آن را با غلامق و بیرون از او را که قیاس گفته است پس باز گفتن آن را  
 بطریق ایضاح و صحت روایات ناگزیر است و مولانا روایات ضروریہ باز گفتن خواسته چنانکه از  
 مصراع ثانی می آید پس اندیشہ گیر معنی ضرورت بیان است - درین پیشہ چون پیشو اے نوی  
 کہیں گشتگان کن پیروی و اینجا تعلیم دیگر است و آیین پیشہ اشارت بسخن پردے و نوے  
 بفتح نون است و دایمی خطاب آنچه لایان تو ہے بعضی دایمی خطاب خوانند - مر فے مولانا نیست چه  
 پیشو اے نور بمعنی رئیس تازه و سوار گو گفته است یعنی است سر نو که سر آمد عالم باشد کہیں گشتگان  
 شاعر قدیم - چون و سیکر از بابت است - بہر پیوہ خود را میالای دست نہ یکر از ماسے بیالے  
 سیکر خیالات تازه را بیان کردن و پیوہ خیالات گفته پیشینان و را خود را علامت اضافت  
 دست است اے دست خود و مخور غم نصیب که ناکرودہ کہتہ بخنے بود آنچه ناخوردہ نصیب نا  
 کردہ کثایت از کتاب ناساختہ خواجہ علیہ الرحمۃ و آنچه نگاہدار نماز مال و اسباب تا بوقت حاجت بکا  
 آید و در موی این بیت برین معنی شاہد آورده و گفته در مثل است کہ ناخوردہ یعنی دست اینجا بمعنی  
 آمادہ است - یعنی نامہ نہر گذشت سکندر کہ هنوز آذر اند نوشته و نہ گفته بر اے آن غم مخور کہ  
 چگونہ از من بہم میرسد زیرا کہ مرا قدر است است کہ آن ناکفہ را بگوے لیکن در ساختن



این کتاب محنت در کارست چنانکه از بیت لاحق پدید است کذا افاده مولانا قدس سره میرعلیشیر  
 گفته که این مژده خضر علیه السلام است مرخواجه که خیالات جدید که من ترا با دادن آنها تا کی میکنم از بس  
 تو ذخیره مهیا است اگر ترا اکنون معلوم نیست بمثل صادق و دشواری فکرت لحظه یافت پس بر خود  
 رنجی بند زیرا که بدشواری آید گهر سوی سنگ پز سنگش تو آسان کن آری بچنگ بدشواری آید  
 از مدت دراز گوید بعل و یا قوت و غیره جواب هر کس در صفت بگوید آید پس بدون آوردن آنهم  
 بسختی باشد نه آسان باز مثال دیگر آورد و گفت - همه چیز گر بکسر تحت تحت بسختی بدون آید از  
 جای سخت تحت تحت پاره پاره یعنی تمام تاکید همه چیز است ای چه جا گوهر قیمتی است که همه چیز خوب  
 و مطلوب از جای سخت بسختی بیرون آید و کذا لک مرتباً فتن این کتاب هم بسختی آید خواننده از تو  
 کذا افید پس این بیت تمثیل مقدم است بر بیت لاحق که میگوید - گهر سخت نتوان با سود گس  
 بود نقره محتاج پالودگی پز گوهر سخن تازه و خیال نو و مصراع ثانی تمثیل است که نقره گرامی قیمت هم  
 بسختی از کان بر آید و از آلودگی خاک و راضی پالودگی و بهند تا حاصل گردد و کسی گوهر و برتر و خشک  
 ز راهی و دم باید از گاو گنج این بیت دل و بی خطر مرخواجه در محنت کشتن سخن تا نیکو بر آید و سمع  
 قبول را گوشوار شاید و خشک و تر بمحنت بحر و بر که هر دو جایافتن و درایت حاصل آید یا فتن در دم و گنج  
 بعد از کشیدن بنغم است چنانکه اگر کسی دام بد ریاب گسترده و ما پس را بگیرد و بفرد شد انگاه دیدم بدست  
 آید و کسی که در صحرای گاه بر اند زمین سخت را و شمار نموده قابل زراعت سازد و در غم  
 اقتضای پرورش نماید البته حاصل آنرا زمین ساخته میفر و شد و گنج و زربچنگ آرد و یعنی همچنان  
 پس از محنت فکر این کتاب از تونیک بر آید کذا افاده مولانا و شارح و میرعلیشیر رحمه الله اشارت بقصه  
 هاشمی مشهوره کرده اند و هیچ بیرون بر خشک و تر بمحنت قناعت گفته چنانکه حاضر اندک را به خشک تر  
 عبارت کنند ای کسیکه بر تر و خشک جهان رنج بر و بد آن قناعت کنایه شکم ماهی در می یابد چنانکه صوفی  
 قانع از شکم ماهی در می یافته بود از لیلین کاو گنج می یابد چنانکه در بقا کشا و زربوقت آب و اوان زراعت و  
 سوراخ افتادن زمین و گاو میش زمین پر شکم از یا قوت قیمتی و غیره نفائس یافته بود و دیگر قصص ماهی  
 و گنج گاو در شرحین مفصل است اما مناسب کلام بیت معنی اول است که رنج بدون ملایم مشقت و محنت  
 در تحصیل مال و غلاته ملایم قناعت در رضا بقضا - هم نقره خواهی و زربینه طشت پز خاک عراقت نباید  
 گذشت از اینجا تعلیم دیگر است و خواجه دستگاه دنیا را که در ظاهر جمیع خاطر و شغل علم و عمل - ان  
 منوط است بمناسبت کلمات آیات سابقه هم نقره و طشت زرین عبارت کرده است یعنی از این نظر است

دولت خود را میقدیر میخواست که نعم آب و آتش و طغره و طشت توان از در باشد پس بایه که پای و اسب یک پای کشید  
از خاک عراق که متعطل است بیرون خواهی رفت اسی بر جمعیت خاطر بدیاسی و دیگر مرو که بشهر نری و دیگر  
نشان دولت را سودگی خواهی یافت چنانچه گفت ندی تا دهرستان و خوارزم چند نه لویه که نه بین  
چون لور کند به سبب بالفهم نام شهر است از ملک خراسان و دهرستان بکسر دال ملکی است و ولایت میر  
و کند آخوارزم بود او معدوم نام شهر است و ولایتش با هم خوارزم گویند و جبال بقیم تازی شهر گویند که  
انجمن نیز گویند لوی فتن نام و قیل بکسر آن و یا پارسی و یک سیدین بزرگ که سرش ده کدانی الا و ده دیگر  
چندین بزرگ نشان دولت است که از باب جاه بر اینچست طعام ملازمان خود و دیگر کلمان و طبقها فرار  
آماده دارند گویند بواو پارسو رسی موقوف و کاف تازی مفتوح کوی و نشینی که از در آب سیلاب یا لبنا که  
در پیش پشته پنداری افتاد و از سیلاب بگن بهم گویند ای مناک کنایه اند و در سیلاب کنایه می شود و از اینجا  
مسلح هم میشود که لور بخشنه سیلاب است و گند هم مفعول از گندن معنی است آنکه از شهر رسی تا دهرستان و  
و هم اندری تا خوارزم بزرگ نشان دولت و سیلاب جمعیت خواهی و دیار یعنی مردم این ولایت بحد سبب  
اخلاص و از در و بفاطمه میگردانید که دستگاه و یک و طبق بر گذارند که آنکه خاک می گردانند ایشان را سر کشاوه  
تصور توان کرد و این از آثار خرابی آن دیار است بخاری و خرمی و گیلی و کرد و بنان پاره بهر چار  
هستند خور و بنجامی قومی منسوب بشهر خاراخر اهل ملک خندان بفتح خا و از اجتهتین خندان نام ولایتی  
است که طوطی در اینجا زید و سهر خاراخر است که پخته است محل خوب سید از اینجا بدست آمده و دریا گیلان  
بدون دست گذاشتگی طائفه از ترکستان که منسوب بشهر گیلان است و قیل گیلان طائفه اند از کلیم پوشان و گریه هم  
کاف تازی و را و جمله در وسط و در آخر جماعتی معروف صهر انشین که گویند سندان چراند و خوراک ایشان  
گوشت است پوشاک از صوف و پشم و خور و بخشنه ریزه ریزه و پریشان اسه این همه قومها دریا فتن پاره  
نان خراب حال اند پس جمعیت خاطر و حصول فضیلت علم از ایشان منتهی و دست بلکه همه حق نادان اند و نری  
گیاهی زما نذران به که حد نوک نرو پین پین در آن اثبات عدم آسودگی نذران است و آن نام  
ولایتی است که بنشاد دیوان است که سلیمان علیه السلام پس محمد آن بدیوان سپرده بود و در پیش بهر سه پادشاه و نری  
خود که در قدیم بدان جنگ میکردند سندان سیدله نامند ای نذران چنان سخت ملک است که گاه آنجا که نازک  
ترین ایشان است هم باین شدت است که سرش نوک را نندازد خور و پس دیگر چیزهای آن چگونگی باشد زما نذران  
ناید الا دو چیز پیشکشی دیو مردم و گرد و نری و دیو مردم و شتر انگیز و مفرد و مفتن و نری و نری از حیوانات که بر یکا چند  
و تازی ناس خوانند تا اینجا بیان خرابی دیگر دیار است اکنون فضل آسودگی عراق میگوید به عراق دل

با و از جملۀ آنکه آوازۀ فضل و شرف بلند ملک عراق است که اکثر انجمن آراء حاضر علماء و  
 فضلا اند و کمال علم و دانش در اینجا است و عراق نام دولتیست که عراق عرب و دیگر عراق عجم کذا فی المله  
 و المؤید و اینجا عراق عجم مراد است و شهر نجف موطن خواجۀ دران و اقرست چنانکه مولانا خرمشیر شریف  
 نوشته است و عراق عجم نام شهر کاه خاصه ایران است کذا فی القمطانی سیران گل که آوازۀ دار و نفس و عراق  
 ریزۀ و عراق است و پس چنانکه آوازۀ نفس گلی را گویند که بومی آن هنوز تازه باشد و با استعمال و بوییدن کم  
 نمیشد تا اینچنانکه آینه از مضبوط جدید تازه رنگین است که بشیر و او کسی نیامده باشد و عراق ریزۀ بمعنی گلاب رختۀ  
 از گل چنانکه گلاب عراقی و دیگر مشهور است یعنی آن گل که از جوانی مرغ ابل فضل از ریزۀ و گلد و گلاب آن گل و  
 خلاصه آن در عراق است و پس از سخن و خیالی که افزاینده عقل فہم دانشندان است و عراق یافته شود  
 اینجا دیگر کذا افادہ میر علی شیر رحمہ اللہ تعالیٰ متبعہ الشارح و در نسخہ مولانا عفریہ ہجرت و حدیثی فی ضمیر او  
 گل ازہ نفس بمعنی گل خوشبودی در عالم است و عراق ریزہ و عراق صفت عفت است پس عراق را  
 شخص تخیل فرمودہ میگید کہ ہر گل خوشبودی در عالم است ریزہ و پارہ آن عراق است کہ در شخص عراق است  
 و پس از کہ گسترخ از عراق انحضرت صلی اللہ علیہ وسلم پدید آمد است پس ہر گل ازہ کو یا عراق است ریزہ گل عراق  
 است انتہی کلام و اظہار بجزوہ ضمیر او آنکہ از کلمہ عراق ریزہ بمعنی شخص گلاب کس باشد ای ہر مضبوطی ہر پیر و مرد  
 عراق است یعنی گلاب کس ہر گل ازہ نفس در عراق است پس اللہ اعلم برامہ آنچه اہل فضل ازہ نفس و قابل  
 و اہل فضل گرفتہ و عراق ریزہ بمعنی شترند و سازا کہ یعنی ہر اہل فضل و ہر منند کہ در عالم است شترند و کنندہ آن ہر منند و چل  
 ساز او و ولایت عراق ای و عراق چنان اہل فضل و کمال علم ساکن اند اگر فصحاء و ہر و اینجا آمدہ شد سار  
 میشود خلاف استعمال است کہ عراق کل بمعنی گلاب آردہ کہ عراق جبین مرد و چل شدہ تو نیز ای سبک بیک  
 عکونہا و دیگر دہان بر نگردی چو باد و سبک صفت مقدم بیک است و علوی ہا و عاکمیت و بلند پروا  
 یعنی تو کہ مانند فرشتہ آسمان تیز و عاکمیت هستی از عراق پیر و آردہ گرد و شہر کجا گرد و گنجینہ ہر نامر مضبوط  
 بیت سابق کہ بیا و صف و درم عراق بود و بگو کہ بیتی میشہ تیز کن و عروس سخن را شکر ریز کن و کہ ہر کسانیتہ  
 از سخن بشکر و میشہ فکر خواجہ را و بمعنی برای و شکر ریزہ بمعنی شکر کہ بر عروس و اما و کنندہ آن شکر  
 غالباً بہت شگون از شکر و حلوا باشد ہذا شکر ریزہ گفتہ یعنی ہر کندن گو ہر مضامین شیدہ فکر از شکر کن بہت  
 و بر عروس سخن شہرین شاد انداز کہ زیب سخن بگویند مضبوط است کذا افیدہ و آنچه شارح از تیشہ زبان  
 و از گوہر شعر خواستہ خلاف ظاہر است کہ آنکہ تغایر و تضاد ہر یک را کہان میکنند و بی سبک  
 خود را بگو ہر خرسی کہان میکنند و شکر ریزہ شکر و سکنند و پادشاہ زمان خواجہ کہ باشد چنانکہ

آید خریدار نو پذیرد و می شود و بر فلک رنو و چنانکه در میان کتب خبری در کتابی طالب گوهر سخن تو و شایع که  
از مسکن در دیها نادر مدوح نصر الدین فقط گرفته خلاف ظاهر است چه ذکر در آخرین داستان بیاید پس  
درین ابیات شاه مطلق مراد است که خریدار گوهر خواسته شود و فافهم و کار بر فلک شدن رواج یافتن  
شعر خواجہ رح و ازین بیت معلوم شد که شاه ترکستان نصر الدین محمد و خود بر حسب فرموده خضر خود  
طالب تیب این کتاب شد است که این نامه خواجہ رحه الله بنام او نوشته است چنانکه در بیت لاحق گفته -  
چو فرمان چنین آمد از شهر یار که بر نام من نقش بند این نگار خریدار چون بر در او بهای نشاید به هم کرد  
را و ای چون مشتری طالب خریدار شود جوهر باید فروخت بر این مثال که میگوید - چو دریا خرد گوهر ارکان  
و کشتی در بیکیاره سنگ - گوهر کان معروف و بیک باره سنگ عبارت از همان گوهر کان که در اصل این سنگ  
سیاه باشد ای بحر واقعی را عادات است که چون از کان گوهر را می ربایند در عوض آن یک پارچه سنگ  
کشتی بر مراد میدارند و در بدله ایشانند که عطای ب یار میکنند پس این مثال ظاهر جناب و فرضی است و بعضی  
گفته که از کان گوهر در کناره دریا میباشند و ایجاد گوهر کانی از تاثیر دریا است بلکه از قهقرا و باب را که جهان  
مفهوم شود که کان قهقرا و بیت دیگر گوهر ثانی واقعی بدریا هم میباشد و الله اعلم بمعنی آنکه دریا در عوض  
یک گوهر از کان کوه می رباید بجاو او دیگر در آن کان پیدای می سازد و آنچه میراث و شایع است  
از دریا مدوح خوانسته از کان بیک طبع خواجہ گرفته که از روی آنکسار طبع خود را کان بیک گفته و گوهر کنایت  
است از سخن روز و کنایت از انصاف بسیار خلاف ظاهر بیت است و مولانا میخان گفته که  
این تخیل خرید شاه است هر که بشنود بخرد و دریا و میگوید است که مولانا هم در تحریر این بیت که - ز دیاسی او  
کنج گوهر میروش و در می پستان جوهر می فروش و چنین نوشته که از دریا می پستان یعنی از خردیاری است  
آن شاه که مانند خریداری دریا است کنج گوهر اشعار خود را پنهان کنن بلکه از شاه در انصاف بگیر و از  
طبع خویش گوهر سخن بد که فروختن بمقابل در سزاوارست - سیاحی چنان کن براه جواب - که هم کنج  
بر جا بود هم کیاب - میبایستی آنکه در میان دو کس در آید بتنازیش دلال گویند بر جا بود و اسے  
سلامت ماند اسے بطرفین ضرر نرسد یعنی هم قصه سکندر بر نهج جواب گفته آید و هم در سحر  
و غلبه نیفتد - چو دلدار اسے خضر آمد بکوش و داغ مرا زه تر گشت هوش و دلدار اسے دلا سا  
و تقویت و ادون و هم مضایقه گوش است و را و داغ مرا علامت اصاف هوش اسے هوش  
داغ پس داغ را شخص قرار داده است - پذیرد سخن بود شد جا بگردد سخن کنز دل آید بود و دلپذیر  
پذیرد مقبول و پسند خاطر جاسے گیرد موثر در دل کنز دل اسے از دل

سخن کہ وناصح و یا از لسان اہل دل صادر کردہ چو در من گرفت این نصیحت تکریمی  
 زبان برکت ایم بدرے درسی نگرفت اثر کرد و در درے معنی شعرے کہ بزبان درسی همچو مراد  
 روشن باشد پس درسی منسوب بدرہ کوہ چنانکہ لیک کرد گویند و در بار الا فاضل ست کہ وضع  
 زبان پاری کہ آزادے گویند و در زبان بہمن بن ہند یا رشہ است و قبل در زبان بہرام گوردوجہ  
 شمشیر بدری آنکہ چون بردر گاہ یکے ازین دو شاہ مردم طرف حاضر آمدندے اہل ولایت  
 زبان یک دیگر نے ہمیت نہ پس پادشاہ حکم کرد کہ زبان پاری وضع کنند و آن را درے  
 گویند اے زبان مردم بردر پادشاہ و خزانہ و اکام و نامہ شاہ را بدین زبان نویسن پس  
 چہاں را این وضع پسنداد و بان اقبال نمودند لستہ کلامہ و مولانا معنی اول اختیار نمودہ  
 چنان فرمودہ است کہ درے نام زبانے مست فصیح تر از سہ زبان ہائے متداولہ چہ زبان پارسی  
 در اصل ہفت گوہہ است یکے ہر دے منسوب بشہر سرات کہ معروف ست دوم سکرے  
 منسوب بکبر سیرین ہمد و سکون کافیار سکرے کہ نام کوہے ست اور مالک ز  
 ابلتان در میان کچھ و مکران ست واقع ست سوم زوالے منسوب بزول شہر  
 سیستان کہ اور از اہل ابلتان نیز گویند چہاں مردم سغے منسوب بغنیفہم سیرین مہملہ  
 سکون غین مجبوسے ست از سہ قسمند کہ از از جہات اربعہ دنیا شہرہ اند چہ پارسی  
 منسوب بہ بلاد پارسی از جملہ آن بلاد یک استخر کہ اور اسطرخ نیز نامند دار الملک سنک در بلاد  
 ارس و پارس در اصل نام سیریلو ابن مہام ابن لوح ست علیہ السلام پس آن قدر ملک کہ  
 تصرف وے بود آن را پارس از لب رود جیحون تا لب فرات ست و از زمین باب الابواب  
 در دیارے عثمان دپس از ان بحر و ریام استخر و سہ مضافاتش مخصوص باہم پارس شد  
 و ملک دیگر کہ در مشرق استخر واقع بود با سہم خراسان خاص ست چہ خراسان یعنی مشرق ست و  
 ملک اسپانان بمعہ مضافات آن و دیگر شہر کہے کوستان بوسطہ مناسبت آہ موافقت  
 ہوا بنام عراق عرب و عراق عجم مشہور شد ششم زبان سیرک منسوب بہ پہلو کہ بمعنی شہر ست  
 زبان شہر سیر و اسپان و ہمدان و ہمدان و مضافات آن ہفت درے منسوب بدرہ جبال کوستان  
 کہ بزبان دیگر مخلوط نہ گردیدہ است و سیم پیغمبرے بدیخار راہ نہ یافتہ و چہار زبان اول بحر و ریام  
 متروک شد کہ سیم کتاب نامہ بدان نویسنند و سہ باقی متداول ست اما درسی از ان سہ فصیح تر ست  
 انتہی کلامیچہ بہت فصحا این شیخ علیہ رحمۃ ہیں اختیار نمودہ است اگر چہ سہ زبانہا اور اسطوہ

بود. و تمام زبیر شیوه جنگا نمیدید که در سخن گویند نام نه پنجاه و اولی بر آن عظمت و ثانیه بسا و حدیث شیوه  
 عیار از طرق سخن گویند یعنی عیار او کلمات و به عبارات و تشبیهات و تمثیلات و تعلیلات شعری و غیره  
 ضلع سخن پروری شکامه انجمن و مجسمه بازیگران و فسانه خوانان و مصراع ثنائی علت آدرین حیرت  
 بی یافه ان نزد مقرر به نام نام و آن آیین حیرت آباد الحارث اشارت بدینا که جائز حیرت عقول است  
 و به حکس در آن یار و ده کار دیگر بے نیست قریحه فال نام و آن پادشاهان با ضمیمه که در خیال خود بنام  
 شاهان فال از آن قصه که شاه بگویم مولانا فرموده که این بیان باعث اختیار قصه سکن است از  
 جایی سلاطین گذشته که پیش از نصیحت گری خضر علیه السلام در دل کرده بود است و شاید که این فال پس از آن  
 باشد بهر قصه و در خاطر و طمیان دل برین بیان - هر آینه که خاطرش تا فتم و خیال سکندر در و یافتیم  
 آینه تصور دل فال تا فتم روشن خیال هکذا که در آینه و خواب مبتدیه بیان سر کمر سوئی آتش بهر یار  
 که هم تیغ زن بودیم تا جلد از سر سبزی بفتح هر دو سبزی مردم فرو مایه کار آسان و کاریکه رعایت حقوق آن  
 بود آنچه نمیدانیدیم که کار آسان است اسی بنظر آسان میدان اورا که هم شجاع تیغ زن و آفاق گیر بود و هم عاجز  
 بخلاف از پدر و جد و اینقدر کمال مدام شاه است باز در اختلاف اقوال مردم درباره او فرموده که اگر پیشتر  
 خوانند صاحب سبزی و ولایت شان بلکه آفاق گیر و ولایت اشارت بلکه ایران و آفاق عبارت از اقالیم  
 جهان که هر یک از دیوان دستور او و حکمت نوشتند منشور او و دیوان او و نگاه و دستور بالفتح نسخه و قتر  
 کل که نسخه و دیگران بر دارند و منشور فرمان او ای فرمان سکندر از او و درسی گاه نسخه مناقب و حکمت  
 نوشتند امر لقب او را بچشم کرده اند که افاده مولانا و تواند که دیوان بمعنی و قتر باشد و دستور بمعنی  
 و در هر یک سکندر خود حکیم میشد بود و هم اسطوخودوس او کتب پیشین از زبان یونانی آورده بود و کماسیا - که در  
 زبانی و دین پروری پذیرا شدندش پیغمبر پذیرا پذیرنده و قبول کننده و دین پرور متابعت دین  
 اسلام که حد بزرگوارش ابراهیم خلیل نام دین او بود و من از سه و آنکه و آفتابند و دختر بر و من و خداوند  
 سه و آن سه روایت که سلطنت و حکمت و نبوت است و آمار او دشمن قدیم درخت بر و من و اسی و آفتابند  
 از کتاب منفعت پرکت و صاحب قبول است و سبب که این شرفنامه و وقت است و قتر اول که کرد  
 بیان پادشاهی است و در قتر ثانی بحری و لا بیان حکمت است و در آخر بیان پیغمبر و دین قتر ثانی  
 از جهت بیان این دو مطلب یاد و کتاب است - نخستین در یاد و شاهی زخم و دوم کار کشور کشای زخم و  
 و در دین طلب فتم با خانه کردن و مصراع ثانی تفسیر و دوم زدن گفتن اول سبب زشتی و در اول سبب  
 تواریخ بر مریح است بر ایم که سخن که نام نه نایمهای گهن آری نایمهای حکمت و باز گویم سخن خود را

به بیان آن آراسته گفتم و پیوسته گفتم که لوحی آنکه در پیش پا که خوانده حدیث برقیست و در کوفتن بهمان در  
زبون - از آن روز که شد به پیوسته نوشتند تاریخ اسکندری های پیش از نبشت او تا بهی که بود گذشته  
تاریخ دیگر بنام تواریخ که در دنیا که بعضی نوشته که از تاریخ سکندر تا بزبان سالت پیوسته صلوات الله علیه وسلم  
یک هزار و چهارده سال کم پیش گذشته بود و الله اعلم - نه و در ساختن هر دو کان گنج و جداگاه بهر دو که برده به  
سه در باغی سه دیات مذکور که بسبب باغی صنایع نظم و جوهر شعاری یک کان گنج است که به شصت تمام  
قره هم کرده شده - باین هر سه دریا باین هر سه دریا که نامش آن بود و از لجه و دریا بهر دو است و تکه در  
بالضم تکه انواع اشعار ابدار که در بیان آن تکه رویت گفته شده که از افی و شایع گفته که از سه دریا سه و فتر  
مرا دست چه این کتابت و فتر شادی یکی شرفنامه که مشتمل بر کلاه و شاهی است و دوم اقبالنامه که محتوی بر دو فتر  
ست بهر بیان حکمت پیوسته و هر سه در کتابت از سه دریا است و توجیه اول احسن است و آنچه به بعضی حکماست  
دریا سه و تکه واقع است و لایم کلمه در نیست چه معدن مرادید بحر است نه دانه که از زمین وید و نیز گنج ازان  
و جواهر باشد نه از دانه و غله - طرانی نو آید که اندر جهان و که خواند بهر کشور نوران و طرانی با کاسه نقش و  
علم که در جامه بافتن اینجامعته تالیف کتاب خوش اسلوبت نورانیست که تون و وقف را در هر که نورانی خوانند  
دو و یک است که بهر دو معنی راه آرد و اینجامعته از فرزندان و صلوات الله علیه و شرفنامه ای اهل کشور خود بخود و صلوات  
بمن فرستاد که گویا این شرفنامه شاه تاجدار است که از هر کشور نوران می خواند - و پنج آید هم کاین نگارین  
نور و دیو و در سفینه گرفتار گرد و نور و بختین نامه طومار و بباط و معنی در خورد و پسندیده بهم آمده است اینجامعته  
کتابت از قصه سکندر که مانند جامه نقش است و سفینه که بمعنی کشتی است کتابت از کتب سلف و تواریخ متفکره  
ست گرفتار گرد آورده و خوار مانده باین معنی که جلدان تواریخ گفته و خراب است کسی خبر آن نمید و حاصل آنکه قصه  
سکندر در کتب گفته متفرق افتاده است و هیچکس انتخاب آن نکرده اند و این واقع و افسوس آن که چرا گرد آورده باشد  
باید که آنرا انتخاب نموده در سلسله نظم آرم کند و افاده میر علیشیرین توجیه این بیت علت سابقه باشد و متولانا  
قدس سره فرمود که این آغانه باعث مدح شاه نظریه این است و این نگارین نور و قصه سکندر که بهر یک  
نظم نگارین آمده است و سفینه کتابت از بیاض اوراق مسوده که تسویدش ازین بیت می آید که مصادع  
زبان به کشتام بهر دوری و اگر قمار گرد و معنی آورده گرد و پریشان غیر صاف نموده انتهم کلامه و لایخی لطفه  
و نظم و در دلت و گزین و نگار و بدیوار و بر نشانم نگار و دولتی بیک نسبت صاحب و دلت و پا و شای  
باشوکت و آیین سنگار اشارت بشرفنامه و دستنگار بمعنی جامه نقش که در تصدیقات گل و گلین و غیره باشد  
و بر در ملک امر بر دو دیوار سخت چسبیده اند تا جایی تا شای باشد و نگار نشانم چسبیده اند آن



آن دستکار و رنگین ساختن دیوار و آرایش بدو دولتی یعنی مدوح صاحب دولت کجاست که دستکار  
 این شمار را بدیوار دروازه آن یزید گوای بپایانم و سکه شعر خود را بنام او بر زخم سپردی چنانچه پرده  
 و آتش کفر ز گردن بدین دستکارش کتم پذیرند بفتح جیم بافته ابریشمی اشارت بشرفنامه است و پرده  
 دار نام آن جامه که بر در شاه آویزند نشین اول جمع بدین شاه و شانه عائد به پند اسی چادر شرفنامه را  
 اینک بر دروازه آن شاه بلند آویزم و مسود آن را از گرد خاک لبت صاف نموده بنام او را و اوج و کمر  
 افیده باین نام نامور ویر یازد به نامم براد نام او را در انداخته ویر باز بچینه ویر حرکت و دراز بقا چه بک  
 موحده تار سے بچنے حرکت است چنانکه شب ویر باز گویند کذا فی الرشید و این صفت  
 ثانیه نامه است بنامم بتعالیست و ضمیر برو عائدست بنام او را جمع بدولت و دراز بچینه زمانه  
 دراز یعنی باین نام مشهور ویر بقا جمع او نموده نام او را برین نامه تادست دراز بگذرانم که باقی  
 بماندست ستن گه سازش زمین سر بر پیکر باشد برو با و دان جاے گیر نشین را جمع بنام  
 مدوح و او را جمع بنامم یا آئی گه موصوله که مصرع ثانی صله و بیان اورت ای جا جلوس آن ازین  
 سر بر که شرفنامه است بر سازم بوجیه که نام او برو سے تقیم و دائم باشد بجز فی سبیل کفر نام او  
 که ماند و برین جنبش آرام او بجز فی ای نبوی و یادے سبیل نقوش و مصرع ثانے بیان حرکت  
 است و او را جمع بنام او و این جنبش بگردش حلقه در دار وے روزگار که هر کس از اهل دنیا میبرد  
 و نامش از یاد میرود و نه حرفیکه عالم بنادش برو پند باران بشوید نه بادش برو پند اے نام او را  
 باین نوع و یاد و ننویسم که عالم الخیر بشیر طیکه چون سن جلوه گاه نشینش را بر تمام بخورشید و ماه  
 این جلوه گاه عالم دنیا و قیل این شرفنامه و بخورشید رساندن بسیار مدح کرد و نوشتن نام او درین  
 کتاب بطور مذکور مرانیز زوپایکایه رسد بماند زده سر کلا ہے رسد پایکایه مرتبه بلند و انصاف  
 و مصرع ثانے تمثیل به زخورشید روشن توان جست نور پند که شد سایه راسایه زمین کار و در تمثیل  
 پایکایه طلب از شاه و الا جاه و بی نیازے را از ان از امیران او که مانند سایه اندیے نور و غلیو از  
 نیز از ان تعبیر است و سایه دور شدن بچینه دور ماندن چه کسی که از حیرے دور باشد سایه او  
 بران نیفتد و راسایه را علامت اصافت سایه ثانے بسایه اول اینک از بخش بدیگر ان کذا افید  
 یعنی طلب مرتبه از شاه که فیصل او بر خلق مانند نور خورشید عامست از ان کرده ام که بر تو نور از  
 آفتاب توان طلبی نه از سایه که سایه آن از تو بخشے و درست چه سایه را بخود نور نه باشد  
 غلیو از را با کبوتر چه کار پند باز ملک و زخورست این شکار غلیو از زغن که سلسله

نادره باشد و سالی نر و اورا غلبه اوج هم گویند و کبوتر کنایت از کتاب و این شکار هم بدان اشارت و  
 باز ملک ذات شاه که به از دست کبوتر اورا باز گرفت و تلمیذ از غلبه اوج شاه دیگر خواسته اما ظ  
 بهمان است که امر نصرت الدین مراد باشد و نظامی که نظم در سکه کار دوست و در سکه نظم  
 کردن سزاوار است و از اینجا بیان فوائد شرفنامه است نظم در سکه بقیمت وال نظم سخن بزبان در سکه گذ  
 و در سکه بالظلم و یا سبکی سخن پاکیزه چنین گوید این نامه نغز را بد که روشن کن خواندنش مغرور این  
 شرفنامه بر چنین طور غریب میگوید که خواندن آن سورت روشنی مغرور باشد نه موجب طال  
 خاطر و مولانا فرموده که را نغز را بمعنی بر سکه است این نامه پاکیزه چنان دعا بگوید که روشن  
 الخ و معنی اول ظاهر ترجمه بیان دعا و خوشه متن مطالب در آیات لاحق است - دل دوستان را  
 بد و نور باد و زو طعنه دشمنان دور باد و اسی دوستان بخواندنش روشندل و خرم شوند و  
 دشمنان از طعنه آن باز مانند آتش سبفر باید که بجای طعنه ملکه خواندن دشمنان هم بخوانیم زیرا که -  
 او اگر نوا سچکادگ بود و چون دشمن ز نذیر ناوک بود و چنگا و گ بقیمت جیم و کاف هر دو پار سس پرند  
 معروف که سرخاب هم گویند و نیز نام نوا و لحنی است خوش آواکذا فی المودع اینجا بمعنی نوا است  
 از انواع موسیقی چنانکه از سمرقانه ناله می آید چه زون نوا ختن و آواز کردن است و ناوک نوع  
 از تیر خور و چوبه یعنی سرود اگر چه از انواع چکادگ راحت افزای باشد اگر او دشمن بنوازد و بگوید  
 گویا تیر ناوک میزند یعنی تحسین دشمنان نزد من مانند نفرین است و دین و اثره کهین سخن رانده ام  
 درون پرور خویش را خوانده ام و این دانه فلک دنیا و نیز روسه زمین که بر مثال کره است  
 این سخن اشارت بشرفنامه درون پرور خدایتعالی که باطن خواجهر اسمی پرور و مصفا سس سازد  
 و در نسخه مولانا درون برون خویش است اسی حق سبحانه که قدون و برون است و محرم ظاهر و باطن  
 است بهر پس در کلام قلب ضافه است حاصل آنکه غایتکار بر این خطاب این خوانده ام و این دعا  
 کرده ام که این نامه را نغز نامی کن و اگر امی کنش را گرامی کن و نغز نامی صفت نامه است چنانکه  
 از سابق می آید کنایه در بعضی بنم در میان نامی و اعطاف است و از اینجا بیان آن مطالب خواسته  
 است گرامی کن اگر ام کننده و تعظیم خوانند و شنونده هر که باشد که اسمی کند بزرگ مرتبه  
 چنان بر کتاب پر و بال او که نیک خیر و خیر و ازال او پر و بال کشادن بلکه داود و ناعلش  
 حضرت ابراهیم بگردانیدن اوراق کتاب و نیک اختر بے طالع مند سس و بر آن مباحات  
 نشاط اندازد و بخواند گان و مفسر هیچ رساند به اند گان و نشاط اند





پنج می بندند و زیر پایش میارند یعنی ممدوح من بادشاهی است که مرتبه او که بیس عالمیت آرزو مند  
 قبول است و دره التاج او سلامی دست گذاشته مولانا و حاصلش آنکه ضمیمه او بعد از کلمه آرزو مند می  
 است بدلیل مضرت ثانی و این و این بیت در معنی ضرب است از سضمون بیت سابق یعنی طلب  
 اتبال شاه که من کرده ام اینجا است چه مرتبه علی خود آرزو مند که شاه مراقب قبول کند و دره التاج او هم  
 بسلا است و او را حاصل است و ازین تقریر دریافتی که هر سه ضمایر راجع بشاه است نه آنکه ضمیمه و بمصرع  
 آثار راجع باشد چنانکه شایع گفته و معنی چنین که زمین بوسه دادن معراج و پیش شاه بمنزله دره التاج است پس  
 آن چه اینجا گفته خلاف ظاهر موجب انتشار ضمایر است و هویت عید البلاء آری بی معنی عبارت محمول  
 بر قیاس که ضمیمه و بمصرع اول مصفا الیه آرزو مند شاه است تا حاجت بخدا ضمیمه دیگر نباشد چنانکه  
 مولانا کرده و حاصلش آنکه معراج آرزو مند شاه است که مراتب عالمیه بخوانند که در ذات شاه جا گرفته  
 شرف قبول یا بنده و این آرزو مندی و زمین بوسه آفرینش پیش شاه بمنزله دره التاج است پس  
 آن مرتب که بذات شاه در حیات آنها بلندتر گردد و کذا فهم من تقریر میرعلیشیر رحمانا آنچه بعضی تقریر چنین بود  
 هر شایسته که آرزو مند پایه بزرگی ممدوح است زمین بوسی او پیش ممدوح بمنزله دره التاج آن شاه است  
 که او را باید که آرزوی را ترک کرده پیش ممدوح زمین بوسه که این معنی باعث شرف و مباحات  
 است اگر چه بدخ شاه مبالغه تمام نیست لیکن خلاف ظاهر سیاق کلام است فافهم - سکندر شکوهی  
 که در جمله سازند شکوه سکندر و دگشت باز نیای شکوهی موصوله است و سازد بمعنی کار و سبب  
 دولت بدگشت باز آسمی رجوع کرد و بشاه نصرالدین که همچون سکندر گذشتند یا و شاه عالم باشکوه و  
 عظمت شد زمین زنده و آسمان زنده کن و جهانگیر دشمن پراننده کن و زمین زنده و عالم  
 چه زندگی زمین که بجای سبزی است از اثر عدالت است آسمان زنده کن عالم و دیندار چه اعمال صالح  
 بندگانه بر آسمان می برند پس آسمان از ان آباد گردد و طرفدار مغرب بحر دانگی و قدر خان مشرف  
 بفرانگی و طرفدار سلطان یکطرف و نیز حاکم جاگیر و طرفدار خان لقب یا و شاه سمرقند و چین و انجا  
 دو بمعنی یا و شاه و اهل مغرب بحر دانگی و شیخاغت مشهور اند اهل مشرق بفرانگی و فرست معروض  
 آنکه او شاه تمام اطراف عالم است موصوف به و وصف ستوده شاهی - جهان پهلوان نصرالدین  
 که هست و پرا عدا خود چون فلک چیره دست و جهان پهلوان پهلوان جهان از میان سلاطین  
 زورمند و اعیان جمیع عالم و دشمنی دشمنی مخالف چیره دست غالب بر همه - مخالف پل نایش و پیشتر  
 بین و بداندیش کم مهر و او پیش کین و مخالف دشمن که بداندیش باشد و پیش اندیش

نادان که در پس نگران میباشد پیش بین دان که نظرش بر عاقبت کار کم مهربان کینه و بغضی اگر دشمن  
او کینه و بدست او بنشیند کینه است و دشمن گذرا پس ترقی مدوح و دشمنی کینه است و دشمنی کین و دشمنی  
چه بشکین بکامو حده و یای پیکر دشمنی به مجرای مدوح خواجسته علیه الرحمه و نصرت الدین لقب داد  
و ایراد لفظ کم ضد پیش است و مهربان ضد کین است از حسن لفظی تلازم شرعیت - خداوند است بمشیر و  
تحت و کلاه سه نوبت زن و پنج نوبت پناه به نیک نوبت زن صاحب کت سلطنت چه در عهد ما  
بر در شان سه نوبت نقاره میزدند که صبحی و شامی و نیم شبی ستن پنج نوبت پناه بگهان دین پیغمبر علیه  
السلام چه پنج نوبت کنایت از نماز است که در اوقات آنها بانگ نماز میگویند و پنج نماز ستون دین  
است چنانکه از حدیث واضح است و در شب یک نوبت بخند و وقت کودکی و جوانی و پیکر آورده  
پس بر نیمه ایها هم است که اورا از عهد طفلی تا به پیکر دولت سلطنت مسلم است و پنج نوبت پنج اورا  
حاصل است - برستم رکابی روان کرد و رخس پیم اورنگ پیر او هم پنج بخش و پنج بخش بافتح رنگ مهر خ  
و سپید هم آمیخته و از نیجاست که سپهر برش را رخس گویند و سپهرستم شاه هم رخس بود و تناد که گز  
از میان پنجاه هزار تلفیص کرده بر چیدند و غیر آن رخس اسپیدی دیگر بار حتم را تلوتی کشید اکنون  
در استعمال بمعنی مطلق سپهر مذکور شهرت و با برستم رکابی بمعنی درست و برستم رکابی  
معنی بهادری و مردانگی است چه رکابی بمعنی سوار است پس تمام مصرع بمعنی حساب مردانگی است که در  
سوار برستم سپهر را ندانست و بدان موصوف شد که از افید و اورنگ پیر ازین بند تحت و پنج بخش  
باید بگردان و شهران را از رستمی که آیین بود و کلید آئین گنج زرین بود و آئین بالمدیم و عا و نیک  
جز او کاسین تیغ روشن کند و کلید زر و گنج را بین کند و اسی رستم ملوک جهان توانست که مذکور شد  
سوار این شاه که مرد و تیغ و سلاح است که کلید از زر ساخته و گنج از آئین پر و آخته است آئین و دست  
و بهادری است اسلحه جنگ را جمع کرده در مخزن میدارد و خزان این زر و بهادریان میدارد و علیشم گفته  
کلید زرین هم دست بار است اسلحه بزر و جواهر که دست تیغ و جواهر است - جواب فرات آتشکاران و ازین  
چو سر خیمه نیل نهان گردان فرات بالضم دریای است صا آب که هر چه در نیک آن بشا می نماید و دریا  
نیل این نهان گذار از ان گفته که فرعون را تمامش کشتن فرو خورده بود و اکثر از ان هرگز ناپدید یعنی  
نوازش او مرد و ستان اینچنان است و گذارش او دشمنان را اینچنین - اگر سایه بر آفتاب افکند  
در ان خیمه آتش آب افکند و سایه انداختن اینچا بمعنی خشم است که بغضب بر سر کسی بر آید  
گذارد و چشمه آتش همان آفتاب و آب افکندن در چشمه آتش بمعنی خاموشی ساغدن فرو و نشا

در این شعر از کلمات و عبارات و اصطلاحات و تلمیحات و تشبیهات و استعارات و کنایات و غیره استفاده شده است که در این شرح به تفصیل ذکر شده است

آن آتش را و گر ماه نور را بر آتشی و بهر نقص کمالش بخالتی و بهر برائی یک بخش و عطا و تجاتی ظاهر  
 بزرگ و کام و نقص کم شدن نو ماه چون آفتاب پخته آتشین است و شمس به خواه را بدان عبارت کرد و ماه  
 چون راحت آگین است از دوست بدان تعبیر نموده و تواند که میالعه در مدح شاهی قهر و لطف او را در  
 آسمان هم تاثیر ست باز در بر غصب و جهان او بر طبق بیت فرات و نیل گفت گر انعام او بر شمار کسی نه  
 بدان کند شکر نعمت بسی بدان بر آن نه شکر وی آن نعمت افزون بود و ولی نعمت پیش ازین چون  
 ولی نعمت بیای تنگی نعمت بخشی و کام دهنی و چون چگونه پیش ازین اسی زیاده از مدح که نعمت او از  
 شکر آن بس افزون است - فلک دار با هر که بندد و هر که بر آب فکند چون زمین سپید است غصب شاه  
 نیست و اگر بس تن مستعد شدن و متفاوت نمیدون یعنی بر جنگ شمس بر خاستن و بر آب فکندن سپید  
 آب را رسانیدن و گو سپید از آن بیکار شود و ششین مضاف الیه سپید است اسی اگر با کسی متفاوت کند سپید و در آب  
 افکند و مغلوب سازد و او را چنانکه فلک بمغالبه خود سپیدین را بر آب افکند است پس درین شبیه تخیل دعا سخن  
 کذا افاده مولانا رحمه الله آنچه شرح شارح مبتدعین علی سیر گفته که کمر بستن بجای رفاقت کردن و اما آنچه  
 است و سپید در آب ترک کردن بجای استعداد کامل دادن اسی با هر که رفاقت کند او را استعداد ازین  
 بخشد چه زین را استعداد همه چیز است که همه نفائس از وی سپید مخالف ایات لاحق است - بریز و  
 در آشوب چون میخ او نه سر میخ کوه از سر میخ او نه آشوب بالید شود و غوغای جنگ و چون میخ صفت  
 آن چنان آشوب که چون میخ بر او بکند و بلند بکند و سر تنیم کوه بمعنی بلندی کوه و تارک آن فاعل  
 بریز و است اسی شاه بوقت شورش جنگ بستر تنیم خود سپید کوه را سنی لنداز و آنچه علیشیه ترکیب شعر قلب  
 حمل نموده چنین گفته است که تیغ کوه از تیغ شاه میریزد و تیغی که همچون میخ باشد سر تنیم تکلف است و بدان  
 حاجت نیست نه بر آنجا او نموده که کارزار نه رستم نموده نه سفید یار نه کارزار جنگ که در آن کار  
 سپید کار و خراب باشد و رستم بهلوان معروف بن و سمان و سفید یار سپید شایسته ایران که در راه  
 سفیدخوان و در زمین رفته کرده بود و از جانب شاه در آن کشته و خواهر آن خود را از خلاص کرده و آتیه  
 از دست رستم به تیر و شمشیر کشته شد صلاح جهان آتشک مدیدید که از مولدش صبح صادق و سپید  
 مولد شهر ولادت صبح صادق صداقت ایات این شاه اسی مجرد ولادت او جهان از ظلم بدکیشان و است  
 رسته گشت و ایراد شب و صبح از ملازم است که گام زد و جنگ بدرام تو نه زمین یافت سر سپید  
 از کام تو نه گنجی بمعنی هر گنج و جنگ با لک سپید مطلق عموما و چون سپید سپید مائل سبزه باشد و را  
 سبز خشک گویند و چون مائل سبزه باشد سرخ خشک نامند و چون سپید خالص باشد نقره خشک خوانند



پدراهم بیای موحده پارسى کسوره بختی است و خرم صفت خشک است این بیان احسان و عدل او  
 است باز در بیان بهادر او میگوید بهر وائره کوزه ترنگانه زینکار خشن کرده کرد یازده وائره موحده ترنگانه  
 کنایه از موحده حصار و قلعه کفار و ترنگانه ترکانه که بسیرت می دهند سپهر گار کفاف و باد سپرد پارسى  
 قلم آنی و مشتاق که نقاشان بدان کشند و بر وائره نیز طلاق کنند پس پرگار خط همان قلعه است  
 و گر پرگار آن میخ میان که استحکام پرگار بیان باشد و باز گردن کشادن یعنی ممدوح که بهر قلعه نماند است  
 آهسته است گره آن را بکشاده و قلم نموده است چنانکه میگوید بران ذکر که اورایت انبختی  
 سرکوال از وائره و بختی و وائره پارسى قلعه و حصار کو تو آل شاه قلعه دار بهر بقعه کو بارى  
 ناخسته زمین گنج قارون برانده خسته و این بیان شرف قدوم ممدوحست و بارنگی بر او موقوف و گنج  
 پارسى سپهر سوگرد و بارنگی ناخستن رفتن اسے از پس گنج بختی شاه و قدوم هر جا گو یازمین گنج  
 قارون را بردن انداخته است و آل سپهر را گنج قارون و گنج روان گویند و قبل زمین از پس بختی  
 سبزه زار نازکی یافته است و این آثار فیض آن سلطان است اگر دیگران حاصل شان آدمی است  
 مردم اندا و سپهر ممدوحی است و دیگران دیگر شان عالم ممدوحی که ممدوح و سخاوت اسی پادشاه از پس گنج  
 خود عین کرم است ندانم کس از مردم روشناس و کزان ممدوحی نیست بروی سپاس و روشناس اشیا  
 بمعنی شناس است آبی هر که روشناس نیست اسی من او را دیدم از کرم شاه بر دهم پس سپاس اجبت  
 و توان که روشناس بختی ممدوح و خرم حال باشد و هر کس ورامی شناسد که هر کس ممدوح حسا است و روشناس  
 و نعمت کرد و رانده اند و ولی نعمت عالمش خوانده اند و نعمت بغیر نیست نعمت رانده مرانی کردن فاعل رانده  
 اند مردم عالم است اگر مرده سر بر او زگور و بگر و دهم شه و باز از شه و شود فاعل بگیر دای شور بر آدن  
 مرده همه جا را احاطه کند لیکن بهر از آن دل مرده از عدل شاه و شود زنده و خصم باید بر او و دل  
 کشته از ظلم و بره آمدن هموار شدن اسی خصم شاه نظریعالت و احسان او کرده هرگز اطاعت نمی کنند و  
 بانکار منکران عدل او سپهر عیسای بی مرده رانده کرد و بخلق چنین فلتق را بنده کرده و مرده و خصم کشته  
 ظلم و خلق چنین شارت بعالت کستری جهان بود چون کان گوهر خراب و بابادی افتاد و این قصاب  
 خراب صفت کان است و کان گوهر خراب کافی را گویند که هیچ گوهر در آن نمانده باشد کذا افید با بادی قصاب  
 اسی یاز گوهر شد باین آفتاب که ذات شاه است و پدید است که وجود گوهر تابش آفتاب باشد و این آفتاب  
 را آفتاب گفته باز در لباس دیگر گفت زمین دوزخی بود بی کار و کشت و بابر چنین تازه شد و در کشت  
 ممدوح بیای وحدت بختی موحده و خشک افتاده بر چنین خود شاه و نه هر نعمت کایدش بونود و

بخش خواهندگان جو بخوبی بخش و اودن بمعنی عطا کردن پس کلمه بخش موقوف است و خواستندگان معمول  
 و در جو جو زره بزرگ آنست که آوازه را قسمت کنند مستحقان میکنند و زنجیره سازد و کذا افتد و تواند که بخش بخش  
 بهره مضاعف باشد بخوبی خواهندگان که هر یک را بحسب اندازه بهره میرساند بهر یک یک بار چون خردی برود  
 جهان یاد نیک از جهان که برود چون بخوبی مانند و پی بردن یافتن حقیقت نه هر چیز بخوبی شاه من است  
 مستقیم حقیقت شناسی بد و نیک عالم است پس بن کمال دانش خود تمام نیکش و اهل جهان یاد و نیک از  
 جهان نیک نیک نامش در عالم دیر پا باشد و علی شین از نیک ثانی صفت محمود شاه گرفته اسی محروح بخوبی  
 خرد و هر کار که مناسب شاه است هر می آید و ادراک آن میکند پس بخوبی صفت ستوده آورد و جهان  
 چگونه فراموش کند اول احسن - چو دریا نگویم گران سایه بهمانان که چون کان گران مایه گران سایه  
 عالی مرتبه بزرگ است آهنا با لفتح اسی چنان پذیرد یقین دان بمعنی شاید نیز آید گران ای چیزی بخش ها  
 باشد تبارش نفیس نیر یعنی شاه را تشبیه باریا عالی مرتبه میکند بلکه او بخوبی کان گران مایه است که از او  
 جو ابرگای تری ماینش و بخلاف دریا که آتش در زمستان کم گردد - در سه بارگاه است که چون آفتاب  
 ز مشرق بمنزب رسانده طناب - بارگاه بکاف پاریسی نوعی از خیام و مراتب سلاطین است و هم جای بار  
 و اودن پادشاه مرعاه را مولا گفته که عطای را بارگاه تخیل کرده است چنانکه از دو بیت لاحق ظاهر است  
 اگر غل طلوی رسد در بهشت بهر کو نشک شاخ غنیمت شربت رسد شرق تا غرب ز احسان او بهر خانه  
 نعمت از خوان و طوبی بالضم طاد بالف مقصوده درختی است در بهشت پس عظیم که هر کوشک و منزل شاهی  
 از وفرا سیاه است و پنج آن در منزل غنیمت علیه السلام است و در چشمه سبیل و کافور از زیر آن جاری  
 است پس غل انجا بمنجی اصل درخت است و بیت ثانی جزا شرف اولاد حرم محمد و ج - بهر کوشک خورده  
 نامش افتاد چیست و نسب کرده بر کعبه و درست که قبا و شاه ایران زمین که در بهشت خویش بزرگترین  
 شایان بوده است و صد سال بلکه اندک نیمه فراموش سپرد و شاه ابن کیکاؤس علی شین گفته که  
 نسب طرف مادر این ممدوح بکعبه و میرسد و قبل خود از اولاد کعبه و بود پس ممدوح با خلفا  
 حمیده و اقبال پسندیده خود شاه نامدار کوچک و خیر و شده است و نسب مادرش بکعبه دے  
 رسد مولا ناظر سباق و سباق نموده گفته که این دو شاه ایران با کرم و سخا بوده تنها  
 بسبب کمال کرم ممدوح نامش کنیز و ثانی است و او را فرزند مادر کعبه و شاه توان  
 گفت و شایان که نصرت الدین از نسل کعبه و باشد است - بهر و او یک کوعمان یافته به درمنه  
 بدامن درم یافته به عثمان یافتن سواری کردن و گشت نمودن درمنه بالکس گرگیا هست

که گلشن مثل درم سپید و مدور است ای لیل در هم بجوشی شاه در هنگام برون آمدن بهر وادی و بزم  
 زار در منتهای درم یافته است ز تجش زمین کیسه برداشته و بسمن سیم و خیری زرا انداخته و بسمن بافتی  
 گلشن سپید که بنایش چیده نامند و نیکو کلیت لعل بیکل گل بنیه زمره که بتا زیش خطی نامند و  
 قیل گلستان زرد و همالمراد سپید کیسه برداشته و کرده از درم و دینار یعنی از گنج ریزی از زمین کیسه خود  
 را پر ساخته و بسمن سیم انداخته و خیری زرا انداخته و بسمن سیم و خیری زرا انداخته و بسمن سیم و خیری زرا  
 و سیم انداخته و زرا انداخته و خیر است کذا افیاء و قیل مصرع شانه تصویر است بر اول سیدیل تمیل  
 ای چون زمین از جو شاه کیسه برداشته و بتا زین بران سمن که مانند سیم سپید است گویا از شاه سیم انداخته  
 و خیر که مانند زرد است گویا زرا انداخته و بتا زین بران سمن که مانند سیم سپید است گویا از شاه سیم انداخته  
 که از گنج او نیست چه که در و پن شیرین بفتح با و پارست درمی ستاکم از که در غریب و فخر خست روان شود  
 یعنی پول ریزه که بیغایت شاک کوچک است و بتا زیش فلس کوینر یعنی کجاست گنج ائے خراب  
 در عالم که مقداری پیشی دران مانده باشد و از گنج مدوح چیرک و در بنیاد ائے البته دران  
 گنج ان اندک یا از گنج است چه جای گنج دران آباد و پیرایه کذا افیاء و بتا زین بران سمن که مانند سیم سپید است  
 سیم باوزان باج فیروز منند از تاج او ای از تاج نهادن شاه بر سر خود و سیم بتا زین بران سمن که مانند سیم سپید است  
 اسی بهین تاج شاه بهیسه بر سرش باد الخ ای بهین تاج شاه بر سرش باد و سیم بتا زین بران سمن که مانند سیم سپید است  
 که سیم ملک واری سیم آب حیات و کانیات مخلوقات این زمانه و ملک یعنی پادشاهی عالم ناظر مسکن است  
 و آب حیات معجزه زنده کردن دلهام و ده بظلم ناظر بخیر چو اسکندر شاه کثیر کشای و چو خضر از ده افتاده  
 راز بهما و ترقی است از سابق ای بلکه مانند اسکندر شاه بادشا و کشور کشای و جهانگیر کشای و همچون خضر گران  
 دین راز بهما هستی چه کشور کشای و صف شاه و سکن است و بهنامی بهیسه خضر علیه السلام بهیسه خضر واری که  
 آن در خور است و ندری یک چیرکان بهیسه است و در خور لائق پادشاهی و شایان دین پادشاهی بهیسه است  
 نهر در اخلاق و هم دشمن قوی چو در صید شیر کشکار افکنی و بتیر و پیکر ز کار افکنی و و پیکر بهیسه چو زرا  
 و نیز و پیکر که اینجا عبارت از دشمن شران است و از کار افکندن یا مال ساختن و بیجان کردن ای پیکر  
 چو بتیر و شیر بر خاک افکندن این کمال شجاعت حکم اندازی است چو در جنگ پیلان کشادی کند بهیسه  
 شاه قنوج پیلان قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه  
 قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه  
 و نیز معجزه نجات آمد و جنگ شاه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه قنوج بهیسه

آید که در این میان کند را می کشد تا هم پیلان را در کند آورده شاه قنوج را هم پیلان سازد و هم پیلانی و  
 این مجرب و شکیل است بهر شجاعت شاه و بهر جنگا - اگر شیر گور افکنند وقت زور و توشه را بکشد بکشد بهرام گور  
 و زور و وقت کار زور زور تا می بهرام گور با الفقه و کاف و دوا و کلاه با یک نام پادشاهان ایران زمین  
 پس نیز و چپاد شاه که نامش در اصل بهرام بود لیکن در شکارگاه او وقتی بنشیند بگوید اگر فته بود و بهرام بنشیند  
 آن شیر نیز از بالا برود و چنانکه از پشت گور هم گزشت و در زمین نشست از آن دوازده بهرام گور و شیر زور  
 نامیدند یعنی اگر شیر واقعی گوی افکنند و شکار خود می سازد و تو آن بهادری که شیر را می افکنی بلکه بهرام گور  
 می افکنی که او را شکار شیران میکرد و چه دولت که در بند کار تو نیست چه مقصود کان در کنار تو نیست و در  
 بند کار تو ای ملازم کار خانه تو ای کدام دولت است که خادم و کارگر تو نیست و کدام مراد دل که ترا حاصل  
 نیست - بسا گرون سخت کی سخت چیم که شد چون دال را کاب تو نرم و گرون سخت مر و سرکش کی سخت  
 پوست سخت پیرست که داند و در با و در فرنگ است که در اصل کیو آموخت بود چه کیو مرث و وقتی در  
 صحرای ترکستان از شکار گزین چنان پوست ترنجیده کی سخت ساخت و دیگران از وی آموخته منتش ساخته و  
 نرم یعنی نرم کردن که بختی سطح و متفاوت یعنی در عالم بسیار پهلوان سخت گرون و ملوک سرکش همچو  
 چه کم سخت بودند که اکنون در پیش تو همچو دل را کاب تو نرم گرون و متفاوت شدند و آنچه به بعضی بستیم  
 را کاب تو یافته شد غلط است و شخص این آن کو کابی بجوش نهی که نرم گرون که سفته گوش و بجوش آمد  
 غصه بنک شدن و کاف کای و قیقه است نرم گرون فرمانبردار و سفته گوش بنده حلقه گوش که گوش او  
 سفته و پاید باشد بعد از آن بدخواه جان ببرد و بدین عهد رایت جهان میبرد و به عذر پوش و بهانه و  
 عهد رایت ترکیب تو صیغی یعنی می خواهی شاه بداندیش تو بعد از بهانه جان خود را از تو بکشد و بدین  
 بهانه عذر پیری که رای و بشی نیست سلطنت جهان را حاصل میکند بدخواه در پیش قهر بهانه نیاورد و با  
 عذر پیری که رای نبود و جان بکشد بدخواه چنانکه یا شاه جهان را بدو حاصل آنکه امین از قهر تو و کس اندکی  
 پادشاه فرمانبردار است و دیگر غلامان تو و دیگر شاهان که بدخواه توانا نیستند مگر آنکه بعد از بهانه  
 از تو جان بسلطنت می برند چه بر گشت که جهان روزگار بدشتر پادشاه مانند شش باد کاف  
 روزگار زمانه که عبارت از شش روز است و یادگار علامت یاد دامتند از کسی که کلاه کیو مرث اتفاق  
 گیرد نه جیش تیغ از قریب و ن سیر بر کیو مرث نام پادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت در  
 کوه داشت و در شرفا مرست که در دنیا پادشاهی ملک دل و در کوه است اما در سی سال لباس پوشید  
 پلنگ داشت و در فرنگ رشید و فصل کاف پاریسی آورده که این اسم بفتح کاف پاریسی

تحقیق میکند که کاف پاریسی را که در کوه داشت و در شرفا مرست که در دنیا پادشاهی ملک دل و در کوه است اما در سی سال لباس پوشید

در ایامی مضموم و نامی فوقانی ثنات است و ثناتین کسی که در جهان پادشاهی کرده است کید مرث بود و معنی آن  
 گویانده است چه کید بکات پادشاهی یعنی گویا است و مرث باضمی و نامی تشریف بفرموده و در مرث اخیرین بکات  
 تازی و نامی مثله مشهور و حال آنکه نامی مثله در پارسی آمده است که کلامه جیشید و فریدون از سلطنت  
 ایران اندر جیشید حکمت پیشه بود و بها و ضیاع سلطنت از وی بظهور آمده و فریدون پسر آتشی است  
 از اولاد طهمرث که ضحاک را بکشت و بجای وی بنشست اسی تاج شاهی و کلاه مرجع و کید مرث  
 راست شد و تیغ ارجشید و تخت از فریدون پدید آگشت - ز کیمسر و آن جام گیتی بنام  
 که احکام انجم و دیانت جایی - گیتی نما اطلاع بخشیده بر احوال آئینه عالم که از بهشت فلک از ان مشاهده  
 کردند و احکام که اکب از ان معلوم میساختند و بران کار بند میشدند و کیمسر با اتفاق حکما و بختان آن  
 راست گویانده بود و آنچه در بعضی تاریخ جام گیتی نام از وضع جیشید نوشته اند خلافت تهمین خواصه علیه  
 السلام است که تعلیم کرد و حضرت خضر است که از افاده علی شمشیر - فرزند آئینه گویهری و نور تاریخی  
 گویهری بمعنوی کار آئینه و صفات نامی صفت آئینه و تاریخ زمانه آئینه یادگار زمانه سکه شاه است و  
 نوشته که آئینه سکه در سی ستم تاریخی آئینه نجوم که مقابل جام جهان ساختند و دوم آئینه عالم که درین ایام  
 یادگار است سوم سکه دریه که از آمدن فرنگیان جنبه دار میکرد و اینجا آئینه آهنی و ادوات - بنام  
 خاتم اعلی و نوشته + بهر سلطانی افرخته - لعل بر دخته انگشتری که نگین آن از لعل سخن ریخته شد  
 و نم بر بختی شیخ و نقش نگین - بدین گونه شمشیر چیز در حرکت است + گواه سخن نام شمشیر حرف شست  
 حرف بمعنی انصاف و ملک شمشیر چیز همان کلاه شاهی و تیغ بهادری و سرریا که در ایام پادشاهان  
 و آئینه نیک نامی و خاتم سلطانی ای آن همه سیاه دولت پیشینان در تصرف خاص است و گواه درین  
 دعوی من نام پتلیکین است که شمشیر حرف دار یعنی این نام تو مصداق حصول آن کام است  
 که آنچه بعضی نام ازین نام حستان گرفته غلط است چنانکه نام پدر و یاجد مدوح است که از افاده  
 علیه السلام بهر عبادین نام بینم تراش خصال + که بادی برومند و مساه سال - است  
 همیشه باین خصال حمیده بر خود دار باشی که بهما شعار و پنداری است بیکه دادن از دوسه  
 ناخوبه دوم که مباد کردن بهر دوست سوم مظلوم را بهر پادشاه و لطف و احوال است چهارم  
 کیساره بر خاک افکندن و پنجم از مجرم عذر خواه در گذشتن شمشیر نگینداشتن بپایان - ابوالقاری جیحون  
 میگوید سکه از گنج آراسته + دهنه از دهنه ناظر است + آراسته از مال ناخود  
 بے سوال - دوم کردن مرد و بیقیاس - خودش باز ناخوبه است ازین ششاس + مردی سخاوتمند

در ایامی مضموم و نامی فوقانی ثنات است و ثناتین کسی که در جهان پادشاهی کرده است کید مرث بود و معنی آن گویانده است چه کید بکات پادشاهی یعنی گویا است و مرث باضمی و نامی تشریف بفرموده و در مرث اخیرین بکات تازی و نامی مثله مشهور و حال آنکه نامی مثله در پارسی آمده است که کلامه جیشید و فریدون از سلطنت ایران اندر جیشید حکمت پیشه بود و بها و ضیاع سلطنت از وی بظهور آمده و فریدون پسر آتشی است از اولاد طهمرث که ضحاک را بکشت و بجای وی بنشست اسی تاج شاهی و کلاه مرجع و کید مرث راست شد و تیغ ارجشید و تخت از فریدون پدید آگشت - ز کیمسر و آن جام گیتی بنام که احکام انجم و دیانت جایی - گیتی نما اطلاع بخشیده بر احوال آئینه عالم که از بهشت فلک از ان مشاهده کردند و احکام که اکب از ان معلوم میساختند و بران کار بند میشدند و کیمسر با اتفاق حکما و بختان آن راست گویانده بود و آنچه در بعضی تاریخ جام گیتی نام از وضع جیشید نوشته اند خلافت تهمین خواصه علیه السلام است که تعلیم کرد و حضرت خضر است که از افاده علی شمشیر - فرزند آئینه گویهری و نور تاریخی گویهری بمعنوی کار آئینه و صفات نامی صفت آئینه و تاریخ زمانه آئینه یادگار زمانه سکه شاه است و نوشته که آئینه سکه در سی ستم تاریخی آئینه نجوم که مقابل جام جهان ساختند و دوم آئینه عالم که درین ایام یادگار است سوم سکه دریه که از آمدن فرنگیان جنبه دار میکرد و اینجا آئینه آهنی و ادوات - بنام خاتم اعلی و نوشته + بهر سلطانی افرخته - لعل بر دخته انگشتری که نگین آن از لعل سخن ریخته شد و نم بر بختی شیخ و نقش نگین - بدین گونه شمشیر چیز در حرکت است + گواه سخن نام شمشیر حرف شست حرف بمعنی انصاف و ملک شمشیر چیز همان کلاه شاهی و تیغ بهادری و سرریا که در ایام پادشاهان و آئینه نیک نامی و خاتم سلطانی ای آن همه سیاه دولت پیشینان در تصرف خاص است و گواه درین دعوی من نام پتلیکین است که شمشیر حرف دار یعنی این نام تو مصداق حصول آن کام است که آنچه بعضی نام ازین نام حستان گرفته غلط است چنانکه نام پدر و یاجد مدوح است که از افاده علیه السلام بهر عبادین نام بینم تراش خصال + که بادی برومند و مساه سال - است همیشه باین خصال حمیده بر خود دار باشی که بهما شعار و پنداری است بیکه دادن از دوسه ناخوبه دوم که مباد کردن بهر دوست سوم مظلوم را بهر پادشاه و لطف و احوال است چهارم کیساره بر خاک افکندن و پنجم از مجرم عذر خواه در گذشتن شمشیر نگینداشتن بپایان - ابوالقاری جیحون میگوید سکه از گنج آراسته + دهنه از دهنه ناظر است + آراسته از مال ناخود بے سوال - دوم کردن مرد و بیقیاس - خودش باز ناخوبه است ازین ششاس + مردی سخاوتمند

مروت بقیاس بسیار عوض مزد و بدلہ نعمت جنت شناس گنہ نغمت اند و دیگری حق کرم وی شناسند و فخر و ثنا گوید و تحصیل شناسن بر بقیت که از ناحی شناسن امید بدل و فخر و اصلاً نباشد - سووم دل بشفقت بر آید  
ستم دیده مراد اول خواستن + از دل اهل دل ستم دیده مراد است چنانچه مصراع ثانی تفسیر آن میکند ای  
بمهر باغی نام اول مظلوم را بر آراستن و خوش کردن و داد اول خواستن یعنی داد و خواهی او کردن و از ظالم  
بجست خاطر خواه مظلوم انتقام گرفتن - چهارم علم برتر یازدن + چو غر شید لشکر به تنها زدن + علم برتر یازدن  
بلند کردن علم جنگ را به تنهای یکسوار چنانچه غر شید تنهار بشکر ظلمت شب زند + میان پنجیم از نیم  
عذر خواه + نزد وی کرم عفو کردن گناه + تحجیم گنہگار و بی ادب بشکر یار ششم عمد و پیمان گنہگار  
و فاداری از یاد نداشتن + ز تو نش چو بخت روانی سباد + وزین بنش خصال جدای سباد + نقش چہ  
دنیاکہ بلا ز دست نشن خصال امر را پیشتر چہ عبارت کرد بی روانی سبے روانی در پرتو دگی - بر پر و از دولت  
دو شایین بکار + یکی در خزیرہ یکے در شکار - پر و از معنی زیادہ کردن کہ بلا ز دست نشمین اورا پر و از گفت  
و شارح بمعنی ارتقاء گفته و المال و احد و شاپین مرغیت شکاری کہ اورا بجری گویند و نیز دستہ ترازم  
کہ از جوڑ آہن سلازند و ہر دو ترانہ و را بدان آویزند و در مویست و شاپین دستہ ترازد و جانور شکاری  
معروف و نیز کنیہ از دو ستارہ سنو واقع و نہ طائر کہ سنو طائر نامند ترازد و ست و مشروح مثالی شاپین  
شکاری است و کلمہ باد درین بیت و بیت لاحق ہم محفوظ است یعنی ای ممدوح بر اسے ارتقاء دولت  
و عروج سلطنت تو دو شاپین کار و شاغل سرکار تو باد و کچے دستہ ترازد کہ مال زور را بسجند و بہ  
محتاجان رسانند و دیگر بحرے شکاری کہ غذا سے حلال و پاکیزہ بر اسے تو مہیا سازد و آہام بدو ستارہ  
دو مار از بر اسے تو تو فیروز گنج + یکی مار مو را یکے مار گنج - تو فیروز دلی مار و دولت تو تو فیروز سنج زیادہ کنند  
دولت مار مہر ماری کہ در سرش مہرہ تابان باشد و آن گوہر بیت بس قیمتی کہ دافع نہ ہست و گویند  
اگر مار مہر بدست آید یکی از آثار دولت باشد کذا فی شرف نامہ و مار گنج آنکہ نگہبان گنج باشد ای  
بر و مارند کہ نشان حصول دولت و دوام اقبال تر حاصل باد و قیل مار مہرہ نہ بان یونانے  
بخت سعید را گویند و مار گنج معقل کامل ای بخت عقل تو فیروز بخش تو باد و دولت و اقبال تو بدین  
دو چیز در تر اید باد و گاہے نقصان نہ پذیرد در مدح پادشاہ و مخاطبہ و جہان  
خسرو از ریافت بہمان + طرف دایرچہ نوی سبگمان - در اکثر نسخ اینجا بیاض شکستہ و در  
مولانا بیاض است ہوا لاطہر بقریہ محمد ذکرہ الساقی و الشراب بہنا طرف دایرچہ اے پادشاہ  
ترستان کہ تبارہ پنجیم یعنی پنج متعلق است چہ انا لیم سبجہ دنیا منسوب بسبجہ سیارات و مرتب

مرنی ترکستان است که ذاتی المود و هو المختار مولانا قدس سره یعنی وزیر بخت آسمان پادشاه ترکستان  
است که ذاتی المود توتی و هفت فلک مودگانت و ذکر معرفت باینج صنعت سیاق الاعداد است  
و آنچه بعضی گفته که طرفدار پنجم پادشاه اقلیم سبزه کو با این معنی که پادشاهانیکه بر پشت قلم نیامست  
استیلا یافته اند چهار کس بوده اند و از سیدین سلیمان علیه السلام سکندر است و در از کافران که از او بخت  
نصرت و دین و پنجم ایشان توی خلاف نفس الامر و ظاهر کلام است اسی که تواند که از راه مبالغه در لوح چنین گفته  
باشد چنانکه شاه را پیشتر سحرین سکندر کشور کشای گفته است اما ظاهر معنی همانست که شاه را  
طرفدار ترکستان فرموده است چنانچه بعضی گفته اند وی تاثیر مرغ که بهرام نام او است نصرت الدین  
شاه ترکستان ابرم بهرام گفته که ترکستان تمام بعد از او احسان خویش آباد و سبزه ساخت و ترکستان  
اقلیمی است پس فراخ که جامع چندین لایت است و اندک هم جهان را فرمان چندین بلاد و ستون  
درست ذات العباد و ترقی است از سابق که چندین بلاد اشارت است لاشبش اقلیم دیگر سواست  
ترکستان ذات العباد و بهشت ابرم بنا کرده شده او بن عا و چنانکه در زمران مجید از وی خبر است  
اوم ذات العباد التي لم یخلق مثلها فی البلاد الا لایه دان باغی بود از سبزه و بر شش افراشته و ستون  
وز نام جو پست لای دلمیه خانه شان از و طرف ای اظهار شوکت نشان حدیث بر پا کنند و  
اینجا عبارت از درگاه پادشاه است که بلا از ترنات العباد از آن چون تعبیر کرده است چنانکه ذات العباد  
بعضی باغ خداوند است و نه است معنی بیت آنکه درج تو لطیف در پنجم ادنی مراتب شان است بلکه اهل جهان  
را با وجود آنکه فرمان روائی عدل سلطانیش بلاد ای حکومت شانیش اقلیم دیگر در نظر دارند  
ستون تو در و از بهشت و از اسگاه است اخی همه کس از مردم هفت یار درگاه ترا بهشت بندشته  
بدان اغلب اند که افاده مولانا قدس سره حاصلش آنکه عدل احسان تو از عدل و اکرام شان  
اقلیم یاده است لهذا جهان میل در و از و از و آنچه شارح نوشته که همه بلاد فرمان داده اند  
و اتفاق همه شهرهای عالم برین شده است که ستون در و از و از و جهان را بهتر از بهشت  
اوم است کلام ظاهر هر بیست که بخیر معنی نه رسیده آری معنی دیگر که از بعضی نقل  
کرده است که جهان را با وجود فرمان روائی چندین بلاد که می دارد ستون  
در تو تکیه گاه نفصیح است لیکن خلاف ظاهر کلمه ذات العباد است  
که این نام ارم است در برین قیاس کن معنی دیگر شارح را که ذات العباد بعضی  
ستون خیمه گاه گفته یعنی بسبب فرمان روائی چندین شهر را که ترا حاصل

اینجا که پادشاهانیکه بر پشت قلم نیامست  
استیلا یافته اند چهار کس بوده اند و از سیدین سلیمان علیه السلام سکندر است و در از کافران که از او بخت  
نصرت و دین و پنجم ایشان توی خلاف نفس الامر و ظاهر کلام است اسی که تواند که از راه مبالغه در لوح چنین گفته  
باشد چنانکه شاه را پیشتر سحرین سکندر کشور کشای گفته است اما ظاهر معنی همانست که شاه را  
طرفدار ترکستان فرموده است چنانچه بعضی گفته اند وی تاثیر مرغ که بهرام نام او است نصرت الدین  
شاه ترکستان ابرم بهرام گفته که ترکستان تمام بعد از او احسان خویش آباد و سبزه ساخت و ترکستان  
اقلیمی است پس فراخ که جامع چندین لایت است و اندک هم جهان را فرمان چندین بلاد و ستون  
درست ذات العباد و ترقی است از سابق که چندین بلاد اشارت است لاشبش اقلیم دیگر سواست  
ترکستان ذات العباد و بهشت ابرم بنا کرده شده او بن عا و چنانکه در زمران مجید از وی خبر است  
اوم ذات العباد التي لم یخلق مثلها فی البلاد الا لایه دان باغی بود از سبزه و بر شش افراشته و ستون  
وز نام جو پست لای دلمیه خانه شان از و طرف ای اظهار شوکت نشان حدیث بر پا کنند و  
اینجا عبارت از درگاه پادشاه است که بلا از ترنات العباد از آن چون تعبیر کرده است چنانکه ذات العباد  
بعضی باغ خداوند است و نه است معنی بیت آنکه درج تو لطیف در پنجم ادنی مراتب شان است بلکه اهل جهان  
را با وجود آنکه فرمان روائی عدل سلطانیش بلاد ای حکومت شانیش اقلیم دیگر در نظر دارند  
ستون تو در و از بهشت و از اسگاه است اخی همه کس از مردم هفت یار درگاه ترا بهشت بندشته  
بدان اغلب اند که افاده مولانا قدس سره حاصلش آنکه عدل احسان تو از عدل و اکرام شان  
اقلیم یاده است لهذا جهان میل در و از و از و آنچه شارح نوشته که همه بلاد فرمان داده اند  
و اتفاق همه شهرهای عالم برین شده است که ستون در و از و از و جهان را بهتر از بهشت  
اوم است کلام ظاهر هر بیست که بخیر معنی نه رسیده آری معنی دیگر که از بعضی نقل  
کرده است که جهان را با وجود فرمان روائی چندین بلاد که می دارد ستون  
در تو تکیه گاه نفصیح است لیکن خلاف ظاهر کلمه ذات العباد است  
که این نام ارم است در برین قیاس کن معنی دیگر شارح را که ذات العباد بعضی  
ستون خیمه گاه گفته یعنی بسبب فرمان روائی چندین شهر را که ترا حاصل



سست ستون تو در جهان ذات العباد ست ای گدای تمام جهان دنیا بقوام ستون در و انده تو  
 و پاننده و باقی سست چنانکه قیام خمیه باب ستادگی ستون میانه اوست داد و مقوی همه ستونهاست و  
 علیک بالا انصاف خیر الاوصاف همه شب که مد طوف گردون کند + چراغ تر از رخ افزون کند  
 گردون آسمان در حصار یعنی آلت کشیدن معن که مندرش گهانه گوید اینجا معنی اول مرادست  
 ای سر که همه شب گرد آسمان میگردد و بتوفیر دولت تو میسر شود ای اقبال ترا مدد نماید و حمایت  
 ترا زیاده میکند گو یا یک خادم چراغ فسر در زنت چنان که مراد چراغی در شب چراغ را بر پیش  
 دارد و از آوند پر و رخ باز بار و رخ برداشته در چرخ می اندازد - همه روز خورشید  
 با تاج زر + پائین تخت تو بند و کمر - اتی حال ماه است که در شب چراغ فسر در زنت حال  
 خورشید که شاه فلک ست تاج زرین بر سر دارد آنکه در هر روز مانند خدنگار بر پایه تخت تو کمر بسته  
 است و مقصد آنکه گردش فلکی و حرکت کوکب موافق کامت است - سپارنده پادشاهی بتو +  
 سپرد از جهان هر چه خواهی بتو + سپارنده پادشاهی خدایت را از جهان از مقاصد دنیا مولانا فرموده  
 که از اینجا تهیید و آغاز انگیزتن شاه است بر مطالع این کتاب چنان کتاب شاه سوشیار را دستور العمل  
 جهان دار است و موجب آفاق گیری و رعیت پروری و غیره کار بار پادشاهی خدایت را پیشتر میفرماید که بدین  
 داد ملکت که شاهی کنی + چو داد رکنی داد خواهی کنی - شاهی که بانی عالم داد خواهی انصاف  
 مظلوم از ظالم یعنی او تعالی ترا پادشاهی برای آن داده است که نگهبانی عالم کنی و چون بر عدل انصاف  
 نشسته سرور کارگزار شوی داد خواهی مظلومان کنی بوجهیکه - نه بازی کنی در بر پریشانه زور + پیل  
 نه پایی بر پشت مور + باز پیل کنی به از مرد قوی و ظالم و پیشه مور که شاه از مسکین مظلوم سپاس  
 از خداوند گیتی سپاس + که میشست زین قصه انصاف شاه - ازین قصه اشارت بر پنهانی من شاه را بعد از  
 اسی از خدا تعالی توفیق سپاس خواهم به نعمت که انصاف زیاده از است که من اورا گفته ام لیکن بالانصاف  
 شاه چشم دارم بیکه + که بنده درین داستان اندکی - و بعد از اندک مطالعه - که افشاء بنیدار کار دور  
 نه سایه بر گستره اند نه نور + آن کار دور ای بے کار و بیفایده ای اگر در کتاب من جگانه تی نالائق و بیفایده  
 در یادیده انصاف کند بآن نه در پی آن نشود یعنی بر آن فرو دنیا دید و من نه بنده آنرا که افانی المومنین و مولانا  
 گفته که سایه نور عبارت از تمام اقسام تو نیست ای میچگونه بدان توجه بکنند - و اگر بنیدار دور در موج نواز  
 سرانیده را سحر ساند باوج + در عبارت از فرزند و کلمه - اعلاست اصناف تیرست سبزینده اس گنبد کمر  
 افراز باطن خود و سحر ساند باوج + در عبارت از جهان + کلیبی گنج که در دم نهها + این گنجنامه شرفنامه من



ای کتاب  
در بیان  
تاریخ  
و سیرت  
و مناقب  
و احوال  
و عیال  
و اولاد  
و نسب  
و شجره  
و احوال  
و عیال  
و اولاد  
و نسب  
و شجره

چنانکه در تائید آن میگوید که زمین کاسمان از زمین میسکند + برین آفرین میسکند - زمین کیون پس  
سپاسختن و بر سر ارفاق است مانند برین آفرین ای بر شما خوانی من در حق تو ای عقل و اما بر شما خوانی  
من که در حق شما آفرین تحسین کند که این سبک است - چو فرمان چنین آمده است که بایر + که بر نام من نشیند  
این نگار + نقشیند امر است از نفس برین این نگار این کتاب که اندک نگار نامه است - بگفتار شاه مغرتر  
کنم + زلفت کسان مغرور و کسبم + مغرور کردن فکر سخن و پیش آوردن که مداح سخن بر وزیر این فکر موجب  
خریست و مغرور سر کردن سخت و زردیدن سبب بازی کردن ای در کتاب مدح شاه خود بگویم و از مدح دیگر  
سکوت کنم - فرستم عروسی در آن بزنگاه + گران چشم روشن شو و زیم شاه + کاف صله یای عروسی  
ست که کنایه از این کتاب است و ذکر عروسی نسبت بشاه از لطافت است که داماد او نشسته گویند و چشمش روشن  
میخیزد هم + عروسی چشم شاه را بنده باد + بدان فصل آفاق فرخنده باد + عروسی کتاب  
و فصل معنی زیم شاه را فعل آفاق بهایان گفته که دیگران نسبت باو نام و اند بدان اشارت بهر  
و فاعل فرخنده پادشاه است چه پدید است که ز در میان او بیان فرخنده و شاد باشد که از انبیا با رعنان سخن  
را در مدح و عای شاه ز یافت و گفت + با اندازه آنکه نزدیک و دور + چراغ جهان تاب را است نور  
با درون حقی گفته که این چشم بیت را در عرف شهر از شرطه نامند که در معنی شرط و عاقبت اندازه  
مقدار آنکه نزدیک و دور معنی نه و دور و دور و دور و دور معنی البته گفته و مولانا معنی اول اختیار نموده  
فرموده است که نزدیک و دور معنی زمانه نزدیک و دور است و چراغ جهان تاب آفتاب ای آنکه آفتاب را  
در زمانه حال آئینده نور و روشنی است - گل باغ شه عالم افروز باد + چراغ شمشیر مشعل نور  
باد + چون شمشیر سلاطین اغلب در باغها باشد چراغ و در شب افروخته دارد + گفت که تاقیت  
گل باغ شاه شگفته و شادی بخش عالم باد چراغ شمشیر آفتاب روشنی بخیزد و عالم باد که از افاده  
مولانا قدس سره ای همه بود ساد و شمشیر او را بهایا باو تا عالمیان را از فیض او بهره باشد و آنچه شارح  
از مشعل نور آفتاب گرفته و کلام را بر قلب حمل نموده چنین گفته است که آفتاب جهان افروز باین ضیا که  
دارد بمنزل شمع شبستان مبلوح باو مناسب مصراع اول نیست با وجود آنکه خواهد بود بخشی آفتاب بمنزله  
شرط قرار داده این دعا خواست است تا دلالت کند بر دوام عیش و نشاط و پس همان آفتاب در خرا ای شرط  
مگوید مرا و باشد فاسم و النصف + دریده دهن بدر گالش چو راغ + زبان سوخته و شمشیر چو  
چراغ + از بد گال مرد بدگوی شاه مراد است نه دشمن مخالف او تا آنکه از لازم نیاید در دیده دهن یاده گوی  
چنانچه در دهن کشاده یاده گوی است و زبان سوخته خاموش مانده و شمشیر حروبه یعنی سخن بدسگالی بدخواه در با



نیامون تنه فلک است و هم فاعل آورد و در لفظ پرده که شجره بانان آید پرده صغر و غریب و پدید آید آید پس  
جهان گویا یکبارگی گریست و این چه مقصود و لایق است که میس گوید + که آید من بانی دل پذیرد + هم  
از بانی چرخ گونده گیر + و کم پذیرا شارت بشیر سخن پرورسی و نادره گوئی که آن را سحر حلال گفته اند از  
بانی چرخ ای از باز بهای سبد دل در ده چرخ یعنی بانی من هم بخت نصیب است صدر فلک منسوب است  
و براسه من نیست و این بیت اضرت در توجیه مولانا که قوم شریک از نیرنگ این پرده ویر سال + حیا  
شده چون نیارم خیال + نیز ننگ بافتح سحر و افسون گری و مگر اما اینجا بقدر لفظ پرده و بیت سابق بانه یک  
مراد است پرده ویر سال فلک که بیت که محل بدون آمدن بانی ماے چایک است و خیال با کسب  
معنی دارد و اینجا معنی پنداری و صورتی است که در قوت تخیل در آید و آن گاهی در واقع موجود باشد  
و گاهی در خیالی بیای نسبت خداوند خیال و صواب بانی چایک و اینجا بمعنی بانی گریست حیل و دیدن کارے  
مرد و انانکه آن کار که هم میرسد پس معنی شربت آنکه من از دیدن باری ماے فلک بانی گریشته ام چگونه باز  
چایک از خود بر نیارم که از افاده مولانا این باز گیر از خیالی از آن نمی گویند که از نیر پرده خیالات غریب  
و صغر و غریب ظاهر می سازد و در رشتگی آورده که پرده ویر سال نام لواهی است از موسیقی چنانکه  
در اشعار آمده معنی بزن پرده ویر سال + پس بانی چایک است و خیال بمعنی ترانه سرود که مندرش  
راگ گویند و باصطلاح مندرستان و خیال بند را خیالی گویند یعنی از سحر سازی این ترانه غریب که فلک مرا  
عطا کرده است خیال بند او سرود گوئی شده ام چو در خیال ترانه این کتاب بر نیارم اما معنی اول است بسابق  
و سابق که فلک را شاعری باز گیر و داده است از آنچه شاعر مبتلا بتبع تالیف گفته که از مکر و حیل زمانه ضعیف  
و ضعیف همچو خیال شده ام چو خیالات شاعرانه را بدون نیارم تا در هنگام سرے از من یاد گاری بماند بعد  
از مقام است فافهم + برافهم که این پرده خالی کنم + درین پرده جا و خیالے کنم + این پرده اشارت فلک  
و خانه کردن آن گستاخ از ترک کردن و این پرده ثانی اشارت کتاب و جا و خیالے خیال جا و خانه  
که عبارت از سحر انگیزه است و این بیت تقریب است بر سابق ای چون از دیدن نیرنگ فلک بیرون  
آیم و کنار گیرم و کار خود شاغل شده در پرده این کتاب ساحرے کنم که قدرت سحر آورے بهر ساند  
ام کنز انبیا و تالیف گفته که پرده اول عبارت از دل خواسته است که منبج افکار آب و درت و پرده ثانی  
کنایه از فلک و دنیا ای اکنون مقصد آن دارم که پرده دل را که پر از خیالات غریب است خالی کنم  
و بر خیالے که دارم درین کتاب آرم تا از من در دنیا جا و داده باشد و علیک بالا انصاف + خیالی از بیک  
از بیکرے + که نادره چنین هیچ باری گریے + عطف است بر سابق خیال بانی غریب چنانکه از باری

گرمی می آید و پیکی بای نارسایی خیره بر چهره که باشد خواه بار و آج باشد و خواه به سوج اینجا کنایت از دوزخ  
این کتاب است که محل بر دین آوردن اخبار است و بر سر است پس آنچه شراح از و قصه میکنند در خواسته به  
رابطه است - نخست آنچنان که در دم آغاز و + که سوز آور و نغمه ساز او - آغاز ادای ابتدا پس که کتاب است  
عبارت از آنده چنانکه در اول بیان چند حرف تو تا سفت فقط جوابی کرده است و هم اشارت با زار اهل  
زمانه فرموده است و نغمه ساز معنی روشن ادای سحر گشت خود داین بیت در سر است با تکه بازی گران چون  
خود باشد که بازی و شعبه ساز می کنند اول ملک آتینگ دوم تیرند و سرود و در مندان بر اندا  
چون این بازی است هم نخست سرود و در مندان کرده تا سماعان را سوز بخشد که از افاده مولا و تر اند  
که اشارت باشد آغاز حمد خدا و مناجات او و در پیغمبر علیه السلام که موجب رقت قلب مومن است - چنان  
گفتیم از هر چه دیدیم گفت + که دل راه باور شدن گرفت + شکفت بکسر تین عجیب و آرد شدن  
قبول کردن جمع رضا شنیدن - حسابی که بود از خبر و دور دست + سخن آنکه در دم بدو بای است  
امی خجسته و مضمری که در عقل و دل و سامع و آید و آن را فهم کند و سخن آورده ام ناخانی که از عقل  
مور بود سخن را بیان بند نه کرده ام پس این کتابم قریب به ستم است نه بای که سخن بگوید و سخن را  
بس مغلق است - بنابر اساسی نهادم نخست + که دیوار آن خانه باشد و دست + امی بانی خانه سخن این  
کتاب بر دینی نهاده ام که هیچ بود - بر آگنده از هر دری دانه - بر آراستیم چون چشم نه + و درسی با نظم  
و ال و دانه در عبارت از روایات صحیح و حقه نه بخانه مصور و نقش چه بخانه رانقش لازم است ای روایات  
قصه میکند در بچون روانه نامی را حداد اطراف بود و تواریخ که نه بر آگنده بود آن اجمع کرده کنایه  
ام که مانند بخانه نگارین شده + به تقدیم و تاخیر برین یک + که نبود از آنده را نه و گزیر + امی به حد و  
روایتی که مؤخر بود تاخیر قصه میکند که مقدم بود بر مرغ پیکر که ادا کننده را از آن چاره نیست یعنی در ذکر  
افعال میکند که از نه پیش و پس شده است تا گزیر است به چونیک یافته ام نوشته ام پس گاری که سکندر اول  
کرده است شاید که از من مؤخر نه که در شد و بالعکس و ابهام بقلب که کلام که در عبارات خواج به ضرورت شعر  
بوقوع آمده است که از رنگ این نقش چینی برزند + قلم سب بر باغ نقشند + از رنگ برار مصلحه  
و یای پارسه و کنایه از رنگ شای فوقانیه نگار نامه که لانی نقاش در صورت گری پر و آخته بود و  
نقش غریب بسن بر امجد به قرار داده دعوی پیغمبری بود و آن نگار نامه نخته بود که در و شکل غریب  
در آن نقش ساخته دوست آویند بر پخته دعوی انجازه کرد و قیل چادری سب که در آن نقشها  
نگار شده بود و در اعلم خانه گویند و پیر زند بفتح بای فارسیه هریر ساده که در چین است با فند او را بر پند چینی

نامند پس نقش گنایار کتبت این کتابت و بر چوبینی استعاره از کاغذ ساده و کتبت لایق است که داخلش قلم است  
و قلم بسند یعنی باز ماندن از نوشتن نقش کردن و از رنگ مصفاست باین نقش چوبینی بر بند یعنی در نگار نامه نیز  
که بر از نقش غریب است و چادر ساده دارد و قلم بر باقی نقاشی که استاد نقشندان است برشته شدای نمیشوند  
که ازین نام نقش غریب چوبین بر دارد و سپید است که کتبت نقش نامی خاصه می بود و معنوی که عبارت  
از مصنائع و بدائع شعری است که از افید پس بطریق بیت بسان است که تقدیم و تاخیر فقرای اسکندر بهرین  
گیرد بلکه نظر تامل مصنائع کتابین گشت که مانی از کشیدن چنین نقش غریب عاجز است فلیت گیر که در احوال  
آوردن این مثال باشد و آنچه شاعر از رنگار قطع اصناف و کتبت را متعده و قلم را مفعول آن نوشته چنین  
گفته است که این نقش چوبینی بر بند من با وجود سادگی خود در نگار نامه مانی نقاشی که در صورت گری ضربا مثل  
است قلم مانی بسته است ای مانند این نقش غریب مانی را طاق است که در علم خانه خود در نگار و خلاف ظاهر کلام  
اگر چه در ادای مطلب نیست تمام - چو میکردم این دستان بسیج - سخن است رو بود و بهر چه بیج - و دست  
افسانه و حکایات که نشسته اینجا گنایت از کتاب است بسیج بیای موحده و یاسه و جیم هر دو باره آهنگ و  
مقدّمه عبارت از قصه سکندر است رو و همواره در دست ای سمنده سخن من درین کتاب اگر چه رهوار بود  
اما قصه و متعلق و مختلف از روایات و بر آگنده بود که کتاب تو از پنج چنانکه گفت - اثرهای آن شاه اتفاق گرد  
ندیدم نگارنده در یک نورد - اثرهای نگارهای سکندر که جهان گرد بود از در تفحیض نام و طومار - سخنی که  
چون آنچه آگنده بود - بهر سخنی و بر آگنده بود - و سخنها روایات سر گذشت و آگنده یعنی بصفت صفت  
ای همان آن روایات و صفت و خوبی مانند گنج آراسته بودند - زهر نخره بود آشته مایه - و بر دستم از نظیر  
مایه روایات عجیب و آثار چیده برگزیده - زیادت زار پنهانی نوی - پیروی و نظری و پهلوی - بعضی که  
و یای مجهول آن که نه مصحف تصحیح کرده پس اینکه مراد یعنی مصحف کذافی الرشیدی مولا  
بمعنی که نوشته پس از باب تجرید و قافیه مجهول معروف خواهد بود و مصراع ثانی مصف تاریخهاست ای چنان  
که بعضی از آن زبان پیوسته بود و بعضی زبان نصرانی و بعضی زبان یهودی و بعضی که نام لایق است چنانکه پیشتر  
اقسام زبان پیوسته و کلمه زیادت بمعنی سواد متعلق بیت لایق است - که دیدم زهر نامه نقره - و زهر  
بر دستم نقره - و زهر نامه ای که سواد است تاریخ نگار که در دست و او اهل هیچ زبان مانی نیست که آنهم  
که از تاریخ نگار دیگر است یعنی زیاده زار پنهانی که نه که در دست زبان گوید و رویت نقره و هیچ را برگزیده از زهر  
و دیگر زبان آتش بر همان بود و نقره آن روایت را زهر رویت آن نامه بر دستم کذا افاده  
و لانا قدس سره حاصل آنکه از نسخه تاریخ پیروی و نصرانی و پهلوی بلکه زیاده بر آن از تاریخهای



دیگر که بزبان آتش پستان بلند آن بودند از سر یک دایات میجو را گرفته ام و باقی که ضعیف بود آن را ترک  
 داده ام پس باین حدیث یک کمال - زبان در زبان گنج پرده چشم + و زبان جمله سر علم بر ساختن زبان  
 در زبان صفت مقدم گنج نیست و گنج کنایه از قصه سکندر بود اختصار ای جمع کردم چه اول کار و خواجه جمع کردن  
 قصه است و پس از آن در نظم آوردم این ادب دایات این قصه را در زمانی که بود بهمان زبان نقل کرده  
 ام آنگاه مردی پیرایه نظم فارسی دری بستم و از آنجمله زبانهای مختلفه سر دار و سر آمدن آن جمله  
 همین یک نسخه ساخته ام حاصل قصه سکندر که در تاریخهای یهودی و نصرانی و یونانی و رومی و در زبانهای  
 پراکنده بود و از آنجمله زبانهای در یک زبان و درمی جمع کرده ام که سر آنجمله باشد که از افاده مولانا پس آنچه پیر  
 علی شیر نوشته که صد و پنجاه زبان مختلف خواجه را معلوم بود پس حضرت خواجه که عارف آنجمله زبانها بود  
 در بعضی مقامات پاره از آن لغات در شرف نام و درج کرده است پس من را در رسالین کتاب  
 کسی باشد که جامع جمیع آن باشد خلاف ظاهر است چه این کتاب سر سر زبان پارسی درستی است  
 چنانکه پیش گفته زبان بر کشادم بدردری + شاید که منشأ غلطی علی شیر به بیت لاحق باشد  
 و حال آنکه مولانا تحریر آن بطور دیگر نموده است - ز سر یک زبان هر که بود + زبانش در پیغاره کوتاه  
 بود و پیغاره بافتح بای پارسی غنیمت و طبعه و سر زش یعنی کسی که از زبانهای و تاریخهای که قصه  
 سکندر در آنها پراکنده است آگاه باشد و بخواند که بیان آن را بر آن تطبیق و بدلایسته بر یکجا  
 که سر آن جمله است عیب نخواهد و طبعه نزد زبان فارسی مسکس روایات قصه سخا و اندر که من  
 هرگز در بیان آن تفاوت ندیده ام نه آن که من درین کتاب زبانها ندیده ام و درده ام تا جای  
 طبعه کسی باشد که واقف از آن نباشد و بگوید که خواجه چرا این چنین کلمات غیر متعارف را درج  
 کرده است - در آن پرده که راستی یافتیم + سخن ما سر زلف بر یافتیم پرده کنایه از روایات قصه  
 که بلا زمت عروس سخن از آن تعبیر کرده است چه کلمات عروس در پرده آرایش کند و کلمه سر اطلالت  
 اصناف سر زلف است بسوی سخن و سر زلف به تافتن آراستن زلف بپوشیدن و سخن ای در بیان دایاتی که  
 راست و صحیح یافته ام به صالح شاعر و لوازم سخن به دوری ادا کرده ام و او را این پیرایه داده  
 ام - و در راست خواست سخنهای راست + شاید در آرایش نظم خواست + ای من درین کتاب  
 قصه سکندر را بلا زمت شعر آرایش داده ام و اگر از من سخن به است پرسی اینست که روایات راست  
 در در نظم بنا بدین خواست زیرا که در نظم زیاده بیاید و کلمات تکلف و غیره لوازم شعر را در کاست  
 مولانا گفته اگر روایات را صرف و ساده بی تکلف بخواند در آرایش نظم نباید خواست که نظم را

می باید - گر آرایش نظیر دم کفم + بکرم بایر پیش فراجم گنیم + هر دو ضمیر راجع بجن است و کم بایه اے  
اندک دساده از لوازم شعر صفت بیت اسی میتوا هم که نمیشد تا رسکت در ساد چند ایات سادہ فرارجم  
آرم چنانکه گفت - سبک کرده شاه کیتی خسر ام + ورین یک ورق کاغذ آرم تمام + سبک کرده شاه الی آخر  
ای سبک کار می سکندر جهان خرام اکنون رجال احوال میگوید - سکندر که پناه جهان کرد بود + بکار  
جهان تو مشه زده بود + تو مشه پرور و ساغر که آماده و ساخته سفر بود و این تفسیر اول است + جهان  
را هم چار حد گشت و دید + که به چار حد ملک نتوان خرید + را را علامت اصناف چار حد است گشت یعنی  
سیر کرد و هر اثنای تعلیل و تمثیل است بهر تشنگا به که بنهاد به + نگهدشت آئین شایان کے تشنگا  
آئین و تشنگا که در الملک و شاه باشد و کی بالفتح صفت شایان یعنی سکندر و بعد ولایت و تشنگا سلاطین یعنی که قدم  
شاه است قانون قاعده شایان که یکی معروف بودند نگهدشت است و عمل خود بران جاری کرده و خلعت  
آن و اندیشه تاج جمعیت مردم بر سر نشود و کی یعنی پادشاه جبار که از محاصران خود غالب باشد و در  
دور قرون سال پنج پادشاه را کی گفتند - کید مرثا و کیکاؤس کتیب و کیتس و کیا بر سب - بخیر رسم  
زرتشت آذر پست + ندان و اگر رسم ما از دست + استنار از سابق و از دست و ادون ترک  
گردن و زرتشت نام مردی است که واضح ویران پیش پستی بود شایان را اگر ساخته و او را زرتشت  
هم گویند و نامش ابراهیم بود از نسل منوچهر و او را ملک بلخ و قتل از ملک آذربایجان که در پیش گشت شاه و عوی  
پیغمبر کرد و معجزه اش این شد که در کوره مسلقه و آمد آتش بر روی گزشت سه کتاب و احکام دین  
آتش بسته راست کرد و گفت که این کتابهای آسمانی هست بر من نازل شده است و زنده و پائند که شرح  
زندست حاصل آنکه دیگر قوانین رعیت پروری که آئین کیان بود و همه بچادشت گردین آتش پستی  
را بر گزنگندشت و خلایق را بدین جد بزرگوار حضرت ابراهیم خلیل اللہ دعوت کرد و ملا ناگفته که  
محو زرتشت را پیغمبر داند و زنده را کتاب آسمانی دانند و معنی ترکیبی آنکه در پیش او زرتشت و معبود  
چکله و ش و دشت و دشت بهر بضم دال مراد دشت بضم دال مملو و زار پاری که بمعنی زشت  
ست و نامی زشت بدل است از دال دشت بمعنی استی کلامه در این تحقیق معلوم شد که زرتشت بضم  
ست نه بفتح آن که زبان زده عام مردست نخستین که در ملک زیور نهاد + بر دم اندرون سکندر نهاد  
ای اول که در ملک دوم عروج جهان را بهار است سکندر زنده و فقره چنانچه پیش از وی میان سکندر  
بزرگ زندی و زنده را از فلوس و بیات شمرند که کذا افید پس از ملک دوم مراد است که سکندر اول شاه  
شد چنانکه از مصر راجع ثانی سے آید + بفرمان او زگری چیت دوست + طلامی از بر سر فقره است اطلاق

مخالص قیصر دست چابک دست پسر مند در پیشه زرگری پیشه بفرمان سکنده سلطان دم چند زر گران  
ملک او که چابک دست بودند پارسی نرسد بر سر نقره رونق دادند و بر آن سکنده و نذر نقره بانی سواج خشت  
و آنچه بعضی را بپوشیده که عمل طبع گری و بر سر نقره آید از اندودن آن سکنده بوقوع آمده است بعید از  
نشان اوست چه طبع گری از انواع و قابازی است که انداخته میسر علیه شمر + حذر و تا صحرای بلقظ در می  
پیر زمان زبان کرد صورت گری + ای کتب حکمت که از حکما و متقدمین در زبان پارسی بودند بزبان  
یونانی مترجم ساخت تا بر اهل دم خواندن و دانش آن آسان باشد + همان نوبت پاس در صبح و شام  
نوبت که او بر آورد نام + پارس چهارم حصه از روز و شب در صبح و شام ای همیشه و این صنعت  
نوبت است بمعنی از اختر تقاره و نوبت که معنی بارگاه گذاشته مولانا درین حسن نوبت سکنده زیاده  
از پنج باشد که برای هر پارس نوبت دیگر باشد و بعد فرموده تواند که پارس معنی نگذار شد باشد و در صبح  
و شام ظرف آن ای در صبح و شام نوبت پاسداری از بارگاه او شمر شود و مقصود بیان آن بر دهم است و اما  
نوبت شاهی ادبی الواقع شده نوبت بوده است چنانکه امیر خسرو فرموده + چون بیا و نوبت سکنده نهاد +  
نهادن می شد و پنج سنج نهاد + باینکه شد خلق را سکنده + زمار یکی آورده جوهر بیرون + این معنی  
مطلب و گنج است که سکنده چون بطلب انجیوان در ظلمات رفت از آنجا جوهر قیمتی و نفیس بیرون آورد  
و این حسن نگه دار یافت بود چنانکه بیان آن در آخر کتاب بیاید و تواند که بیان شروع اول باشد ای  
جوهر آسین بخت را از زمار یکی و تیرگی اصلی می بیرون آورد یعنی روشن مصفا گردانید - بر بد از جهان  
شورش رنگ را + زودار است تاج اورنگ + شد شورش رنگ شغب و غوغای رنگینان که غارت  
جهان میکردند ای رنگینان مقهور گردید جهان را آید ام + او آید ام + آنگاه باز که به بیت خود شود  
زنگوله ایشان را فرو ساخت - زودای می بندد زعفرای ریس + قوتیست عالم جوهرت العزیز  
بدانکه خلقت آدمی از عناصر اربعه است و تاج اینها چار خلط است صغرا و سودا و خون و بطن اما سواد  
اینها سودا و معنی غلبه است که از پیوست پرده و مانع حادث گردد و مانع را از ان خلل و خیالات فاسد  
آرد و پارس یا سودا را معنی شوری که در حالت استعمال کنند و صغرا نام غلبه است که از لخته پیدا گردد  
در رنگ آدمی را زرد و تن او را که قوت سودا و در مانع خلل آرد و این شمر پارس یا در انحصار استعمال کنند  
و تیر سودا معنی سیاهی است و صغرا معنی سبکی است و اینها معنی ایام است که از نیت لفظی چاهل بند اکثر سیاه  
رنگ باشند و سیاهان زرد نام باطن سپیدی و مقصود اصلی آنکه عالم را از شورش مردم سبک بجای خرویش و  
شوکت نیز دوز و نیت سنی میباشند و هم از غصه و تاج ریس که از آتش باشد و مولانا معنی به نیت گفته

که جای جمعیت لغوت باشد شدایم پیدایان رای او + سر تخت کجسوی جای او + ای رای و تدبیر  
آئینه نشانان هر چه شد و چون آئینه نمود گاه و محل سوی او بدین است و اینجا بمعنی نمود گاه مراد است  
ای سر پیدایان توجه و ناظر رای او شد و از جمله رعایای - چون عمرش قلم را اندر پیش سال + بشکستیم  
بر دلال و دودال + قلم زدند و شستن ترک دادند اینجا بر دو معنی میتوان اندازی عمر او چون بیت سال را بگشت  
و بگذشت و در ایشاهنشاهی او را داد یعنی بعد از عمر پیش که پادشاه عالم شد و سلاطین دی میمنتقا  
گردانید و باز در یونان آمده بر تختگاه رنزم شست و این دفتر اول است و به بعضی نسخ فرس آمده - دوم  
ساده که بر بیت افزود و هفت + به پیغمبر که خشت بر بست و رفت + دوم سه و دوم بار پیغمبری به پیام رسا  
از حق تعالی بسوی خلق رفت ای سیر جهان که دو بر یک دعوت اسلام کرد در عالم دنیا نهاد و بعد از آن  
در از عالم عقبی رسید - انه ان برور گو شد به پیغمبری + نوشتند تاریخ اسکندری + مقام این است در  
نسخه مولانا و شارحان اینجا است و بیشتر که این بیت را در بیان تاریخ روایت در شان سکندر و شاهنشاهی  
نام و در تنقیحی است چندی پیش از بعثت سکندر در عالم تاریخ دیگر بود و از هنگام پیغمبر که تاریخ سکندر را نوشتند  
چنانچه اکنون تاریخ مجری میدونند و شارح از مؤلف فکر ده چنین گفته که توله پیغمبر با محمد مصطفی صلی الله  
علیه و سلم در سال ثلث و ثمانین و سبع آتیه از تاریخ سکندر می بود قوع انجا مید و علیه شیری این همه را وصال  
آنحضرت صلی الله علیه و سلم نوشته دوم گفته که خواجیه علیه الرحمة ذکر سکندر روچی کرده است که بنو از ثواب  
میدونند که اما محبت و محبت و دلیل نیست و ما را بر این اعتقاد نباید نمود و العلم عند الله العلمیم چو زمین حق و در  
آنوقت + چو دولت بر آفاق فیه و گشت + ای همچو گشت سعید عالمان بهوجب سعادت و برکت + بهیچ گشت  
بر دین پاک + عمارت بسی کوسر و خاک + محبت معجده واضح که دلیل صدق معجزه نبوت باشد + بهر گردش که در پاک  
دور + بنا کرد چندی پیران پایه شهر + بیان مصرع فی سابق است گردش سیر عالم که بکلامت گارا در گردش  
در کار و در هر سال هر یک می او فالیم دنیا است یعنی در سیر پادشاهی خود و هم در سیر سالت خود که سیر و سیر امون  
عالم بود بهیچ سر نادر بنا کرد چنانکه می گوید - زنند و ستان با قضاوی روم + این گنجینه شهر و بهر  
و بهر زنند و ستان از قضاوی نهایت ستان پس اهل قضاوی هم و در روم هم است بمعنی ولایت چو بزرگو  
زمنی آمده و آباد است و روم بین برانده و در ولایت عالم ازین سر و قسوم زمین که نیاشد کذا افاده علیه شیری  
سلم و او را بر سر قند را + سمرقندی کاچخان چند را + زویر دادن از اسب کتایه از عمارت کردن است و هم قند  
شهر ترب و رعایت شهرت و در طبری آورده که در اصل سمر کند بود چه سمر نام پادشاه است باقی این شهر و در  
وزیر آباد را از شهر مطلق شهر اگر نیدانتهی این نقل مخالف تحقیق خواجیه است و شاید که در ادب پادشاهی این شهر بعد از خلی

باشند که پنجان چندای بلکه مثل سحر قند شهرهای دیگر عظیم و نامور را هم زیور داده است و بنا کرد و شهر هر چه  
 سهری و کرانان کند شهر کم و بکری + کافی صدها شهر است و شهر بزرگی میان بدست اوست و شهر بالکسر  
 نام شهر است که اکنون او را سهرات گویند یعنی پنجان شهر نادر است که مثل آن دیگر کسی که بنا کند و در  
 نسخه علیه مصرع دیگر چنین است که ان سان کند شهر کردن گری و گری بالکسر و بای پارسه از زمین  
 سهر او را شدن ای چنین شهر بنا کرد و گری می کند ای بسکندریست و بدیگر سهر از نشانان عظام  
 و در بند اول که در بند یافت + نشیمن خردان خردمند یافت + و در بند چوبی که در خانه را بآن بند می نهند  
 و در بند نیز گویند یعنی است که شاد و انتقام هم آمده و میل در معنی در دانه است و بند حصار که ازانی رسید  
 و در بند نام شهری است که پیشتر شهر نهران که تازی باب الدواب که اول است و کشاد و انتقام یافته است  
 از تیسر سکندر یافته بود یعنی حصار و در بند آن شهر معروف از سکندر آراسته شده است و ظاهر از میان  
 خواهر علیه الرحمة که در ماسیاتی مذکور است آن است که کشاد قلعه و در بند از دست او پنجان است که در ملک بر سر  
 حصارهای بود که باعث از دزدان روی استحکام یافته غارت راه روان میکرد و دزدانها را بنده کرده  
 بودند و سکندر در آنجا رسیده آنجا دزدانها را کشت و در اعمارت منوره آباد کرد و در راه کاروانیان  
 کشاده شد و چنانکه خواب گفت - درون سنگ بزمه در اوج ساسی + عمارت گری کرد و بسیار جای خرمی  
 را یکسر آباد کرد + و در ظاهر آن خانه دو کرد و زلفهار بگذرد که از کار اوست + بناگاه اصلش بن غار اوست +  
 بلخار نام شهر است که بنا کرده سکندر که اصل بنای آن غار است که سکندر در آن بطلب آب حیات رفت و  
 و پاره از آب حیات مردم لشکر و در آن گشته و پس از آن بدین شهر می شد و بمرد و ایام آن  
 بن غار را بلخار نامیدند و بلخار بگذرد ای قصد این شهر از من بشنو که جمله کار سکندر است پس آنچه در غار  
 رشیدی معجزه کردی بلخار بسیار غار نوشته چه بل نشنیده معجزه بسیار است و در آن شهر آغار نامی  
 بسیار است چندان هر وطنیست بهمان سد یا حوج زو شد بلند + که است پنجان که دنا که بند + شد  
 یا حوج معروف که سکندر در زمین شرقی برای دفع فساد باین یا حوج در میان دو کوه سدی و  
 بندی بلند بر آورده است و کافی که امید معجزه عجیب و غریب و از آنکه را بطور باشد و بیان این سهر در  
 دفتر دوم است و شرح نوشته که اکنون نرق ایشان ماری است بزرگ که هر روز از آسمان می بارد و  
 و بکینان را گفایت کند جزین نیست بسیار بنیاد کرد + کرین بیش توان اندیاد کرد + و بیش بای تازی  
 زیاده و بنیاد عام است از شهر سدره چنانکه در میان دو کوه خفایق برای دفع و زدن هم سد ساخته است  
 چنانکه در آن مقام مذکور است - چو غم آمد آن پیکر پال را + که بخشش کند بیکر خاک را + بیکر بنی چش

ست در معنی صورت و شکل چنانچه شارح گفته آن پیکر پاک سکندر که پاک دین بود و عادل و عزیز که سکندر  
چون خود است که تمام روز زمین انقیاس کند و آیا در ساخته بنیاد نظم و بدعت و کفر را برکنار چینی کرد که حلیه  
در جهان کشید + از آن پیش کا پیکر حلیه پدید + بیان حکمت انگیزی سکندر است و خط حلیه معنی  
خط چهار گوشه که متقاطع باشد بدین صورت + و او را چلیه یا ستم نامند با کسر سه حرف پارسی کنانی شرفنامه  
پس صراحت ال تمیل است و بیان میر سکندر که از مغرب تا مشرق آمد و از جنوب تا شمال اسیر کرد و با این خط حلیه  
در عالم پر کشید و صراحت ثانی بیان واقع است و در مقصد خطی تدار و دویلی بیامی نسبت و در خط حلیه  
که شکل بر دو نفره و در چوب امثال آن ساخته ترسیان و در میان نارسه بندند و آن را پرستش کنند  
و ایشان در آن سکه علیه السلام انداخته است آنکه سکندر خط چهار گوشه را که عبارت از سیر و جهات اربعه  
است و صورت خط حلیه آن متصور میگردد و در جهان کشیده و عرض و طول زمین و در جهان اختراع  
کرده است پیش از آنکه قوم حلیه بستان در جهان بپایانند و حلیه پستی شائع گرد و کذا فی الشرح  
و موبد این است که مولانا فرموده که این قوم دست از عیسی علیه السلام بود و چون طوفان اطلس برین افتاد  
ابن السدی که بنی اسرائیل بنی محمود و شیخ عیسی السدی برادی اسیر کردن عیسی علیه السلام نیافته باز آمد  
و بصورت عیسی آمد و عیسی خود فروغ آسمان و بنی اسرائیل که مخالف عیسی بودند او را عیسی میپاشتند  
اسیر ساخته و در آن کشید و چون دست از آن عیسی این افتاد دیدند بعضی از ایشان چوبی بر صورت حضرت  
عیسی برداشته که شکل حلیه باشد از خود راست ساخته و در گلو آویختند و پرستش آن آغاز  
کردند و بعضی خط چهار گوشه بر پارچه طلسم نقش کردند و آن را سجده گاه ساختند و آهنگی نگذاشتند  
و چون برین قوم سکندر بر زبان عیسی علیه السلام معلوم شد و این تقدم به نقل صحیح است بنیاد  
عیسی شریف تقریر و دیگر کرده است که حلیه پستی خط چهار گوشه است معلوم کردن عرض و طول  
زمین است پس خدای باین خط حلیه که از سیر او پیدا شد عرض و طول عالم معلوم کرد و از خود  
اختراع نمود پس آنکه مر خداوند حکمت چنانکه گفته برای بیان زمین و جهان پدید آمد اما معنی اول  
و معنی ثانیه که میگردد بدان چهار گوشه خط طلسمی + و پنجخت اندازه بندی + اعاده مضمون بیان  
ست خط طلسمی او ف خط حلیه پستی چنانکه از تقریر مولانا ظاهر که بعضی از مصلحان عیسی علیه السلام  
خط چهار گوشه بر پارچه طلسم از دیده بودند و در موبد است که خط طلسمی است که در تقاطع خط دیگر خطها  
اطلس باشد و اندازه بندی سه مرکب بمعنی طول و عرض است و هندسه نام علمی است که از آن  
معرفت اشکال و مقادیر است یا معلوم کنند و نیز در علم هندسه از نوشتن بر اشکال ارتفاع طول عرض خطی



پنج

مرتب نموده یعنی سکنده از خط چهار گوشه که خط طلسم نام است مقدار از زمین را به چهار قسم کرد و از علم هندسه  
 و حکمت خطی افرو داشت که این اندازه هندسی از خود بر یکجخت و پیدا آورد و یکی نوبت چهار عدد بر فراخت  
 که بر نه فلک چار نوبت نواخت و تحلیل دیگر است در گشتن سکنده بر چهار طرف عالم نه آن کفی الواقع سکنده  
 شاه یکی نیمه معروف به چهار طرف بر فلک افروخته بود که قبیل از این خط الف لیاق نوبتی نوبت از نیمه چهار گوشه  
 است و پنج نوبت زدن با دوشاهی کردن و افتخار زدن ای گشتن چار طرف عالم گویند نیمه چهار  
 گوشه افروخته است به نه فلک میباید و شرف پنج نوبت نواخته چنان نیمه چهار عدد که بقطب شمالی یک  
 میخ او + بعرض جنوبی در گزین او + همان میخ که است حکام طاب نیمه بر آن است بعرض جنوبی آسی  
 بسوی قطب جنوبی که از نظر ما غایت است به طاب ازین سو به شرق کشید و طاب دیگر و مغرب رسید +  
 بدین عرض و طول اندرین کارگاه + که بود و دیگر چنین دستگاه + ای برای معلوم کردن عرض و طول  
 زمین و علم دنیا دیگر کسی چنین قدرت نبوده است که سکنده را بود + چه عرض جهان گشتن آغاز کرد +  
 برشته زدن برشته ساز کرد + بیان دوش پیمایش زمین پس سکنده و رشته زدن به معنی پیچیدن عرض و  
 طول زمین ششها ساز کرد ای همی یک مقرر ساخت و سه چهار پیمان بر فراخت + نفرنگ از میل و  
 از مرحله + بدستی زمین را کردی بلیه + فرسنگ کرده زمین که برای نشان بر سر راه گلی را گفتند و از  
 فرسنگار گویند میل الگوسوم و صد فرسنگ است و مرحله بالقیه جای فرو آمدن یعنی منزل شایر و در دست  
 یکسختن چوب بلشت که بازیش کشته گویند تیره را کرده در می را کرده شده - مساحت گران داشت اندازه گیر  
 بران شغل بگاشته صد پیر + مساحت گران پایش کنندگان که ایشان را میهنند گویند و اندازه  
 گیر معنی زمین بهای صفت آن آن شغل پایش زمین و بهیه منشی نوبت و اندازه قدر زمین است  
 اندازه پیدا شده مقدار منزل بودا شده + در سیمه ستاره مشهور است اندازه - روشنی که هر جا که در دایره  
 زمین منزل به منزل بر پیچود راه + ای مساحت کرد و پیچیدن - و گره راه بر روی در پایش بود +  
 طریق مساحت به پایش بود + آن نیست که - دو گشتی بهم باز پیوسته بود + میان دو گشتی به پشته  
 بود + بیان مصالح اول است - یکی را به پشته که خویش خواند + و گره القدر رسن پیش راند - مانند گزشت  
 بر جای نگار - و گره با این بسته را پای داد + شتابنده را در سگون جایی داد + پای داد و اگر در گیر گرفتار  
 نگووی در سگون جایی داد سکن گره داند بلند کردن - که اگر اگر این را بر ساختن + خطر بین کوهستان  
 باختی + ای رسن باز و باز گیر ساختن آن دو گشتی به چنانکه از لفظ باختی - آید رسن باز و باز گیر که رسن  
 به و در و نهفته خطر ظلمت و طرفه کاری باختی اینجا متعدی به و معقول است ای گزشتی را رسن باز و باز گیر



که نبوت بازگیری میکند - بدین نکته مساحت منزل شناس + از ساحل ساحل گرفته قیاس بدین نکته بایم  
 حکمت رسین بین میان دگشتی منزل شناس منزل که پاینده رود دریا بود - جهان را که از نظم بر حجت  
 کشید + بدین هندسه در مساحت کشید + بر حجت کشید فرم ساخت بدین میان حجت و حساب بر آب و بحر  
 و در مساحت کشید ای هر دو منزل مقرر کرد و منظر را بنیاد نهاد + زمین را که چندین است و دره تا کجاست  
 از نزدی تدبیر او کرد راست + از نزد و در دیر میان حکمت و مساحت راست بمعنی معلوم و محقق معلوم کرد  
 + میان ربع مسکون از دست بدید + بدان مسکن از ما که داند رسید + ربع مسکون چهارم حصه زمین که آباد  
 است هر دو در آن مسکن است و مسکن اینجا بمعنی مرتبه است که بالاتر است مسکون مسکن گفته  
 است پس هر دو نامی مقوله خواص است و ای بدید زمین ربع مسکون از مرتبه و قدرت از ماد و دیگران خارج  
 است و گشتی اند و تفصیل جمله مقدار زمین از تریو و بحر در شرح مسطوطه است و در تاریخ سکندری است که ربع  
 مسکون است و شش هزار فرسنگ است پس تمام دنیا بخود در یک کله چهار هزار فرسنگ باشد نیست - هر فرس  
 و دوی که او را اندر شش + آبادی آن لایم + اداد بخش + مرز دویم ولایت و بوقم خرابه و بخش بقیه  
 میان چاره که در کوه درشت + چهره که انداز مرگ بیچاره گشت + میان چاره ای چاره آباد ساختن  
 چنانکه از سابق گفته بود بعضی شهر چاره است ای چاره ای آبادی و یا چاره رفتن بدشواری که  
 کوه و درشت را لازم بوده است - از تاریخ آن خسرو تا حداد + بکار آمد این است که بکار + تاریخ زمانه  
 در روزگار بکار آمد کرد و ای سکندر و آید بکار بکار آمده است که از افندی خلاصه افعال کرده سکندر است  
 که بیستم بحرین بر وجه درخارش ارد قلم + سک مسکنی دارد از پیش قلم + و رخا ش ارد ای بنویسد  
 و صنایع شعر کی را بکار برد یک سنگی غلط کاری پیوسته گوئی چنانکه از نویبت لاحق است آید که از افاده  
 مولانا و صلاطین آنکه همه کرده ای سکندر در الواقع نیست کبی تکلف در یک وقت کاغذ نوشته ام و زیاده بر یک  
 کتاب خود را الصبائح و بدائع شعری در آن کرده ام غلط کاری قلم است و علین گفته که کار آمده با صلاطین  
 پارس یا افعال مقصودی گویند و سبک سنگ تیز رود که مرتبه ای افعال پسندیده سکندر است آنقدر که بود  
 در این رقی مذکور شد و آنچه در این محل مذکور در نوشته شریف تیز روی قلم است و بکار او یعنی از کارهای  
 سکندر آنچه صیر و ایات صیر یافته است و سوا این هر چه کسی بین که بدید یا بنویسد بقدت و بیجا است و کلامه  
 عارف است که از این مقصود خواص معنی اول است چنانکه گوید + چه نظر از گذارش بود راه گیر + غلط کردن او بود  
 یا که از این مقصود در بیان است همچون قلم سخن برای که از گذارش بود از غم غمیت کند ناچار است که راه  
 راست را بگذارد و چپ درست رفتن آنجا نرود نامر او را از ساند - هر کار را با نظر قلمی است + هر کار

من در غلط کاریست + مشغول من به نظر پاکیده گفتار است که در نظم را بکار می کشم پس کار غلط کاریست بفر  
 افتد که غلط کاری نیست که افید اما نظر گفتاری چنین این نیست که باور افتد چنانکه گفت - بیلی هر چه باور بیشتر افتد  
 از تکلیف این دبی شناختم + تا باور بی اعتبار که سامع پسندید و بشنود آن معاند بهر چه و تکلیف بجای داد و ای هر شغل  
 بعید را و مبالغه اندازد در آن اعتبار که بی اعتبار یافتیم از جادادون آن نظم خود و دیگر دانند و هر که در اولم پس از شرف  
 تحولات من قبول است چنانکه میگوید - گذارش چنان کرد و مش در صحنه دیگر خوانندگان نشود و پذیرد بشنیدن اینج  
 که از قبل آید ای نظم من شگفت بعید از باور کردن نیست که ناب باشد بلکه در صحنه و در اوسط است چنانکه در  
 چند دیگر آن میگوید پس در شگفتی نمودن طواف + عنان سخن + آتش در گذشتن + شگفتی میایی هم که نادره گوئی  
 و بی متعلق طواف که بعضی سرگشت است ای بسیار شگفتی کردن و خیلی تخیل بعید مبالغه در شنیدن سخن + بگذارد تا  
 چنانکه در باب شاعر گفته اند که از بهای احسنهای در نوع ترین اشعار شگفتان نیست که نادر تر غریب باشد - و اگر  
 بی شگفتی گذارد سخن + نادر و دنی نامهای که بی شگفتی به ادراج اول از نظم که تخیل و تلامذ هم مبالغه و  
 آتش تو نامگی مقبولیت ای کتابهای قدیم از بخت کبی رازش غایت نظم و لوزم شعری گفته کسی نمیخورد  
 سخن با نادره و در پاس + که باور توان کردنش در قیاس + را علامت اصنافت پاس است و کاف  
 بیان و صله به نادره است ای پاس سخن داسی آن در نظم بهین اندازده و اگر آنرا در قیاس و عقل باور  
 توان کرد زیرا که سخن که چه بر سر بار و دروغ + چون باور افتد ناید دروغ + یعنی سخن نظم اگر چه در قیاس  
 مشکل مانند گوهر روشن و سیر باشد تا چون در نظم سامع سخن فهم تا باور در نظم ریاضت در نوع نمی ناید پس  
 که بدانشن در کار است - در و که مانند باشد راست + به از راستی که درستی جدا است + مانند است ای  
 شده و در وزن سلیح آیند و درستی اعتبار آیندگی - نظامی سبک با اثر باران باشد + تو مانند بی نظم غم  
 گساران شدند + یار آن در دستداران خواجه رحمة الله که رفته اند و در دنیا غمخوار او بودند یعنی ای نظامی  
 خیزی کنی و اس از یاد خویش و عالمیان در کشتن سامان رفتن باز - سکنده شیه مهفت کشد مانند + تا نگردد  
 این سکنده نازد + ای باین دولت سخن که تو داری مغرور شای که در نگاه دنیا از بهر وجه که باشد موجب بقا  
 و نیست - مخدیه به تنها درین طرف جوی + حریفان پیش را با جو به + سے تنها خوردن دور یاد خویش  
 من چه این صکر بر یاد کسی خوردن است که بخوبی یاد کردن او باشد و نیز بهیاست که خواج رحمة الله در مثل  
 مخدود که احوال خدوده است کذا افید - پس طرف جوی که بجای شراب خواسی است کنایت از  
 رنجی خواجه است که در آن یاد خویش کرده است و حریفان پیشینه یاران قدیم او با جزو  
 نیز یاد کن و به ذکر خیر و دعای نیک خرم هم دست او در ایشان را بگذراند حاکمیت نذر

باد و هو که حسابت فرمودش باد و هو می کنایه از باد که درون خود را حساب بجای شاد و وقت سخن و  
پدید است که باد خوش بیا و یاران سپیدیده است - بیا ساقی از خم و بهقان پیر می در قبح ریز چون تخم  
و شیر و بهقان کنایه از عطا و نعمت به خودی که در ملک و تصرف باد و فروش شادیده الهی است  
و می عبارت از یک بجه از بخودی پس مشاهده حق بر او بهقان پیر گفته که عاشقان را ذوق بخودی نمی بخشند  
و تدبیر بد بهقان بمناسبت آنکه شراب اندر سم و بهقان و گبران است و تو را ند که عبارت از رسول الله صلی  
الیه علیه و آله باشد که فیض طبع بدست او است که از افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح کنایه از مفسر  
کامل گفته در حق خواجیه است بنیاد دیگر آن که مرشد او عبارت از دل معنوی او باشد که آن مبرنی خواجیه است  
- از آن می که آمد به بند بزم آرام می کاصل مذرب بد و شد تمام + چه سحر انجام مذرب بزمی بزمی بخود  
ست چون سالک بخود شد و اصل بالنگشت مذرب از میان رخاست و کار تمام شد که آفید چیده  
اشعار بر مثال **سپاس** بستان گلزار و ذر که کتب حتمه خویش بیا بعبان حرمی  
ساز کن و گل آمد در باغ را باز کن + بآید است که داستان از جمله سخنان میر سید خواجیه است و کبری در حال  
به در را بکار برده که مار و ن هقی کلمات در را در مدارج سلوک و جذبه تجلیات را با فیض الطاف رحا کامل نموده است  
و شارح را بیان تمیلات شعر در دو مضامین نگارش تصدیق آن گفته که در هنگام نظر ثانی خواجیه رحمه الله علیه  
این داستان انشیل بلخ رنگین اینجا درج ساخته است اما از ابیات آخرین داستان جهان ظاهر میشود که  
این داستان در آخر دیباچه بوقت نظم کتاب گفته است و از لطافت نیست و اندک علم و مولانا قدس سره  
فرموده که بنده که حضرت خواجیه علیه الرحمه از کس که گوشه گیر بودند و سیر باغ و گلستان فرغ از کینه فرمودند بعضی  
اوقات برای تشریح خاطر به تماشای الوان بحری که از طبع ظاهر میشد تفرج و نشاط میکردند و تخیل باغ  
واقعی به این خاطر سبک آورده انبساطی در زید دور انبساط و نشاط خاطر سخنها می گفتند  
و گوهر نامی اشعاری هستند چنانکه خود فرموده - سربو گل و سایه سروین + بلبل و ساند نشاط سخن + و این  
معنی از سخن اسرار واضح است که در آخر یک داستان که در ذکر باغ است چنانکه خواهد گفت را می بیند  
ناصیت از نوع سخن + و خیر از سبزه و از باغ من + سبزه تلک بود نظر تاب او + باغ سحر بود سر شک آب او  
پس این چهارمین بحب فیهن قاصر تقریر شارح و مولانا در پیش کرده بهر چه در فهم آید خواهد داشت و  
تقریر مارون اگر چه دانی و شافی بهر ابیات نیست بیا آن هم از دست نداده تا بهر چه کینه حل نگشت  
و بالله التوفیق انعم التوفیق بدانکه شارح از باغبانان خواجیه گرفته که چمن پیرایه باغ سخن است پس  
حله ابیات از داستان بدل است و گل عبارت از مضامین رنگین و باغ عبارت از ملک شعری

که چنانچه آن مضامین است و ایام سبک و انگیختن بر دست یعنی ایدیل من میا و خرمی سایرین زده نبرای که موعود  
 بهار رسیده است یعنی مضامین معانی از عالم بالا و در و در باطن من نزل کرده اند پس در دانه باغ را که ملکه  
 شمع است بکشتا تا بتماشای آن گلها نمی خوش وقت شوم چنانکه از بیت لائق این معنی پیدا است و مولانا  
 گفته که باغبان کنایه از شعر است اما اینجا از شعر وقت و میدان صبح کاذب بنا بر آمدن آفتاب مراد است چنانکه  
 مولوی علیه الرحمه از لفظ شعر اشارت باین وقت کرده است درین مصرع - طرب را چون شعر خندان از دل  
 چه اگر شعر درینجای معنی آخر شب مراد باشد لفظ خندان راست نیاید که خندیدن شعر معنی میدهد صبح  
 است مطلقا خواه کاذب باشد خواه صادق نبوت صبح را باغبان بنا بر آن گفته که الوان گلها را که سپید  
 و خرم و زردی است در میدان بود کصافی پیدا میکنند پس باغ کنایه از صحن مباحث است و در این باغ را  
 باز کردن عبارت از اظهار آن الوان مختلفه است در صحن مباحی و گل اینجا بمعنی لایسی یعنی باغ نشین است  
 و آن عبارت از وجود مسعود و صاحب علیه الرحمه چنانچه از بیت لائق پیدا است پس اینجا گل آمد گفته و در لائق  
 آن فرموده و معنی بیت آنکه ای شعر فیض از بیاد خرمی را سازه یعنی خندان و آثار خود را از کناره آسمان  
 بظهور آور زیرا که نظامی مشتاق دیدار تو از خلوت برون آمده است پس صحن مباح که چنانکه تکنون الوان گوناگون  
 است بآن آثار نگارنگ خرمی بیاید که تماشای آن در آن گشته که باغبان کنایه از صحن تجلی ربانی است  
 و گل انصافی مباحی مالک که در وقت حصول تجلی است او را و باغ از حدیقه معرفت و دل کشادگی باطن مالک که  
 باعث حصول دولت و مشاهدات حق است یعنی اے صحن تجلی حق در مقام ظهور جلوه کن از سر نو برای من نوری  
 ساز کن زیرا که گل صفائی باطن حاصل شده است پس در دانه باغ کشادگی بکشتا تا مشاهد آن تجلی کنم چه مشاهده  
 تجلی ذات بدون بسط باطن دست ندهد پس ای ناظر خرمی من پوشش در سر کن که من بجز ریاضات لاحقه با تیرج  
 میکشم از فقر شایع باشد و پس از آن فقر میولانا و بعد فقر ریاضات و حق را یاد کنم - نظامی سبب آمد از شعر  
 بند و بیابانی است آن بچستی بر پند و شعر شد قید خلوت که تجربه خواهد است و باغ لکه شعر و باطن و کشاد و در  
 و مضامین از بیتان درختان ریاضات باغ مراد است و از حدیقه ربانی که پس خشن و ساده از نقش باشد سلیس  
 عقده خسته که بجز از چادر است بر مضامین بگویند یعنی نظامی از بند محنت و گریه خلوت نجات یافته باغ  
 ریاضات آمده است و ملکه که شود معانی او را دست داده پس ایدیل آن ریاضات مضامین را بسچا در ساده کلام  
 بی عقده تانده و آراسته کن تا بر خرم آن خوشوقت شوم و یا آنکه عبارت از الوان صبح است و بیان عرصه  
 مباح و پرند چینی که چادر ساده است و در مالک چنان یافتندش عبارت از سپید مطلق است که باغ از صبح نموده  
 گرد و یعنی هنگام شعر نظامی از خلوت بر آمده مشویم تماشای آن الوان است پس صحن مباح را ایدیل بسط ظاهر

نثر جم

نثر جم

نثر جم

نثر جم

آرامش که در این الوان دیگر پیدا کن تا جای تماشا می من گرد و دیا آنکه ای جنبش نظامی از علایق حسا و  
نفسا خلاصان از تنه باغ صفای باطن رسیده است پس تان باطن مرا محمل نظم و بر تخیل بچند بر بندار است  
کن ای من من کن قابل تحلی کن تا تحلی ذات را مشاهده کن و این بیت بر تقدیر گفته شد اجمال یا حدین با  
و ابیات لاحقه تفصیل آن بر تخیلی که خواهد گفت - ز جمله بنفشه را بکنیز تاب + سر ز گسست بر کن خواب  
بنفشه بزم گلست که دو نام معنی اندام که چند برگ مایل به شری در قفا دارد که آنرا جعد بنفشه گویند که از ان  
و این معنی هم که بر زلف انجمن تا با جعد بنفشه کنایت از زینت است اذن است آن جعد بنفشه را و گل  
ز گسستن مایل تر افکنی لهذا اورا سر است یا گویند اینجا بنفشه و ز گسستن کنایت است از مضامین پوشیده  
و تشبیهات متعلقه یعنی ای دل یا حدین مضامین است بر آرایش و جلوه که ساز و تخیلات غریبه را از افلاق  
بوضوح آتا آنها را بنظم آرم و خوشحال شوم و تواند که ز گسستن معنی دیده باطن باشد یعنی مضامین پوشیده  
را زینت کن و چشم باطن مرا از خواب غفلت بیدار کن بر تهذیب و ادب آن سعی کنم و یا آنکه جعد یعنی سیاهی  
ست و بنفشه کنایه از آسمان تاب معنی روشنی صبح و ز گسستن هم روشنی صبح است و بلا حظه  
گل ز گسستن که سپید باشد آن روشنی را ز گسستن و امانت گفتن اول سبب فرو بردن آن سپید  
ست و را آغاز صبح بر بشال استمان که پیش از رسیدن صبح سرست و فرو افکنده باشند و پس از صبح  
و صبر و آتش و غریزی ای سحر از سیاهی آسمان در شب دارد و روشنی صبح را پیدا آرد و سر آن مست خواب را که  
به نوبت سر بر نهاده است بلند کن یعنی بیدار ساز آن روشنی را از کناره آسمان محمل ظهور دیگر الوان شود  
و جای تماشا می گرد و یا آنکه بنفشه کنایه از تفکر و مراقبه سالک است که قوت مدر که او بر آن توانا و کارگر شود و تا  
یعنی بچگونه که از کتمان اسرار است و ز گسستن عبارت از نتیجه صفای باطن است و تخیلی است از اختصار و سرش  
عشق و فانی اختیاری آن اسرار یعنی ای باغبان جذبه ربانی جعد بنفشه را تا به انگیزه دور کن یعنی تفکر  
سالک را که قوت او را کش بدان تفکر تواند رسید بظهور آرد و پوده اسرار الهی را از پیش آن تفکر بر انداز  
و حجاب از میان بردار تا مشاهده سالک در مراقبه او بحد عارف و ز گسستن را از خواب بیدار کن یعنی صفت  
اسرار الهی که نتیجه صفای باطن سالک قابل جذبه عشق است از خواب فانی اختیاری بلند کن بظهور ساز  
ای آن اسرار پوشیده را که مثل ز گسستن خواب اختیاری دارند در دل سالک پیدا آید تا قابل جذبه عشق گردد +  
لبنخچه را که بدین لای شیره + ز کاه گل سرخ در دم عبیر + عبیر حیوان که از مندن گل سرخ در ده گندد و در  
صراح عبیری خوش عطران بهجت اینجا یعنی بوسه خوش مراد است و در مدح عبیر از گسستن روحان غنچه عبادت  
از شکفته شدن و خوشبو ساختن آن غنچه است که هنوز بر بشال نوزسته است و از بهجت خالصیت پس از ابراهیم لفظ

بنفشه

گل

بنفشه

بنفشه

بنفشه

بنفشه





یعنی ای سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 که کند و این که سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 بلبل کنایه از سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 را آگاه سازد که سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 نیامی سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 اوست معلوم است اما اینجا یعنی سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 گویند که سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 را از دور است رسید یا آنکه سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 با یکدیگر کشیدند سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 کمال سالک که در آن کمال مانند سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 جذب به سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 تجلی شود دل لاله را که دیدن سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 فروزین و بیرون کن سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 کردن آن را بیرون ریزند و بچکان بپاشند پس لاله کنایه است از شمار رنگین جامه طرب که بهر نظر نماند و در آنها  
 زرقه باشد و خوشی بیای علمت و خفاکی بیای فکرت و خورن بختن کنایه از خجسته و سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 اشبات کلمه صواب جای آن یعنی ای دل از کلام رنگین بیرون فرزدی و سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 گیر و مضمایح است این مرده و یا آنکه دل لاله کنایه است از قطعات سحاب که تمام سرخ شود شده اند و همچنین سحر  
 سخن خوش نماند پس سخن آن عبارت از آن سرخ شود و خفاکی بیای فکرت و خورن بختن کنایه از خجسته و سحر و خدایا سحر این که گوی این مرده بهر که سحر با لوان چه دیدن است با بر آمده است با سحر و تماشای کند  
 تا آن قطعات نرود و نماند بچکان بپاشند پس لاله کنایه است از قطعات سحاب که تمام سرخ شود شده اند و همچنین سحر  
 سحاب ازل ساز تا خوش نماند و یا آنکه دل لاله عبارت از دل عارف است و خورن عبارت از شور و شوش  
 عشق و آرزویش آشکار کردن احوال آن یعنی ای جذب به تجلی اندل عارف که خوش بچش آمد است و متذکره  
 از جذب عشق را از پیشه دارد و بلکه بخواد که احوال خود را پیش امام آشکارا سازد این چویش فرو مال و سکون  
 و بچکان بپاشد یعنی آن جذب به شورش سحر کن که مباد آشکارا گردد و دفع سیاست کشیده شود و نه چینی

تجلیات

تجلیات

تجلیات

تجلیات

تجلیات

تجلیات

تجلیات



چهارم

برای این که در سترن بر آید و سید و سیاهی ده از سایه مشک بید و نشتر بافتی که در سوم و  
چهارم نام گلبست و شیریکه تا زایش سرین گردید و هندی سیدی نامند و قبل سترن غیر سرین است و هر  
اصحیح بود الا در نیکل سید است و شکبید با نل سیاهی است و گلش سبج باشد و این یک نوع است از  
مغده اقسامهید اینجا سترن سید که گمان است از روایات گفته و سخنان مورخان پیشینه و سیاه مشک  
که باید از رنگینی اشکار تا بدار و مضامین غریب است اید کل اهل سلاف در بیان احوال سندر شاه با شعراتان  
و مضامین بدیه من استرساند و در ادمی سید و سیاهی اشارت است که با کلام سلف پیر سید  
است و در از خود خضاب نموده و با ساز تا به کس بخواندن آن رغبت کند چنانکه بکیران خضاب کرد  
مهرجانی را بخود راغب سازند این تقریر شارح است و تیر علی شیر گفته که مشک بید ز رنگ سیاه است و چیزی  
و گلبست را با باشد هم سیاه گردد و در سایه و رختان را تا شیر است چنانکه در سایه درخت غمزه انقه دکان  
نخ گردد و در سایه درخت لرزان طلاق شکم بخت حال آنکه در رختان این مانع هر جوان نگذارد اندک بگرگش ترن  
که رنگ بیری دارد و در میان جوانان نشن می نماید پس او را از سایه شکبید و سیاهی آن خضاب کن تا هم او  
جوان شود و استه کلامه در عارف پیدا است که بجزیحی تحقیق یک شعر خواهم که مضمون غریب و تازه تدارد  
بعید از الفاس است چگونه معلوم شود که فلان شعرش اصلاح طلب است اما با صلاح مثل و دیگر اشعار جوان شاک  
گرد و آری تواند که درین بیت سترن عبارت از کاغذ سید باشد و موی سید افشرد بر بیه نامی که بر سطح  
کاغذ اندک نمودار باشد و مشک بید را بهام تعلیم خواهد و سیاهی دا دن نوشتن قلم بر آن کاغذ و یا آنکه  
سترن کنایه از سیدی است که بعد از کم شدن سرگی ابر سبج شش وجود می آید و سیاهی او دن پوشیده  
آن سیدی و شکبید کنایه از ابر رنگ یعنی ای سحر سیدی سبج را که بعد از کم شدن سرگره مذکور و صحن جوان  
پیدا آید سیاه فیت بر پیش تا علامت بر آمدن و در نشان لالان که خاطر نگردد و با آنکه سترن کنایه از  
الوار تجلیات است و سایه مشکبید عیلت از آثار حجاب عظمت ذات که ساز تجلیات آن الوار است یعنی ای  
جذبه بخی الوار حق که بر دل سالک هجوم آورده اند بسیار حجاب عظمت و اندکی بر پیش تا سالک آن خواص بشیری  
در آن الوار تجلی خود فانی نگردد و چه تا با مشاهده الوار درین عالم آدمی را مشکل است که ذات حق را بر نشان  
بجست بگرد او به بنید اندام و سبب علی بنیاد و علیه السلام فرمان کن تر کنه سید است که با نرون  
سے الوده کن + بخیری زمین از اندوه کن + ناردن برادر موقوف و فتح و او در خستی است در از بالا و سخت  
چوب در سایه سبب بعد شاهدان که زانی ابر سبج و خیری بفتح خای مع گلبست نرد و معرود و قبل کل لعل  
نمند گلن و سبب بر اینجا یعنی اول است می الوده کردن سبج گردانیدن و فریت بختیدن با و رانی و

چهارم

چهارم

چهارم

این بارون کنایه از شلج اوست ز راندون هم معنی زید روان است یعنی ای ملصنا مین عالیه را که  
 که از نارون اندیکلام رنگین بر ارض صالح و هلال رخ شعری مطا و مطر ز کن و زمین کتاب را بخیا لات بلیغه  
 و استعارات لطیفه ز راندون و بعضی از معنی اعم اول تنگرفت گویی و از ثانی آراستن بآب ز درخواست  
 است اما این معنی ایهامی است و قصدی دیگر کنایه از راندون یعنی کناره ابر بار یک است که مثل نارون  
 بلند بالا باشد و در طول عرض خود خیمه کنایه از زودی الوان صبح و زمین عرصه هوا آن یعنی ای سحر  
 کناره آن ابر بار یک را که بعد از گرم شدن سرخی پیدا آید سرخی مطر ز کن و زودی را در عرصه هوا پیدا  
 آید که این طور پسند خاطر است پس حاصل این سه بیت آنکه شوخی ابر سرخ را که کم کن و سپید را که پس از گرم  
 شدن ابر بد که بوجود آید یا رنگ پوشش آن سرخی ابر را بکناره ابر تنگ در آورده عرصه هوا را رنگارنگ و  
 ز راندون ساز تا تماشا کنم کنایه از افاده مولانا که سر سره و یا آنکه ای حذب به تجله سالک را در مدح سلوک  
 که مانند نارون سر بالا کشیده است بلطف خویش زیبا کن و تن خاکه ادر اینجیر کس احسان کمال عرفان  
 ز راندون و آراسته دار که از تو این می لطفت فیض میدار و سخن را در وی ده از ارغوان + روان کن  
 سوی گلبن آب روان + معانی و ارغوان و گلبن چیر نوشته ایم که سخن گل سپید است و ارغوان سرخ و  
 گلبن درخت گل بلغی پس کنایه از کلام رنگین سلوک است و ارغوان از صفا مین لطیفه و خیالات مجید و گلبن  
 از کتاب که محل نوشتن اشعار و سبقت غنچه سمن آفتاب است آب روان کلام صافی از احتمال یعنی اسی دل کلام  
 رنگین از صفا مین لطیفه و عارسان گویانک بتواتر ایم و گلبن کتاب را آب کلام صافی که اشعار فصیح و  
 ست نانه و نیز کن و لفظ سمن پیام است بکاغذ سپید و ارغوان به شگفت کاری که آب روان بجدول  
 کتاب یا آنکه سمن کنایه از سپیدی صبح است و ارغوان آفتاب که در آغاز صبح سرخ باشد و در و  
 رساندن معنی با هم آمیختن یعنی اسی سحر در آن سپیدی آفتاب را بدر آرد و طالع ساز و گلبن بهمان  
 ابر تنگ که غنچه سرخی در کنار اوست بر تان کردن آب سوی او یعنی بر آب ساختن آن ابر است و گران  
 ساختن آن آفتاب را به پیش قدمها گرم نشود و آب را بر روان صفت از آن کرده است که چون آب  
 مطلق بار بار باشد ابر بجز جاکه در و آب او هم ناچار روان می گردد و یا آنکه سمن گویانک از سالک صفا مین  
 باطن در و شندل است و ارغوان کنایه از عارف کامل که در اسرار ابدال گویند و گلبن  
 کنایه از مستندی طالب فیض کاملان یعنی اسی حذب به تجله از عارف کامل بسالک صاحب  
 دل در و نتیجه و سلام اکرام بر بیان و بسوی مقیدیان این راه هم فیضی از ایشان روان کن  
 تا کارشان به انجام رسد + بنور ستگان چمن باز مین + مکش خط در آن خطه نازنین +

دفعه اول

دفعه اول

دفعه اول

دفعه اول

دفعه اول

دفعه اول

محو کردن و ترک دادن و بخطا و عیب مسنوب با حق خطه بالکسر و التشدید و جاسیکه  
 در آن خطه کشنده تا دیگر کس در آنجا فرو دنیا بدید که فی التاج اکنون به معنی شهر آباد و مستعمل است و نور سنگاه  
 چنین نهالهای و گلها که نو رسیده باشد که فی المودید اینجا گنایه از اشعار تازه است که اکنون بوجود آمده اند  
 و نظر تانی بتأمل در آن درکار است و این خطه اشارت به بیان اشعار یعنی ایدیل با اشعار تازه گفته من باز  
 برین مودید سر نو آباد شده خط نشان کش بلکه این اشعار را هم باید دید که اصلاح پذیر اند و سخن خطا  
 نیست و یا آنکه نور سنگان چنین قطعات است که در عرصه مهیا شده اند و خط کشیدن بهال کردن  
 یعنی ای شعر باین قطعهای صحابه که از سر نو و در چنین موبار آمده اند هم متوجه شود آن هم گمانی بخش و بهال ممکن  
 تا این قطعات نویسیه بر پا و نو و ناچیز نشوند بلکه اینها را هم بر آب کن که اگر ای سخن تازه گرم نشود و یا آنکه نور  
 سنگان چنین عبارت از نوخیزان چنین دنیا است که دنیا با ایشان خطه نازنین شده یعنی ای حذب به رحای  
 چنانکه کالان و سالکان راه بنحو و کشیده نظر رحمت فرموده باین نوخیزان عالم با زمین و پیراه سلوک  
 خویش بکش و سیامیسا مکن که ایشان هم فرزندان نازنین آدم مکرّم اند علیه السلام + سب سبیری  
 از عشق چون من کسان + سلامی بهر سبزه میرسان + سب سبیری یعنی بطراوت و تازگی متعلق سلام است بکسان  
 آن براس عظمت ای دعا بزرگ و تازه و درود بر سبزه نشایه از معالی و در معنایین که با لاهامه در بانی  
 و در دل خرم آینه یعنی ای باغبان دل از محبت و عشق کسانیکه چون من آرزو مند نزول الهام رسانی  
 اند و درود و طراوت و تجلی تازگی بهر طائفه معانی رنگین برسان و التماس کن که بهر معتدل است از  
 و یا آنکه بهر سبزه عبارت از سبزه فلک و قطعات است خواه گران باشد و خواه تنگ یعنی ای سبزه بتازگی  
 از عشق شاعران بچشمه سلامی و درود بر سبزه برسان و هر یک را محراب بگوچو پدید است که  
 شعر آباء و اعتدال آن بود و در وقت جمیع دوستی بر کمال است این مواد موجب انشراح طبع بشما  
 است و از اینجا که نیاز از لب ابر اند را اثر تمام است و دعای ایشان را حاجت در پی همه فرموده  
 خواص علیا رحمت بظهور انجاسید و باغ شعر با لوان صبر و قطعات محاب از نوع که اثر در خواسته  
 است بوجود آمده است لهذا سب فرماید که اکنون بکلام من مهیا معتدل شده است الخ که از انبیه  
 و یا آن که بهر سبزه کنایت از کمالات سالک است که تالاکه او بطع مراتب سلوک است  
 یعنی ای حذب به حق از صحبت ما همه سالکان سلامی و درود می بهر درجه کمال برسان که امتیاق  
 شما هم بپایند و با مقام برسان اینک هنگام فیک منقسم به جام است حقیر - بهر معتدل  
 برستان دل کش است + هوای دل دوستان بدان خوش است + بهر معروض بهر امتیاق

آرزوی دل بهر معتدل آنکه آرزیده باشد که نه سخت گرم باشد و نه تمام سرد کند فی المودید اینجا کنایه  
از فیض الهی است و بوستان کنایه از نگه دار یعنی ای دل به حاشای غیبی و مضامین الهامی این  
اتماس کن که اکنون فیض الهی است بر طبع ما شائقان در اعتدال و درستی است و بوستان را شعار  
از سبب بودنی و سبب دل کش است لهذا آرزوی دل اجباب بقدیم و نزول شمار راغب و مال است و نیز  
در برین وقت + درختان شکفته بر طرف باغ + برافروخته بهر گل چون چراغ + حکایات ایرانیان لکشا  
و ریاضین مضامین جانفزای در اطراف الکاف این حدیقه کتاب زیبا شکفته اند و گلزار سخن خرم شده که هر  
گل خیالات لطیفه بچرخ چراغ افروخته روشن است شما الهامات غیبی هم تشریفید و یا آنکه بهر معتدل  
عبارت از بهاد واقعی است که در صبح معتدل باشد و بوستان همان عرصه بهاد و بهای دل و دستان ای  
آرزوی دل توجیه دل بسوی خواجه علیه الرحمه خوش است ای سبب است و هم گلزار سحری مانند باغ و واقعی  
بجست تمعای خواجهدرین وقت موجود گشته کد افاده مولانا و الفخر آنکه از دوستان فانیات خواجهدر دیگر  
شاعران کامل مراد باشد و از باغ درختان و گلها همان تخیلات سابقه مقصد باشد که قطعات سخا مانند  
درختان اند و سبب برمانند گلها شود و در شده اند و در صبح همه شاعران وقت بهمانی آنوقت اند و بیدار میگردند  
و یا آنکه ای جنبه بختی بهای دنیا در اعتدال است و بوستان باطن سالکان راحت افزا عالم شد و اشتیاق  
عاشقان الهی در ترقی و انبساط است و در نظر شد و ایشان اشجار و مقامات الهی در اطراف باغ کشف  
و شهود گفته اند و در نظر بهای بچرخ گل افروخته شد و اکنون خوانان منزلت عرفانیم تا واصل بحق بشویم  
برخ زبان بسته آوازه ده + که پروانه پاپی بر سازده + مریخ زبان بسو طالب این فن غریب که از ناسیه  
نویافته باغ این نامر دیده سالت بود و تشدید اشعار را ترک داده است و مصرع افغانی میان آوازده است  
یعنی اسی دل و این خنده رسان که سرود و ترنم گشته باز ساز کن <sup>خواندن این شعر بطرز مذکور در ۱۳</sup> بخوان این نامه که ذوق بخش است  
و هم مگر در که + سرانیده کن ناله چنگ را + در آور بر قص این دل تنگ را + ای تشدید اشعار این کتاب به  
گلستان و خنجره داودی بخوان تا از سماع آن تشدید و لذتگ من ختم شود و در قص این و یا آنکه مریخ زبان بسته  
کنایه از آفتاب است که فرو رفته بود و پاپی بر معنی در یوزه و ترسانیده بفتح سین معنی بر سرانیده بلند شونده و  
ناله چنگ لمعات آفتاب که مانند آوازه چنگ در آید باشد یعنی ای شعر بافتاب فرو رفته این مدراکن که  
روان در برینه را ساخته کنند و از افق مشرق طلوع یابد و لمعات خود را بلند بر آید و این دل ملول شده مرا خوش ساز  
خبر قطعات که اگر سماع بر آمدن است آفتاب پس رخ شامی گردد و ملال خاطر شد چنان ای می نداید و یا آنکه مریخ  
زبان بالی که در افقین باطن شده است و در مقام پیش نگشته و پروانه پاپی بهان ترقی مراتب سلوک که پیشتر احوال بود

و اما اینک سلسله محبت شوق او به نفع ای فیض خدای باریک است و آوازه کن که آنرا در این سلسله شوق  
سابقین شوق و سلسله شوق اینها را اینک که در او در قصه آورده است و در این سلسله شوق و سلسله شوق  
ساز و در آنکس که در این طوق باز و طوق ساختن شرف را می بیند و او در حلقه کردن آن کس که در این  
کتابه آنرا است و کلام است که بوی معانی رنگین و طوق با صفت کردن شای گردن که طوق و در  
و آنکس که این القبا و طاعت است که در آن طوق در گردن باشد یعنی این که در این طاعت است و  
چرخا لای غریبه است و ساز و در گردن طوق با طاعت ساز و در این انداز تا خوشوقت شود و در یاده از ساز  
تا و در گوی که و آنکه زلف معشوق کنایه از لطافت آفتاب است و طوق ساینده کنایه از این گردن  
طوق باز اشارت گردن و آنکه علیّه الرحمه که او بطوق معانی رخ رشید باری کند و در شایط و بیست و پنج  
لطافت او را چنان طالع سیر کن که در گردن من بیا و در این ساینده کنایه از این گردن معشوق  
تجلی حق تعالی کنایه باشد که ذات حق سبحانه بر نظر عاشقان می باشد و در شایط و بیست و پنج  
چنین صورت در این تجلی نماید که عاشق را برای اول خود بیا ساز و در این خطاب ساینده کنایه از این  
سیرایا و سینه بند و برافشان بیالای سر بلند و ریاحین حج ریحان است یعنی گلهای طیبی بوی کافور  
از اشعار آید و در آیه عجب است که سر او سینه بندای جمع کن و در نظر او سر و بلند کنایه از این کتاب  
یعنی این اشعار تازه را ساز این کتاب که در این درج ساز و او ایها هم آنکه مضامین بهین نظم نموده و در درج  
نصرت الیدین صرف کن که در این درج من اکنون این شاه است و آنکه ریاحین سیراب کنایه از قطعات شوق و تازه  
بر بست که در صبح بیدار گرد و دو سینه سیراب کنایه از سینه که می بندند و برای زینت بد زینت او و در سینه و  
سحاب را از بالا یعنی اسی قطعات بر سر رخ را یکجا نموده و بر سر سحاب طبل بر آرد بالای آن مثل دسته گل  
ساز چرخ بلفافان است که در سینه گلها را بر سر می بندند زیرا که سر در آن خود گل نیست یا آنکه ریاحین است از آنکه  
ست که سالک او در ریاضت حاصل گرد و در سینه عبارت تمام معرفت که اعلی در این سالک است یعنی اسے  
فیض بانی انوار سلوک را در دل سالک فراهم کن و آنکه به انوار مرتبه معرفت او را آراسته کن - سازان میگویند که  
نوبهار دوم در این بر اینجایار و میگویند یعنی سپید صفت ساینده است که آن عبارت از رنگ و نور و آراسته است  
که در این بخش بر سر بهار است و او را پیشانی بهار گویند که لایه المودید و قیل گلهای سپید و درم در این چنانکه  
درم را در شمار بر سر بند و دوم ریزی کن از آن گلهای سپید و کتب جو بار کنایه از جانب این کتاب  
که مثل جوی روان است یعنی ایدل انکلام مصفا و نظر روشن است در جوابت این نامه درم در این و زیبا  
ساز و در آیه آنکه میگویند که نوبهار کنایه از این سپید و جو بار کنایه از نقطه سحاب طبل که در سینه و در

سلسله شوق

سلسله شوق

سلسله شوق

سلسله شوق

سلسله شوق

سلسله شوق

سلسله شوق

سلسله شوق

توضیح

توضیح اول

توضیح ثانی

توضیح ثالث

توضیح اول

توضیح چنانچه

توضیح ثالث

سبب باده باشد یعنی ای سحر ابر سپید و در کنار ابر سبب باده دراز پیدا آید تا رسیدگی این سبب باده شود و یا آنکه  
ای فیض سجای از نور و روشن فضا شود و دل سالک که مانند جویبار است در دم و رگ و دمار خنثی فرمای بر جاده  
سلوک مته باشد و بند نشود به پیر این که در آب گیر + زوسن بنگین بساط حریر + پیر این که تاج باو یا پرو  
پای می گردد و چیز به در که با آنکه حوض خرد و آینه صفت آن ای گینه زنده آبست و زوسن نام کلیک است سید  
نام کوادر اسوسن نه زبان گویند و قول زوسن بیان بساط است پس آن که گمانه ازین کتاب است که مجمع شفا  
آباد است و سوسن گمانه ازین اشعار که زبان گو یا اندو ایهام به کاغذ سپید هم میتوانم ای در جوی آب  
این نام بساط کاغذ حریری بر انداز تا شاد و شمع بر آن بشیند و یا آنکه بر تکه کتایت از باده آسمان که از میان قطعات  
سحاب سبب باده مثل حوض نمودار باشد و سوسن ابر سپید که در کتایت سبب باده آید و چون بساط حریر باده  
از نقش است ابر سپید را بآن نسبت کرد و یا آنکه ابر سپید را بآن نسبت کرد و یا آنکه ابر سپید را بآن نسبت کرد  
دور باریده است از زوفا بساطی از حریر افکن و بر سر تفر این بیت تحمیل دیگر است در ادای مضمون  
بیت سابق + در آن بزمگاه خضر و اسفند خرام + در آن کنج خضر و اسفند خرام + بزمگاه خضر و اسفند  
این کتاب که در بزمگاه حضرت الدین همایون کشیده است چنانکه از جویبار پیشتر گذشت است و می خرد و اسفند  
قصه گفت که آن شرفنامه بزم خضر و اسفند است و می خرد و اسفند خرام افکنند و همایون که در آن قصه را یعنی ایدل پس ازین  
آرایش که از خود خسته است و در بزمگاه مروج بساط این قصه را بر من آسان کن که من شائق آتم و یا آنکه بزمگاه  
صحن است که بر بزمگاههای سحری بوده است و خضر و اسفند صفت آن بزمگاه ای چنان میدان خوشتر  
مرا باده بخوردی بخوش یعنی این باده را اکنون بمن ده که سر او را درم و یا آنکه بزمگاه خضر و اسفند  
تجلیات باشد که از اشفاقان حال حتی به نیازی دارند و گاهی اتفاقات نموده ایشان را خوشوقت سازند و جام  
کتاب یا نه حالت ذوق سالک لائق است سید زریختی است یعنی این جامی چون باغ اسرار خود آید است که در  
الکون در بزم استغنائی مطلوب در ای من ذوق و حالت و حد در جام من بریز که من بخوردن این موقت هم  
ای پیشه من اکنون این من خوردن است که از تشنگی سوخته ام و میگویم که بزمگاه سبب باده - بمن ده که می خوردن  
اشوقم + خورم خاصه که تشنگی سوخته ام و میخورم قصه نشان این خور گفتن چنانکه گویند که بزمگاه خضر و اسفند تشنگی شوق بیان  
مقصود باین عبارت از بخوردی که شرب است و تشنگی آن بخوردی و معنی ثالث اکنون گفته ام - بساط  
حریران غربت گرای اگر ایشان سبب هم یکی اینجا + غربت گرای میل کننده سوی بفر آخرت صفت  
حریران است که عبارت از شعر را خضیه است و یا از بخوردن کامل و باز سالکان صاحب دل که میل سفر آخرت کرده  
رفته اند و یا بساط مستغن خورم است که در مصرع ثانی بیت سابق است چندی را آنها خوردن پس باده نیست









[illegible]

سکندر که از معانی گرفت + بی چشمه زندگانی گرفت + راه معالی گرفت + پشتمناسانی که کمال عرفان رسید و خیمه زندگانی  
 انجیبات که مستور است یعنی سکندر را راه دانش مبدی که مالیت خود رفته است البته طالب انجیبات شده نازده باقی شود  
 و عالم را آباد ساخته باشد - بگردید که راه فرخندگی + مفود زنده از چشمه زندگانی + بگردید از بخت فرخنده آن ایام  
 و بخود آن زنده باقی شود اما در آن مان که یافت بخور و جای حرف نیست چه اگر اکنون یافته است چنانکه  
 گفت - سوختی چشمه زندگانی راه حجت + اکنون اینست آن چشمه الگای حجت + راه را بهی شجرت را بهی شجرت طلب  
 آن چشمه در آن چشمه به آن چشمه ندیده که در آنکا صفت است ای اکنون یافته است آن چشمه زندگانی که پیش ازین در طلب  
 آن بود با جمیع آن که بهی حیات صوری محروم مانده است باری حیات معنوی محروم نشد چه قدر او را تامل است  
 ازین نامه سخن اندیشین نام نهاده همچون جگر نهاده است چنین زوئیل شاه گویند گمان که یازده گانه چون گمان این است  
 و خود سابق است این شمشیر که در شاه گویند گمان فصیح العربی العجمی که یازده حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم دیار گویند  
 - طغی ناطقان عالم نام نهاده حضرت سرور ایشان است و این مثل التارث مجدث خیر البشر است و صلح  
 نامی بیان برتر است آن حال خلیفه السامه و السلام من طلبک شیدا بود و جدید که طلب کند خیر را و چه کند و طلب  
 خیر را شیدا میباید از خواه علی الفور خواه بخواه که قبل الطلب الوجدان توان مثل گفتن بنا بر حضرت این  
 خیر بشارت است - نظامی جوئے با سکندر خوری + بگوید ادب از دوزخ می آید + می با سکندر خوری  
 ای باد سخن هندوستان بنامی را با سکندر شاه بخوری + تبسمه او را نظم میکنی از خود ای باد سکندر که درین که  
 کار است یعنی نظامی چون بکشد در دوزخ نامی با سکندر که درین که کار است یعنی نظامی چون بکشد در دوزخ نامی با سکندر که درین که  
 و پیدا است که در گمان را با ادب یاد کند بجهر مند شود - چو هم خوان خضری درین طرف جو + به فساد  
 و غفلت است که بشیر و همچنان خضر مسفره ادای یاد کنند و مسکنه هستی همچون خضر که چاکر متقا و سکندر بود و او را  
 یازده و یک که اکنون هم یاد او است این طرف خوی نرم خن پروری چنانکه در اقبل مذکور شد و عقدا و وفات آید  
 که به انکمال احتیاط و کار انکار کار و درین مجلس گویند ای نام سکندر را با کمال احتیاط بر زبان آور و متوید این معنی  
 معنی چنین گفته که چون این قدیم هم سفره خضر هستی نام خضر را هم با ادب احتیاط بر زبان آور و متوید این معنی  
 است که شاعر این طرف خوی را اشارت بقصه سکندر کرده است ای در بیان و همچنان خضر بنابر آنکه این قصه  
 را از تعلیم خضر اقتباس کرده است ای در بیان سرگذشت سکندر و نقل احوال از حضرت خضر علیه السلام که  
 احتیاط کن نام بر یک - با ادب بگو تا آنچه گفته که تو ای نظامی هم مرتبه خضر هستی با این معنی که چنانکه خضر در حضور  
 سکندر مرتبه داشت تو نیز در پیش مروج سکندر زانش مانند خضر مرتبه پس لب را در یاد مروج با احتیاط کمال بشود  
 بعد از بیان کلام است تا ختم بهای ساقی آن آب جوان کواد + به دولت ملری سکندر سپارد + کواد حیتی

گزارنده صفت انجیدان است که آن عبارت از بخودی است دولت سرای خانه سلاطین و پیر علیّه گفته که انجیدان  
گزار نام داده اینست از حدیث پنجاه انواع شراب که تا دولتش بوسه برسد و بد + بمیراث خوار سکندر نام + دولتش  
ای دولت محبت سکندر که عبارت از خضر علیه السلام است چنانکه در سابق یاد او را میاد سکندر مذکور شد و میراث  
خوار آنکه مداح و ستاینده خواران باشد و او را میراثی گویند و هم میراث خوار زیر آید که مرد مداحی عادت است که چند  
کسان را مدح و ستایش بدیدان ایشان را بخواند و از نشان انعام گیر و قنیه او میراث پسش بدستور مدح  
ایشان را و او را دلایشان او پیش کند و ستایش خوارانی آغاز دهند و بارت خویش آن انعام را ببلد پسش خوار  
سکندر خواجه نظامی است که بیان نسب و برتایش سکندر کرده است و سکندر با جتقا و خواجه پیغمبر است نعمت  
مشاهده کمال بخودی میرست و معنی بیت آنکه ای ساقی مشاهده الطبی انجیات بخودی ابد و قحانه سکندر را بدو  
باقی او را سپار تا دولت خانه را بدین شراب آلود کرد و دوست او خضر علیه السلام است بر سر این باوه پس  
و بعد و پیغم تمام من و بعد باوه بخودی که در قنف سکندر باشد بواسطه خضر بن سکندر مدح میراث خوار سکندر  
ستم گذرانده مولانا قدس سره در عامه نسخ و نقش و قنیه است اید دولت و محبت سکندر که بهتر است ای است  
و هم سقانی است که هنگام سیم چون جام زانو زینین ده بوسه بر لب جام نهاده داده پیال اشبه حواله میکند بخیر  
باوه بخودی را بدولت سرای سکندر با تاجت سکندر به تعظیم نام بر سرش بوسه داده چون ساند که میراث  
خوار سکندر هم که دارد العلماء و رفته الانبیا سکندر با جتقا و خواجه علیه السلام پیغمبر است گذرانده مولانا علیشیر  
و آنچه شارح نوشته که دولت سرای سکندر که باوه از دستخیزه مدح حضرت الدین است که دولت او عطا  
خواجه است خلاف غایب بیان است چنانکه پیشتر گفته ایم آری میتوان که با تعینی ایام باشد نه قنیه  
از کلام و اسد اعلم باصواب آغاز مقاصد شهر فنامه در بیان دولت سکندر شاه گذرانده  
نامه خسروی و چنین داد نظر سخن را فوی از گذاره نامه خواجه بودست بفرقه نظم سخن و خسرو  
معنی پادشاهی است و نام خسرو کی باج خسروی بخوبیان کند خسروی سکندر چنانکه پیشتر فرموده  
نخستین در پادشاهی زعم + آنکه از افیرو شارح عده اسد علیه از گذرانده راوی نازل + بنابر پادشاهان  
گفته پس نامه خسروی معنی قصه نشان پیشین است اما معنی اول که گفت از مراد است از حضرت  
چه نظم از قصه شاه سکندر کار خواجه است نه شجره آن نازل و گذار که گذرانده را که در سیم  
نام این نامه عبارت از خواجه است + که تاج و اران روم + جوان ددست بود زان  
مرز و روم + جوان دولت جوان بخت یعنی صاحب اقبال و گاه زان مرز و روم اشارت  
مرز و روم است یعنی آن تاج دار روم بود + ستم نام و قیاس قوس + پیرای

فرمان اور ورم روس + انور نامی اوزاد رفقوس بفتح فار وضم قاف لفظ یونانی است بمعنی امیر  
سکندر پادشاه چو این مرکب است از فیل و قوس و فیل بمعنی تشکیک است و قوس بن خواوس مراد است بمعنی  
امیر و در فیل و لغت دیگر است فیلا و فیلو و از اینجا است که این شاه را فیلا و قوس و فیلو و قوس بلکه فیلا و  
نیز گویند ملک روس پذیرنده فرمان او از این گفته است که اگر بر روس حکم میکرد و فرمان میداد و از راه  
حسن سلوک و نیکنامی او قبول میکردند چنانکه فیما بید و مولانا پس ازین تقریر فرموده صاحب قل که در  
تحقیق لفظ فیلقوس گفته است که این نام پدر و القریب است که مولود و منشأ را و یونانی بود و دار  
الملک مقدونیه و روم و روس ولایت داشت ظاهر اینجا قیاس نموده است ای الزمب حسن سلوک  
سکندر شاه روس را احوال است که کلامه و متوید این معنی است که عید شیر گفته که روس را در تصرف  
فیلوقوس گفتن بطریق بدست بیونان بین بود مادای او + بمقدونیه خاصه تجایی او + تا و بمعنی  
وطن اصلی و یونان بالضم و مقدونیه بالفتح دو شهر است از مضافات روم اما مقدونیه بائی تخت  
و دار الملک فیلوقوس است لهذا خاصه که گفت و فیل روم از توابع یونان است نه بالعکس چنانکه  
از یونان بین آید از آنکه ولایت کلان را بر زمین عبارت کنند بچو آن ایران زمین - تو این سر  
شاه آفاق بود + نیاز اوده عیسای حاق بود + تو این زمین را است و در دنیا و بر گتر و منعم ترین کذا  
فی المود و در شیکا آرد که مرکب است از تو بمعنی تازه و این بمعنی رستم قاعده پس تو این بمعنی کسی  
که بطر نازده جلوه گرفته باشد و در شرف نام است آنکه بمعنی نوحه و این لقب غالباً در وصف پادشاهان آید پس  
اینجا بمعنی آراسته تر و اختراع کننده روم نازده مراد است کذا فاده مولانا قدس سره تا بکفران حد  
را و را و روم را و بر گتر کذا فی شرف نامه و متاثر شدی بجای نیاز اوده بمعنی پیر اوده ای ابن القبطیه کرده است  
و ضمیر بالکسر بمعنی آنکه چهل روم و پنج وخت و نام یکی از فرزندان اسحاق علیه السلام که روم و میان او  
لیند کذا فی البیضا و از قواعد علم است که از میان جمیع لفظ این حذف کرده باضافت خوانند چنانکه عید  
عباس ای عید اند بر عباس را اینجا نیاز اوده بمعنی اولاد است یعنی فیلقوس از فرزندان اسحق بن اسحاق  
بن خلیل الله بوده گویند که عید یعقوب از فرزندان اسحاق علیه السلام بود و تو اما نازده بود و از اولاد عید  
پادشاهان شدند از یعقوب پیغمبران بنی اسرائیل - چنان داوگر بود و گزاد خویش + ورم  
و گر را از ورم گرفتیم بهر سو میکشید - گلوئی ستم را بد انسان فشر و + که دارا و رین داوگر  
بر و + درین داوگر اشارت ما فشر و ن گلوئی ستم چه داوگر می بمعنی حکومت و بضافت

در رسم ظاهر آن شخص تر ارداو و یگوید که گوی ستم را بیشتر و بجهت کردن او را بکشت و در دوم جهان عمل کرد  
 که در ارشاه ایران بر معادله عدل و احسان او را شک آورد و حد بر دنا آنکه - سبق بر دوی و بشیر و تاج  
 و ترشاد رس و نافرستند خراج + شمشیر و تاج هر که بجای پادشاهی است یعنی دارا و فیلیوس و شاکت سلطنت  
 خویش غالب آمد و از وی خراج و درخواست این همه را سبب شک بود که فیلیوس کارهای احسان کرد و  
 عدل و زبرد عالمی از زیر فرمان آورد - شه دوم را تو را می در دست + رضا جست با دوی خصومت بخت +  
 رای در دست دل بکینه و شاه روم همان فیلیوس کسی را که دولت کند یا دوی که آرد که با دوی کند آورد  
 مقوله خواجست در اثبات رضا جوئی فیلیوس با دارا شاه که بخت قوی او را یاد بود و بر فیلیوس غالب  
 که آرد که ام کسرت انداختن از یارستن بجهت تو استن از آوردن و آوری بجهت خصومت و عدل - فرستاد  
 چندان بدو گنج و مال + کرد و در دست را نش بدو گنج + آید و آوری فیلیوس آتش بدو گنج خرد و شمشیر  
 و آرد که باره او بداندیش شده بود + بدان خراج خوشنود شد شاه روم + ز سوزنده آتش نگار داشت و مر  
 آتی فیلیوس بدو خراج را حنی شد و خصومت نکرد و روم خود را که تن او است از آتش سوزنده که دارا باشد  
 نگار داشت و سلامت خود خواست - چو فتح سکندر در آمد بکار + در گزیده شد گردش روزگار + آمد  
 بکار ای از قوت بفعل آمد و سکندرین فیلیوس را غالب آمد + نه دنیا نه دولت نه دارا گذشت  
 ستان اسر از شک خارا گذشت + دنیا اسباب و مال دارا دولت پادشاهی او در آتی ستان با  
 علامت اصناف دست و سر ستان از شک خارا گذشت بخت بخت کسی که شنید ای بلکه بشانان  
 هفت قلمم را بخت کرد و پائمال که در مشکلات عالم را حل کرد و از قاف تا قاف فیروزی یافت  
 این دو بیت گویان تقریبی است اکنون در بیان پیدایش سکندر میگوید + درین داستان  
 و او در پادشاهیست + مرگوش بر گفته که کسی است + این داستان موجود سکندر که از فتح سکندر مفهوم  
 شد و او را به اختلافها و گفتگویی بسیار چه داری یعنی بر پیشیم آمده است چنانچه از شیخ واحدی  
 نقل است - چنین آمد از پیشیاریان روم + که زاهد زنی بود زان مرز و روم + مویسار این نشین  
 که تاریخ دان باشند زان مرز و روم ای از ولایت روم - بایستی روزی چهار گشت + ز ششم و ز شصت  
 و خود او را گشت + بایستی روزی از آبتنی و منگام تمام شدن مدت حمل - چونک آمد و ثروت  
 باره گنی + بروخت شد و آبتنی + آتی منگام وضع حمل او را پس نزد یک آمد و در دانه بر  
 دوی سخت شد + بوزانه در باره مادر و + عظم طفل میخورد و جان میسپرد + و زانه گوشه داشت که اینجا  
 راه گذر روم بود چنانکه در ابجد خواند گفت - گزافم که پرورده خواهد ترا + گدایان بده خورده خواهد ترا



بیان نم خودون نامزین است و گوید که در صحرای غمناکی حرف زد و دید مجد و قست و در تیش خبری که بروردگار  
چگونه و راپرورد و قست را نشین تیش را صبح بان بن و کات بیان ازین است در اختصار و را که راجع است  
اطفل وقت کار وقت و درون حقتعالی چه چندی خفا ازیر بارش کشند و چو اقبالها در کنارش کشند  
آبر بجای نصرت و حکم و اقبال یعنی پادشاه و نیای و مادرش بن خبر بود ازین که با و تعالی  
با انچه های شانان با و نصرت او کشد و بسیار پادشاه به مارا به تکفیل او و پدر و چون مرد آن طفل  
بے کس کی تند و کس بے کسان را بجای سماند و کس بے کسان خد تعالی که مددگار بی یاور است  
بجای بیای موصوله ای بمرتب بلند که ملک جهان ابر منکات ای و شد از قاف تا قاف کشور کشا و  
کاف صله بجای است و در آفرین را علامت اضافت کشور کشا است آتی فتح گفته ملک جهان شد از  
نات تا قاف صفت ملک دست ای شرق تا مغرب فتح کرد ملک فیلیوس از تماشای وشت  
شکار افکنان سوئی آن کن گذشت و تماشای یعنی سیر خنای که از قمار کردن می آید زنی دید مرده بران  
رنگد و به بالین او طفلی افتاده سر و ای طفلی بچاره و را نجا زنده بود و زبے شیرینی انگشت  
خود می کشید و با و بر انگشت خود می گزید و ای از جهت تشنگ شدن شیر و پستان در انگشت خود  
در و سرخ و کرده می کشید چنانکه عادت نرزا و گان است باز و خود بطریق تخیل شاعری این لطیفه آورده  
است که انگشت کشیدن بر این شیر بود بلکه برای مرون مادر حسرت می خورد و فوس میگرد و انگشت گزیدن  
تاسف کردن آید پس کلمه بر تفسیر بای با و است کذا افاده مولانا و علیشیر رحیم الله و آنچه شارح ز انگشت  
منون نوشته است بجا و غلط کرده است - افرمود تا چاکران انگشتند و نه کار زن مرده مرد اختند و بفر  
ای فیله و سر کار زن مرده تکفیل و تدفین و پر و اختند فارغ شدند ز خاک ره آن طفل را بر گرفت و فرو  
ماند زان روز بازی شکفت و بر گرفت ای سیر و شوق آن طفل حکم کرد روز بازی معنی بازی که در روز بازی  
چنانکه بازی که در شب بازی گویند شکفت مکسر شین کاف پاری عجب شکفت فرو ماندن بر  
متعجب شدن ای ازین بازی فلک که بر در تماشاکرد و چسبیدان کند در قدرت حقتعالی شارح روز بازی  
معنی سوانح روزگار گفته چه در معنی روزگار آمده است - بر و پرورد و بنواختش و پس از خود ولی عهد  
ساختش و تا اینجا بیان وایت اول است در ولادت سکندر و وایت دوم آنکه میگوید - و گر گوته  
و بهقان آذر پرست و بهرا کند نسل او باز گشت و بهقان مغرب و بهکان است یعنی خداوند و بهقان  
و اینجا معنی روز گشت چه اکثر و بهقانان عجم تاریخ پادشاهان عجم میباشند و بهقانان و بهقانان و بهقانان  
عجم را به بهقان کرده اند و مولانا بهقان را بگفته که تاریخدانان که کرب بود پس بهقانان و بهقانان و بهقانان







دلاوت او یک برج بر آید به باشد از مشرق شش ماه در روز و شش در شب گذانی المیزد این صاحب طالع  
 ناشانی مختار و لانا است که چنین فرموده است هر برجی که در وقت زائیدن مهر از زمین بر کشد طالع مرد و زن  
 برج است و تصریح ثانی صفت خداوند نورست و لفظ طالع علامت اضافت مضانست بخداوند و در که  
 عبارت از سکنده است اتمی کلام یعنی برج اسد طالع سکنده ریود که در وقت متولد شد و چشم و شمعان و بی  
 گور شد و اینکه طالع را بر ستاره حمل کنند بیجا است - شرف یافته آفتاب از حمل اگر آید اندک علم و عمل و گفته اند که  
 شرف آفتاب برج حمل است و تنبیه درجه نوزدهم از حمل باشد و از است الشرف نامست و از آنجا ناظر باشد  
 برج نور و یک در شرف آفتاب اندک عالم با عمل گوید و چه برج حمل را خانه علم قرار داده اند که اندک برج اسد نیم  
 خانه است و برج نور را خانه عمل گفته اند که از اسد و هم خانه است گذا آید پس لفظ گرانیده اشارت است که آفتاب  
 در حمل ناظر شود بود و اینها هم بقدر علم و عمل که نمره علم است - عطار و زوزن امیون ساخته + هر دو در وقت  
 ساخته + امی عطار و اندک برج جوزا نمایان شده بود و در عیال که جوزا خام اصلی اوست و دوم ساخته بمعنی و مساز  
 و موافق شده و سعادت بخشیده چه برج نور خانه اصلی نمره است و چون به رادین برج باز نمره قران گفته شده  
 گرد و این هنگام را قران السعدین گویند - بر آید بسته قوس است شری + زحل در ثرا و بازی کسی + امی  
 در قوس بر و حمل در میزان این هر دو وقت سعد که هر یک از این دو سیاره در خود باشد و چون حمل باشد و  
 فلک گفته اند تاثیر او را بازی اگر گفت چه باز گدایان از بند و ستانده ششم خانه را اگر دیگر هم نبای + چو  
 خدمت گران شده خدمت گرای + یعنی برج در خانه ششم امی برج سنبله بود مستعد خدمت کار  
 داد و سکنده چه او یا سببان فلک است تقیل خانه ششم عبارت از برج جدی است که این از اسد ششم خانه  
 است چنین طالع کا مد آن بود رازد + چو یک نیم چشم بد و رازد و چنین طالع اشارت باشد بخانه ها که  
 کوکب سیاره که مذکور شد و همیر اول ارجع بطالع است و ثانی بیرو و پس چو یک نیم برج گویم که هر دو طالع او را  
 بود و باقی جمله بیان بصورت و حفظ حق تعالی است ای فاته روزگار زوی دور شد و حمله دعای نیست  
 فافهم - زانقویم طالع چو پر اختند + سکنده ملک نام او ساخته + تقویم طالع درست و معلوم  
 کردن طالع و ملک بطریق و صفت است برای وزن شهر و داخل نام او نیست - جوزا و آن گرامی بفار  
 چنین + بر فروخت باغ از بهار چنین + آن گرامی فرزندان بهد و باغ او در پدر را و بهار چنین سکنده  
 شاه - در احکام هفت اختر آمد بدید + که دنیا بد و داده خواهد کلید + احکام خاص بعد سیاره ای از خور  
 هفت اختر تعلیم شد که سکنده را و شاه عالم گیر خواهد شد - اندان نمی مرد و از و تناس + خیر و او ناگرد  
 سر سپاس + خیر تناس نیم و خیر و فیلقوس شده از محمد فرزند فرزند کجست + و در کج باشد و بر شد کج ای کجست

و شادی فرزند مبارک بخت بر بخت سوار شد و در گنج گشاد و بشاد و گشاده نه اندوه و هیچ بهنجامندگان او  
 بسیار گنج بهر سوار اول است از فاعل او و آورده ناظر بدین رنج ناظر بدین سیر و سیر و آن بهر مشکبیه ای  
 مشکبیه بخت بر طرفین حوی + بر و طرفین بانی فیلقون + لک چنین فرزند پیروزه بخت آن بهر شاد و سکنه را در  
 مشکبیه از بخت شادی گنج بهر + او گفته است چه بر بیدن مشکبیه حجب بشادی آن جان باشد و می مشکبیه شری معطر  
 ریختن چشم شاد که در آن غالب بر کناره جو یار بکنند چه شد تا بر ورده آن شاخ سبز + خرامنده شد چون  
 خرامان ندر و شاخ سبز و سکنه که از فیلقون آمد و ندر و خوش قناری ضرب المثل است و ایراد سوزنده  
 از نام بکباری است که اقبال از اندام است که ندر و عاشق سوزن و دگر باز سوزن از ناک است که بکبار  
 سوزن از گزند و مقام بهر سوزن که باده و مرکب در دای + شد از چهره بیدان گرای + چهره بیدان  
 که باده سکنه است اندام و چهره بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 از شید و آنچه بیدان و چه بیدان دیده شد و سوزن است چه سوزن بیدان از وی شود مناسبت این است  
 چه شد و سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 بهلار است شاخ سوزن که ندر و سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 سوزن گرفت بهی شاهی و شجر باری گرفت + ای پس از تیر اندازی و شجر باری سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 مثل شاه زادگان سپه باندان گرفت و آیهام و سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 ساقی آن از ریحان سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 ریاحین خوشبختی در آن کنایه از شاهانه از سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 آباد گشتی شوم + و گریز از سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 صورت گشتی سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 بیان و الشرح و سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 که باز از صفت شاد بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 ابیات و وصف سماعان و سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 از آن که یک یک در سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 یعنی که ناظران این شرفنامه سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 رفته بر در سلک و در ایام و سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان  
 و ندر و ندر گشتی کسی که در چهار سوی دنیا باز از صفت سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان که باده سوزن بیدان

[illegible]

نسب یا از خواهر است درج بفتح دال مجهله کاغذ پیچیده و خط نقش نیز اینجا گنایه از کاغذ پیچیده تاریخ نگه داشته است  
و بهمان اثر و معنی نذر دیده و بهمان یعنی نامه پیچیده و بهمان صفت و نسبت ای بودی که آن او بهمان نوع  
پیچیده و نوشته بود و گرانندگان بمعنی گزشتگان که در دنیا گزرا ن کرده اند عبارت از فیلقوس سکن است  
یعنی خواننده خط پیچیده که شرح خدایم از نوشته پیچیده است از سر گذشت این در شاه چنین یاد و بیان میکند  
افاده و اما قاری سر و شارح اینجا تطویل کرده و ناظران را بخط انداخته است خلاصه آنکه از نزدیک نقل ننموده  
که نقل معتمد علیه که از سر خط و قول بهمان را با گذرندگان و بنیان کنندگان چنین یاد کرده است  
که چون شاه یونان ملک فیلقوس را بر است ملک جهان چون عروس + بفرزانه فرزند شد سر بلند + فروز  
بود گوهری از جند + گنایه از آن فرزند است و از جند صاحب رفعت و شایسته چون بیکدیگر گشت راجع و  
و از جصل از دست بمعنی از شش مواج پیر از ارزنا بچشم تبدیل کردند و مند یعنی خداوند چه نرسد خود  
را خردمند یافت + سرفرازین که شایسته فرزند یافت + خردمند یافت ای از طالع دی و خردمندی او را  
معلوم کرد این بسخنم از عدم داشت و قاعده مقام خویش ندارد و بدین هیچ بایسته تر + از فرزند شایسته شایسته  
این بیت متوله خواص است و بایسته و بایست چیز که بس بایستی و تمام در کار باشد و شایسته یعنی عزیز تر و گرامی  
مفعول آنستند از ای بدین هیچ چیز بایستی را عزیز تر ندارد و از فرزند گرامی و از جند - نشانندش بدین در  
از موقت + که گوهر شود ملک زافر و موقت + کلمه در تفسیر باز و نشست ای مرا موقت علم او را نشانند زیرا که سنگ  
سیاه و صلیب گان را نشانند و شعاع خورشید که گوهر روشن میشود و علی غیبه گفته که گوهر را بر اوقات دهند تا آنکه به  
الحاصل را میفرودستند که گوهر علی زافر و موقت و بر اوقات دادن و روشن تر شود - لقوا حاجش از گوهر و مند بود +  
کار سطوی و دانش فرزند بود + آنکه لفظ مرکب موصوله مصرع ثانی صله آن و شین نامش میخدا الیه فرزند  
ای لقوا حاجش که آنچنان خردمند بزرگ ماهر علوم بود که از سطو حکم چشمه افتاق فرزند او بود و گنایه و اما  
قدس سره پس این بیت بنامه صفت مبتدأ است که لقوا حاجش باشد و خبر مبتدأ اینست و شارح و تحقیق  
این اسم نوشته لفتح لام و شین جمع و یا به است و کسب خبر مجرور و یا بجم در اصطلاح است و لقوا حاجش و لقوا الغنی است  
و ران که انی الویدون بجم نازی نه است و در نسخه صحیحه ملا نامان بجم و شین است چنانکه علی غیبه  
که لقوا حاجش بفتح لون و کسر یاء است و اما آنکه ملا نامان خط است و در آخره یک کلمه سین مایل است و شین مجرور را که  
در آخر کلمات یونانی سین مایل بسیار آمده است همچو اصطلاحی در مین و طلپس فرزند یونس انبی کلامه - با تو ز گاری بر در  
برد + و آخرت از آن شمر + آموز گاری تعلیم کردن و آموختن جلوه فرزندش گان بود در قیاس + از  
که اندیشه معنی شناس و دانش علم و اندیشه فکر آدمی که معنی شناسی یافته و فانی - او بهای سامی مترجمی لغز



که نویسی دل باشد نور مغرب و بیان هر دانش است او بهای شایسته چنانکه نگارنده است همیشه و تبار حسن خلق و روح  
بصلاب و تصریح ثانی صفت هنرمندی نظر که آن عبارتست از فنون سپاه گری شجاعت که دل و دلی نهان  
فنی گرد و نیز بطریق استنباط یک فن از فن دیگر که مقرر آن بخشش و و دانش اید و گرد و گذر افاده مولانا ج  
بر آراستار آن گوهری پاک را و چون آنکه آید فداک ما + اسی از آن و بجای شایسته و هنرمندی پاکیزه سکندر است  
چنانکه افلاک را از شمارگان پیشان شده و نیز خادش از هر چه در پده بود + کسی که چنان فضل پرورده بود و قدر  
پرده پوشیده و معلوم از سکندر که عبارت از پدر اسی پرورش این استاد از پرورش پدر نافع بود + همه  
سال شخصه اوده نیز پیش + بنحیر علم اراه اند اسی بگیش + علم مطلق بدین از هر نوعی باشد اسی درین وقت یکی  
مشاغل بعلم و در سبوح و در از هر دو حکم و دکانه برابر یک یکنی چو شتافتنی + سخنهای بار یک دریافتنی +  
سخنهای طریقه و گوشتی اسی در علم و فن و نال صادق و نظر کرد و طریقه و ناز که را در نتیجه باسی بار یک دریافتنی + از  
که پدر شایسته نهاده بود + بخندسته گری دل بدو و نیز در پیش استاد و نیز نه ساله او بود که افاده  
علیه و مصرع نانی هم صفت از سطوت و دل او و تصویر کمال بودن - هر آنچه از پدر مایه اندوختی + اگر از  
کمان در می آموختی + اگر از شرب بیان داد اسی نکته مایه اندوختی اسی معلوم خود ساختی از پدر چو استاد  
و انا بفرنگ در + ملک نهاده را و پدر گنج پاکس + بیان سعی تمام او است و تعلیمش نهاده و بفرنگ  
متعلق دیدت و پای بر گنج صاحب گنج و اقبال یعنی استاد چون بفرنگ و کمال عقل خود پیش از گنج  
یابی سکندر معلوم کرد که او خدایند اقبال و صاحب گنج خواهد شد - به تعلیم او بیشتر بر سر گنج  
+ که خوش دل کند و در پای گنج به علت مهر او است و در و بخت استاد و چنانکه از لفظ  
تعلیم می آید و گنج یعنی صاحب گنج چنانکه از بیت سابق می آید و پاس عبثی نگارداشتن از  
جمله ادب آموختن که افاده مولانا رحمة الله پس پاس گنج فاعل کند است و خوش دل و معلوم  
آن یعنی معلم و تعلیم صاحب اقبال از دل و جان رنج می کشد که در دهنه مر از دی بفرسد  
چونش را اقبال او خواند پیش + در و است عنوان فرزند خویش + بیان سپردن  
از سطوت در وزارت سکندر شاه منصور فرمان پادشاه که نافذیاست و اضافتش با اقبال  
تشبیه بیا نه است اسی در اقبال سکندر که مانند منشو بود و در و است اسی در منشور اقبال سکندر  
بیت عنوان و سر نامه اقبال فرزند خود پس از عنوان فرزند اقبال فرزند مراد است  
چنانکه از تشبیه اقبال سکندر به منشور می آید و پادشاه است که منشور اعزاز لازم است که از  
افند حاصل آنکه چون پیش از حصول اقبال سکندر در واقع معلوم نگردد که ریشه دولت شایسته



نگهدار معلوم کرد بخاطر خود اقبال وزارت اورا بنام فرزند خویش مقرر ساخت چنانکه در امضای این مراد  
میگوید که بر دوی که طالع پذیر نباشد + نگین سخن بهر گیرنده بود + بر دوی بیای موصول دکان صد آن  
طالع پذیر بود ای طالع داند و نیک بود و اندر زمین سخن همان سخن که عبارت از عرض وزارت است پیش سکن  
گیرنده نقش بند و مقبول بشمار آورده پس فرزند را + پیمان را آورد و سوگند را + در تفسیر با دست ای  
سکنه پیمان است و در آن پیمان سوگند را در میان آورد و گفت - که چون سر براری ای پسر بماند +  
بکتاب بمیدان جهان بهانه سمند + ای چون تو عالی مرتبه شوی داند در سه علم فارغ شده پس دولت را  
بمیدان عالم در آن و این بیت باشد بیت لاف شمرط است و بیت چهارم خبر ای آن سر دشمنان  
بر زمین آوری + جهان را بر نگین آوری - ای چون دشمنان را با مال گشاید و تمام جهان را محکوم  
خود سانی - همان کنی تخت از زیر تاج + فرستندت شرف کشتور خراج + ای چون تاج شاهی  
بر تخت دولت جلوه کنی و شاهان آقا بپوشم خراج فرستند - بر آفاق کشور خدای کنی + جهان در  
جهان پادشاهی کنی + آفاق جمع افق ای کرانه بسای زمین کنایه عالم کشور خداوند کشور عالم  
جهان در جهان بخشنه این رخ صفت پادشاهی است بیاد آوری این در سلسله تعلیم + پیشتش نداری  
زیر کسیم + ای حق تعلیم مراد این دوی فرزند مراد یا خود داری سپشتش زیر کسیم و کفایت مال  
در پیش نیازگی چنانکه عادت کسلاطین نامه است که نظر بر کفایت مال مرکب و افزونی حاصلات و فراخی  
کنج و شش وزیر اصلی را معذور کند و دیوان را و پایش دست وزیر اربابی افزونی حاصلات از سر نه  
وزارت سپارند کذا انقید - نظر بر داری ز فرزند من + بجا آوری حق پیوند من + بیت سابق بیان  
حق تعلیم است و این بیان حق نسبت استاد که فرزند است اما در القاطع نظر از نیم در سه اوج هم مکرر باید  
و شش پس یک بعدی نسبت است - بدست داری او شوی شغل سنج + که دستور و انابه از تیغ و گنج +  
دستور وزیر چمنی ترکیبی دستور خداوند است ای صاحب داند عالی سنج و گنج و دستور و شخصیت و شغل  
تدبیر وزیر شغل سنج کار کننده و تیغ اشارت با میران بهادران لشکر گنج اشارت بعالمان کفایت شغل  
ای زبرد و انان این هر دو بهتر است که در صحبت سلطان باشد - نزد دولت او را هر دو است + هر مندا با  
دولتی و در دست + دولت بخت و هر دو است و دولتی بیای نسبت خداوند بخت و بیای سنج خواندن اینجا خط  
ست - هر مندا کجای است که تمام + بدولت خدای بر آورد نام + هر مندا صاحب هر مندا که از ساق و ولاحتی ظاهر  
ست دولت خدا بیای پادشاهی همان مرد دولتی یعنی رونق کاویر و ناسر جای از ناسر و ناسر دولت است  
و کذا الک بلندی علو درجات اقبال انصاف است از هر دو شش من چنانکه گفت - همان که کار جمندی گرفت







سنت حوادث در نگاه داشته اند و مقام مستقیم و غیر مستقیم درین باغ کس نامشاکند هر یکی یک نفس تشنه بزرگ  
 ست جهان باغ آب است و در دهر و کوه بری میرسد و یکی میرود و دیگری سیرد و در دای باغ جهان تشنه و تشنه  
 که در انوار باوه نیز گویند کنایه از آدمی نوزاده است پل می رود و یکی بر می رود و یکی بر می رود و یکی بر می رود  
 از نوزاد دست سیر می آید بلکه هر دم یک نوزاد از بیجا میرود و دیگری می آید که از آفتد و از آنکه مصرع را می نویسد  
 و در درو ارد این باغ آب است و در بند از هر دو برخاسته و در بند چوبیکه در خانه و باغ را بدان بند سازند  
 در ای از در باغ بنجر شام و دیگر در باغ بیرون حرام و ای از دروازه حیات و تولد درین باغ و دخل شود با  
 از دروازه موت بیرون شود که جایی اقامت نیست اگر از هر یکی با گل خود میگوید که باشد از نامانش اگر از هر یکی با گل  
 اگر از شتر جهان کام ناکام خواهی سیر و بخور و انگلی بپوشد و بخوابی سیر و بخوابی اگر از شتر جهان  
 کام ناکام خواه خواه آب به خود را نگلی خود کام می دوی کام نفس رفتن بپوشد و نامشاکند و درین چاپسو  
 هیچ هنگام نیست که کسی بر مرد خود کام نیست و این بیت قدرت خود کام می ست و در دام داری جهان که در بیت  
 لاحق است اصلاً دخل ندارد و چهار سو باز چهار طرفه که یکی متصل شوند و آنجا محل قصاص محبان چرا و حکام سلطان  
 باشد که نماید دنیا است هنگام مجمع و پنجم که بوقتی دست باشد چنانکه هنگام باز گیران و قصه گوینان و سحر گران  
 که بر در جمعه و عیداللبه باشد و گذشته عبارت از احوال چنانکه از زبان می آید بدام جهان استی از دم او بدام  
 و دم تاری از دام او و از اینجا سر کلاه است و دام جهان بدال موهله قید و ذلت بخواری که هر دم را لاحق است  
 و دام جهان بود و سبب دولت دنیا که از دنیا محال آید چنانکه درین و فرزند و مال و متاع و خزان که از دنیا محال  
 و شلخ قوای جسمانی گرفته و در زندان خاک آورده که درین دم مرگ است و متاع حیوان و نباتی و دکانی هر یک هم جهان  
 رخص است از هر کلام اول حسن مع درین بیت صنعت العجیز علی الصمد مرگ است و دام و متاع بیس طرف  
 شبی غلبندی بالان گری و حق خویش میخواستند از خری و این بیت بالاخر تمثیل دام دادن از دام مرگ  
 که فعل بالان دام و قرض غلبند و بالان گریست برگردن چرا که در این خرد و هستند که دام مایه خزان پایی  
 بخیزد و پشت پیش و بیکند نشان فعل بالان پیش از پایی بخیزد از پایی شکسته از فعل پس پیش و پیش از  
 جهت بالان شیدان مصاف الغل و بالان است یا مصاف الغل یعنی آن چرا که یک بخیزد پایی پشت پیش بود  
 آن فعل و بالان از پیش ایشان نخست و از قرض ایشان سبب آنچنان سالک باید که تعلقات دنیا را بر اندازد  
 قید و خواری خلق بر بد و بخدای خویش برسد چنانکه این معنی از بیت ثانی لاحق است چو از دم دار و دراز  
 بر آسود از خویش است و شد و دام داری بر پشت غل بالان را آسودای از شدت حق طلبی ایشان است و شد  
 از خویش نشاد شد و ای از غم تنگستن با خود و از در پشت ریش خود نشاد شد و نیز ای بجای شده و در دکان





تشریف گفته که سخن حکایت از فردوسیست خلاف ظاهر کلام است که آن گشت سخن گیری کند نماند که گوید بیری  
 و بیری شاعر می گوید بیری یعنی صاحب ملک است که آنرا می بلوغت می نامند این است که اگر عیبی که نمی چکد و عیب  
 مرغ بیری سخن بگو کردن تواند - ولی تا قوی است نقد نیست من نشد حرف گیری که آن گشت سخن قوی نیست  
 که عیبی حکم است و نیست عبارت از آنکه یکا اظلال بیری و باطنی ای و لیکن آنکه تنگی من یکا اظلال و حکام با نیست  
 ای از آن مان که این کمال حاصل کرده ام آن گشت سخن حرف گیری و عیبی که می چکد نشده ام + نه بنفسم + نه جوای مندر گشت  
 که من نیز بدخواه دارم بس + بدخواهی عیب خود بدخواه عیب + ره من به زهر نوشیدن است + نه حسرت من  
 عیب نوشیدن است + ره زهر دامن زهر نوشیدن زهر زنگی تحمل کردن عیب گیری طاعتان از خود گذار  
 نردون پس به عبارت از عیبی ای ایشان بهر آن که خود را زهر نوشند + قدم و تاهم تا با خرد نیست + نه  
 راه که عبارت از طاعت سالکان به فعل خود است - و باغت جان آدمی چرم را که تر نماند اسید زهر را -  
 و باغت بالگیر است صفتی داد که چرم خام را بر تایدن طاعت آوردن و تحمل کردن آهسته بامدردی که  
 از زدن پهلود و دوشش که بادی سوزنا را زین صدمه گوید و از زهر بالمد نقد می چکد بهر صدمه شرم و حیا و در  
 و در او و صبر بانی یعنی به باغت کشیدن چرم دین خود را چنان برایش رنگ صفت دوم که تحمل میکند و صبر  
 جنگ مردم و صلح ایشان این است من همه احوال از این مردم و بهر بانی ایشان سازش میکند نگاه از زهر نشسته  
 چنان خود را از پاک پروردگار + کرین به نگر مردم سر انجام کار + پاک صفت پروردگار است که از عیب باری منت  
 است این ها اشارت زهر نوشیدن بهر حسرت و عیب کشیدن و خزان که نماند زهر سر انجام کار تا بمرگ خود -  
 اگر ای نقش گزاشش نمیرد که نقش از گزاشش گزید + گذار است ناعمل است یعنی باز نمانده  
 یعنی روایت گفته به سخن مزدون که گنای از خواجسته علیه الرحمه و نقش گنای از نقل قصه سکنده و گزاشش نمیرد  
 به زهر نشسته صفت نقش و صبر خوانی علت باز از زهر نشستن است و گزاشش بهان باز از زهر نشستن و این تعبیر  
 بنابر آن است که نقاشان اول نقش را یک میکشند پس آن را بالای رنگ آمیزی کنند که آنرا نقاشی چنان نقش  
 بنده که چون شاه روم + ملک جهان نقش بر زهر میوم + نقش بنیادی می نویسد قصه گفته شده است که روم سکنده  
 و ملک با نعم پادشاهی نقش بر دست خط کرد و بیا راست مر جهان را چو روم ای چنانکه به روم نقش شد و حکم  
 در خرب بانشه + ولایت خلدش بر آوازه گشت + بدو تاج و تخت پر تازان گشت + ولایت ملک روم بر آوازه  
 مستحکم بر عدل جهان بهر همه با که به پر دیده بود + نمود آنچه را پیش پندیده بود + جزای چون ست که در بخت  
 سابق السان است را پیش ای رای سکنده بهر همه بدید که نزد سکنده بهر پندیده بود و بدید چنان گشت  
 بهان چو بدید بر پای و گشت + علمه های پیشین بر پای و گشت + ای ایان نقاشی را به عظمت قائم





سرزیرگان شد با ناسری توانی و ز مندی ای زنده شدن عالم پیش از نوبت شدن و سرزیرگان شدن از  
 بسیاری داشتن کمال عقل و خطایش فکر اندر آتشی که جادو کلفت از شکست و خطریش را به اعتباری  
 همه جدول کش به نهم خنایان به دست و هم جدول ای روی خط سکنده گفته شد که آن جدول گویا خطی دریا  
 مشکابست بر قناب سی بر گرداگرد روی سکنده که اوقات و شش بود چنانکه بمعنی از تقبیح خط جدول می آید که  
 انید حاصل آنکه چون سکنده ریش بر آید فلک آن خط جدول بگنجهت + سواد جدول + ورق ریخته + کلمه اعلات  
 اذناقت در دست ای منق سواد جدول و سواد جدول سیاه فاص اهل ورق ریختن بے ورق ساختن بنایت  
 ردن چنانکه از دست جوهر گهار ریخته شوند بی رونق گردیده یعنی فلک که کارگر عالم است از رشک سایه خطیش  
 مشکاب کی سکنده را داد و او ماند جدول و ساخت سایه سی فلک بل جدول که در سواد و ضربا مثل اند بنایت نادر  
 خراب و شرمند که در سیاحت صفت روی سکنده است ایام تبارج ملک جدول که در عقوان جوانی از دست  
 سکنده توجیع آنکه است یعنی از جوان شدن سکنده در نواحی ملک نگار خوبی پیدا شده که آریا باین وقت جوانی  
 کدام ولایت را خواهد گرفت معنی اول مختار مولانا است ثانی می علی شیر که سواد بمعنی پیرامون شهر آمده است  
 حساب جهانگیری آورد پیش + جهان از نوبت دید و سواد خطیش + این بیت جزای چون است در نوبت  
 همیشگی مشن ل بود هم زور دست + این سر دور ریخت باید نشست + علت نوبت دیدن است ریختن  
 پادشاهی که آن عالم کردن + بهر کار که حسبت نام آوردی + در آن کار دادش فلک یادوری + نام آوردی  
 بمعنی کمالیت در سیاحت دولت آن کار را شارت بنام آوردی حسبت ای گردش فلکی مساعد کام و نسیج  
 رؤس از آن سر و قمار + بنیان سربازی آراسته + انفسر فخر است سکنده جوان ریحان سربازی  
 بیانی کنایه زانگی و آبادی است که همه مالک و دارنده آن آباد گشت و آهسته شد در ریحان آن گفته که او هم  
 تاز و سر سبز شد و غارت خزان با او رسد از دایه نقش بهر خانه + رسیده بهر کشور آسانه + از وای نه  
 آبادی سکنده چنانکه از اقبل می آید نقش بیای غلبت بمعنی کمال آرایش فعل شده و آسانه ای فسانه آباد  
 سکنده یعنی از آبادی عدل سکنده شاه در بهر خانه زوم نقش بیای بهر خانه ای در بهر خانه آبادی وجود یافت  
 و آسانه عدل و با فاق رسید که آفاده مولانا و شارج از خود نقل کرده که نقش بمعنی سرودی است  
 موزون باشد یا غیر موزون که بعد از ظفر یافتن کسی بنام او برزند و اهل خراسان او را صورت نامند  
 چنانکه در بند چنگله گویند ای ابد از جلوس سکنده بر ریخت سلطنت در بهر خانه زوم سرودی بسته شد  
 و از آن جا سرود شده و در عالم آسانه گشت و می علی شیر از استاد خود نقل کرده که چون سکنده  
 صاحب جمال صورت کمال میسر بود و هم روزگار از کمال محبت وی که از ساخت حضور وی و در و مجبور

بودند تصویر ادا در هر خانه نقش کرده بودند و بنظر مروت منظور خود ساختند اما این تصویر سارنی از محبت  
دل بودند و نه از راه پستش سکندر چنانکه در عهد فرعون بر کس صدمت اورا نقش نموده پستش افروسی کرد و اند  
سجانه اعظم که راز با انجمن می نهاد و که از راز انجمن که می کشاد و راز دل یعنی حکمت ثانی یعنی تاثیر و  
که کشادگی معلوم کردن که حکمت نوبت خود را در انجمن حکما مذکور می کرد و در کلاس مجاز تاثیر ستاره گان کرده  
می کشادای هم حکمت پیشین بودیم نجوم اندیشه و علایق شیره گفته که گاهی بارکان دولت و انجمن خود اسرار ملکوت  
و سلطنت می گفت + باینده می با جو انان گرفت + بخلاوت بی کار و انان گرفت + انبوه کثرت خیری سیاسی  
انجمن که دانی المود اما صاحب شهیدی درین بیت یعنی محله گفته که انان دوستان بهرام آدمی گرفت شراب  
نحو که در ان زمان حلال بود کار و انان نایان اما اینجا که نایار عابدان است چنانکه از لفظ ظلمت و تهاجر  
پیروی عابدان کردی ای در عبادت حق تعالی بودی و ایهام آنکه در خلوت خاص هر روز در ان راه گاه کرد  
+ نه آن کرد و با مردم از مردمی که آید در اندیشه آدمی + ای با مردم و مردمی سخاوت بی پایان کرد و عالمی  
را تواخت + با کردن گنج و در دای + بدون از خط عدل نه با و پائی + خط عدل همان عدل + با زارگان  
ر که بی باج + بحسب از مقیمان شهر خرج + با زارگان طائفه سوداگر که با نیر یا مال باج آنچه روز و حکومت  
از این السبیل میگیرند خرج آنچه از تجارت بر سر کالای میستانند پس از باز زارگانان بقدر نیاز مقیمان  
شهری سوداگران نوس برادرست که از دیار دیگر می آیند و باج انجام و لو ف خرج است و مقیمان شهر  
باز زارگانان اقامت پذیر شهرهای ای براسه رفاهیت باز زارگانان مطلق خرج طلبید نه از مسافران  
شهر چنانکه آورده اند که سکندر بوقت حاجت کس از محصول لایمت باج باز زارگانان ولایت خود را  
کرد و چون آنستیم دیگر گفت آن باج و خرج را باز یاد نفرمود که از قبیل + زدیوان و دهقان قلم بر گرفت  
+ زبیه مانگان هم مردم بر گرفت + دیوان جای جمع شدن عایار و در ملک و امرار که آن دفتر نشانی  
سرکار است پس دیوان دهقان یعنی داور نگاه و دهقان است ..... و دهقان مزروع کشاورز  
ایگان مزراعان نه مایه فلس و قلم گرفت تکلیف دور کرد یعنی سکندر از مزراعان مال گذشته طلبید و میر شسته  
گذشته میبایست بهم نوشت تا باینکه موافق نوشتن این پیوسته ازین طلب نیازند یعنی از مزراعان طلب  
دار موافق میداد و موجودات می گرفت و خرج گذشته طلبید و از مزراعان نه مایه هیچ گرفت تا یکبار  
بر زمین نشینند که از اقاده مولانا و اسنجه علی شیر نوشته که در قرون سابقه چون سابقه پادشاهان  
رواقین خود خوش میشد حساب یکساله یاد ساله نمی کشیدند و از مزروع القلم مانند پس قلم  
بر گرفتن بدان اشارت است مطابق تقابل مصرعین نیست فانهم دور بعضی نسخ این بیت دید شد

[illegible]

پذیرای پسر وزیران شدند و که از چاکه در گیران شدند و مصرع غنائی تفریم است برادران تا آنکه اتفاق گیر  
 شد و در هر دو گیر پادشاهی را گویند که بیشتر از قافله سید با گرفته باشد و قبل آنکه تمام اطراف عالم در تصرف  
 باشد چنانکه مسکنه کند از افاده علیه شیر - نه که به جز او را اگر خود و برای وزیران جهان گوید و به نفع با  
 شاه زمان که نصرة الدین است رازی وزیران مصلحت ایشان جهان گوئی گوئی جهان در نسخه تبارج بر  
 وزیران جهان گوئی برده است ای فتح کرد تا هر جهان او بدقت بر دیگر نشان و خود و معنی از نه روزه  
 مسعود که شده را بود پای لغز که گردد سر ملک لشکر به مغز و بیان خرابی و بدقتی او نشان است که از نعم  
 پذیرد پیری وزیران ایشان لاحق گردد پس از شاه طلق نشاء مراد است و پای تفرع بارت اند بدقتی و  
 خرابی ملک است و شوریده مغز بجای بر ایشان که ملک اشخص فراموده است + مراد تر اگر شود یا  
 است + این شاه باید که ماند درست + کلمه علامت ضافت پای است بسکون و دوا ای پای من و تو اگر است  
 شود ای بجای گردد و همه کس آخر ای پیش آید سهل و آسان کالیست باید که ن شاه کشنده شیر سخور و  
 که جنبش و خرابی شاه جنبش و خرابی جهان است چنانچه میگردد + چنانچه که در چشم بد بانی می + کند  
 فتنه باد و بانیانی چشم بد چشم زخم که اورا عین الکمال گویند اینجا که به از نه بونی و بدقتی شاه است و بار  
 کردن بر این و انباز می که جز شکست در کار یعنی چون شاه را بدقتی و زبونی پیش آید شیطان بعید  
 و خرابی اختر ملک شاه با فتنه و حادثه روزگار شر یک یار گردد ای فتنه انگیزان و فسادان جهان  
 را بر انگیزد که ملک خرابی سازند و قیل و یون که به از دشمن است که فتنه را بر انگیزد و ملک شاه را بون نبرد  
 زبر سازد و پاست تان به بانی و انباز می بر است عظمت است جهان او خواه است نه از دیگر + زداد  
 نباشد جهان اگر به + آذخواه مستغاثی و فریادی و آذگیر فریاد رس و آذر در صلح او درست ای  
 عادل فریاد رس جهان را بقضا جهان لوز باد + وزیران داور حقیق بد و بر باد + همتا جهان با پست  
 مطلق و این اوی شارت بند بود جهان بصاحتی و باد نشان را از جهان روی + باد و جهان  
 را از فتنه نشان به نوری و داری قضیه که پیش داور بر بند مطلق و مقدسه نیز آمده و هم المراد به  
 بیاسانی آن شربت جان سی + بمن ده که دارم غم جان گزای + شربت جان از آتش شده تجلی خانی و علیه  
 نوشته که ناظم از صد پنجاه شربت و غم جان از غم غفلت که کامینه جانیت - مگر چون بن شربت از شفا  
 غم خیزد و از نور دم بساط + شربت نشاط آوردن شو که در ان نموشیدن آن را علامت است با طاست  
 ای بساط غم خیزد و نور را از پیچ و ترک و غم از بساط گسترده که اورا شاد و ان گویند و نشان از صراط  
 از شکر نه انگیزان بیشتر مسکنه شاه و در آنکی از چنگال ایشان صحت از در هر که بر دانه زبان

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين

بجفتن در آمد سنگ پاسبان خنجر ای چو بیت نالشت است و این بیت بیاخت کشته خوروست و در نهنگام نظم  
این داستان هم گرگ باطن صبح کاذب که اورا زیت الشحرن گویند چه صبح کاذب طویل است ببالا کشید که شعرا آنرا  
گرگ نامیده اند بخلاف صبح صادق که بر کشته زمین عرفین می آید و آنکه در دفتر دال معنی و مانا گفته غلط است و از دم  
بیان آن صبحست تغایر اعتباری زبان برزدن آوردن بآن بیرون کشیدن آن یعنی وقتیکه صبح کاذب آمد  
و بدین مثال شد که گویا زبان بر پشت میست و مانند دم  
بتابعیت علیه شریان برزدن یعنی سخن گفتن کنار از آشکارا شدن کرده است و از صبح صبح صادق گرفته اگر  
چون صبح صادق از دم گرگ یعنی صبح کاذب آشکارا گشت رنگ پاسبان گارایشان شب بیدار گشت و خواب مانده  
و معنی لطیف است بخورس غنوده فرو گرفت بابل + دهل زن بر زبر تیره و دال غنوده سبک خواب کرده  
اما اینجا معنی خفته است بآن که فتن بابل برزدن تیره و برزدن تیره و دال غنوده سبک خواب کرده  
یعنی دهل زن دال غنوده سبک که بدان دهل ساله ارند و اکثر دران دیار است که دال از چرم درشت می  
سازند + من از خواب آسوده برخاستم + بچو کبرشی خاطر از دستم + آسوده حال است از میهم وجود کبرشی  
سخنی و نظم جوهر اشعار طلبکار گوهر کانی کند + بر پندار امید جانی کند + این بیان سختی نظم کردن  
است بر مثال سخنی که فعل بدست آوردن پس طلبکار مضانست گوهر و کانی و جانے بجای غنوده  
پندار امید بچو خیال مقصود که آن حصول گوهر است از کان کوه و جان کندن بسختی کشیدن یعنی  
طالب گوهر خیال و احتمال حصول گوهر در کندن واقع جان کنه میکند و پس سختی میکشد و شاعر نیز  
بر امید حصول سخن پاکیزه از دل خود نداشت کشنده سختی کشید و در اندیشه آن - بخونتابه لعلی که آرد چنگ  
سنتیه کند بادل خاره سنگ + بار بخونتابه یعنی بر آس و خونتابه صفت لعل است ای برای حصول لعلی  
که سرخ رنگ تبخون دشت باشد بادل سنگ سخت که عبارت از کان کوه است سنتیه می کند  
و در کند آن را به نیش ستریز بچنین شاعر جان کنه کند تا لعل سخن را بدست آرد که آفید شلج بخونتابه  
معنی مشققت و رنج گفته اما این معنی نظر مبراه خنجر نامی مسئله نگر است صحن پنداری اسے مرد آسان بنظر  
که آسان بر از در توان کرد گوشت + آسان بندش آنکه سخن ناسهل را بشنود و در فهم آرد و قوت  
شنیدن و فهمیدن سخن باریک نداد دای کسیکه در شعر فہمی کامل نباشد و مصرع ثانی مفعول پنداری  
و مقصد آنکه امر و سهل فہم چنان پندار که سخن پاکیزه آوردن کار آسان است تا سامع آن آرد و در قہر  
آرد و پیچیدگی بلیغ و سامع فصیح باید که آن در پاکیزه آرد و این در گوش کند + گذارند پیکر این پند + گذارند  
چنان کرد با نقشبند + گذارند نقاش که نقش از گذارند نامند کنایه الموی که کنایه از شرف است پیکر معنی نقاش



عبارت از روایت عظیم و فریاد کردن مصریان بسلطان شاه روم بیک از آن گفته که بالای برین بختین که نام بافته  
ارشیبی است تقصیرات و بیکاری نگارند که انید پس کلانترید اشارت بقصه بکنند است در آن عظیم و گذار و شستن  
نقل آن نقش که گذار شش اسد ناگزیر است چنانکه پیشتر فرموده است نقوشند حضرت خواجہ علیہ الرحمۃ که نقاشی از  
نار است که چون بآمد اوان چرخ صبح و جمال جهان را بر افروخت چرخ بآمد اوان بکاف نون ظریف و چرخ  
سحر گانای بوقت بآمد و چرخ سپهر آفتاب جمال جهان روشنی عالم و چرخه بر افروختن بجلوه آورد و امی قضا  
روشنی جهان بر جلوه گری ساخت بجلوه در نور شید و دست و عروسانه بر کرسی در نشست استخایل و بیک  
ست در بر آمدن آفتاب جلوه معنی ظهور و جولان است در آوردن غائب کردن آن جلوه و کرسی در همان موجود چرخ  
که بتجاریه اعتباری کرسی است در بر عروس جلوه گری از شلوح دست بمعنی سبزه نشسته و چون عروس شید نشست  
سماعی است که در بجلوه عروس آن تازم شرح است یعنی آفتاب بر بجلوه خویش مندر آفتابا کرد و بر کرسی  
کنا بر از رویت نشست اما برین حقی ظاهر است که کرسی در عبارت از افق و تقسیم است که در صبح و شمس بکنند و  
این شاهان پیش و بر است بری در ایوان خویش و چرخ می چون است و آید آن کشتک شمس + غلامان بچرخ  
و در آبا + که بر کمر و تختش بیای + که بر کمر ای بکمر بسته و بیان و آشته هم برابر استلوه + که بر باده میجو رود  
بر یاد کی + که بکمر میجو بخت بر رومی + بر یاد کی بکمر باده شاهان پیشین که باده خواری بر هم ایشان بود بر رومی  
رود و نواز که عبارت از مطرب است و بجهای می که ساقیت و به بعضی شعر بر بایگ فی است نشست  
چنین چرخ بکمر بسته بود که آواز و آواز را در راه و در + و آوازی و خواجی چند چرخ اشارت بشاری حال سلطنت که مذکور شد  
خبر بر و صاحب نرود شاه + که ششی ستم دیده و ادخواه + ضایع جاسوس و عرض بکی شاه شست ستم دیده و ادخواه  
تظلم نراند بر شاه روم + که بر بصر بیان تنگ شد مرز و بوم + ظلم فریاد کردن از ظلم و ستم و ظلم نراند بر شاه روم که مصر  
ثانی بایک آن ظلم زود تنگ شد ولایت کبری بجا آمدن و خراب شدن و در ملک خود آرام نیاید - رسیدند  
سپاهان بزرگ که شد در بیان گز گاه تنگ علت تنگ شدن حضرت بر بصر بیان کاف بیان بآن گز گاه  
معنی ره آیندگان و ندگان انبیا بیان بیا بیان مصر خواسته چنانکه در بیت لاحق بیان و که در دست بدان بیا باز  
اخبار است ای میایان تنگ راه مصریان آیند نموده غارت بر گذران می کنند سودا جهان جهان  
در نشست + که سودا در آید بان کوه و دست + سودا و با لقمه نواحی شهر و جهان کنایت از ملک مصر که در نواح  
آن باغات و حیاض و انواع تغذیه گاه و نیز میای خوش و ارد باند مصر بر جهان قرار داد و دست  
چنانکه ستم قدر را بیان ملازمت بهشت دنیا گفته اند که اندک اندک عاده علیشیر حمت الله علیه در نشستن بجمیدنی تنگ  
گر فتن افراد در نشست بار ضرورت در نشست و سودا میر کی و سیاه کنایه از تنگ آگنده شدن است یعنی در تنگ آید



مصراع چنان تنگ گرفته بینی ساخته اند که در وقت آن از ایشان برشته است و محصر از مجموع ایشان تنگ شده  
 و با بهای سیاه قاضی نگینان که که در وقت ملک پیچ و ایشان سیاه گشته اند آنرا مولانا قدس سره و شارح  
 متناجی است که شیه بر گفته که سودا نام علی هست که در و باغ خلل آن دو صاحب این عرض بخیر تاریکی از هم نباید ای شود  
 مصراع از نگینان چنان تنگ تاریک شده که گویا در سر سام و خلل مانع حواش گشته که در تاریکی منتر دی شده  
 تاریکی بیخیز عبارت از سیاهی از دامن نگینان است آنچه کلامه آمانا نسبت نور دیدن چینی تنگ گرفتن و پر  
 شدن بایبانیان چو قزاق سیاه از آن بیشتر کانداریا بان گیاه بهایا بنیان جمع بایبانی است بخی و روانه  
 پیچ و در قطران بالکسره در وقت سیاه که برشته آن اگر گرسه ماند چو قطران سیاه صفت بایبانیان سیاه گشته  
 پیچ و در گرسه برشته به چینی روز در چه برشته شدت و کوسه بالضم کاف تاریکی کم ریش و کوسه کوسج معرب آن  
 امار و اینجا کسی است که بی بیشتر فطر محو باشد برشته ریش ندارد چو در شیشه مولانا چو کوسه همه بر واقع است  
 که در برشته به چینی و در دیوانه صفت برشته و شارح اشارت بخود شدلی ایشان نموده است و دندانستیه که  
 خرمی طبع و یقین پس از دنیا پیچیده است صلی الله علیه و آله و سلم چنانکه خواسته و نیست پیش از آن به چینی  
 خرمی و برشته روی کرده اند چو بی روزی جیب به حالت اصل بنازمی خرامت در چینی میوه در دشارح  
 سواد و ناله گفته ای حقیقی ایشان را بدین بخت از نیچار روان سازد و در سازد و لا یخفی بعده - سه روی  
 که پیدا کنند شرم شان - نه بر چلیچر محو و آرزوم شان + ای روی ایشان را نه شرم و حیا نیست و تمام  
 مهر و شفقت اند و همه آدمی خواهر و هم گزای + ندارد درین داور می مهر پای + گزای نقشی آدمی خواست  
 در این داور می افتد آندان نگینان در سواد و مهر بای و دشمن بر جاسه ماندن و تمام بدون - که آید ببار  
 گری شمع ببار و اگر به تبارج رفت این دیار و گزاید بالکسره ای باید که میل کند و رجوع از داین دیار  
 یعنی ملک به تبارج خواهد رفت بلکه نه صرونه و فرخنده ماندند روم + گذارند زمان کوره آتش جویم و  
 آفرین با الفتح نام شهر می آباد کرده نوشید و ان و میل پذیرد است در بلاد عرب و در تورست که نامم و لایق از رنگبار  
 دان کوره آتش ای از رنگار نگینان که جهان سوزاند این هر ته شهر بخیر ای خواهد رسید به جمع چنین  
 و ان - اگر نه اهر + و گزیده شاه راست مانده اهرم + جمع چنین لشکر آید و نگینان که آمده اند - نشسته و او گرد او  
 دین پایه + چو است با از رنگ سیاه + نشسته و او اگر سنگد از و رنگ سیاه ای مستعد غارت عالم شده  
 است هر آنسان شدار لشکر به قیاس + نباید که و انما بود به بر اس + مصراع ناله منقول که خواص است  
 را که دفع گمان سیاه و لے سکندر که از مصراع اول که آید ای بر اس و ان از برید به لے بود بلکه  
 از دشت مندی او بود - از سطوی سیدار دل را بخواند + ازین درسی نقشه باور باید + بیدار و ان

ازین بر این نوع که آمدن ننگیان دیاری کردن بمصر یان است - و زری خردمند فیروز راسی - به پیر دزی  
 شاه شمر همای + فیروز راسی که را گویند که فکر صانع اردو خطا نکند + که بر خیزد و جنت آزمای بلکن  
 ملاک چنین آزمای بلکن + بیان بر نهامی در پست و جنت آزمای بیای و هدت ای بیکبار آزمایش جنت  
 خود بلکن و ملاک مجتبی چنین آزمای بیای عظمت تمام لشکر زنگیان چه آن لشکر را بهیت مجبوعه  
 برای سیر زنگی ایشان از دما سیاه تصور کرده است گنایه از ظفر یافتن بر زنگیان - بر آید مگر کار می از  
 دست شاه + که شمر را قوی تر کند با نگاه + بر آید پیشتر و چنانکه مذکور شد و کار بیای موصوفه کذا انید تو  
 که از شاه زنگیان گنایه باشد مصر ع ثانی حمله اشش و با نگاه مرتبه بلند - شود مصر و آن ناحیت را  
 تو + بر آید مگر دای نام تو + آن ناحیت ولایت زنگیان - در گریختن را در آری اینجا + شود و دست فیروز  
 دشمن ملاک - و اگر بود عطف است بر آید کار بیای یعنی اگر آن ننگیان را با مال سازد و دست تو فیروز  
 شود و دشمن مگر که غیر زنگیان باشد ملاک و خراب شود ای در خزانه زنگیان خرابی دیگر دشمنان حاصل  
 سکندر بر دستش زینمون + و زندیه برده ایت بر و ن + ای با جازت و اشارت اسطوار مقدونیه که شکستگاه  
 او بود و بر و ن آید - یکی لشکر که جنت که ترک و تیغ + و فرزند بر شش آمد چو میغ + ترک با فتح دکان فاسو  
 قیل با کاف عرب خود آهین دکلاه جنگ که در تازی مغفور انداز ترک و تیغ میخو معان ترک و تیر سیاه  
 برق است و فرزند صفت مقدم آن بر دشمن راجع باشد سکندر بر آید ای بلند شد یعنی جهان لشکر  
 با ترک و تیغ میخفت که برق فرزند آن لشکر که گنایه از معان ترک و تیغ است مانند ابر پیرو در مو ابعته  
 و بهین است قرار گرفته بلند شد کذا انید و در نسخه علنی و شرح بجای چو میغ تیغ و ایت ای و دشمنان  
 ترک و تیغ آن لشکر تیغ بر آسمان رسید و یا آنکه چند آن خود آهین بر بمبارق لشکر کو که یا سیر بر سر  
 آن لشکر بر آید است و برق تیغ در آن لشکر مانند برق رافعه در سحاب نمود و آید +  
 زور یا سویی خشک او و راسی + و لیلیش سوی مصر شد و نهامی + آذر یا ای دریای نیل چنانکه از لاحق  
 واضح است آنچنان غم که که از نیل در گذشت راه دشت بر گیرم کذا انید و ملکی شیر شده که مراد دریای شور  
 است که از مقدونیه می رود و نیل رود پیشتر و لشکر + همه مصر یان لشکر و دای + پذیرا شدند  
 به نیک اختری + پذیرا اسم فاعل است ای فرمانبر داری و استقبال کنند یعنی با و دشمنان  
 سکندر را نیک اختری و طالع مندی خود تصور کرده به تمام ارادت استقبال کردند و آنکه باز راه  
 آمده باشند - لغیر مود شاه که لب رود نیل + کند لشکر شش سوی صحرا حیل + حیل  
 مصد است یعنی کتیج کردن اسلحه خود را فرمود که کنار نیل با گذشت سویی بیابان کوه

در دشمنان همان زنگیان کذا انید و مولانا پسر در شرح ایت کتیج کردن در بین دشمنان را از آن

بخاش زنگی نشانیان شوند و دو سیوی بیابان شوند و پرخاش فتنه بای فارسی کارزار زنگی ای شاه زندگ  
که پانزده نام داشت دو سپیدی بسیرت و استیصال چه برای زور رسیدن بجای می و سپا گرفته میروند تا آنکه چون  
یکی فروماند آنرا گذارند بر دیگر سوار میشوند و دیدار بخارزند و در این بصبحرا کشیدند جنت + بکین جوار فلک  
لکر و جنت + جنت شتری اسبابی که خاصه برای سواری باشند و نیز اسباب خانه و لباس کناف المودیه یعنی  
اول مقصد آنکه سدی صحرای راه روند و ثباتی آنکه در صحرا منزل گردند و مصرع ثانی حال است از فاعل کشیدند  
و کین جزاه معنی که پیخواهی و تمام گرفتند و کمر سخت آگاه شدند بدین جان کوشیدند چون زنگی خبر یافت که  
سپاه + جهان گشت و در چشم زنگی سپاه + سپاه اسی سپاه میکنند و سپاه شدن جهان چشم کسی عبارت از شدت  
اندره است ایشان نگین بای نشین خانه اندوه باشند و غرور کثرت سپاه خود از سرش نشین و نشست و نشسته  
بر باشند از بسته + شد از دم پاک بر جبهه + بسته صفت لشکر و بر روی بر روی پاک تمام متعلق از دم  
بعضی صفت و صفت تمام بر جبهه + شد و رفت و در او را انجامد که وقت کارزار شد + نقل سپندان پولاد و پنج  
زین از پیش بر افاده پنج + پولاد و پنج صفت فعل است و در کلام حذف مضارع است اگر کشیدند نقل سالی  
چنانکه از بر افتادن پنج زین می آید پس ز نقل سپندان باین وصف جنبش است ای جنبشی که از کشیدن  
نقلها پیدا شده بود و در آن زین اعلام است ضافه پنج است پنج بر افتادن ای انجامی خود بر آمدن آنچه  
زین از سبب از کشیدن که از کشیدن نقل سپندان پولاد و پنج می رسید از آنجا خود بر آمده بود و در  
شده و پیدا است که از جنبش چیزی نه از او وجود پیدا شود و بعضی پنج بجای آمدن از آمدن است و نود فتنه نون  
همین کار و وزیر رفتار رئیس لغره که در بدن از زمین + فردا و قوا آسمان از زمین + بکین بدین معنی که مقصد  
کردن کشتن دشمن بسبیل خفیه کناف المودیه در بدن آمدن ظلمت بر شدن مصرع ثانی تحلیل است در آن وقت  
اشباع افتاد است ای خود غایب آمدن لغره عساکر از کشیدگاه طریق اندوه غایب افتاد و آسمان بود و زمین  
افتاد و فلک گفته کشیده آسمان بای صدر آن لغره شد شدت ترقیده زمین افتاد و چهره که چون در چشم زنگی  
و تمام مردمان را زور و آن در کشند ترقیده شود و معنی اول از قریب بقبول است اگر چه بمبالغه در ثانی است  
گر آن ملک حال لشکر آن + شده مایه دگادر اسم گر آن + گر زگر آن شک معنی گر زگر آن زمین مضافت  
بجایش گر آن که معنی بهادران چنانکه گمان میکنند آن است و گر آن ببالکسر عین تعیل مفعول شده  
و مایه دگادر که حاملان زمین اند و کلمه را علامت مضافت است حاصل از غوغای زن گر زنگی  
گر آن بای که سیار از آن چالاک بود و تمام بر زمین میروند سر مایه دگادر زنگی گر آن و بر بلال شده  
بود و سر تند فتنه پنج موالی و آدمی می شود که هنوز بهادران و لشکر بر یک دیگر چشم پنج جان گذار و

و صدمه گزیده پهلوانان زده اند از اسب و ضرب اینها ماست و گاو را سرگران شده باشند و جع دفع چنانکه  
 علی شیر در شیع محمد و هوس نقل نموده است آن است که رسم پهلوانان است که چون اسلحه پوشیده برای  
 جنگ مستعد شوند و نعره های جان گذار برآوردند و گزیده است بهیبت انداز بر زمین زنند که ازان عجب نشور  
 در میدان پیدا آید + نشور بدین بانگ چون استخیز + بوجش میایان در آمد گزیده + نشور بدین سر برآورد  
 و چون استخیز صفت بانگ استخیز یعنی بانگ و غوغا که قیامت چنانکه از لفظ بانگ می آید و حسن  
 جانوران وحشی که در بیابان باشند یعنی از شوکتش بلند برآید نعره های مبارزان که مانند  
 فریاد قیامت بود و وحشیان بیابان گر خسته نشند و بیابان از ایشان خاکی شد و این بیت عطف است  
 بر بیت سابق که عطف ابیات حرف عطف در کار نیست کذا فیید + چو بر جنگ شد ساخته ساز نشان  
 گرفته شد دیو ز آواز نشان + ساخته اما و مهیا و ساز اسباب جنگ که سوار شدند و اسلحه پوشید  
 و نعره برآوردن ایچ و وحشیان که دیو بیابانی هم از آوازه غوغا می بگریزیده بود + بجای گرفتند بجای  
 نمزد + که گرمی ز دم برآورد و گرد + تعریف میدان کارزار است و گرد برآوردن پائمال کردن باز  
 در میان آن گرمی میگوید که زمین ز گوگرد بے آب تر + موی ز دوزخ جگر تاب تر + بی آب خشک کام  
 و جگر تاب سوزند و جگر و چون کان گوگرد آتشین است و دوزخ بر تاب و سوز است زمین آتخاب و حتی بے  
 آبی و خشکی از گوگرد بے آب گفته است و موی آند و حق سوزش جگر مای جگر سوزن زخم و عیش گفته در  
 حکمت آورده اند که در جای که رطوبت غالب باشد و آتخاب مناک و آتش مای میباشند و جای که برست آتخاب  
 آتخاب آتخاب کان گوگرد باشد پس آب آتخاب با و گرد و دومانند و از تواریج نقل آورده که پادشاه زنگیان  
 رازنگاه ز دوراد عقب داشته و در نواحی مصر آمده بکشت آتخاب و در دشت و کوچه جنگ کرده بود  
 و الله اعلم + نه آبی در دست و جز به زب زب + نه مهربی دو گرم جز آتخاب + نه و صفت آب که بخاش  
 خود سرد است و گرم صفت مهر که محبت را میخورد و به محبت گرمی خلقت کنند و محبت ضعیف است مهر  
 گویند و زب زب لایل تاثیر سردی دارد که جانور را در دم ساخته بهلاک میرساند و آتخاب گرمی بخش  
 است که در گرمی است مهر که دم می شود و چون مهر لفظ مشتق است که معنی محبت و قوت است  
 که مهر گرم در آتخاب بجز آتخاب نبود و آب سرد جز به زب زب نه اما زب زب آتخاب است از آب  
 گرم است که تلخ و قاتل باشد کذا افاده مولانا رحمه الله علیه و علی شیر گفته که جاسی که کان گوگرد  
 باشد در نواحی آن زب زب و سب پیدا آید و الله اعلم + نه عین بخور آمده غار + و وقت  
 را روز باز آمد + تنهین با کس و تاسی قوتانیه و تونک شده کسوره اندام بزرگ بخور

بالفتح غمناک بین در قعر و عمق هر چه بجز بخور آمده غمناک شده فروخته تر و در بازار استعجالی سواج و در دلق که در  
روز روشن باز از شمع سواج می باید در سواج بجای نهد و در لشکر یعنی در آن سر زمین بیابان از شمع در لشکر  
از دوا واقعی چنان فروخته اند که غار کاه و سوراخهای ماران بزرگ عین تر و غمناک شده بودند و گفته اند که  
خون مردم در آنجا رواج یافته بود و بسیار شده و قبل همین کنایه از تیغ است که او را از دوا گفته اند و غارها  
کتابهای از غمناکهای آن یعنی از کثرت ضربات تیغها زخمهای مردم پس غمناک شده بود اما اینجا بجز از پیش یعنی  
سبازان بجهان خود پیش از حرب و لشکر در میدان صورتی بند و چه قتال مضیق هنوز بوقوع نیامده است  
در آنجا می غولان در طن ساختند + چو غولان بهر گوشه میتاختند + غول او باره می بخور و یو یا بانی که مردم  
را میترساند و در دوی را از راه برده بهلاکت میرساند که زانی المودید آنجا می غولان اشارت بجای نهد که  
بیابان آب بود و طن ساختند و اگر در دفر ساج اندازند و در لشکر بعبه چالاکان در آنجا شغل غولان در آنجا  
محصان بجز ناحیه می و دیدند + جو که بر آور و گاو زمین + بر وجه شمشیر سیاه از کین + که به بنای هر چه در  
شتر و گاو و خوک و پر قله جبال گاو زمین با صفت بیانیه و کوان نمین کنایه از سایه ارضی که از فرو رفتن آفتاب  
سراسر آسمان میکشد و شمشیر سیاه نوعی از شمشیر شتره است و اینجا کنایه از شمشیر بر وجه جبین از کین می آید است  
گاو زمین که بهر خود در ظاهر گردانید اسی ظلال ارضی از افق شتر می بود و شد شب که شمشیر سیاه است از کین گاه خود  
زده آن که بهر سار گرفت و تمام روی زمین تاریک شد پس برای لطافت شعر سحر ظلال ارضی را که بهر گاه و قدر از کین  
و شب شمشیر سیاه گفته که گاو و واقعی و از لذت و شیر شتر گاو را از کوبه میگرداند و انید و تواند که عبارت از  
آفتاب باشد که بوقت غروب نیمه فغانی وی که بهر گاه می نماید آبی شمشیر بآن نیمه آفتاب گرفته فرو برد و عالم تاریک  
شد اما معنی اول بلفظ بر آورده است + بر آفتاب شد گاو و گردون دلیر + بر آید ستاره چو دندان شیر + گاو  
گردون بروج نور و دلیر شدن او بر آفتاب ظاهر شدن او در نیم مردم و تخصیص این برج بکار است شمسیت  
که در بیت دینیت سابق ذکر گاو شمسیت چو دندان شیرای مصیبت ترسانده و بیت بختی تارگان بابر است  
که در جای مهرنگ از نیم چیزهای مردم با مصیبت و دست افرازدید بر دران دشت تارگان مانند دندان شیر  
مصیبت ناک شدند که از انید - شب از آن صف و عطرسای کاشا و جهان بود و دست نهاد + شب با تجمل شعر  
آه و فراداده بر آن ثابت نموده است و عطرسای سیاه بختید چه عطرا بلکه نام مشک است که او را در دندان  
میسانند نابوی افرون و بهای شب آن ظلمت را که مشک او است از آن خود بکشد و منتشر ساخت و زیور  
روشنایی همان روشنایی نهاد و از خود و ساخت ای شب تمام سیاه شد و هیچ روشنایی  
در عالم نماند + بر درون شتر بزرگ دارد و شمن شناس + نیات کربت بر جاسے پاس + بزرگ بافت



کہ ایک یکی دیوہ سیرود و این را دینا و فرشته گناہ اند و پاک سیرت و دین تعبیر بلا زبوت دیو و جن ہنتم است  
 کہ مذکور شد و ستر و عورتانی علت از راہ رفتن و گمراہ شدن آید یکی دیوای کبیر و دیو سیرت با وجودی آید سیر و ادراک  
 از کثرت فریب گزینی این راہ بہتر کہ دیو فریادہ اند و نیاسیر و یعنی آن یک دیو سیرت غلط اندازی دہ دیو را  
 پیشہ نمود کند و فرشتہ را ہم در غلط اندازد و کل خود سازد و پس فریک یک دیو برای حسن تھا بلکہ دیو سیرت و اگر نہ  
 اکثر افراد انسان دیو سیرت اند و این ابیات شہد چوں نیا و گمراہ گیرنی از اہل نسبت چنانکہ از لاش و وضحت  
 کذا افادہ مولانا قدس سرہ و قاری بتا لجت علی شیعہ از چرخ ہنتم معنی ظاہری گرفته و فرشتہ را بر حقیقت  
 حمل نموده و لفظ دیو را مراد بیکلہ دہ نموده و تقریر دیو سیرت چنین کردہ کہ این بے سرو و دین فریبندہ است  
 ای خود را در نظر طالبان خویش خوبترین و آسانستہ نموده است و دہامی ایشان را بر خود و پو  
 شیدہ ساختہ کہ نور فریب او بر فلک ہنتم توان ادراک کرد و چہ اگر کلمہ فریب او در اہل فداک مکتوبہ بودی  
 دل غرور و مروت را چگونہ بسوی دل خود کشید پس فرشتہ با وجود عصمت خویش درین راہ گمراہ گوی  
 شود و ہنتم یعنی کہ درین راہ فردی اند افراد انسان کہ در اصل فطرت استعدا و پاک و دین اسلام و سیرت ملکی  
 دہشت بود و ایجابی باید و بکثرت ذناکم دہ دیو شدہ میرود و با آنکہ جان فرشتہ و نیجا یک و تنہاے آید  
 و ہم بسبب افعال مجسمہ اندوہ دیو شدہ سیرود و این معنی اشارت بواقفہ اروت و مروت است و توجہ  
 کلامہ در عارف اسامیہ باعث مخفی ماندہ کہ درین ابیات مذمت اہل نیاست کہ با کائن اسم گمراہ می سازند  
 بیان آنکہ فریب دنیا و افلاک ہم تاثیر دار و پس سنو احسن بیان است کہ از تقریر مولانا مفہم شد چنانکہ می  
 فرماید بمجاری این چارہ سیر و استنجید و چونانند و دوجوی + تمہاید بالکسر لکت سرہ کردن چینی و نیز  
 تر از وی ز سر سنجیدن کثافتی المودید و صیاد و مضاف است باین چارہ سیر کہ کنایت از باز آرد نیاست و ہر  
 بیاسی تکلیف بے ہمچو اہل دنیا چہ دنیا را راہ دورہ و تقریر ادا ہے استنجید و دوجوی و دوجو مال گیری را  
 وزن نگند تا آنکہ از ان و دوجو یک جہاں اورا دقت دیدہ میگیرد حاصل آنکہ اہل دنیا ہمہ بخدا و روز قہر  
 قراضہ قراضہ بایک بخشند و بایک زود چونکہ گردد و درست + قراضہ بالضم پڑہند و کسیم و قاضی باید  
 ہمان راہ رو کہ در بیت سابق متاعل بایستہ ہر دم دیگر کہ از خود اترانند و درست بالضم مہر نہ  
 کو نامش دنیا رست اتی در دیک جو میکنند و دیگر سنہ از و زوی محقر دانستہ میکنند + بجوی ستانند  
 زو ہقان پیر + ہمن میفرستد بویوان سیر + تمثیل صیت مقدم است کہ بجوای بقدار یک جو و قاضی میتانند  
 و سیر شدہ عامل مطلق بمنزلیا بایر باشند پس ای بقدار من کہ مال کثیر باشد و دہقان پیر از عی ہنطاعت  
 یعنی عالم ظالم از دہقان کہ بایک یک جو میگیرد و مال بجا جمع کردہ بدقت شاہ می فرستد و نہت حال صوم



دنيا چنانكه در بيت لاحق مقدم مذکور شد و بعضی بجای سپهر که صفت هفتان است و میر معنی نشتر و محرر  
 سر کار خوانده و اورا فاعل گفته چون بدست اهل دنیا را بیان کرد و گفت - زمین خست این سپهر مان دور  
 باد و ز بانم باین نکته معذور باد و این سپهر مان اهل دنیا که با کان سپهر معیشت اند و دور خست عبارت از  
 دوری اسباب خست است این نکته دوری چیست این سپهر مان + ازین آستانها بپیکانه خوی + دوری  
 بپیکانه بانی مجوی + علت معذوری مذکور است آستانها ببار غلبه حال بپیکانه خوی باعتبار باطن که  
 دورت خدای نیستند بیکانه آلتها و باطن دوروی نفاق + و دوری اخ جون رو به حیل سازند + یکی سو  
 شتمون و گرسوی آند + و دوری عطفست به دور و دوری راه اند وقت چنانکه از تشبیه ربه ای آید یعنی  
 از اهل دنیا دور و دوری نفاق به پیکانه از ایشان دور این که یکی بسوی شصت و یکم از خود راند و پشیمین  
 و جمیع کردن و در حین کار از تحصیل مال حرام و طلب حیا دنیا + و لیکن چه بگویم بهنگام جوش + نه دوری دیده  
 نه دوری گستر + مولانا گفته که لیکن اینجا مجبور و عاطفه است و جوش منعه که گزیدن مردم چنانکه از تشبیه است و  
 دوری معروف گزیدن و دیگر سانسیدن بدیدگان کور و گری شود و قنای از آستانها که حق را نشنوند  
 و تمام به بدی کام خود روند و انتهای الفاظ است که لیکن برای استدراک باشد ای اگر چه ایشان اود و  
 مشهور و حرف است با دوری چشم دوری گوش ندارد چنانکه گزیده هم بصیرت نیست بلکه کور و گزشت  
 یکسانه است بهر چه باز پسندیش میرند و در شمع شمع بجای جوش منعت واقع است بمعنی که چنانکه از موی  
 نقل کرده که موی چشم و ملک مرگ آند است اوقت مردن کور و گزیده و از دنیای بهر روند و نامناسب مقام  
 موش منعی ملاحظه خیر و بهر چه کارهای خود باشند با معنی اول ارجع شوند و اگر ازین کنایه ای حفت + تر تار  
 و هفتان چنین بار گفت + اگر ازین کنایه بیان کنند عبارت از ناقص قدیم و آیات خود و هفتان تر نیست  
 تار چنانکه آستانها چون شاه چین زمین به پیش نهاد + فلک فعل و کور و آتش نهاد + شاه چین قصاب که از حیوانات  
 و لایچین طلوع کن از پیش بخت سپهر ای که از فلکهای بن و مخالف رنگهای آستانها اینها که آسمان است که پیش  
 از طلوع از فلکهای تارگان نیک برش دارد و زمین به پیش از روشن شدن رنگ گنبد آستانها و اول برش  
 آفتاب که در شب کو یا فعل را به پیش و بدین چه که زیر زمین است و بهنگام صبح که سرخ باشد گویا آن فعل را اثر است  
 شب ابری در حین قیام ساخته است این قیام بخار یا صبح باوش چیدن است و هم فعل شب بر ش که کدک فلک  
 ابرش آن شاه است و هم چاکر که کوبه دار او که فلک افشید یعنی چون از سر پرده زمین برود آند  
 مستعد سوار سے فلک مخدیس فلک کوایلی که کوبه دار آن او بود فعل شب را در آتش  
 و بر اے کوچ و در اے قرار ساخت چه هرگاه خورشید که کسی را به قرار سازد نام او را بر فلک

مفسر دوم و دیگر برای از در صفت یعنی خیر راه مشهور و راه حوصص ای در آستانها و در آستانها

و بران سبب چند دیده درانش اندازد و او را بفرار سازند و در پیش ریش نگی ایهام ست به قیصری نگیان که بنام  
 صید صید شد که اینک اری سکنده می شود و با جنگ خواهد کرد و پسر از کین مهره بیرون جهاد و ساز  
 زلف مهره بیرون کشاد و مهره اول آفتاب مهره نامی منارگان که بتغایر اعتبار سے هم مهره باز اند و هم وجود  
 ایشان مهره شطرنج است تیر و نه چنانکه مهره عبارت از طلوع آفتاب و مهره از کف آفتاب شدن بازی را بر باد دادن  
 یعنی چون شطرنج مهره ترشان آفتاب را بر باد بخورد و آن کرد و بازی روز را سپید کرد و ستارگان مهره خود  
 بر از دست نمانند و از می شب را بر باد داده شود و گشتند و جهان از دلیران لشکر شکن کشیده و چون انجم بسته  
 و نیم جهان روی زمین و بر بگاه و انجم کشیدن نجم ساختن یعنی آن میدان از و بیرون و لیران و بر بار  
 با نامش مثل شمشیر است و گاه که در کشت و کشتن و در روز شش و شش کواکب در شب باشد + در آفتاب  
 پیلان نگی شتر + صدف را شتر به سینه جای در + آئینه پیلان که در گردن او نهند و چنانکه درین مصرع  
 مرادست شترهای آئینه پیلان است + و نیز آن آئینه که در کستان و پهاک پیلان وصل کنند بر اسب مهابت و شتر است که  
 فی مود الفضا و علی غیره که اکنون آئینه پیلان یعنی ذات پهاک را آئینه پیلان است که در آن آئینه تاب وصل کرده باشد  
 درنگ شتر زنگ که آن که در گلو سے باشد و شتر به شترین مهره اسیت سیاه بار یک کم قیمت که در شتر و سبب  
 رنگ نیز گویند یعنی اسیت آنکه از شتر است اسیت آواز و بر سحای پیلان و یا از مهابت بر کستان و پهاک پیلان  
 و هم از مرغای جلاجل شتران و در پیکنون یکدانه تغییر و تبدل کرده بود که در صدف و در پهاک پیلان و در شتر است و پهاک  
 گفته اند که قطره آب بپایان که در جوف صدف قرار بدینده باشد گاهی از صدف جدا گردد و تغییر یافته آب آن را در پهاک  
 ریزه ریزه شود و در نهایی شتر سیاه گردد و او ایهام آنکه از فعال صغای حیرت پیلان در شتر گدی زنگ که شتر که در دو مهره  
 و در شتر کل و صغای و روشن باشد و در پهاک و صدف و شتر می نمود و برایشان نمیشد و حاصل مافی الشترین  
 مولانا فرموده که آئینه پیلان یعنی آئینه پهاک پیلان است که در پهاک آئینه پیلان و وصل کنند و آئینه پیلان بیان  
 صدف و زنگ شتر بیان شتر پس آن آئینه را صدف خیال کرده و زنگ شتر را شتر قرار داده و در تخیل آن میفرمایند  
 که گویا این صدف را بجای در روشن شتر سیاه زاده بود و این معنی که پهاک را پیلان و زنگهای شتران  
 یکجا جمع شده بودند و نیز این مهره و زور را بر پهاک پیلان گردن شتران بسته سواری نکرده بودند و چنانکه از  
 بیت سابق می آید آنهم کلامه و لا یخف لطف و نظافه - زوپیه کی بی بر زمین میفرستد + و در اندام گاو استخوان  
 خور و آبی ریزه و از گاو و حاصل زمین مرادست و زوپیه نوعی از دویدن است که متوسط باشد در میان جولا  
 میدان و شتر فتنه بگریزفته که پویه عبارتست از دویدن اسبان و میان لشکر که مبارزه پیش از جنگ اسبان را  
 پیرو دهند و فاعل شتر و پویه است و جولان میدان جنگ را و نیز در پهاک سوز و وقت دو اندیدن اسبان در میدان

بود بلکه بهتر تهیه کار جنگ است پیش بینی آنکه از پوپس سپاهیان که بر زمین سپهرهای میزدند گاو زمین است و بخوان  
 شکست باشد و از تقریر بیوانا چنین می نماید که پوپس یعنی رفتار میان عبارت اند از اودون پهلان و ستران است  
 برای آب و گیاه چه در هنگام جنگ پهلان و ستران را قانع دارند و پوپس می دهند پس فاعل فشر و پهل است که در بیت  
 سابق مذکور است این بیت در تخیل آوردن پهلان و ستران برای آب و گیاه خواندند پوپس و جولان جنگ  
 مراد نیست چنانکه از بیت سابق می آید که هنوز جنگ بر نجامسته در دوازدهم کلام حاصل رفتار میان پهلان و ستران  
 که بر گیاه و آب می آید چنان باز در پوپس استخوان گاو خورده شده چه جای آنکه در میدان جنگ جولان زنند  
 نه روم و رستم گویان تازه کرد و از توبت جهان را بر آوازه کرد + مصرع ثانی گویان و دشانان پسین است + بر  
 اگر هست لشکر را این روم پیچ را پیش نقش بر محرموم + ای همچو نقش محرم که بر روم زنند تفسیر معنی  
 + ز روی تنه بود پس محرموم + زبان آوری که از زبان + ز روی از لشکر و دمان تنه بود ای یک  
 شخص بود که بر زبان آوری و معتبر بود و زبان آوری دلیل از گفتار و پسین چون چنانکه از بیت  
 لاحق ظاهر است دلیل سخن آوری و آتش پرست + بر تیر و تیر کشی دست + و آتش پرست و دشمن  
 کشی است چنانکه در یک بیت دو دلیل برادر کشید و دشمن طوطیان را بدام + سخن بر پوری طوطیانوش + هم  
 بافتح گفتار و سخن و ابهام بفریب دادن بگفتار خوش بدام کشیدن اسیر کردن سخن بر دشمن سخن  
 و تفسیر گویند گفتار و سخن آوری و دانا طوطیانوش نام از کثرت تیرینی مرطوطیان لشکر گفتار اسیر خود کرده بود  
 و این دشمن ندیدیم سکندر بود که کار رسالت بشانان کردی و ز در پانزده شاه رنگیان رسالت رفت و پانزده  
 گشت و خون ادرابجو کرد چنانکه خواند گفت + بشیرین سخنها می مردم فریب + ر بوده نبیشتندگان ا  
 شکست را می علامت و منافات شکست اسامعان کلام بشیرین اونا شکست بود و برای سماع سخن و  
 ندیم سکندر بر پیگاه گاه + محاسب بر احکام خورشید ماه + ندیم هفتمین پیگاه گاه پیوسته و هفتمین محاسب  
 حساب دان و شمارنده احکام تاثیرات ستارگان + سکندر حکم پیام آوری + برخویش خواندنش بنام آوری  
 + پیام آوری پیام رسانی از خود و یا پیام آوری از شاه رنگیان که جواب او شنیده باز یاد و برخویش پیشتر خود  
 بنام آوری بفرمود تا هیچ نارد در رنگا نشانان شود سوی سالار رنگ + هیچ نارد و رنگ ای  
 بدرنگ روانه شود + رساند بدو هم شمشیر شاه + اگر شنید باز در راه + ای از راه خودی آردا رده است  
 رنگی زبان زهنه می کند + که آتش با من زبونه کند + ای پیغام زبان رنگی گوید زیرا که جنش بر جنس خود  
 از هم میگرد و در بعضی نسخ آتش است و آتش فاش بشود و پانزده که آتش است و آتش فاش بشود و پانزده که آتش است و آتش فاش بشود  
 بخارند و در بعضی نسخ که آتش زبونی کند پس آتش کنایه از رنگی است و آتش زبونی چنانکه در بیت ششم سکندر اثر



زمان یکی سر و مظهر و نند ظاہر کردند آن دمی خوب چهره طویا نوشتن و چہ چہ بی بسیار سر و مظهر معنی کینہ و ر + شہ از  
 بحر آن سر و مظهر در ناک چنان سوخت که ز تاب آتش خدنگ + در بحر آن ای برای کشتن شدن طویا نوشتن کہ  
 ایند بالا و خوب قمار بود و تاب معنی سوختن خدنگ نوعی از چوب گزست کہ از آن خانہ پرین چو پتہ سازند و آتش  
 و روی زود میگردد - بخون ریختن شدول انگیزه + زخونی چنان بکینہ ریخته + بخون ریختن بر کشتن نگلیان  
 دل انگیزه مستعد و گرم آمادہ چنان بکینہ طویا نوشتن ای از چہ بخون ریخته آن بکینہ برگشتن نگلیان تمام  
 بقرار شد قیل از بہت خون وی بکدر خاطر شد چو دل بر انگیزتن بجستی دل بر داشتند و کدر شدن آید  
 و خمار مولانا سلمہ مو الا دل سفید از رویان ناک بکیا بگی + کہ دیند رنگونہ خوشخواری + ای از خون آدمی  
 خورن کہ بیسج کس نخورده است در ناک گویند روی او خوشے + سپایان بران کارزدان سپید  
 رخنہ لب سپایان ناسید + آن کار خون خورون پلنگ دندان سپید خندان خوشم + شبان سر کہ  
 پوشیدہ دندان بود + بہمان ملاحظہ میرد کہ خندان بود + تمثیل نامبارکی خندہ رنگیان است پوشیدہ  
 دندان تارک و بے خندہ کہ خندیدن شب بے معنی و میدان سحر است + سکندربہ آیتیکہ یک  
 دوروز + گذشت از خمر شہ اندیشہ سوز + خشم اندیشہ سوز خشمی + گویند کہ مرد را از خمر شہ آن  
 فکر و موش باقی نماند و بد موش گرد دای و چنین خشم تحمل کند و مستعجل نہ شد + شبانہک چو رو  
 ریزد از کوہ و دود + بر آہنگ شب مرغ وستان بخورد + شاخ شبانہک مرکب معنی شبانہک گاہ شب  
 گفته چنانکہ صاحب شبیدی بر معنی شبانہک بیت را شاید آورده است و آہنگ شب معنی قصد  
 شب کردن و ہم آواز شب سیدین و از کوہ کوہ قاف گرفتہ و دود کنایہ ظلمت شب کردہ و  
 و مفعول برزد و گفته یعنی وقتیکہ شب از شعاع سیل و یا از دامن آسمان دود بر آورد و اسے  
 ظلمت شب بوجود آمد بر قصد شب اقتادون طہور نغمہ بردار شد ندچہ ہنگام شام چون مرغان غر  
 آشیانہ کنند وستان سراسی باشانہ سے آیند و علی شبیش شبانہک معنی ستارہ شہر گفته  
 کہ در آخر شب طلوع میکند کہ اورا شب کش گویند و بر نہ و معنی سر برزد و طلوع شد و کوہ دود مرکب  
 از آسمان و دھم مرغان است کہ در شام آواز خوشش آرد کہ آمدن شب را شاید پس معنی آنکہ  
 چون کہ شب از آسمان طلوع شد بر قصد شب کشی اردن مرغان سر و آغاز کردند آنتی کلامہ ما این معنی  
 مناسب مقام بیت چہ شعری در آخر شب طلوع سے کند و مقصود خواہ آمدن شب است کہ مرغان را آغاز  
 آن نغمہ کنند مگر آنکہ بکلف گفته اند کہ در آن شب شعر در آغاز شب آمدہ باشد و آنچه شاخ شبانہک بہ  
 متابعت حصار شبیدی معنی شب گفته و دود را از کوہ جدا ساخته مفعول بہ نحو قرار دادہ ظلمات اصطلاح است

و غیر ظاهر حکام که کوه و درو نظام هر یک کلمه است پس حسن از سرود و تجمیع یعنی دیگر است که مولانا با فکر ثانی اختراع فرموده  
که سرشت است اما هنگامی که در خور است و آهنگ یعنی آوازی که در آغاز بر سر آمدن مطالب اول سرود بکشند و تبر بزنند  
که بشنود و کوه و درو عبارت از مثل محرومی زمین که آغاز که آغاز آمدن شب باشد از مرغ مرغی مراد است که بوقت شام  
در آواز آید چون براج و تیران پس شب آهنگان مرغی که کوه را نغمه برای تخیل کرده است از تخیل کلامی  
که در شب از آفتاب طلعت مثل محرومی آوازی که بشنود و در آغاز نهاد مرغ شام بر آوازده شب و ستان  
گرفتند که یک طرف بر آغاز سر نشی که آوازده نغمه کند و طرف بر موافقت و نغمه زدن گیرد + بر آوازده  
بهندوی چرخ از کمر + بهار و بی شاه جبر سحر + این بیت تخیل است در تابندگی ستارگان در آغاز شب  
چنانکه بیت سابق تخیل بود در آوازده مرغان در شب گام دهند و یعنی غلام سبزه فام که اکثر بر آوازده و گاه  
شاهان چنین غلام می باشد و جبر بهای زمین ادگر کو بخت می جبر جنانند و در غلام شاهان بنده را گویند  
و هندوی چرخ زحل اما اینجا که ایندهان چرخ که بود و مار و بی معنی تخیلی و پاسبانی و جبر بهای زمره ستارگان  
مفعول آویخت یعنی فلک که هندوی سکندر بود برای پاسبان شاه و نقیبی در گاه تخیلهای ستارگان را  
بر خود آویخت و دعای شاه گفت + جلال خنان گفت + که نشسته با دو دشمن تابه + جلال  
زنان حال است از درون شاه که همان بهند که چرخ باشد آبی فلک در گردش خود ستارگان را بچرخانند چنانکه  
تخیل آن نگردد و کمر بسته میزند و عاقل می کنند و جلال نگردد ای خود که بچرخانند آوازده خوشتر  
بر انداخته و برون نشد و درون نیانی نبوت نگردد + طلایه یا کسرمان یک و فوجی از  
از لشکر که گرد لشکر در شب میگرد و در دوازده دشمن هر است دارند و در دوازده دشمن هر است دوازده دشمن گرد  
و تاقی پاسبان شب که با تخی باشد و بنوبت نگهبان شاه باشند و نگردد + هم چنانکه از آن است +  
در روزگار و در درون شب + برون از سر از کج کوه آفتاب + شتاب از درون دویدن و کوه عبارت  
از آفتاب که آفتاب یک گوشه آن را در دوازده از پرده و نگردد + بفرید که سر از درون شب + جهان شده ز بانگ  
چرخ از دوازده + ای همه لشکر از خواب بیدار + بنشین از دوازده + هم خام + همیشه مرا نگردد شب را کلام  
تجربه برون و درون شب که کس می نواز و پس بخارش حتی نوازند و دل و دماغ است و در دماغ خام است  
از خنجر که از چرم خام می سازند و آوازده خوب بر می آید و در دوازده شکست که پیش از آن خام و پایانی است  
پایانی و در دماغ است که کس است و در دماغ است که کس است و در دماغ است که کس است و در دماغ است که کس است  
کس است و در دماغ است که کس است و در دماغ است که کس است و در دماغ است که کس است و در دماغ است که کس است  
و یا آن را بر سر جوی بسته بالای اسبی نعل + اچوب بسته تاب دهند تا عاجز شود و بوقت



بستن فعل حرکت نمکند و آن را پوز مال گویند انتهی و مولانا شرح آن چنین فرموده که لیسبه و لیسبه است  
 ست چند تایی که در چوب حمیده و سفته اندازند و لب بالایی سپید و نعل را بدان ست پیچ و بند تا آخر  
 و بعضی بجای چوب شاخ گوزن را درین کار بر بندیش مصرع ثانی تحویل است برای اول چوب در  
 لیسبه و رنگی چرم و تن وی را شب خیال کرده است و چرم خام را البیشه تصور نموده انتهی ای خاری  
 تغییر زن مرد را با چرم خام بدین مثال شد که گوید اول نواز که شب را البیشه در دمان افکند بود  
 تا بجای خود قرار گرفته باشد و منزوی شود و میر علی شیر و شارح البیشه افکندن معنی بهیچار ساختن  
 گفته چوب در وقت طلوع و غروب آفتاب در آنجا غوغا میباید بر خیزد و لیسبه از شدت و صدمه آید  
 و بل و نقاره شب چنان دانست که این آوازه طلوع آفتاب است و بهیچار شد که اینک آفتاب طلوع می  
 شود من بجای بروم و لیکن موافق رشتیکه معنی اول است که نواز شدن بل و چوب قرار شب باشد  
 تا چولان کرده باز غوغا کند و آنچه شارح توضیح و تکیه چنین کرده که شب را مانند سپ قاعده کرد و در تیر  
 نواز خلاف مقصود است فاضح + در آید و تیرش دم گاو دوم + بچک زد و نواز خام و بیکه خم + و قه  
 لفس و سن و آوازی که بیه حرف آرسینه بر آید و گاو دوم بر او موقوف و دال معنی بود که چوک و نانی  
 رومی که بر صورت دم گاو سازند و در هنگام چنگ می نوازند کذا فی جهانکیت و بچک رون معطوف  
 است بر تیرش خام و بیکه خم معطوف بر دم گاو دوم و چک بضم حاء و فتح میم شده و قبل بفتح تاء  
 و فصح اول است بمعنی در تان دن اسکے دوست بر بزم نون بر البذل سر و بزمی که از ان جدا  
 بر آید که بندش تاری نامند کذا فی الموبید و در شرف ناز معنی و ن خورده گفته که پیشش از روی بابا  
 و نیک سخن باشد اینجا کنایت از آواز کردن چرم نقاره است و خام بمعنی پوست تاروی نقاره فاعل  
 خنک دن است و بیکه خم صفت خام پس و بیکه خم بمعنی نقاره است که از روی باشد که پیشش است  
 نامند معنی بیت آنکه آوازه نانی روسی در شورش و غلغلله آمد و پوست خام خم و بیکه در تانک  
 زدن دیا و در دن آمد و شارح دم اول بمعنی دن گفته اسکے دن گاو دوم در شورش  
 شادی آمد و پوست کوس و بیکه در دستک زدن خدشی شد ای آوازه سر و آفرانیده شادی  
 و شجاعت بهادران شد + تر از روسی پولاد و بجان بیل + نرگه بیکه سپه رانند بیل + پولاد  
 بجان بهادران اسلحه پیش تر از روسی بهادران هر یک بمعنی نیزه است کذا فی الموبید و بیل  
 غنیت فرماندن بر چیزه کف بالکسر و التثنية یا بیل تر از وی اینجا کنایت از برده ظرف نیزه است  
 و یا از برده و اگر کف معنی سپهر یا نیزه مبارزان در هنگام سیل کردن و طعنه زدن آنرا



هر دو طرف خود میل خردن را روانی میگرد و یا آنکه در وقت حمل آوردن اندوخته و فروج باین واسطه یا سیل  
 غلغلن بهمین نزد و سیل از آن راسیل از آن گفته که چون یک پله از در و راجح گران باشد و دیگر فروج و سیل  
 باشد و گویند که این تر از وائل است و در طغیانی و افروزی آب دریا نیز لفظ سیل اطلاق کنند پس بطریق اینها  
 بناسبت تر از و سیل لفظ سیل گفته اند حاصل مقاله الشرح فی شرح اللمتین در مولا تا بدقت گفته چنین گفته  
 است که تر از و عبارات از مقابل شدن و لشکر است سیل ای میل بهر دو سنجان و آب سیل متعلق در آنکه که در  
 بیت سابق نموده و گذارای سیل بهر دو سنجان و سنجان متعلق در آنکه گفته عبارت از فروج بود و سنجان به  
 سیل اندن کیابگی و جمله کردن و حتی بهر دو بیت آنکه از سبب بدین کوس شاه و آوازه و جمل و شورش گاه و صوم  
 و با آنکه خام و درین تخم مقابل شدن بود و سنجان بهیل و خاطر ایشان در آنکه حکیم سر و پادشاه بی تابانه از گفته  
 یک فروج بر گفته فروج دیگر رانده ای کیابگی بر یکدیگر میخورند چنانکه از عدم فروج بندگی است و سنجان خشم و شتابی  
 قتل معلوم می شود و پیدا است که اندوخته کوس و نای و غیره شجاعت نهاد در آن جوشن کج تابانه

سیر و ندول هر یک بر جنب سینتر داشته کلامه + نشان سخت خفتان شکاف + بردن رفت از فلک  
 بیشتر ناف + نشان بالکسر نوک دشت نیزه خورد که در میان آن حلقه نهاده بدین من می اندازند کذا فی جهانگیر  
 و قبل از چهار پهلوی گفته لبس برادره سنا و خفتان بالفج قبا می سلاحی معروف یعنی زره آهنین که سیل یا  
 تحقیق است که خفتان غیر زره است یعنی جامه قزاق که روز جنگ پوشند و نه در شش آنکه نامند و آن زینینه  
 است آنکه با پنبه که کشیده در آن کارنگست که کذا فی الزشیدی فلک بالفجر بادریه یعنی کرده جویدین و یا چوپان  
 سوراخ کرده که برستون خمیر بهشت و سرستون خمیر از آن بگذرانند تا بر پای شود و این فلک مشابه آفره  
 ناف است و چوپان مدوره را گویند که در دول جریه باشد هم فلک گویند اما اینجا معنی اول است پس فلک بهشت  
 عبارت از صخره اوست که در میانش سوراخ باشد و فلک ناف همان ناف که بصورت باوریش بهشت یعنی  
 نوک سر نیزه در وین که خفتان شکاف و پاره کننده قزاقان صفت اوست از فلک صخره بهشت و از باور بهشت  
 ناف بهادران بردن رفته بود و کارگر شده کذا فی فی و نحوه تعلیل و شرح بهشت ناف بی عطف و بهشت کسر  
 بهشت ناف معنی دوی ناف است چنانکه بهشت چین گویند و روی چین خوانند و قبل روی ناف میگویند و درون  
 است و اینکه نمودار شده بهشت اوست یعنی نوک سر نیزه خفتان شکاف از فلک بهشت ناف گذارده کرده و آن  
 بهشت مردان بهیرون آمده بود چنانکه سرستون خمیر و نشان دوک از فلک چوپان سر کشیده باشد +  
 زماره را پنج و بیست و یک + قواره قواره شده و ترک + در مود بهشت که قواره نامرسله  
 است کم از بیخ و در مود ارا فاضل نمایی از تیر و پیکان است و بدست ناچ و بچم فارسه مضمریم و خار

سجده در آخر نام سلامی است و در شرف نامه یعنی نیزه کوتاه آورده تا قبل ستانی که سرش را در دستش باشد و در بعضی نسخه ناسج دیده شد بنون و سین مهمله و جمیع آن چنانست از تیره و بیگان است و نسخه تین اصح است بجز نوعی از تیره که پیکانش مانند سید برگ باشد و قواره قواره پاره پاره و قواره پاره پاره که سر آهنی ترک بر کاف پاره خود آهنین و در کلام لف و تش غیر مرتب است یعنی از رستن نیزه قواره و قواره ندره بهماوران پاره شد و از زخم سید برگ خود آهنین شکاف گشت کذا قال علی شیه و ظاهر آنکه از تیره سلامی هر یک از قواره و ترک پاره

و آواره شده نه برای حمله نه برای تیغ + شد آب خون و در دل تند میخ + و در دیگرید است بر اینها هر یک بقتضی ما و تشدید بر آواره مهیب صاحب شدیدی بر لغت برای این بیت شاد آورده و در هر دو جای برای بافت نوشته گفته که برای بالضم نه دارد و ترس هم در خوشیدن تیغ و آواره مهیب پس برای جمله یعنی بهیم و خوف حمله مبارزان است و یا آواره مهیب یکبارم رنجان آن جمله و برای تیغ یعنی در خوش و دلعان شمشیر و خون شدن بگذر از آمدن و در دل یعنی در میان مضاف است به تیغ و تشد بالضم صفت مقام آن یعنی از ترس حمله بهماوران و از خوشیدن تیغ مبارزان آب باران در میان ابر تنه و سیاه خون شده بود و دیگر آواره و تشد که تند میخ کنایه از فوجهای لشکر باشد و شرح بهر دو محل هر یک و هر اسکی را یعنی آواره مهیب ناک هم کارند و بسته ای از شوره حمله آواره ضرب تیغ چنین شده بود و فی الجمله اینهمه خون و دشت و دشت افزون پیش از مقابل و مقابل و صفیر جیت چنانکه میگردد + چون لشکر بدینکه در آورد روی +

مبارز بر و ن آید از هر دو سوی + مبارز صیغه اسم فاعل است از باب مفاعله که محذوران بر دست بمعنی خروج پس اینیکه تقدیم مهمله است و در هر محله یعنی بهاد و بر و ن آید از صف جنگ گاه و غاه و در تقدیم صحیح خوانده و آن غلط عام است + بسی بیکدیگر در آویختند + بسی خون در آورد که بختند + ای بسیار مبارزان آن بخت بیکدیگر کارزار کردند و بسخ نهایی و رسیدان بختند و آورد که جای حمله کردند کذا افاده مولانا و در عامر بنیخ بنا و در که است یعنی از نگاه چنانچه آورد بمعنی جنگ است و نیز جولان گذاشته المود + سبق بر لشکر و در جنگ + چو برگ بر سپه بر کشید بلندگ + جزای چون است سبق بر و یاد می کرد و در آورد در جنگ ای لشکر زنگی بر کشید تی بر کشید صفت گور بمعنی پیکره که در جنگ پای او جنبانیدن نتواند که در دست و جنگ فاعل سابق بر و معروف آخر الی در آورد و در و در + نه بر و در افغان بر آورد بوم + خنک است نه نیست و در سحر نانی مدعا دیگر است و در اول بر آن بمعنی که جای خنک است و در تم نانی همان جا که در و در که از آن کرد و در و در و در است و افغان تمام و نغره و شور و غوغا که روی تیره سید زان پیش خور و که با طوطیا نوش زنگی چه کرد بیان نغره و در است مولانا گفته که پیش خور و بمعنی پیش خور و در آنرا یافتن بهضرع نانی بیان است و چنانکه آنجا

بیتاب خوردن یاد و در شتر شایع پیش خود بیای با سستی معنی اندک طعامی که پیش از وقت سهیل خاشنی  
میخورد چنانکه در جای دیگر در آخر کتاب فرموده بهمان پیش خود جوایت یاد + فردن از همه زندگانیت  
یاد + یعنی رومی از آن چهار شنی اندک که رنگی خوردن طوطیا نوش را در جام کرده خورده است بر سرید و چیت خور  
چنانکه میگردد در افکند خون لا و بجایم + بخورد از سر خامی خون خام + این بیت بیان چه کرده است  
ولا و طوطیا نوش و خامی سیه و نشی ربه باگی + چو رنگی بخورد از چنان باز یز + ز رومی بنیاد عثمان تاریخی  
نتمه معقول بود مست یار اولی برای عظمت و ثانیه برای نکارت بچنان حرکت ناپسندیده و ناشایسته که خور  
آدمی خورده است عثمان تاری تا حقن و چالاکي نمودن حاصل آنکه بعد از کارزار بسیار رنگی غالب آمد و  
شیان سار ترس گرفت اما رسیدن هنرمیت خورده بودن نشتند بلکه بود و لشکر بجای خود آمد و منزل  
کردند چکانزار دیگر بر و دیگر است چنانکه خواهد گفت پس از اینجا تا بیان حال روز دیگر که گذشت تدبیر سکنده  
و حیل سازنی اوست برای خطر یافتن بر دشمن + بد است سالار لشکر شناس که در رومی از رنگی آمد  
هر اس + سالار سکنده رنشا که شناسنده احوال لشکر خود دست از داری مبدول در مقابل رنگیان  
چو لشکر بر اسان شود از ستیر + سگالش نشاند و گدازد + این بیت تفریع است بر همین لشکر از دشمن  
سکنده و سگالش با لکه و کان فارسی اندیشه مندی و کوشش و جهید یعنی لشکر در وقت اندیشه دیگر به سخن  
گر بختن کند و در هنرمیت جهند کند + وزیر خود مندر را خواند پیش + جنب داد و از راز پنهان خویش + ای  
ارسطور از خود خواند و از راز دل که بر اس لشکر خود را دانسته بود با او گفت چنانکه میگوید .....  
که بدول شدند این سپاه و لیر + رنمشیر ناخورد گشتند سیر + ای روگردان و هنرمیت یاب پس که سیر  
بلا زنت خوردن است که سیری ناخوردن باشد و اینها پیش خوردن رنمشیر سیر یعنی غرول است شده اند و  
نمیکنند + بلشکلی آن که در این کارزار + بنها چرخیز و از یک سوار + چرخیز و چه پیدا شود و یک سوار افتاد  
بخود دست از خون خوردن طوطیا نوش کرد + سیه لشکر از بیم خواهند مرد + خون خوردن مصدر مصاف است  
مفعول خود و گرد با لضم کان فارسی دلاد و پهلوان جنگ + کند هر یک این ترس لشکر + نیاید  
از ترسندگان چکار + علت خرمیت در و پس کند معنی میکند + چو بدول شد این لشکر جنگجوی +  
بیار آب و دست از لیری بشوی + بدول غرول که ضد شجاع است جنگجوی بنابر شجاعت سابقه و یا اعتبار  
ظاهر که لحه پر شده در میان جنگ اند و کذاک سپاه و لیر که پیشتر مذکور شد با بنیچو است و دست شمشیر امید  
شدن بهمان رنگیان چهره دستی کنند + چو پیلان سفته مستی کنند چهره دستی دلاد وری و غلبه و شفته یعنی  
ست و غالب هفت پیلان دستی بجهنم خرابی و کنند چهره خواهند کرد + چو دستان توان درید

بدست + کزان رنگین را در آید شکست + دستمان بفتح دال مهمله معنی حمیه و فریب + بر انداز  
 رای که یاری دهد + ازین وحشیان رستگاری دید + بر انداز پیداکن و رای بیاسه موصوله این  
 وحشیان ای بیایان و دیوانگان که قوم رنگین است چنانکه از سابق و ضح است + جهان دیده دستور  
 فریاد + کشاد و سر کار دانی نفس جهان دیده و انا فریاد رس خود گفته و حل مهات کار دانی معنی  
 و شمشیدی و نفس کشاد و بگفتار در آمدن و بیانش نیست + کشاد خورد و نه چون تو باد + ظفر یار و دشمن  
 زبون تو باد + و نه چون تو باد که بجهت پیوستن از دانا یان بکمال عقل خود کار ساز و مشکل کشا باشی + یار  
 معنی مددگار تو + جهان داور آفرینش پناه + پناه تو یاد جهانگیر شاه + مصرع اول بتاسمه عبارت از دست  
 او تعالی مبتدا است + پناه تو یاد خبر آن یعنی او تعالی که داور جهان و پناه مخلوقات است نگهد آ تو باد  
 و باد بالف میان برای عاست و الف آخر معنی بسیار همچون الف بسیار خوشا اینجا بهر چه کثرت در عاست  
 جهانگیر شاه منادی بخندند و بعضی نسخ باد ای جهانگیر شاه است بیا الف کلمه ندا بود و ضح + چهر که در  
 از کوه و دشت + بهی بادت ازین فیروز گشت + از کوه و دشت بیان بهر جا است و تخصیص که و دشت بنا  
 زمان حال است که شاه را اکنون در دشت و کارزار خشم در پیش است و اگر نه مقصود بهر جا عام است و فیروز  
 معنی مبارک گردش و حتی سکندر شاه + اگر رومی اندیشد از خیل رنگ + عجب نیست کاین مایه است آن  
 نهنگ + رومی ای لشکر روم بقرینه تخمیل است رنگ که معنی لشکر رنگ است اندیشد ای میسر و آه و  
 مقابله نهنگ معنی نازک و کم از است و نهنگ معنی قوی ترن و مردم خوار چنانکه از لاحق می آید بیایان که  
 ماران مردم زنند + نه مردم همانا که آسیرین اند + ماران مردم زن ای گزندگان مردم که بر ایشان پیش میزنند  
 و آسیرین بالمد و بلا مد و معرفت که ضد یزدان است و بی که بالار و دوشهاب در انداز ای رنگینان  
 از جنس مردم نیستند بلکه بدستی قوی و پیکل و فتنه انگیزند - مردم کشتی ترسان شد بسی + مردم خور  
 چون ترسد کسی مولانا یای کشتی خوری تازی و مصدک گفته و تو آند که هر دو برای تنگی باشند بلکه این است  
 سابق + اگر از مردم خواهیم زین شکردان + بخوانند عاقلان عاقلان + از مردم بالمد و تقدیم معنی عاقلان است معنی  
 جنگ باشند و سنگ لان سخت دل و پندیده که اور استگ دل نیز گویند زمان زیادتی زن بهر چه ما را استعمال است گویا  
 که زن علامت مغولیت است همچون کذا فی الشامل عاقلان اول فاعل و ثانی مفعول آن و پیدا است که  
 حستن از ستی نده نشان کم خردی است - و گر جای خالی کنیم ازین و زنگیتی بر اند یکبار گرد + ظاهر نیست  
 که جای خالی کردن جنی بر جاست از میدان نشاند ای گزندگی ای جنگ که گر مانده بهریت خویم البته لشکر ما  
 مانند جهانت و نشده پامال نمید که در بهریت هیچکس نزنند لیکن مملکتها سر بر بلطایا لاحظه نظر داشته

تقریر کرده است که ابلی صلحجوی از ایشان به چنین پیشقدم رسیدن جنگ را احتمالی کرده از جنگ باز نشینم تا  
 زندگیاں آنخون نشستن با خودی خود از جای برخاسته بودند مقرون صلاح نیست چو ایشان در مصورت از ناگاه  
 ندارند بلکه مارا ملک رسانند زیرا که اگر از ما بنویسی در دل هر اس و شمشیری فتن میانی بر ایشان سپاس و شتر  
 چنانکه میگردد + بلی گزیناد شد که هر اس + میانی بر ایشان نهادهای سپاس + بلی اثبات بی سراسی است که از  
 بریت سابق التماس معلوم شد میانی کسی در میان و مشخص آید و صاحت سازد و در عمل کلمه بچهره پاریسی لفظی است  
 ژانکه در آخر کلمه ترقی می آفریند و صاحت صانع آن میخوانند چون بخواهی و افتاد و امثال آن پاریسیان نیز بدین  
 راه رفته و میانی که فاعل نهادهای است بجهت آمدن میانی و در اول نشاند چنانچه از مقام مجتهد و سپاسی چهره نهادهای  
 آمدن میانی از برایشان منت نهادهای و در غنیمت شمرده که از افید و آهیم آنکه میانی مارا از انعام واکرام نشاند  
 شکر گذاردی و چو جای آنکه از دست ایشان گشته شدی - میانی چو باشد که پس بپوشند + و گره است بر پی  
 میانی چو کشند + میانی ای منت نهی غنیمت شمار می آمدن میانی چو چیز است چنانکه از بریت سابق به بدید است یعنی  
 آمدن میانی را منت ندارد چو ایشان پس چو شش و دو از مزاج اند بترقی میگردد که اگر از من سخن راست  
 پس ایشان کارنا کردی را پیشه دارند زیرا که هیچکس میانی کویل نمی کشد پس میانی گشتن از ایشان نشان که  
 باکی ایشان است پس چو فریب وحیده انگیزی بر ایشان غالب نیامد چنانکه می گوید بلی چاره باید برانگیختن + به نزد  
 مردم خوری اخفتن + تذویر فریب کردن و وحیده ساختن و بیان نزد میانی که گرفتن - چو چندنگی ز راه + گرفتار  
 کردن درین بارگاه + در راه اسی از راه اندرفت زندگیاں چنانکه ازین صراحت که در لایق است کمین برگزگاه  
 زندگ + اورند نظایر است + نشستن به خاموش و خشنک + در انداختن زندگیاں از آنجا که عطف است بریت سابق  
 بخاک انداختن فرسش که درین زندگیاں را افکندن + بلی را سمر ازین به بدین به درد + مطبوع فرستادن از بهر  
 خورد + در علامت اصناف سراسر که وید و الفصاحت که در آن گشته را پس ویرسد و فریاد گشت  
 مولانا فرموده که بدر واران گفته که تا به اسیران زندگی بران گشتن اطلاع یابند چه در صورت گشتن سرش  
 به سر بریده شود و بعضی را اطلاع نشود - زندگی زبان گفتن این را بشو - + به نیز تا خود دهنه  
 نام جوی + به نیز بچینه کن سراسر زندگی گشته را و زندگی زبان گفتن هم برای اطلاع آن اسیران است  
 تا پس از دای یافتن ازین خبر بیست اثر به پادشاه رسانند پس ازین گفتار ظاهر به بفرمای تا مطبوع و در  
 + عقد جفته آن را که خاک حقت + در نهفت متعلق فرمائی نیست و اگر نه مقدم آورد بلکه متعلق نهفت  
 آری فی الواقع این فرمودن هم در نهفت در کار است تا اسیران بلی بر فریب شاه اطلاع نیابند و در  
 تا به سرخ لفظ بفتح لام و سکون تا به سیم پاریسی است بمعنی سر بیان کرده و کلمه که سپند و هم پاره گوشت

بی استخوان امانور شدیدی چفته بفتح جیسیم و تا و تا کوفی لے تصحیح کرده است بمعنی مطلق که رسیدند  
 داین بیت را شاید آورده و خاک خفت بمعنی مدفون در خاک ای سر زنگی را و فن کست و بجای آن  
 چفته نهاد بجو شد سر که سپند سیاه + خفی استخوان آورد و نرود شاه + بیان باین است و سیاه براسه  
 مشابیهت سر زنگی است بجو شد نیم بخت سازه و چنانکه در بیت لاقی است و نیم بخت از آن است که او در بدن  
 و خاندن بر کشید و زنگیان را انیک معلوم شود چه هر بخت تمام باندک خاندن فرود و فرصت القدر  
 نشود که زنگیان بنیند - شد انیم نایم نیم خام + بدو بخاید بحر ص تمام + حیرم نایم نیم پست سر گویا  
 که نیم خام آن سر خاندن بر کشد + بایده که مغزش بیازد تیر + کزین لغز تر کش بخورد و دست پیر عطف است بر  
 سابق و لغز تر باینه تر صفت مقدره چیز - اگر میچ و انتمی در سخت + که خود می چنین در تر دست و پیر  
 از اطوار دانستن نیم و نیم مفعول اولی و نرود است بمعنی آمده و خور سکنه مفعول ثانیه - سپران رود  
 نرود می + به نه نکی خوشش نمک خور + ای بر خور و در میان آن سرور می بلکه به خور اک من از  
 سر می زنگی بودی که لب نرید است + و آن آدمی خواره یا بدخیر + که است آدمی خواره و بدخیر + ای چو  
 سالار واقف شو ازین که سلطان سکنه را زوی آدمی خواره است و بدخیر نعل است سکنه است و پیر  
 او راج آدمی خواره اول که عبارت از پانگه است + بدین پیش بگذارد آن کین گرم + که آهین باهن تو کند  
 نرم + بدین ترس ای بدین خوف که سکنه بخت آدم خور است آن کین گرم نفعه بخت که در خاطر سالار زنگ است  
 و این چاه سازی بدست آوریم + بدان چیه و ستان کست آوریم + مقولار سلطوست آرز زنگیان که بر باغ نشین  
 اند + بگر گز زنگان را نیم است + که بر چهل چهل چهل است + بگر گز زنگان را نیم است + که بر چهل چهل چهل  
 زنگیان گز گز است اند چهل چهل چهل است + بید او نشان شکست آوردن زهرمت داد که فاعل چهل چهل است بمعنی  
 کار چهل چهل شدن + بفرموده شد تا دلیران روم + گامید چالش دران مرز روم + او را لشکر گاه زنگ که پیکار  
 را بر کرده بودند و تکلیف دلیران برای سرانجام این ملک است + کین بر گز گاه زنگ آورند + و چندی  
 بچنگ آورند + کین آردن چندی برای غارت نهانشان چک کین چک پنهان نشستن بر قصد گرفتار  
 شکار و یا کشتن و بختن دشمن نشاندن دلیران فرمان پذیر + گرفتار زان چند جنگی سپهر + و نرود رفتند  
 زان آگه زنگ که از آن آه آمد رفت داشتند بنوبت که شاه بردند نشان + کین جنگ نوبت سپهر  
 نشان + نوبت گاه شاه که دران و دیار دران چنانکه در بیت او را نوبت دار گفته است  
 کذا انید و در آورده نشان نوبت دار شاه + و قحای زخون سنج رود سیاه + نوبت بیای غنیمت  
 سپهر بزرگ که دران پاس بانان بنوبت خویش باشند کذا فی الموبد و اثر شد و نوبتی دار بهان



سرسنگ نموت که یکس میوه پیا دکان سبزو انگار بود و قنایس گردن این مصرع حال ست از نشان بیای قنای  
 در سبزیهای تنگی که بر قوت مقدم لاحق میکنند و سحر قنای اشارت بصرب سیلی که سر سنگ کوران رنگیان را  
 سبیل زنان بپایگاه سکنده رسانید و کایشان خود سیاه است + شتر از خشتی که چو خرنده شیر + که آرد  
 گزن گران را بزر + مصرع ثانی صفت شمسیت و گران بالکسرت و مند و بر زور + یکی را الفی مرد تازان و  
 بر بند سر چون یکی پاره کوه + را از علامت جهانت سرت یکی و چون پاره چوبیس کلان دلبند صفت سر  
 چه پاره چوبی بلند است بطبع سپردند کاین را بکیر + سیار آنچه شاه را بود ناگزیر + بطبع اصحاب مطبخ که مطبخ  
 باشد و کاین بیان گفتند مخدوف ناگزیر در کار برای خوردن + و که گویا با مطبخی رفت راز + که چون ساخته  
 باید این برگ و سنا + مصرع ثانی بیان راز دست این برگ سنا اشارت بسیرنگی که برایشی آه برگ و سنا  
 است این خوش است و چون چو چکونه اشارت بفریب مذکور + و که رنگیان پیش خسر و بیای + فردماند عاجز  
 دوران کسب می آید استاده بودند بجا لیکه حیران بودند در رسم آدم خوارگی سکنده که بفرمود خسر و که  
 خوان آورند + با طعنه برش در میان آورند + با طعنه برش سفره و خوان چست آنکه در لاحق است +  
 پیاد و خوان از یک بخت + بر و بختی که سرگوست + بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که  
 بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که بختی که  
 باشد + استاده از هم در میان خورش از بر و چو شیر + و بر و چو شیر + و بر و چو شیر + و بر و چو شیر  
 بیاییشی خور و وجبانه سر + که خوروی ندیدم بدینسان دگر + بیاییشی غنبت و خورش استاده و سر جنبانین  
 تحسین کردن و ستم داشتن و خور و بیاییشی نکارت آید خورش چو رنگیان نگیندیده ام که بس لذت باشد  
 چنانچه میفرماید + چو رنگی بخوردن چنین دلکش است + کباب دگر خور دهم ناخوش است + بخوردن و خورش  
 و کبابی بودن + همه ساق رنگی خورم با شراب + که رنگین خوش نمک تر ندیدم کباب + همه ای همه اوقات و ساق  
 کباب گوشت ساق چنانکه بمصرع ثانی است امام را که گوشت تمام ران است که بس لذت و نرم باشد و خورم بختی  
 خواهم خورد و این کباب ساق رنگیان او کباب دیگر + بر عجم پان شپیل بند + ندور همی خوردن گو سپند +  
 رخم  
 آن مرد را پیش اری معنی لازمی است و یک بند چو بریز و صفت شاد و در بختیم هم فتح فال و نشدید و او مفتوحه چو  
 ساخته شود و در فتح باشد از آن گو سپند بیان آن در دست شمشیر و از سر گو سپند سیاه بند و یافته چنانکه در سابق  
 مذکور شد که گو سپند سیاه بند و در باطل حکما و آتش را گویند که باید آن میندا بهام است بلکه سکنده که  
 خاظم بعضی و این در رخی شد که شاد بدین علاج ظفر باشد و دل مانگین باشد + چو شیر + و که گوشت + چو باران





که یکی از سازهاست این جامه را این نیست + دلهای اگر کپیچیم از خورشید در آرد و مفرجه باز را بچین + اگر گیند  
چیم آن بل طبل که چیم گریگ را بدی کشیده باشند از خورشید آید سنجش آن درون بل آن مردی او یا اندیب  
خروشدن بل آن که اگر چیم گریگ سبخت آوازه باشند و همین منی ملاک است باینجه میگوید + رنجه را درون گاو  
دوم + شد از آسمان زهره گاو کم + گاو دوم نامی است که بر صورت گاو دوم میباشند و گاو آسمان بر جثه ثور + و تخصیص  
آن بزرگ را بنگ همه بروج آسمان و غیر ارضی مشارکت بودند بکار است الفاظ گاو دوم است و گم شدن زهره قوت  
تجربه معنی ما بود شدن نیست که زهره اثنایان رنجه مدشت و مقرر است که زهره گاو و پس ضعیف است و  
ایهام که ستاره زهره که بر طب فلک است از برج ثور که خانه اصلی اوست از شدت رنجه گاو دوم گم شده و درون  
رنجه بود و هر صورت این بیت مبالغه است و رنجه گاو دوم که رنجه اثنای آسمان رسیده بود چنانکه به تجلیل دیگر  
سپالغه دیگر آورده میگوید + زرشوریدن طنابک ختم نیز + و مانع فلک سخته از ختم نیز + طنابک بطنه طار و مله و فتح  
بای تازی پتیر و پتیر که یکبار از آنجا بجام گرفته باشند و آنرا اکثر نگار ان میدارند و قیل که زبای سگین که تازی  
بوق گویند که زبانی المودید در ختم نیز مفت طنابک است و در زبیدی آورده که طنابک حرب بطنک است تمامی شش  
و طنابک بطنه و بل که چپک که باز بیکه این جنگام بازی انداختن می نوازند و اینست مختار رسولانا قدس  
و زخم بلا + سخته و اردون و آواز اردون و آواز اردون که بر اندام و تن نمایان شود پس در مصرع اول این  
زبون است ای و ملک خور که بر اردون بود و ضرب دست بسیار بر سر سینه شد و در ثانی بمعنی آوازه اردون  
و سفته بطنه کرده شده معنی بیت آنکه شوریدن و غوغا آوردن ملک که در آن صبح میزدند و در سبب  
گشتن ضرب دست زخم بر زبید زده شده بود و مانع فلک که از آوازه سبخت آن سفته شد و سوراخ دار  
گشت و در نسخه شلخ رنجه بر زیر بهار واقع شد بمعنی آوازه کننده و رنجه بر آورنده و این نسخه واضح است +  
دل ترکستان در آن دار و گیر + بر آورده از نامی تر که نفیر + ترکستان آن بهادران رو که تاخت ترکها  
و هند و جولان ایشان تمام سرعت بود و آرد که مرکب معنی بهر ابر و شوره کذافی الدستور و اینکه معنی فرمانده  
آید بنا بر پشت که در فرماندهی گاه امر بدشتن مجرم کنند و گاه به گرفتن کشتن او این معنی در حال جنگ نیز موجود  
پس آن دار و گیر اشاره است بخره آوردن گاو دوم و شغیبه و خورشید و این آوازه ساز را روید که از امید و آید  
آنکه اشارت باشد به جنگام آغا زین جنگ نامی تر که نوعی از نامی که جنگام جنگ بر در ملک و سلاطین نوازند  
از نامی تر که یعنی از آوازه نامی تر که چنانکه از سابق و سابق می آید و تفسیر معنی فریاد و رنجه حاصل آنکه  
دل ترکستان بر آورده نامی تر که در رنجه شجاعت آمده بود و آنکه غرل شده و در گریختن بودند چه نوحه  
نامی تر که برای شجاعت بخشی است + زمین لرزه از مفرقه در مانع + زده آتشین مفرقه چون چراغ

ابیات سابقه در تعریف شورش توانستنی با وساز نابود و این بیت در تعریف زلزله گز و تازیانه است که بتاثر  
آن را مفرقه بگویم گویند چنانکه در بیت لاحق در تعریف تیغ و آذوقه سیرت و در نسخه شلاح زمین لرزه  
اضافه است بسوی مفرقه و در نسخه علیشیر مولانا رحما الله بگوید لرزه است که از مفرقه صفت زمین لرزه است  
یعنی آل سر و در نسخه واحد است در زمین لرزه هر گز تیغ و آذوقه است که زمین از شدت آن در لرزه آید و در نسخه  
که معنی زلزله زمین گفته اینجا ملازم نیست و مفرقه تازیانه و گز و در دماغ متعلق زده است و آتشین مفرقه  
مفعول است بمعنی تازیانه آتشین و گز آتشین که از آتش ساخته شود و این بیت توصیف شعر شدت  
سوزش است و معنی فنیله چرخ هم متصل است لهذا چون چرخ گفته است گویا است لکه آواز شخت که  
از مفرقه یعنی آواز زده که لرزه تازیانه بر می خیزد و در دماغ و مغز بهادران و سپاهان و خزان تازیانه تشبیه  
زده بودی دماغ به کس احسب آنرا چرخ و چنانکه و مفرقه آتشین و در دماغ چرخ میباشند بر مفرقه آتشین عبارت  
از شعله آتش است که شکل تازیانه از چرخ میخیزد و فنیله او را میبوزد و این است حاصل تقریری که مولانا اینجا  
آورده است و آنچه شلاح لفظ زمین را مبتدا قرار داده و لرزه مفرقه خبر آن بحیال آورده و معنی  
چنین نوشته است که زمین چرخ نگاه زلزله تازیانه در دماغ داشت ای همچون تازیانه می لرزید و اگر گوی  
جنگ و خوف که بهادران تازیانه آتشین اند چرخ میبازی از آن زمین بجزی گوی کارزار بر سر زده بود که  
گویی که درم تازیانه و شعله آتشین میزد و خلاف ظاهر است - و در وزن آن تیر پولاد دغای + و را اندام شیران  
پولاد دغای + و در وزن آن آمد رفت کنان بیکای و بغیر صحت که از آن صورت نشاء قتری آید چنانکه تازی  
ضرب تیغها صحت چنانچه تیغ و خیزد و پولاد را سبب شکسته سلاح پولادی و شیران پولاد دغای بهادران  
بر زور و غضب ناک و آهیام پاسبان بر زور پولاد و لگام دور اندام متعلق و در وزن آن است ای آن تیر  
اندام بهادران بیای میسر سید بجا بگوید و بهشت بجز بود - پلارک چنان بخت از روی تیغ که در شب سیه  
ز بار یک تیغ + پلارک بالفتح جو بهر شمشیر که از آهن و میباید و بر آهن جواب در هم طلاق کنند بلکه بمعنی  
تیغ که از آن آهن سازند نیز آمده است و تیغ بار یک از رنگ که ستاره دران تابان نمایان باشد و به  
بعضی نسخه بجای تاخت ریخت و بجای بار یک جو سیاه دیده بشد پس بخت بمعنی نمودار شدن است  
و ستاره نیز چون از میان بر سیاه بر آید روشن تر نماید + و لشکر دیگر یار بهر استند + و گز گز صفا  
یار استند + و در آرد و در روشن آردند + و در یابی آتش بگویش آردند + این بیت تخیل است بر  
بیت اول + بر آید شمشیر لشکر روم رنگ + بسید و سپه چون گز از درگاه بر آید شمشیر بحمول بر خطه نیست  
بلکه مراد یکجا شدن است در میدان گز از بالضم کاف پارسی و زار و جی خوک نه گذاشتن التودیه و در رنگ

۵  
سبک از نسخه  
مقتدر الله بگوید  
لرزه است که زمین  
از شدت آن در لرزه  
آید و در نسخه  
که معنی زلزله  
زمین گفته اینجا  
ملازم نیست و  
مفرقه تازیانه  
و گز و در دماغ  
متعلق زده است  
و آتشین مفرقه  
مفعول است  
معنی تازیانه  
آتشین و گز  
آتشین که از  
آتش ساخته  
شود و این بیت  
توصیف شعر  
شدت سوزش  
است و معنی  
فنیله چرخ هم  
متصل است  
لذا چون چرخ  
گفته است گویا  
است لکه آواز  
شخت که از  
مفرقه یعنی  
آواز زده که  
لرزه تازیانه  
بر می خیزد  
و در دماغ و  
مغز بهادران  
و سپاهان و  
خزان تازیانه  
تشبیه زده  
بودی دماغ  
به کس احسب  
آنرا چرخ و  
چنانکه و  
مفرقه آتشین  
و در دماغ  
چرخ میباشند  
بر مفرقه  
آتشین عبارت  
از شعله آتش  
است که شکل  
تازیانه از  
چرخ میخیزد  
و فنیله او را  
میبوزد و این  
است حاصل  
تقریری که  
مولانا اینجا  
آورده است  
و آنچه شلاح  
لفظ زمین را  
مبتدا قرار  
داده و لرزه  
مفرقه خبر آن  
بحیال آورده  
و معنی چنین  
نوشته است  
که زمین  
چرخ نگاه  
زلزله  
تازیانه در  
دماغ داشت  
ای همچون  
تازیانه می  
لرزید و اگر  
گوی جنگ و  
خوف که  
بهادران  
تازیانه  
آتشین اند  
چرخ میبازی  
از آن زمین  
بجزی گوی  
کارزار بر  
سر زده بود  
که گویی که  
درم تازیانه  
و شعله آتشین  
میزد و خلاف  
ظاهر است -  
و در وزن آن  
تیر پولاد  
دغای + و  
را اندام  
شیران  
پولاد دغای  
+ و در وزن  
آن آمد رفت  
کنان بیکای  
و بغیر صحت  
که از آن  
صورت نشاء  
قتری آید  
چنانکه تازی  
ضرب تیغها  
صحت چنانچه  
تیغ و خیزد  
و پولاد را  
سبب شکسته  
سلاح پولادی  
و شیران  
پولاد دغای  
بهادران  
بر زور و  
غضب ناک و  
آهیام  
پاسبان بر  
زور پولاد  
و لگام دور  
اندام  
متعلق و در  
وزن آن است  
ای آن تیر  
اندام  
بهادران  
بیای میسر  
سید بجا  
بگوید و  
بهشت  
بجز بود -  
پلارک  
چنان بخت  
از روی  
تیغ که در  
شب سیه  
ز بار یک  
تیغ +  
پلارک  
بالفتح  
جو بهر  
شمشیر که  
از آهن و  
میباید و  
بر آهن  
جواب در  
هم طلاق  
کنند بلکه  
بمعنی تیغ  
که از آن  
آهن سازند  
نیز آمده  
است و تیغ  
بار یک از  
رنگ که  
ستاره در  
ان تابان  
نمایان  
باشد و به  
بعضی نسخه  
بجای تاخت  
ریخت و  
بجای بار  
یک جو سیاه  
دیده بشد  
پس بخت  
بمعنی نمودار  
شدن است  
و ستاره  
نیز چون  
از میان  
بر سیاه  
بر آید  
روشن تر  
نماید +  
و لشکر  
دیگر یار  
بهر استند  
+ و گز  
گز صفا  
یار استند  
+ و در  
آرد و در  
روشن آردند  
+ و در  
یابی آتش  
بگویش  
آردند +  
این بیت  
تخیل است  
بر بیت  
اول +  
بر آید  
شمشیر  
لشکر روم  
رنگ +  
بسید و  
سپه چون  
گز از درگاه  
بر آید  
شمشیر  
بحمول  
بر خطه  
نیست بلکه  
مراد یکجا  
شدن است  
در میدان  
گز از  
بالضم  
کاف پارسی  
و زار و  
جی خوک  
نه گذاشتن  
التودیه  
و در رنگ

نوعی از خاک که سینه اش سپید است و تیش سیاه + سرمه او پایان پولا و نعل + زخون که برین کرده و بعضی  
زین میدان رخ دیگر سرخ شدن بود از خوک شنگان زیر پای سپیان - تنگ کمانهای باز و شکر بیخ خلق را  
برده از خوشبختی تنگ بختی آید و ده که مان هنگام انداختن تیر و گاسه بر صد رسیدن پیکان و تیر و گزند و  
شورش و اظهار کندی و باز و شکر تیر و ده که بازوی کشنده را سختی رساند و از خوشبختی برودن به خود کردن  
تغییر از بیخ آید که مان کشیدن بسیار خلق در لشکر به خود شده بود + در زمین تنگ آید تاب + در شکار

تر از چشمه آفتاب + آینه تاب معلق که همچو آینه تابنده باشد + زوه لشکر و صومیت بلند + زمین در زمین  
آسمان فرم کند + است علم شاهای که بدست فوجی باشد اینجا مطلق علم مراوست که با هر فوج علم دیگر با  
تقریب مسکنان ای روی زمین در کثرت کمانها و پست و گشته بود و آسمان در کثرت ای آسمان در کثرت کند  
که از سر نیزه های بلند می گرفته بود و در عقیده شده بلکه کم شده بود که از کثرت کند می بنظر نمی آید و عیال شکر گفته  
که عرض لشکر سکنده بر بقدر زمین بود و منو و نیزه و خود را بر آسمان بود بلکه این هر دو در قید آن دو بود +

قلب بند اسکنده و فیله و سوس + جناحی برابر است چون عروس اسکنده مبتدا و صوف است که قلب بند  
صفت مقدم دوست و مصراع ثانی نیز آن قلب بانه لشکر و فوج میانه و جناح با الفقه صفت پیشین چون  
عروس که بار و زین تمام و درین وصف بهام است پیوستی ایشان که از رنگیان ترسیده بودند - بر نیزه  
رنگی نیز کون + جناحی برابر دره چون به ستون + رئیس سپه سالار رنگیان تغییر کون سپه سالار و نیزه  
نام و نیزه سیاه است که بر پشت آن که گین سبب کند بر آورده بالا کشیده بی ستون طلق که بلند و نیزه نام کوپست

که فرمود عاشق شیرین گفته بر در شاه آید که اندر دیر بود و از آن روز لقب کوه کن یافته و درین وصف بهام  
ست پیوستی رنگیان که از آفتاب صفت نده پیلان یکجا کرده + چو گرد کرده که کوه + صفت پیلان رنگیان  
است نده که بسته است تاریک و بزرگ چند از هر چیز که باشد و بعضی به فارسی گفته چنانکه اکنون نزد علماست  
پس نده پیلان پیستی پیلان بزرگ تن است و گرد و بکلاف پاریسی گرد و گرد و معنی دانه و صفاست بکریه و گرد  
که معنی رسته بلند است اینجا بقدر جمعیت که که عبارت از بلند بهامی کوه است معنی کوهی است و کوهی کوه سحر  
عطف معطوف است که کوهی مانع صفت پیلان بزرگ تن که جناح سالار رنگ جمع آید بود و مانند دانه کوهی

و مانند بلند بهام کوه بود که آید و تواند که معنی باشد که صفت پیلان بزرگ تن بر گرد فوج پیش که پس بلند  
بود یکجا آید مانند کوهی کوه بود که بر گرد کرده باشد + نیزه چون نشان چشمه ها چون عقیق + نخل طوم  
مادرم در آهین لریق + چو سنان ای نیزه مانند سر نوک نیزه چون عقیق تمام سرخ خرطوم  
بهین فیل - در کوه بر سر یک تخت عاج + بر و رنگی بر سر از کس تاج + یعنی بر پشت هر فیل یک تخت عاج بود



ست از نگار که پس خنجرها میبخت و آخر بدست سکندر گشته شد - در آمد چو پیل استخوانی بدست + کز پیل استخوان  
 می شکست + در آمد چو پیل می پایش گران لغو زان بیدان بر آمد استخوانی بیای و موصول که مصر اغانی صفت  
 اوست و گویا بر اعلایست شناخت استخوان پیل استخوان اول مخو سلاح معروفست این استخوان را در پشت نهنگ که  
 دلاور این نگار میان جنگ میکرد و ندانستی از شکیب و مستند به بیت المذنب - سیه باری افسون گویند و درو + سیه  
 باری بایر عظمت تان در چاه افسون کرگه بیای مصدک و با صفت بیای بجهنم کرگه بودن که در دنگی و صفت  
 و افسون بهلازمت مار آورده تا اشعار باشد که او هم بار سیه بود و هم افسون خوان چنانچه علیشیر نوشته که افسون  
 کرگه نام افسونیت که چون بر بازو که پیش آید بدین صلیب صاحب افسون و نظر دیگران مانند کرگه درند  
 نماید و دیگران در نظر وی مانند گوشتند این نمایند و چون این افسون بر خورند هیچ سلاح بر وی  
 کارگر نشود و مبارزان هندوستان افسون را از زبان هندی و مار گویند است که کلامه آمانو اما سر که در  
 و بر سرگی کلاسه کلامه سرای از کلامه سرش جهان معلوم میشود که سرش آمانو است آکسیر کلان سر بود و  
 آمانو که از نگار و غریه تمام سرش بود + و نامی فراخ او سیاه چون لورید + که چشم بنیده گشته سپید + که بد بخت  
 و بای پاریسی یکایک سبیل نیز که کشتن و سرش تشبیه بلرید و فراخی دهان و سیاهی اوست و چشم سپید نامید و  
 که از تشبیه با و پشت کمال حیرت و تیرد است چهار و بدین چیز که بغایت سیاه باشد چشم خیره کرد و چنانکه از  
 و بدین خبر شکست نازده شود - هم از هم از آئین بخت به چهار کس آئین بر و بخت + صفت سر را چه و هم با صفت  
 از د و معروف و هم آئین با صفت سر سیاه که بر سر مائل است و از آن نگار باز ندانستی از آتاج و یک مهره سنگ سیاه  
 بغایت سیاه و سخت که از آن نگار سازند و آن از انواع آئین است اما صحت آنست که آن نوعی از سیاه است که در  
 از تشبیه و سکا کس با بکثرت تازی آن سر که در نگار سیاه که کفشگران از نقد و آئین کسب کنند بر آس  
 سیاه که در آن چه بجهای این مختصر سر که آئین است که از افاده علیشیر رحمه الله و مولانا در شرح ساختن آن فرمود  
 که آن رنگیت بر پای بریز که از آئین بریز کاری کند سازد کف نند و یا بجهای بر آس مقابله و فکر از کلمه هم  
 و بر سر به جای از حسن کلام است معنی بیت آنکه سرش که یا هم کلان بود که از آن سنگ سیاه بر آنگیخته  
 و سانه شد و به قدر چهار کس به پای کس از آئین بخت در شد ای سرش بر کلان و تمام سیاه بود و آمانو بکثرت  
 سوزی سر سیاه و که پس آئین بود و بر سر سیاه بود و سر سیاه بود و سر سیاه بود و سر سیاه بود و سر سیاه بود  
 و بجهای بر آس عظمت و در سر با صفت و پولا و سرش بر سر و پولا و سرش بر سر و پولا و سرش بر سر و پولا و سرش  
 قامت ای بخت از سینه او همچون سر پولا و بختی از بخت بود و وصف جاست و بلند می قد وی از من سپهر  
 که از حد بیان بیرون است چنانکه برای وصف توانیدن مباح اختراع تشبیه کرده میگوید که قد وی



ز راجه بر مثال بلند می شلخ نیزه بود - علم دیده پرچم بر سرش نمیکشت کیو بر از پیکرش + نهفه دیده برای  
 خطا بهت پرچم بر چاه بود و مفتوح پاریسی بودی آدم نوبی از گاو که می ست که بر بالا سر بیت شاه و در گردن  
 اسب بندند و اثر اعتراف و جبر و تسلیمند و فاعل نمیکشت ز راجه و در و نشین ارجع بسوی علم اعریت شاه را و چاه  
 دیده باشی که پرچم بر چاه وی میداند بر قامت و گوشت ز راجه را بران قلیس کن که قدش از شکل آن علم مقدار  
 یک تار موی نمیکشت در بطور دیگر از حضرت او خبر نتوان داد که در دسترون ساقه چوب علم شاست که را  
 در از تر بمقدار پنجاه اشش میدختند و در سخته زان پیکرش ست پس از ان انتشارت بعلم ست و پیکرش  
 ای پیکر ز راجه فاعل نمیکشت ای شکل قد ز راجه چه از چوب آن علم تجا و ز نمیکرد ای بدین حال بود و فرق  
 یک موی ندانست و چون تشبیه قامت او بعلم شاست کرده است برای کمال حس تشبیه میگوید + اگر انجا  
 بود طاسک سرنگون + و دیده و در بود چون طاسک خون + انجا ای بسب علم چه مقرر است که به سر و بالای  
 رایت نزد یک سالان بنشین و طاسکی سرنگون را و وصل کنند و پرچم را بدان آویزند و در و راجه بر سر  
 ز راجه و چون طاسک خون که صفت و دیده است + معنی و دیده پر خوست که مثل و طاسک بودند در راجه  
 است خورشیدین را از نگلی ستود + که سوزان تر از آتش هم تر و در از نگلی ستودای زبان زنگی تعریف خود کرده  
 و یا آنکه زنگی بودن خود و لاف زدن چنانکه و ب با در ان است که در میدان از تشب و شجرت خود و مهاب  
 و لاف زنده و سوزان متعاری است ز راجه و دای ز راجه سیاهی رنگ و آتش در ز راجه و در چندان سوزان نشاید  
 چه و در وقتی باشد که آتش را اشتغال نباشد و چون مشتعل گردد و در و درش نمائند که آفید حاصل  
 آنکه سوخت آتش نه گام اشتعال و باشد که در و درش نمائند باشد و من آتش شعله زن در ز راجه و دای  
 در ز راجه سیاهی خود سوزان تر و در شارج ازین لطیفه مافل شده و در و در آتش هم و خلع اوه هستای  
 چنانکه آتش ز راجه و خود سوزان ست من در ز راجه سیاهی خود و بر سوزانم + ز راجه پریم پیل پولاد و  
 + که ریش پیلان شمشیر پایی پیل پولاد و خای یعنی پیلتن در ز راجه و آتشین رگ و پیل پایی  
 بلا هم موقوف نام پیلان بزرگ است یعنی صراحی بزرگ و در از که رج و رت پایی پیل باشد و نیز  
 گزنی از سله زنگیان است بران صورت و در رشیدی + معنی هر زنگی آورده پس برین تقدیر  
 معنی آنکه بنگار بزرگ بر پشت پیلان و آتشی این پیل پاسه را که سلاح من ست می کشم و میکشیم  
 و مولانا نسبت بکشیدن که معنی خوردن آتش صراحی گرفته فرموده است که من ز راجه چنان  
 پر زورم که پیلان و خشی را گرفته در زیر خود آورده بر پشت آن پیلان شراب خوار می کشم  
 و بایک ندارم و خود را این معنی ست که میگوید + چو از پیل پا و در ح می کشم + یکی پیل پا



نایل اسپ گنم + می افنج هم شراب پیک پای اول خمر صراحی مذکور و سیک پای ثانی سلاح مذکور یعنی جواز  
 از سرای مذکور شراب را در قلع می اندازم و میخورم پس مست شده بیک سلاح مذکور پیل خوشی را رنگ سازم  
 و بکنم در او در نسخه شلج رو بفتانین بریت کلمه کشمست و بجای از کمر درست لهذا پیل با سه قلع را  
 باصاف کبابی مبخور قلع پیل پای گفته یعنی چون در قلع بزرگ که ناش پیلایست شراب انداخته می افنجم  
 و یک حبه برگ پای پیل را می کشم و پیس سازم + چو در معرکه بر شستم تیغ تیز + بگویم کهم کوز است نگریز + کوسم  
 بودا و فارسی جمله آوردن در رنگ ریزه رنگ پاره یعنی پاره سازم و علی شمر گفته اند که کهم کوز تیغ مراد است که  
 زبان تیغ یعنی کوه بزدن سر تیغ پیل پاره شود اگر تمام تیغ زخم زخم چو کوه باشد و ایهام بطله کوه هم تواند ای  
 در حرب گاه تیغ من بر کوه کوه میبرد + اگر شمشیر پیش آیدم گر نه هر بار بر ویل زخم چو چرخنده ابر + میم آیدم مست  
 الیه پیش است و میم گرم زانند و تیر بر تیر شتر نه سبیل ز نیم ای پیل خون از وی روان کهم - فرس بنگین  
 من سبیل را + تیغ من پاره کند پیل + فرس فلکندن طرح دادن و مخلوط ساختن و رار اول علامت است  
 فرس است بسوی نیل که نام رود و حضرت و از کشته رنگیان می آید ای چو تیغ شنب من از جوش دریای  
 نیل من افزون و غالب است و تیغ بالغه محوره شطرنج و نیز مختصر رخساره چو طرف و توجه دهم نام جانوری  
 است که رخ شطرنج را نموده آن وضع آن کرده اند و این جانور در کوهها باشد که بنایت بزرگ است که فیل  
 و گردن را می بابد و طهر بچکان سازد کذنی شتر نامه شارح از آن معنی توجه گرفته ای توجه شجاعت  
 من پیل واقعه را پیاده می شمارد و سپه کار رسید اند و ذکر فرس و پیل و رخ و پیاده از تلزام است نایل  
 پیل شش خط است و رخ یعنی جانور مذکور نسبت بذکر پیل خالی از تراکت نیست انتهی کلامه و مولانا  
 قدس سره اصطلاح شاطران نقل کرده معنی چنین کرده است که رخ غضبناک من در سباط جنگ پیاده کند و  
 پای سازد و پیل خصم را چو پای در شطرنج بیک خانه رود و پیل آن به خانه می رود پس رخ و پیاده و پیل و مهر و مهر  
 است بر اصطلاح شطرنج لهذا در صراع اول فرس آورده که آن هم محوره است چنانکه علی شمر شاطران بازی  
 شطرنج بیکد و محوره از فرس و فیل و خزان طرح داده بازی می برند + سلاح از تهم رسته چون شمشیر + زولاد  
 دارم سلاح در + ای زباز و خصم از دشمن می کشم و حاجت سلاح ندارم و باین وقت و شجاعت شمشیر پیاده  
 هم بدست من است و شمشیر شمشیر بیکال نه بر او است که از ماده شمشیر غضبناک تر است باز در بزروری  
 خود میگوید + چو الماس آهن رنگ و زن مرا + چو حاجت بالماس آهن مرا + الماس که معروف که بسخت  
 است تا آنکه هر چه بد بگریه میفته نگردد و اگر بالماس گفته میشود و نیز میخیز تیغ تیز که کار الماس گنم و کذلک آهن  
 و تهمینه دار و یکی معروف و دیگری زره پولاد است یعنی رنگ دست من همچون الماس خارج و زخم زن



پیش نزار چو دیکه شیر از خون پروانه خون تن او گرفته که چنان هم چرخ را فروزان و روان بیند خوار و جوش آید و بے  
 پیش شده بسخت تمام خود را بآتش زند اما معنی اینست بریت لایق اگر چه مال هر دو معنی واحد است - و هر اندر بود  
 زنگی جنگ سود و یکضرب از تن هر تن در بود و جنگ سود و معنی از ما و سوده جنگ که بارها جنگ کرده صفت شکست  
 که عبارت از نزار است که پیش ازین در جنگها رنجه بر تن خورده بود و ضربت زدن تیغکاری بود و در ضمیر راجع  
 بسوار روی + و اگر گینه خواهی در آید جنگ + فلک هم در آید پایش بنگ + و اگر گینه خواه روسی و دیگر  
 کینه خواه که جنگ را چه بیرون آید و پایی بنگ آوردن انداختن جنگا که از پایی در آوردن نیزه که چون  
 پایی کسی در راه بر بنگ آید می لغز و می افتد - و اگر بپلواست ز قلب سیاه بکشته شده چون خرمنند  
 ماه - اسی شتاب در میدان آید بدست نزار است بشد چنانکه میگویی - چنین تا بمقدار بقا دهد + به تیغ  
 آید از رویان در نیزه + تیغ آید ای گشته شد و از رویان بیان مفقود دست + و اگر بچکس نیاید  
 نیاز که با و زمان شود و زرم ساز + ای چکس از رویان نیاز خواستش معنی نیاید که با نزار به یکساعت جنگ  
 کند و بروی رنجه زند + دل از جای شد لشکر و هر را + و اگر کوره آتشین و هر را + ای هر رویان از نزار  
 کارزار نزار چو گدازنده و بقدر گشته شد بر مثال کوم که از کوره آتش بگذرد آید پس گویا نزار چو کوره آتشین  
 بود و رویان پیش از او موم بودند + چو کرد آن زبان سپاه را زبون + نیاید نیا و او کس بر دهن + علیه  
 گفته که در اکثر نسخها لفظ زبان میست اسی در یکساعت سپاه سکندر را زبون کرد و برد و انحضت نیست  
 که نزار چو بقا کس در یکساعت چگونگی گشته باشد و بنفشه غلام عوام لفظ زمانه که در دست سابق مذکور شد  
 و صیحه زبانی بیای سوده نازد بای نسبت است ای مردن و بسوزان آتش یعنی مرد و در چو نزار چو کافر بود  
 کافران بچو نصر و زخیمان اندانتهی کلا و شارب زبان به بنویس و فرخ گفته و اظهار تکه مولانا فرموده بانی  
 بجهت لاف زدن و زبان آوردن چنانکه از سنایش نزار چو خود را بیدار است - سرگردان شاه گردن گرای + زیر  
 کار و کسب تهمی کرد و جای + یعنی سکندر که سردار پهلوانان بود و هم گردانید گردون یعنی عالیقدر و شاه عظیم بود و از  
 دانه فرخ خود و جای است که در وقت جنگ نزار چو شد و سرگردان ایام است که او مالک تمام و مست بعضی  
 گرای یعنی سکندر و زور آورده + بر است و چنانکه گلی بسج + بزنگی گشتی نیزه را و او بیچ بسج معقول برار  
 اسی غم صم که در زنگی نزار چو زده بر میان گوهر آیین کر + و در آورده و لا و مندی بسج گوهر آیین کر که نزار  
 گوهر و لا و مندی خود آیین جوهر در + بتن بر یکی آسمان گون کرده + چو مرغوان گلی گره بر گره + آسمان  
 اسی که در صفت زره است مرغوان و سکون را حاصل و او پای چو تاب میو یعنی آن زره مانده پیر زنگی  
 و حلقه بود + یانی یک تیغ زهر آب جوش احمال فرشته از طرف و در + یانی بفتح تیغ که بسوی زمین باشد و سکندر

حاصل داران و مثل و کثرت هر یک بهوش آنکه بایست بسیار در پیش و پا چاره باشد به کندی حق ابروی طغاجیان  
 چون کمان گوشه طغاجیان گشته ثانی ناعل فرود نه اندوش است ای گشته در راهم از طرف دوش حاصل  
 کرد طغاج به قیدیم عین مجسمه بهیم فارس نام شهرت از ترکستان که طغاج خان لقب پادشاه آن اقامت مردم  
 آن شهر طغاجیان گویند که سپهر پست بر روی ند و چای بهر و بهیم پاری نام شخصی دیگر است از ترکستان که بتا شکند  
 شست و تاش نیز گویند و کمان شهر معروف است طغاجیان مردم شهر تشدیکند شاه باروی طغاجیان در  
 پو شکست و گوشتگان طغاجیان از روی خمیدی و سپهر را دوست و کشید گفته که در کد حلقه ها گفته که کشند و گردان  
 بان حلقه ها تعلق میگردد پس کلام موصوفه شد و است ای در آن حلقه های که بود مانند کمان گوشه طغاجیان و  
 تشدیکند باروی طغاجیان و سپاهی گفته و کمان گوشه طغاجیان و خمیدی است آهنگی کلام طغاجی برانگشته  
 بود و در آمد برین نشینیل در و با کمان کشم نهالی و غلاف یا جل سپهر که فرزند باشد و مولانا یا گاه گفت مولانا  
 آتش سکنده چنان نگار و میدان سپهر و نمود آن فریاد است را دوست بود و نگار و بهمان سپهر که بهین نگار  
 ای سپهر میدان و دیدن آن فریاد است را و دوست بود و بهین چایا که سستی مفعول نه دوست و یک یک و در چون  
 و را دید عقاب و چکوه چهره بر زمین آفتاب چون بهین چکوه در عقاب مرغ شکاری یا به معرفت ای نمود و میانی  
 که عقاب چکوه زود تر بر شکار کردن که یک می آید و آفتاب چکوه از مشرق بر زمین بهین می آید و از آن تیز  
 تر و بهین تیز بر آمد بر آن سپهر از آن ای از زود آمدن عقاب نشا بهین آفتاب آن سپهر بهین  
 زود بانگ بر که ای سپهر بهین چکوه ای که آرام گیر و زود بر چکوه سیاه و و زاری و بهین چکوه چکوه از جنگ  
 سود که در اقبال و صف او کرده می آید و پیدا است که زانچون عقاب می میدیر پدیدن تواند و در کاش و در و جوا  
 به از است پیرت و تیز سکنده و در بین نگار و جوا بود و چون عقاب جوا باز و در توان اگر تیزی همان از راه  
 گنم بر تو عالم جویت سیاه اگر بنیای ای اگر از من نگریدی پدیدت که عالم چشم جویت زود تار یک سیاه  
 و چون ز راه از پیرت شاه گریز پای نشد و فرود که سیاه و از آن که از شیخ تیز ازین جوب گاه که و بهین  
 سیاه روی و آفتاب و ایام بخار شدن از زالی ازین سبب و پیش من سیاه هستی یعنی سیاه است و تو دلیل بهین خود  
 تو دیا بهین من هر وقت است و در و چون هر خوریت گنم و سلسله تیز بهین گنم و تیز خوریت گنم و تیز خوریت  
 و خورم که بهین من گشته شوی نه بدست بهاوران و دیگر و ایام که سجال است که از خوریت خوریت و در  
 روی او تیز شود سلسله تیز کرده و سپهر و در بهیم شده و بهین سلسله گنم را می تن تو بهین تیز  
 من بهیم شود و در خاک افتد و پیدا است که روی نگلیان گنم در خیم باشد و تیز زنگ تیز آینه زنگ من میانه ام  
 و تازنگ از زنگ اول نگه مراد است که پدید بر ماندگی بر و آینه تیز می شنید و آینه زنگ تیز و در خوریت و در خوریت

تبع است من آن آینه ای من تیغ آینه زنگ است خنک از مصرع اول آید که انا و مولانا جمله قدر علی بر سکند خور  
را تیغ مصقل گفته است زنگ ای همان زنگ اول که بر تیغ می نشیند یعنی اگر در عالم بر تیغ مصقل می افتد تا آنکه زنگ  
دور افتد اما من سکند را آن تیغ آینه زنگ مصفا است که زنگ آوی دور افتاده است و گاهی زنگ بر آن نشسته  
و این اشتراک است بدو امتیاز می باشد که زنگ یکسره همیشه در جای خود باشد زنگ بر تیغ او نمی نشیند  
بلکه همیشه برای کار از مصقل باشد و ایام آنکه قوم از زنگ یاد از سحر تیغ من غایب کرده خوار شده است چنانکه در  
خوار شدن در بهشت زنگ زنگ تیغ من است + سپیده بر سر و از چشم در و بر تیغ من سرخی از روی زرد  
روی صفت سپیده و در وفا صفت سپیده در بیان او صفت و صفت و سپیده کوی دار و گشت که برای دفع درد  
بچشم کشند و هم دفع سر نه چشم است که زانی المود و مولانا گفته که روی زرد و با احتمال پارس بیان مراد است و بیان  
است تا ایام باشد بروی زنگیان نشسته حال آنکه سپیده در آلوده و گسسته از چشم و من را نل سیکند اما تیغ من  
تمام روی سپاه زنگیان سحر کباب رنگی میبرد و در خنک بلای می اندازد و نیست غایب سپیده روی و عطشیر گفت  
که روی زرد عبارت از سحر جنگ است که پیش از وقوع جنگ زنگیان زرد شده است ای چنانکه سپیده روی افرو  
ورده و سحر نیست انتخاب سحر تیغ من زنگ در و ایشان فتنه بر سر نهادند و امس نماید و این معنی اگر چه پس  
احسن است اما اتفاقا مصرعین بر پنج مقابل مصرع بیت سابق مقتضای معنی اول است تا فهم چهلانی که من یو  
مردم خورم + مرا خور که از دیو مردم ترم + در ترکیب دیو مردم ترم بقرینه دیو مردم خورم که در مصرع اول است  
لفظ خور مرا و است ای از دیو مردم خور ترم پیش آنکه اگر تو انتخابان که دیو مردم خور که هستی مرا بخور اگر  
می توانی که من از دیو مردم خورم + فالق هم ای تو مرا تا آن را بخوری و من همچون تو مردم خورم + را می  
خورم که از انید پس مردم خود صفت دیو است و شرح دیو مردم را یعنی نوعی از مخلوقات گفته که بر یک پای میهند  
و از دو پای افرو می پرند و بنا بر این سناس گویند یعنی در خود ستای چهلان میر نه که من دیو مردم گویم مخلوقات  
است میخیزم باری اکنون مرا بخور که از نوع دیو مردم فائق ترم داین گفتار از سکند سحر است او را بر کادار  
تا فردیکه آید که گشته کرد و اتمی کلام دیو مردم فائق است چنانچه در خود ستای چنین گفته بود که سحر و کشم بلکه مردم خورم  
معنی اول است که سکند برای ترسانیدن از چنین از خود لاف برآورده است که لا یخفی سدا فی لوی یکا تمیث  
لخت + یا منیرت من بیا و صفت لخت با لخت سلاهی است یعنی سرگران که او را گزروند که ای جای نگه  
جای + و گزیرت بریم زیر پای + یعنی اگر جای نوعی از من در آید که بر جای خود بایش مستعد شود اگر نه ترا می  
کشم + مرا بزم سالار تازی ششم + که چون گشته که زنگی کشم + ترسم سالار شاه مردم تازی جویش که روان زنگ  
چهره و عین بر یکی گشته تواند و گشته با کس خورم قبل از سلام است و هم کار و زنگ نشود صبح همان صبح صاق و زنگی









بجایانند از تنه بگردد و پهل را + بدم در چشم چشمه نیل را + زتن ای از تن پهل گردان و از زور بازو کند بدو یکسر  
و دم معنی ادا + پس چه گویندین نوشتیدین ای یک نفره سخت در یای نیل ای نوشم ای خشک یکدیگر و دم اورا کند  
افید و ایام آنکه چشمه نیل سایک جبره میگنم + بر انگس که جانق این گنم + مبی جامه دار سکار گنم + بر انگس که سخت  
از دم است که مشتق است از زردین معنی سنگ سخت و سکارین کان رنگ سیاه که مذکور شد ای کسی که صلاح من در  
آزار و پس نام کند بر خود که زنده نخواهد ماند و یا آنکه اورا یاران او پس نام بردی کنند + بهیامنجوی چون یک کان و دم  
گوی + ز خون ناف خود را کند ناف بوی آن یاده که یعنی آن سیاه گوی که لاف زنی بهیام گوی که لاف خون بود است  
بناف چنانکه شرح را ابرم رسیده است ناف خود و ذات خود و این تعبیر یکا نیت ناف است که در ناف باشد و نافه بود  
معنی معطر ای از خون خام خود را نافه بوی سخته است یعنی در حالت بنامی خود را و دم پیشگی بنیزد زیرا که نافون ناف است  
خام است که بندد چون خشک شود و رنگ خون وی بیرون نبرد معطر شود و بوی و بداند افید و دم صحنه نیست که بر لانا  
از شرح تغییر نیکو کرده است و در رشید مصرع ثانی بدین صورت است از نافه کند خوشتر از نافه بوی + و یاده مرداف یاده است  
یعنی بر زهره بر نشان گفتن بر نافه بوی سخته است چون که در همان است زیرا که پوست نافه خام بود که در و دکانی المکرید ای  
گوی که لاف خود را کند و دکان میازد و ملاک خود میخورد و نافه از تنه نخلی است + ستر بر گردن فرافتن + و در  
یاده گفتن هر انداختن + شین دل مصاف آید گردن است و اما مصاف آید بر و در و شین راجع آن نگی + از آن نگین  
ترسایم که در غمان اند چشم و او که + ای بر سکنه جنگ در وجه کار اینجا معنی جنگ است بهر تیره تمام چنان که در روایت  
زهر آب خورد و کزنگی گردن رسد ز گرد و زهر آب خود معنی جوشن یافته بآید در صفت تیغ است بگردن آدمی گویان  
بر خاک و بعضی نسخ زهر که بر آمد که در قعست ای ملاک شد و آنچه بعضی نسخ تیغ زنگار خود یافته شد بهر نسخ  
است اگر چه شرح آنرا توضیح نموده است که آن تیغ آهن سیاه خون آلوده بود + سیاه + گزین + بر و در  
زخم و گردیده بر پیم نهاد + زین را دم نهاد و سوار شد در سکنه حمله کرد و او هم سیاه + و گزین + از آن  
زنگ + نماید کسی آشنای جنگ + و گزای با و دیگر نامداران با و در آن شوم جنگ و در می کشای جنگ  
از روی جنگ گردن بکنند بهیام از بافته و مساد گشت + خالک بار امگاه باز گشت + بافته ای فخر یافت  
بر ریغان جنگ فخر بر تمام دشمنان بن مساد فخر و بهر است آید امگاه فخر لشکر سکنه + چون گشت گشت  
آفتاب + کبودی گرفت از خیم نیل آب + کلمه چتر طرد بیت ثالث خبر است آن گنا + گون + معنی سرخ  
رنگ صفت کسوت است که کسوت مصاف آفتاب با صفت بیانیه و کبودی رنگ کبود و دم نیل تاب  
آسمان قیل شب آبی چون آفتاب غروب شد و بدین مثال گشت که جاست سرخ + و کپیش از غروب داشت  
در خیم فلک افتاده است و کبود شده بار بعد و صحنه سیاهی شب + نگهبان این مار یکدیگر در نفس +

تراند و در بر پنیانی نقش + گویان جان فقط عالم که حق سبحانه است اما اینجا یعنی مجرده و صانع است با اعتبار  
 گویان از آسمان در آنده ستارگان نقش بالضم دال و فتح را به ملتین با چه نشان سنگ گشته که در نقش کرده بهر  
 علم خود آتیند به بندند و بهتری برتر گویند و او در نقش از آن گویند که از آن می باشد و در نقشیدن یعنی برترند  
 است که نامی از نقش دیدی و مار یک صفت مقدم است یعنی با چه که ناله های مخالف رنگ خود ریخته و در وقت گفته  
 اند که برای بهیبت بر آن در نقش یکبار می راند طرازی پس مار یک در نقش بتدایا اعتبار سطح آسمان است که در شب  
 مانند آن در نقش میگردد و در گویان ستارگان در پنیان بفتح بای پارسی و یا بی نقش در غایت لطافت و نقش  
 بالضم بر وزن نقش یعنی کبود و صفت پنیان است پس فلک هم پنیان نقش و هم دارنده مار یک در نقش و معنی  
 بیت آنکه چون دارنده و خداوند این مار یک در نقش بر پنیان است که پنیان نقش و کبود است زر کاری نموداری  
 و در شب ستارگان نمودار کرد و در قیاس شاه با سبان شدن کند از افید فیل گویان از فرشته ایست که موکل  
 است بر آسمان و ستارگان علی شیه از مار یک در نقش یا گفته و گویان آن محتغالی و پنیان نقش جامه افروشی که  
 سبز و کبود باشد عبارت از فلک نموده و بر بر تقدیر این سیل و نموداری ستارگان که کلمه در نقش و پنیان  
 نقش آورده است بنا بر علامات کارزار است + رقیان لشکر یابین پس نگهبان تر از مردم است شمس +  
 رقیان لشکر و جبهای نیک و کیداران لشکر یابین پس بهر پاسداری متعلق نگهبان تر است و نگهبان  
 قلعه کیکی اضافیت آنگاه بان نگاه و پاسداران نظری بغیر تمام نظر کنندگان بر آن لشکر خصم چنانکه از تمثيل  
 می آید چه از چشم شناس یعنی چشم عدد پنجگاه از پاس نظر غافل نشود و کبر از نظر اوب تار با باشد کذا افید  
 بزرگ داری از دیده نگذاشتند + یاقی که بهر سمت میباشند + بزرگ داری نگهبانی راه دشمن و یاقی  
 بهر جهت میایی حلی بر برای قرشت پاسیان شب که بر درگاه شاه پاسداری کند و فعل رقیان مذکور +  
 سحر که اندر بنگ انتری + گل سرخ بر طاق نیوفری + سحرگاه طرف بیت لاحق است و باقی کلام صفت  
 سحر که گل سرخ آفتاب و طاق نیوفری آسمان + سکنه بر بدن اندازد آنگاه + بر آراست بر حرب دشمن  
 سپاه + روان کرد و در حش عنان آب را + مار یک صفت چون اثر آن آب را + روان کرد و ای از جواب گاه سوار  
 شده بر آن آه عیان طالب اسب که رام باشد و با چه پنیان پیچ و خور و در بر خنی کمک و در چنان آتش ای  
 گرم و تند آن آب را ای خوش عنان تاب که مانند آب و بهار بود و شعر اسب را بطریق استعاره  
 آب و آتش وصف کنند چنانکه انوری اسب را آب سپرد آتش و فصل گفته است + چپ و راست برست  
 درین چهار + فرو برد چون که بهر استوار + چپ فرج میبرد و است فرج میبرد و خصا آتین لشکر اسلحه پوشش که بهر  
 این چهار چون بهر کوه استوار بود + بقلب این روان بخود افشرد + بهر جای پیاوران را سپرد + ای بهر جانب



که ز ترنج بعد از گذشتن برین آدمیان بر زمین رسیده و کوفت کردی عمار را از زمین آمدی و اگر در خانه ببالا رسید  
 پس کوفت و ضاقت و گریز ترنج - و متعار بود از بران خندان که بخت خون رسوا خاکی سنگ + متعار با کلبه ترنج  
 ترک ضاقت بخت بخت پر از بران بخورنده قطع کنند اسلحه بودای صفت متعارست و یا صفت مقدم خندان  
 و خون حیات از بخار است که در جوف کان که بخور شود و آن بخار ماده مکرر سل و یا قوت است ای زنده تیرهای خندان  
 بود که بخور میرسد خون که در میان آن خشک شود از پیدا آوردن جوابه کانی بار مانند کذا فاده مولانا و آنچه  
 شایع گفته که از سر تیر بر پا در بران بکوه لعل کانی مثل گره بسته پدید افتاد خلاف ظاهر سابق است که کلام خود هم  
 در بیان سختی آن هنگام مکتون جوابه در دل بهادران باشد و کمان کثیر بر بوق کان تیر + زبستان جوابه بر  
 آورده شیر + کثیر بر بوق کان کشته صفت کمانی ترکان تیر همان تیر و پستان جوشن قبه که در جلقه لاهی او باشد  
 و شیر کمانیه از خون مسلح جوشن لطافت شکر انگه از دیدن فرزند خویش که کمان برود بلند ترکان باشد مادر را  
 شیر از پستان بر آید جوشن مبارزان گویا مادر است که بر تیر از کمان از پستان حلقه خود شکر بر  
 آورده است کذا فید + کمان گره دانه پیچ پیچ + سحر کرد و درون نیگشت هیچ + ای کشته خنده و گره دانه در پی  
 که در کشتن کرد و نهاده ای بخور استند که گردن بهادران را در بند آیدیم - چه شکار با تیری اگر در شیر معلوم  
 زمان بندوی بیخ تیر + بندوی باری که باز میگردد و ستانی و بند کتیج بهادران که مانند باز نگردد و بکوتنه  
 بود و در کشته صفت باز که در قفس خود در پیخته و معلق زمان طالع است از باز نگردان که ستر از روی پای را بالا  
 گره میرد و در قفس و از گره زنده و نیز تعلیم از کبوتران + زنده و خبر بهای سنان بر قفس + پ در تیر  
 ران + مکرر و خوش آوازی که از زدن ستر به صورت بر آمدی چه با صطلاح موسیقی مورد دل و سازانی آوازی  
 که با اصول سحر و بر آید و پدید است که قفس صوفی بر ضرب موردن پس خوشتر باشد و بعضی نسخ زیر عیان بود  
 از پاره تیر زنده و نیز + شده آهن سنگ را در کشتن جز زنده و تیر پیکان ستر نیست کذا فی الرشیدی و نیز  
 از سلاح ستر نیست اما اینجا بعضی پیکان است متعانه تیر و آنچه بعضی نسخ بجای تیر تیر از عجب است و زنده  
 فیض معجز کننده صفت تیرای چنان تیر که نیل پیکان او مثل بنش زنده و صفت و آهن سلاح آهنین و سنگ کوه  
 آنجا که بران تیر میرسد + زمین چینه از خون + بخیدگان + مهارت از آه چیدگان + بخیدگان کشتگان که زخم  
 تیغ بخید شده و چیدگان پیچ و تاب خوردگان از زخمیان نیم جان یعنی روی زمین از خون مقتولان  
 چینه خون شده بود و پیل خن روان گشته و با دانه در نیم جانان سبب شده ای همین آه سبب شده بود کذا اما  
 و در رشیدی لغت انجمن لغت زنده و تیر و نیمه زنده و در سوراخ انداختن این بیت را شایسته آورده  
 چنین شسته زمین است از خون بخیدگان + سبب از زنده بخیدگان + و این نسخه بقاء بخیدگان است ای

زمین خون گشتنگان بسیار و دود پیش من و چرا تو دیدن خون بسیار و دم گشته که ناظر و تیاب بیروش گرد و میانه آسمان  
 زمین از آه زخمیان گشته بود و خیش تبر برین نحوه یعنی بسیار از پیش فتنه است که از آناده علیشتر به و این چه گشت آخر  
 پیش اند صاف است که بهادران و دلشکر و رشید که افتاده باشند و الله اعلم سر بر سر است فدا شده از زیر و چو کوه  
 باشد از لاجور شاه فاعل است و از زیر و حتی از برای جنگ یا اسلحه نه و چنانکه از تشیل آید و لاجور و سنگ  
 و کوه و همان تیغ زننگی سخت کوشش بر کوه و چون ننگ نگی خروش همان تیغ زننگی سالار زننگ زننگ  
 زننگی زننگ زننگیان که هر گشت گشت زننگ زننگ زننگ زننگ زننگ زننگ زننگ زننگ زننگ زننگ زننگ زننگ  
 زننگ زننگ و سنگ و طاس نو از زننگ افتاده علیشتر رحمة الله علیه کفیده لب لباب مرده گفت و درین باب که ده و چو شست  
 کشف اصفت شاه زننگ است کفیده بقیع تاف تازی و کفر و یا سخا و دال و بهار کفاده و از هم باز شده چنانکه پیشتر  
 گفته که زننگیان از دروغ و مان کشاوه باشند و کشف بقیع تاف تازی که او را باخته گویند و نیز نام رسو گشت  
 اگر میجو باخته باشند تاف یا یعنی است که پشت آن و در آنه و است و دل سپر ترقیده مینماید و اگر میجو رسو باشد  
 تشبیه نام بدست آید که پشت رسو و چو سطر روی ریاست و آنچه در نسخه شرح کفیده آن چو پاریه و اول و آخر  
 است مخالف مقصود خواجست سچو از هر دو سو قلیش استوار و زهر و سپه و پیرن سوار و قلب به معنی طلوع  
 صفت و سوار می کیو و از زهر و دلشکر و رسیدن آمدند و هم یک نبوت خود پیایی جنگ که و چنانکه از بیست  
 ثالث می آید و نمودند بسیار و انگلی و علم نیز یکی هم زد و انگلی و نیز یکی شجاعت و دایا که گری که جنگ با هم  
 باشد و دیوانگی ضد آن که تهور است و در آن ملاحظه نموده است خود نباشد و برادر و زننگی ز روی ملامت که  
 این تافین بود آن بولنگ و از زننگی و روی همان یک یک سوار مراد نیست که اول یک یک جنگ کرده اند  
 بلکه از زننگی تمام رنگ مراد است و از روی تمام لشکر روم که از زننگیان عاجز شدند چنانکه میگوید رسته زننگیان  
 لشکر اندیشیده کرد که از زاریش نیامدند و اندیشیده که و ملاحظه مندر شد و زننگان گشت چو و میان ناز و پرده بودند  
 و زننگیان بولنگ جنگی زور و بدل گفت آن به که شیری کسم و درین زننگان بگیری کسم و مصرع تانی  
 تعزیرت درین زننگان ای و گشت زننگیان که بولنگ اند و چون لشکر زبون شد و درین زننگان و بخود  
 باید این رسم را ساختن و درین زننگان جنگ کردن که امر و زور و پیش است و برین زننگان و گر مایه چون افتاب  
 که از زننگان زری شب افتاب مصرع تانی صفت افتاب است و آنچه شرح شد است و از زننگیان گفته است  
 آری و به معنی ایام است و تنی چند از آن سپاه و زشت یک چشم پادشاه و سگ گشت و آبی یک چشم تیغ چند  
 زننگی را بگشت چنانکه بعضی از یک چشم تیغ دیده شد و از آن سپاه و زشت صفت پیتر است و چو باریک است که گشت  
 سگ حاجت بگشت ضرب نماند و ایام آنکه زننگیان سگ نموده اند و کسم و کاشچان می بیند و او و تیغ و پیل

نیز پادشاه و کسی ای سرافراز لشکر نگان نماند و بخیر استقلال سکندر که میدان پای گرفته و قدیم افشهر چند رنگی را شست  
 تیر که در پهلوی میگردید و گنجینه ای بزرگ سکندر بنیاد چنانکه میگید به سپهر ارمی چون چنگ اند + نگار و سوی  
 لشکر نگان اند + سپهر سالار لشکر روم که سکندر است نگار و سپهر شتر نیز و دنده کدانی شتر فامه و در پیوست  
 کرده که در تیر که بی این نگار تگ آورنده و صاحب رقتا است نه تیر نرم هیچ نیست چه تگ مدیج دودین نیز اند است +  
 پلنگ که او بود سالار رنگ + چون تگ کا در زور یا نهنگ + پلنگ که کاف پاری است و شاید که این چنگ نیک زور یا  
 چنانکه سکندر مدیج سوا با سکندر است که مادرش سکندر و سوزده خوشن مان شده بود چنانکه مدیج پیشتر نوشته  
 ایم و در یکتا یار لشکر روم و نهنگ از سکندر را پلنگ چون دهنست که سکندر از لشکر خود و در فاداهست و بی تگ  
 سپاه کشه چه پناه نهنگ ریاست و چون بختی آید به پناه نشو و کذا افید بیار آن خود گفت که این صید چم  
 کجا جان برد چون در آید بدام + تمام از آن گفته که سکندر به نوشی کرده لشکر خود را گذارشته است و در  
 و شش فاداه و در آمد بدام ای اسیر لشکر رنگ شد و یاران پلنگه صاحبان که در قالب او بود + سلاح ملک  
 و از قریب کرد + بچون بر این تیغ ترکیب کرد + ملک ارای سلاح ملوکانه بر خود میساخت و بر جوشن خود و تیغ  
 را بر بست و دست در پیش کس بر تفنیه بازی بچون است و جوشن با تیغ سلاح معروف است و بیست و نه تیر از آهنین +  
 بیست و نه ختانی از که کدن + مکمل نیز است تین تابدن + ختانی با تیغ قیامی چوبینی که پراز افشهر و شمشیر  
 و اورا که کند گویند و کدن شمشیر و کاف پاری جانور معروف است که از آن سپهر سالار و پلنگ  
 آن یک شمشیر است و کک بر وزن برگ مخفف که کدن است کدانی التاج و در کدن شمشیر است که خوردن گوشت  
 و بی پناه امام ابوحنیفه رضی الله عنه حلال است بکشتن هر چه بعد از میان ولادت و گفته که از جرم و شمشیر  
 ختانی میسازند که سلاح بر آن کارگردد و گوشتی را بر بالای این ختانی دکل کند و ککل لمعه کرده شده که  
 اول در ابجلمه موزون سازند و پس آن نیز روم و اریار آیند تا بدین آخرین بجز دست و پا و تنه پیر این کذا  
 افید پس این ختانی از جرم است و جوشن از آهن است + یکی خود فولاد آینه فام + نهاده از بر فرق چون هم خام + آینه  
 فام صقل کرده شده و در جوشن بالا و چون هم خام صفت ثانی خود است + و ختانی بچون چم که بر پلنگ  
 در و نه چون با تگ و شمشیر که در شمشیر بختی روشن باشد کذا افید و شمشیر شمشیر گوی که شمشیر  
 نوی از جرم گرفته که در آن شمشیر گور که شمشیر در شمشیر بدو جفته است اعرافت و گوشت آن تیغ و اولاد که  
 جرم شمشیر که مانند پای سر در آن میسازد - بر بخت آمد سوی تند شمشیر نشاند شدن سوی شیران دلیر +  
 ختانی که شمشیر تیغ را در صقل ختانی معلوم خواهم است و در نادانی پلنگه که شمشیر صید از دام  
 شمشیر است و در شمشیر که شمشیر تیغ را در صقل ختانی معلوم خواهم است و در نادانی پلنگه که شمشیر صید از دام



[illegible]



شد شاه زمان از پشت رو چو تیغ از تنش بر آورده مو + ای خسته و تیر خسته و تیر خسته و تیر خسته + بد + بد  
 تندی یکسره زور بر سرش انداخته کار گنج بر غفرش ای تیغ شاه بخود آتشین شد آتش کرد + بسی جمله بایک  
 و گرساختند + یکی از خم کاری ننیداختند + کاری کار کرد و خم کنند پس در اینجا معنی حضرت + بد + بد + بد + بد  
 شب بر آمد بر نشد زخم کرم میان کار کرد + یعنی بر ایشان شب رسید و چون گشتند از زخم خسته و سخته + بد + بد  
 خورشید بر سر سگوه + قطعه تیر + و او پارسی تنگ شده و عاجز و درمانده و فاعل گفت تندی است + شب آمد  
 شب چون ناکره نیست + بمیعاد و دوا فاکر دلی است + بخون و شیخون زیادتی ایسی بکار آتشی که غنیمت  
 شب که کشت را اما اینجا معنی جنگ است بقدریه مقام که صفت جنگ و شب نیا شد و میاد و اینجا معنی میخ  
 و سخته + از ستم طرف معنی دو عده - بر کار شب چون شود و سخته سوز + بر دین آتش زگر دنده شد + بیان  
 میعاد و ستم از برای تفهیم اول و دین ستمی شیطنت است لایق جزای آن و شب اسیر کار بنابر انشا ظلمت  
 گفته است و سخته بفتح بای بنی سفید کند اسفند چه آتشی است پس شب سخته سوز است که مانند پند سخته  
 وافر سخته می نماید و آتش روشن می رود اینجا معنی آفتاب است و گردنده بنابر آن گفته که مدام در سیر بر  
 گردند و حرکت کنند است یعنی چون شب پاه سوزنده وافر دنده سپید می شود یعنی چون سحر  
 بدو در کشتنی صبح از آفتاب پیدا آید که با تیر کاری آتشی که از افاده مولانا حجت الله علیه و طافت شعری  
 آنکه دزدان سیاه کار پند چاق را که آنرا سخته گویند با خود دارند و از آن آتش بر آورده گوشت را  
 بدان سخته سازند و گاه باشد که آتش آن بر آگنده شده و در پیشه افتد و شل سوز و شنی گرد و چنانکه شیخ  
 سعدی رحمه الله علیه فرموده + شبی آتش افتاد و سخته یک دم جهان شد وافر سخته + و عکس گفته که  
 سخته سوز الضیم بای بار سیم معنی زریان کا و زبان کنند است اما بر معنی که ظلمت شب در سحر زایل  
 گرد و در شب ستارگان فرو نشیند و آتش نور آفتاب مراد است که از روز گردنده یعنی در شب زنده  
 باز پیدا گردد و بعضی سخته سوز بفتح با سحر و بای تحتانی خوانده و از بخت شب زینت ستارگان  
 خواسته است و از این سبب که ستارگان کم شوند شب را در سحر دم زریان رسد و حاصل  
 این معنی را جبهه توجیه علی شیرست کمالا یعنی و شارح رحمه الله گفته که سخته سوز و سخته جویش کلاما معنی نیک  
 سخته است چنانکه در رشیدی است که سخته سوز معنی گشت بسیار سخته شده و مضاعف گشته است که او  
 را محضر نامند و طریق دے آنت که شیره انگور یک انتقال با گوشت بره فرساید یک جا کرده در دیگ کنند  
 و دیگر او پخته و کوفته و در کس جامه مهبین برینخته و بند ساخته بهم در دیگ اندازند و بر آتش بخوابانند  
 تا آنکه نیک سخته شود و اگر در و مقرر است که چون آن گوشت بحد مهربان آتش را از دیگ برکشند پس از آن

ز باغی دیگر را فرو آورند و اندر آفتاب را از رفته شب که بخت سوزش را بر آمدن آتش از زیر دیگر  
 تخمیل کرده است که یا آفتاب در زیر شب آتشی بود که پس از بخت شدن آن شب گریختند آتشی حاصل گشت  
 و مخفی نیست که تصیف شب سیاه کار موی و دو معنی است چه اگر تخمیل خدایه مبینی بر توجیه شایع بود  
 بایستی که شب ابره قرار دایمی حاصل شود زیرا شب با نیمی معنی درست آمدنی نه در دسیه کاری و یا موزیان  
 کار فایده کم که با تو کاری فرین کار زار که اندر گریزی به برونخ مار + کاف صله کار سے است و کلمه  
 اندر نقشه یاب به برونخ و در سوراخ مار که تخمیل معنی گریزی یا چینی تمام هر اسب و چنگیز از گزیدن مار  
 هم ملا حظ نماید به بشر طریقه چون صبح راند سیاه + ترانیر چون صبح نیم نگاه - بشر طریقه متعلق به بیت  
 سابق است سیاه راندن لشکر کشیدن و سیاه صبح عبارت از سپیده صبح نگاه بای فاری و وقت صبح  
 و در شب بدی سیاهی تاریکی آورده معنی بر وقت و علی الفور و بذا انصاع من الاول چنانکه گویند نگاه به خاست  
 ای در تیر کرد - بکفایت این دانه یک بار گشت + باین داستان شاه و مساز گشت + اے سوافقت کرد  
 با یانگیر با عدله فردا + به مهلت شب عذر خواه آمدند ز میدان خواب گاه آمدند به مهلت فرصت و تر  
 شب بیان دوست ای بهمهلت شب کار زار را موقوف داشتند + بیاساقی از خشم و دشمنی  
 مے + که ماندست باقی ز کاوس که + دشمنی به شرب پیچ و دے که در شب گشت مرا حاصل بود و در مصراع  
 نامی صفت خشم است دکان دکان که عبارت از پیچ و دان کمی پیچ و کوفه و تیر و برای واپسان بهم حصه آن مے  
 در خشم فیض است که باقی گداشته اند نهاده تا طبیعت سیادش شود + چون نشد مے چند بهش شود +  
 طبیعت ای طبع من و سیاه تخف سیاه است و سیاه و ش اسے رنگی و ش یعنی خوش و شادان  
 چنانکه رنگیان همیشه خرم طبع مے گذارند که اندر افاده مولانا رخ و فاعل نون طبیعت است اما مراد ذات  
 خواجه علیا رحمة ذو که یکاوس و کچین و رنگی به اعات مقام است که سکندر درین هنگام شان گزشته  
 کامران است و باز رنگیان در کارزار فتحیاب و شیر غران است و آنچه شایع و سیادش است که یکاوس گرفته  
 خلاف ظاهر است چادر پشیمان روز کار بود و مقصد خواجه رحه حصول شادمانی است و نشاط عیش و کامرانی  
 آئی اگر سیادش یعنی پرنده باشد که در اسر خاب گویند و چه صحت دارد چه در زانگر یا در لغت شعر الحباب  
 آورده است که با بر سیادشان طبیعت سیادش شود ای قوت ناک و دلیر شود و بذا انظر من الاول چنانکه  
 فتحیافتن سکندر بر رنگیان گشته شدن پانگه از دوست و می جو در مے  
 و گزیده آفتاب + بر کجاست آتش زور یاسے آب ای آفتاب شد و در یابی آب فلک که آنرا آب گردانده و  
 و آتش وجود آفتاب و شایع گفته که طله چه آفتاب از کمره در یاسر به سیر و در آت آب آتش بر آوردن

برآوردن از نوادست و آیهام آنکه آفتاب دران روز چنان گرم و سوزان برآمد که گویا از دریا نیکخته  
 است و دلیران دران گرمی مستعد جنگ شدند + و لشکر جسم بر کشیدند کوس + چون شطرنجی  
 از عجاج و از آب نوس + و درها لگیر کوس را معنی صفت گفته این بیت را نشاند گرفت و صاحب  
 رشیدی دران بحث کرده چنان گفته است که درین مقام معنی تقاریر بیتی اند که از اسولان فرموده که  
 بهم بر کشیدند کوس را نه در دو طرف کوس جنگ را بر پشت پیل اشتباه کرده بر کشیدند ای بیکدیگر  
 مقابل نشدند و از عجاج و آب نوس صفت شطرنج است ای تقاریر دو طرف بر مثال شطرنجی شد که یکا طرف  
 آن بصره ای عجاج باشد بر طرف دیگر بصره ای آب نوس باز مثال دیگر آورد دست دران رو و زانغان  
 رنگ + شده سینه باز یعنی دورنگ + تذروندال سحر و بدل محمل نیز خوانند جانور است سرخ قاص  
 خوش رفتار و آسوده که عاشق سرور است که از فی الادوات و قبیل جانور است سپید قام که هندش  
 بگلگوریند و الادول است و دران رو لشکر ماین روم و زانغان رنگ سپاهیان رنگبار + سیاهان  
 چو شنب و میان چون چرخ + کم و بیش چون نزع و چون چشم نزع + ای تمام رنگیان مانند  
 و میان یک چشم نزع ای کثرت رنگیان و کثرت و میان بدین مثال پو باز و بدین مجموعه و لشکر  
 می گوید که برآمد یکبار نیز نگارگون + فردر یخت از دیده دریا که خون + رنگارگون نیز رنگ  
 از جهت کثرت اسلحه آتشین و از دیده ابرمرا دست که به تخمیل شعره برای ابر دیده فرضه اثبات  
 نموده است فاعل یخت همان ابر که کنایت از مجموعه و لشکر است یعنی سر و لشکر در یکجا مانند یک ابر  
 سبز بود که از دیده خود دریا که خون فردر یخت و آن کنایت از تمام غصه است بر جنگ آوردن  
 و خون واقعه چنانکه می گوید + دران سیل کز پای شد تا بفرق + یک تشنه مانده یک تشنه  
 غرق + در آن سیل ای در سیل درای خون واقعه این طرف متعلق تشنه مانده و غرق  
 گفته است و کز پای ای صفت سیل است چنان سیل از پای لشکر تا فرق ایشان رسیده بود  
 ای همه بخون آلوده بودند تشنه زخمی نیم جان و غرق عبارت از مرده و خون افتاده و پذیرفت  
 که در جنگ همه لشکر را خاصه خمیان را تشنه کمال است میگرد + جهان خسرو آهنگ پیکار کرد + به  
 بدخواه چشم بدکار کرد + جهان خسرو سکندر و پیکار ای جنگ کردن با پیکار که موعود بود و بدخواه هم از  
 عبارت است و دای به بدخواه معنی برست لهذا کلمه را افزوده است چشم بدعین الکمال که آن را  
 چشم زخم گویند کار که دمو تر شد و این مصراع مقوله خواهد است در ایهام گفته شدن بدخواه  
 که بیشتر لشکر خود چشم زخم خورد که غوری بدین کثرت گویا چشم زخم بود و عاقبت الامر زبون گشت +



سهرش که گوهر مشک آمد از گوهرش کلاه خود مغفرت کرد از پولاد چین صفت اوست از گوهرش از تاراش گوهر آن  
کلاه گوهر واقعی در رشتک بود و پولاد چینی بس صفا و جوهر در آن باشد که انیسیس انگ گوهر خود پولادی جوهر تابنده آن  
مراد است چنانکه گوهر تیغ پولادی تابان و نمایان باشد و علیشیر که گوهر پولاد را بمعنی آهن صفا گفته تکلف است  
نقش است از بهر باره که دوش + بدیدن بهایون بر قنار خوش + از بر معنی بالا و باره سبطلن که در بارگی گویند و در  
معنی شکل که در بدین آید بر او خسته ناچ زهر دار + بوقت زدین تلخ چون زهر بار + ناچ با لضم سیدم پاره نیزه  
خرد و قیل ستانی که سرش دو شاخه باشد روان کرد و مرکب بیجا دگاه + بدیده که دشمن که آید پاره + بمیجا  
گاه ای بوقت وعده که صبحگاه بود بدیده حال است بمعنی منتظر دیده معجز انتظار آمده است چنانکه دیده راه  
گویند و بعضی نسخ پندیده بعضی استقبال کننده و پیش آئیده نیامد بیاگر که شرمیده بود + بانزیمه لنگر فرو برد و در  
شهر که در قریه جنگ ویر و زو آندیشه بمعنی آندوه ای و غم خود نگ نشین سخت جا که بود که تاب و در آن شهر است  
آنکه که در حمله بزرگ لنگر فرو برد و دکنانی از شکیه + دگر زنگی را بر او عفریت است + فرستاد که بر آرد و دست عفریت  
بالکریای عربی و در خیمه و نیزه و چو عفریت صفت از گوهر کنایه از سکنده که بدین خنده کلاه پولاد چین مانند  
گوهر خشان بود و هم عفریت نام دیری است که خاتم سلیمان علی بنیاد و علی السلام برده بود آن گوهرین بود پس  
بدین ملازمت گوهر گفته است + بیا ناچ نشه که بر وی سید + زنگی رنگ زندگانه برید + فاعل برید ناچ شاه  
+ و در دیری آنا جو یکبار که + در چشم بیننده گشتی سته + دگر دگر که گشته که همچون پاره کوه بود در سیاهی  
روی و سخت و صخره آتانی صفت آتانی او سته ای خیره از غایت سیاهی چنانکه در بیت ثالث سیاه سر و زار از  
گفته است + همان خورده کان نازا شیه دگر + چنین چند را خاک خارید پیر تا تراش نامی که بدیدن و شمار شد  
و ابهام آنکه کافر بود خسته ناکرده تا تراش دگر عبارت از زنگی از زنگی اول که ضربت نیزه خورده است شماریدن  
دست بر سر نهادن و تسلی کردن و اینجا تسلی کردن خاک بخت خاک آمدن سر زنی زنگیان است + سیه  
روی از آن فرد دگر و پیر + پچیش و ساد چو چنده مار + ای ازان دیوس که چو یک پاره کوه بود و در بیت  
سابق السابق مذکور شد و در تیسار و در شکل و درین مملکت و پچیش بمعنی غصه و جانش سخت +  
بر و نیز شاه ناچ را ندزد + به نرسه بر آرد و زود و دود + اسے سوخت و بهلاک رسانید سیاهی  
دگر زان ستم گار تر + بجز آب غمزه شیه خردن خوار تر + زان اسے ازان دیوس که بهم چون مار  
پچینده بود و از شیر خون خوار تر صفت آن سیاه دگر + همان شدت بار پیشینه خورده و زان  
همان کار پیشینه کرده + تا اینجا بیان چند سر را سخریده خاک است که جهان محدود باشد و بعضی نسخ  
بیت - همان خورده کان نازا شیه دگر + الخ در اینجا نیزه است پس برین نسخه میفرماید زنگیان کشته سکنده شاه

اسبهارین مذکور است خور و دافهم + بنیاد و گرسن میدان + ولیر که شکر سده گشتند از آن تند شیر + ای  
 از سکندر که مانند شیر تیز خنجرین صید مار کشته بود و این بهر اعلت تیار است - عنان و او خسر و  
 سوی خیل زنگ بران خواست بدو خود را بچنگ + خیل زنگ لشکر زنگیان و بدو خواه پلست که خنجر  
 او را بر حسب و عده بر اے جنگ بخواند + پلست که چو دید اینچنان دست برد + شد اندام  
 از زخم تا خور و خور و + ای چنان دست برد و اشارت بچالاکے شاه در گدشتن زنگیان و  
 عنان و او بخیل زنگ و پلست که چنان زبون کرد که گو بایدیش از زخم خود اندامش از ریزه ریزه  
 نموده است + اگر خواست در سنجیت جهانند + سوی چرا بگاه کام ناکام ماند + جینیت اسپه که  
 در پهلوی شاه کشتند اینجا یعنی اسپه مطلق کام ناکام البسته خواه نخواه که ذانی المودید و آنچه خارج  
 کام اول بکاف پاریسی بجنه قدم و ناکام بمعنی لاجار گفته مخالف محاوره است - عنان بر شاد افکند  
 حالش کنان + لصد خواریش بخت نالش کنان + شین خواریش مصناف بخت است ای بخت پلنگ  
 بر ملاک و افسوس کنان بود رسی زخم مار و بیازوی سخت + نشد کارگر بر تیر و ندر تخت + ای  
 بر سکندر که بخت یاری کنان بود و شیه شیر تیزه بران پیل و + بچو شیرید چون شیر بر صید گور +  
 شیر شده بمعنی شیر خشتناک و برینند و ندان صفت شاه است و تیزه بالفتح نوعی اندیش است که خود تیز  
 و برن و دست آن پیل زور پلست که در زخمه مولانا شیه زور است و صید اینجا بمعنی مصدر است بمعنی شکار  
 کردن - پناهنده را یاد کرد از سخت امنیت کرده به کام گاری و دست + پناهنده خدایت که حافظ سکندر  
 بود و نیت بمعنی غم و دل است و در اصل تشدید یار است به تخفیف خوانده شد کام کار سے بر او  
 رسیدن و ظفر یافتن طریقی بنا و روزنگی نمود + که بر لفظ پر کار تنگی نمود + طریقه بالفتح بر وزن  
 فعلیل مصدر است همچون حسیل بمعنی حمله کردن بر اے دفع و هلاک دشمن شستن انظر که بمعنی دفع  
 در اندان آید و مصرع ثانی بای صلاطیده است که در خیل آن انیشتال است که بر نقطه مرکز که بک  
 پر کار تنگ آید و بر خود و نال پس نقطه کنایت از پلست که است و پر کار عبارت از چالش سکندر پیران  
 و سچانکه رسم مبارزان است که یک حریف ایستاده ماند و دیگر بر گرد و سے گردیده  
 سلاح اندازد و باز آن ایستاده و در جولان آید و حریف او قرار گیرد و از حریف اول زخم  
 خور و پس معنی آنکه پلست که از جمله و جولان سکندر متام زبون گشت و علی شیر و شارج  
 از پر کار دانه شکر زنگی دفع پلست که گرفت اندام پادشاه سرت که در آن شکر است  
 بهم چون مرکز که مدار دانه پر کار است ای سکندر بر پلست که چنان حمله کرد که بر نقطه جولان

آن میدان یعنی بر پلنگه داره فرج از تنگ نموده بجای خود بودن تنگ است آهنگ نمیشد کرد آهنگ و بر  
 عاف پدید است که در آن میدان هر دو فرج از بر دو جا شاه دو تر استاده بودند چو از فرج تنگ آمده باشد  
 به چالش گرمی سوزی و از اندر خش به بر آب سینه خنده و چون در خش به چالش گرمی جولان گرمی که  
 اکنون از توت چالش سکنده است آب سینه خنده از پلنگه و در خش به بالضم برقی در چند خنده زن تا  
 کردن چنانکه برقی از یکا که از یکدیگر می تازد چنان در و ناچ ند کرده که هم کالبد سفته شدیم زره +  
 ناچ ند کرده همان تیره سوارش که در دشت و در آن انگیان کشته شدند پس گرمی همان گرمی  
 است که در نیت زره باشد و کالبد بر پلنگه بیک باد شد کشتی خضم خرو و فروماند لنگر پلنگه بر و آزاد باد و  
 مخالف مراد است و کانی از خنجر نیزه کشتی تن پلنگه و لنگر سلاح او که کبود پای نشسته بود بر مثال قرار  
 کشته پلنگه واقعی یعنی چون پلنگه در سلاحش فرو افتاد و بفرموده از بر بارگه که لنگر بچند  
 بارگی + ای بزنگیان حمله کردند سپاه از در و جوشن انگیزند و در بر و جوشن انگیزند + ای بجهل  
 رومیان زنگیان هم حمله کرده بیکدیگر انگیزند + پس صحرای نامی تخیل سست در اینجا جوشن و در و جوشن  
 چنانچه که آمد تیره کفن کشت در در و جوشن جوشن جوشن و چنانچه آوازه زخم می زد که پیای در و جوشن از آن  
 و چنانچه مثل و مونس چاک چاک نوشته و المال اهل که در تیره صفت چنانچه سست در و جوشن صفت حریک  
 که آن حریک نعل کشت سست و در بر همان قمر انگه که در زیر زره بود که می پوشند یعنی از خون میدان تیره  
 که چنانچه آوازه آنهاست حمله قمر انگه که در زیر زره جوشن و در و جوشن کفن شده بود ای زره  
 و در و جوشن چنانچه تیره همان داده بودند که اندی یعنی قریب بالک شدن بودند و اگر سست  
 و کالبد شدن اعلان کشت کفن شدن در و جوشن محمول حقیقت مردن باشد و در و جوشن  
 از و جوشن تیغ و نهامی در و جوشن برآورده تیغ و ترنگ بالفتح یعنی تار که هر دو ترنگ تارک بالفتح  
 سه تار که های سپاه در و جوشن صفت ترنگ تارک است ای سپاه که از تیره ها بر کشیده  
 بوجود آمده بود و تارک و تیغ و ای در و جوشن تارک های که تارک های او سست چنانچه سست  
 تا بان و در و جوشن باشد و نعل بر آورده تیره کشت کشت و تیغ مفعول آن و از تارک و جوشن  
 بیان تیغ سست و معنی است آنکه تارک های او سست تیغ جوشند و بر کشیده که از ضرب دو  
 لنگر پلنگه که گرفته بود از بر سست و تا بان از پستی های بر سر و لنگر پلنگه آورده بود یعنی  
 که با یکدیگر آن سپاه تارک های او سست تیغ حاصل آنکه سست تیغ علم شده بالای دو  
 لنگر تارک تیغ تارک های او سست تیغ و در و جوشن کشت کشت و تارک های او سست تیغ کشت کشت



لغت دیگر است در فرق سمرجی تار کر الف تارنگ که مفید کثرت سمری تیغ بر کشیده و سمر  
 علی شیر و شلج تارنگ که معنی صدای رسیدن تیغ و گز گفته که بر جوشن و غیر آن چنینند و  
 ماهی ورق بیاضی تنگ و کسر دال و ده خورنده که ماه ورق بیاضی قهوه سیرت تیغ بر او درون از چغری  
 از قبیل و دور آوردن است یعنی منحل ساختن یعنی صدای ضرب تیغهاست و در ششده از تیغ  
 سیرت سکه بهادران تیغ بر آورده و منحل ساخته بود و یا آنکه آن سحر آورده ضرب بهای تیغ که مبارز  
 بر روی خود سیرت گرفته بودند که یا بر سکه بود و یا در بره روی ایشان و بر پرده تقدیر فاعل بر آورد  
 تارنگ از گز است از تیغی که الحاق یافته تنگ بر صاف مقدم خلاف اصطلاح است و تیغ  
 بر آوردن بمعنی پیدا کردن است و سحر است نه بمعنی نابود ساختن چنانچه پس از ظهور بر آن است  
 که ماهی ترجمه سحر باشد و ورق بود و معنی قشر پوست ماهی که او را درم ماسه گویند و تنوره و تقنید  
 آفتاب به سوزندگی چون تنوری بناب و تنوره نوسه از اصطلاح است مانند جوشن که روز  
 جنگ می پوشند لیکن شبهه و حلقه آتشین آن از قهوه جوشن در از تر باشد که ذاتی الموقد  
 و تقنید گرم شدن بناب صفت تنوره است آبی تنور تافتن با تش یعنی جوشن و تنوره  
 از کمال گیس خورشید بر تن مبارزان تمام گرم شده ایشان را سه سحرخت + زنجوشین  
 سحر سام تیز + جهان کرده از روشنی گرینه + سحر سام تیز بقبریه جوشین سحر از گرمی آفتاب  
 کنایت از سخت تقنید آفتاب است هم از شدت تاب آفتاب سحر آبی جوش خور و  
 ظل و باغ پیدا آید چشم سیاهی پیش آنکس یعنی از شدت گرمی مبارزان و جوشش  
 آینه بود جهان و چشم ایشان سیاه می نمود پس گویا جهان سحر شامی شد از روشنی که سحر  
 بتاریک آینه است که از افسردگی و غلبه بر حقه افسردگی گفته که شکر خرمای و لشکر که سحر می و از  
 سحر هم بر دند چندان گردد و غبار بر آید که جهان تاریک شد و در وقت کسی متحقق نمی شد که گویا  
 جهان را سحر سام شده است که از روشنی روز در تاریکی گرد و خاک لشکر منور می شد +  
 زینش نیکو گشته بر چاک راه + زمین گشت با آسمان رود سیاه + خاک راه میدان که دوران  
 چالش بهادران بود ای قوم ما سر مردگان زنگیان تا با آسمان بلند شد و زمین  
 و آسمان بر دور و سیاه شد و عقیق از شمع آتش از روشنی + شمع گشت ز آتش  
 سحر سحر + عقیق گوهر سحر که از زمین آید و فلکین خاتم سیاه زندگانی از روی آتش  
 عقیق گوهر است سیاه که در سنگ مروری از فلک گشت که گشت از رنگی و آتش از ختم یعنی سحر سحر

ای رویان ز رنگیان آتش ز دندانانکه لشکر زنگی از آتش ایشان تمام سیاه سوخته شده + سبک نشد گشته  
گوهر گران + چنین است خود رسم گوهر گران + تخیل نگیرست و گوهر بهمان عقین و گوهر گران جمع گوهر است  
مبغض مرد و جوهری ای رسم جوهریان چنین است که شبه نزد ایشان سبک و کم قیمت باشد و گوهرش بهمان  
و گران سنگ باشد + اسپین برنگ نشد مشکبید + خواب سیه صید باز سپید + تخیل دیگر است بد و صورت  
که روی را برنگ حسن گفته و زنگی را مشکبید و صید یعنی اسپیر و گرفتار + سر اسبکی و منقش ناخسته + زخمت  
خروخانه برداخته + سر اسبکی گشته و دیوانگی و خانه کنایت از سر که محل متاع خرد و نوش است و  
در طبع و جوهرها در آن رو جوهرش یوانگی تاخت آورد و خانه سرهای ایشان از زخمت بهوشن خیالی شد و  
همه سر سپرده و محایا گشته زنگیان را میکشند + زول فاون چاوشان دلیر + ولا ور شده گور جنگ  
شیر + دل دادن در علانیدن و بهمت بخشیدن چاوشان نقیبان سکندر که در آنجای لشکر خود را  
می در علانیدند و با او دلیرانه بر کشتن زنگیان تخریب می کردند و گوهر که نسبت بشیر کم بود و دست گشت  
از مبارزان کم بهمت و شیر کنایت از زنگی بر زور + زنگفتن که موی و گریه باران + بر آورد و سرهای  
مبارز جهان + آوازده شور و غوغای جنگ و آن کلمه ایست که برای آگاهانیدن کسی گویند و گاه و بگاه  
بعثت شور و غوغا که از کثرت مردم بر چنین و پس آوازده زور کردن بهادران است شمشیران و آن کلمه  
دل فاون که از چاوشان می خواست و نامی و بهوشن شور جنگ فاعل سر بر آورد و بهمت یعنی از کثرت  
بهادران رو و بانگ دل دادن چاوشان شاه جهان بر پائے و بهوشن گذاشتند و عکس شیر رجه  
افتد که سر بر آورد و بهوشن سپید کرد و آن خواب گفته ای لغز باسه موی بهادران سر جهان  
از خواب بر آورده بود ای بیدار ساخته و در اضطراب انداخته بود و خلاف ظاهر است + سینه و دوش  
چو از حد گشت + زمانه یکی را ورق در نوشت + سینه و دوش در علامت امنافیت و رقت است به یک  
که عبارت از لشکر زنگیان است و ورق در نوشت ای بچید و مخلوب گردانید و نه مرت داد + قوی و  
را فتح شد و نه خون + سینه و دوش را می در آمد زبون + قوی و دست لشکر و دم و نه خون یاری بخش و  
زبون لشکر زنگی را سر و کسالی اندک از جمله زخمیگان زنگ کم قوت بودند و طاقت شتاب گریزی نداشتند  
پس چاوشان خواه شدند زیرا که اگر زبون را تمام لشکر زنگ مراد و در محرم است آینه که سوز زنگی  
در آمد زنگانه و در انحر است نباید گذاشته مراد از جمله افتد + در آن ناخشن لشکر و دستان +  
زنگی گشته سینه و رویان + ای رویان در ناخست خود که بر زنگیان کرده بودند بهر طرف و کشتن  
زنگیان گرم بودند + سکندر به پیش کشتا و دست + بهادر از زنگی در آمد شکست + ای سکندر وقت بهشت

از نگین حکم بقتل ایشان نمود تا آنکه باز را بهادری نکی استقامت ایشان شکست یافت و اکثر می کشته  
 شدند و چون نکی در آمد نزد نگار بود و بر سر خود و روی برآمد و درود و با لفظم لفظم شکر می گفت که همه معنی در یافتند  
 و همه معنی تار ساز که بران نغمه زنند و زنگار نه رود و بفتح زار تازی و کاف پارسی نام در یکست در ملک زنگیان  
 که زنگار ننگ نه می یافتند و در آن خرق شده بودند و تیره نام سازان ایشان کدنی آمدید اینجا معنی اول است  
 و معنی ثانیه ایهام که زنگیان هم بر پنجاست خود سر و گرد که این هم غنیمت بود و شصت و دو نام رو و دیگر  
 و همام ساز است که وضع کرده رو میان است و اینجا معنی آن ساز است چنانکه در فرهنگ میر جلال الدین  
 بر معنی تار هم که بر ساز نهند و این بیت را شاید آورده است یعنی چون نگین گریز پای و نه میست خورده  
 زنگار نه رود و یک پدیدند و در میان و در اینجا شاید و یانه پیش کردند و سر و دانه گفتند که انشد و علی شیر  
 گفته چون نگین نه میست یافته و گریخته از روی زنگار نه رو و غرقاب و انان و خیزان و گشتند و نگار  
 و درم شصت و دو و اخلاق گرفته و در آن میدان جستن بنیاد کردند و سرایت شاه بر شد بهاد  
 ز غوغا که زنگی تهنه گشت راه و غوغای زنگی انبوه زنگیان روحانی مصر در آه معنی راه عالمیان چه  
 از غارت زنگیان هیچکس بدان راه نرفت و فرو ریخت باران حمت چو میخ و در دست زنگار  
 زنگی از تیغ خنجر است و در جزای زنگیان که گویا فیروزی سکت مد باران حمت بود که آلاش کفر و بیاد  
 زنگی از صفحه تیغ روزگار شسته شد بدان و یانی الواقع باران باریده باشم چه جوا جنگ قتل بوقوع  
 آید البته باران می بارد و کذا افاده علی شیرین نگار زنگی همان لشکر زنگیان است از تیغ از تیغ روزگار که  
 که غلبه زنگیان بروی مانند زنگار بود و یا از تیغ رویان که از غوغا زنگیان کشته شده بران زنگار نشسته  
 بود و ایهام بکشته شدن پلنگ زنگی به تیغ است و تار و ملک نه پذیرین و رفش و نه میسر برین تبار  
 بنفش و درفش بضم کیم و فتح دوم علم و رایت شاه و بنفش که بود و تیغ بنشین مهر و ضم فاجانه است  
 سیاه افروشی ز بر سوختن زنگی چون نهنگ و گردن در افشار یا پالنهنگ و نشان یعنی لایمی خنده  
 شده و مصرع خوانی حال است از زنگی افشار معروف که عوام و دانشمندی و اسب ابدان  
 بندند پالنهنگ بفتح لام مخفف پالنهنگ است ای دوالی و طنا به که آنرا برگشته که از به سبب  
 ساری کشند و مهندش باک دوام می گویند و این لفظ مرکب است از پال و آهنگ پس یک لفظ است  
 پالنهنگ خوانند چنانکه قاعده پارسیان است که چون دو کلمه را ترکیب کنند حرف آخر کلمه و  
 حرف اول از کلمه ثانیه یکی جزئی یک راندند کنند کذا فی اثر شید و مولانا گفته که پالنهنگ  
 دوال و رسیمان است و آهنگ و چینی کشته و مرکب معنی داگ اسب است و مقصود را

کاشنگ گویند پارس است که آن قصد کشنده باشد و قاصد را بر مقتضای کسی که در علم باخشد + بفرمان سر  
سازند آخند + علم ای علم سکندر باخند قصد کشتن کردند و بر خاک انداختند و با آنکه دست و پا زد و در  
باختن هر دو آختن نیز آمده است ادیت و ساز کردن آگشتن آگشتن نظر زمان شاه شدند زیرا که سر که زیر  
علم شاه آید و معنی زنهاری شود و بدون فرمان کسی او را نکشد یعنی هر چه بخواهد را نکشد بفرمان  
شاه نکشد نه از خود رای ببرد اسیر انداختند در آن دوازده نگهبان گسیلند + و گرماند خبر بود که سر  
نماند + و ادوی زمین نشیب یعنی سیلگاه خشک فی الرافع میدان این جنگ و ادوی بود چنانکه خود ادگفت  
خورد که گریب پیرنده مردار خورای سکندر در عهده قتل کرد و کسی را زنده نگذاشت که مردم غارتند  
القتل - گروهی که پیل کردند زور + قتل و چون پیل در پای سو + ای خود و روان شدند و سیله بیا  
و پای هر دو پاری گرم بر پیشم آتیم بر پیشم است و تیار این کلمه بلا زنت تنجیر پلیست - که اینده کو بار  
سروم کشد + که می کشم کشد که بر پیشم کشد + این بیت تمثیل سابق در بیان دگر گشته احوال زنگیان و  
گراینده هر کس است اگر اکبر کاف تازی که معنی که اید و اجرت آید و آفرنده بمعنی خدمت گاه چنانکه خبر بنده گویند  
پیش کیبی آن که این کش است کذا فی التوید و آنانکه که اینده بر وزن سرانیده خوانند بخلط رفته اند و  
ششم بضم شین معجمه پای افراز و تعلیل و لاجلایعنی افزای که از چرم شتر که از شتر دیاگاد و بافت  
ناکده بدو زنده و بران ریسمان کشند بعضی ششم گفته بر شیم بضم شین همان بر شیم بمعنی ششم که پیکش  
که بار مردم - اگر می کشد بر یک حال نیست بلکه گاه به زیر با تعلیل و را دیدگاه بر شیم را فاش کشند و اتهام  
اگر گاه بر یک پیکشید و زنی خورد و گاه به اسوده شده قبا بر شیم و نقل کشند و چو حصان گرد قبا خورای کشند  
+ حبش در میان سینه ها کشند + حصان زنگیان که قودم بکاره است و از سکندر پامال شدند و حبش به  
نقشین نام قومی دیگر است باوید نشین از ملک رنگ که ایشان امانج استند و خلاصان افتند شاه آن و خیار  
را که بود از حبش نفرمود کشتن در آن کش کش + و حبش همان کشینان کش کش اسرونی و همچنین به  
سخت و سختی کارشان + از شمشیر خود دوازده بار شلوان + ای بر سختی حال حبشیان رحمت آورد و کار را  
بر ایشان سخت نگرفت و را گردانید - بفرمود و داغ شان کشند + حبش زین سبب داغ بر کشند + داغ  
آلت داغ کردن که آهن باشد و درون متقی گفته که داغ سکندر بر پیشانی در حصاره ایشان بود اکنون  
به همان متابعت داغ حبشین دارند و فرزند نه شان کردن گرم داغ + که از آتش فرزند گرد و داغ +  
فرزند و داغ افرخته چنانکه ادیت حال چرخ + زین غارت آوردن از هر شاه + غنیمت نه بخیل و در چرخ  
گاه + غارت آوردن کشین غنیمت از لشکر زنگ عرصه گاه بضا و مجرای عین غنیمت در پیش شاه

چو شاه آن شمع گران سنج و چو دریا یکی دولت پر گنج وید + گران سنج گران زن پیش قیمت و بسیار از  
شمار چو دریا ای تند چو میروار پید + بنجر گوهرین جامه زین محمود + بنجر دار گوهر باینبار عود + عود ستون  
و گز ز گران که بهادران نوی بازوانه اسبیکه است گرفته و گردانیده خصیم اندازند کذا افید یعنی سواهی  
جامه های یاده خواری که مضع بجا آورده و دند و سواهی ستونهای جنگ آوری که در کار بودند دیگر انواع  
غنیمت حاضر آوردند چنانکه گوهر ناسی کانی بمقدار خروار و عود سوختنی بوی خوش بمقدار انبار و  
توده کلان در آن موجود بود و در سیم از زر کاغی سیم از لعل و قر + سبی چرم قطار کرده بر + قطار بالکسر  
یک پوست گاو پر از زرد خندان و قیل چهار سبز از دیار زرد روی میگنجد و اصناف چرم قطار از صنایع  
عام بخاص است برای بیان - ز کافور چون سیم صحر استوه + نسیم چوکا فرد پاره کوه + چون سیم  
یعنی سپید صفت کافور است آن از انواع خوش بوئیست که میاب و پیش قیمت و چوکا نور یعنی سپید و خالص  
صفت سیم پس مین بیت صنعت شعری است و ستون گرانبار و پاره کوه توده بزرگ + همان ننده  
پیلان گنجینه کش + همان تازی اسپان و س و ش + گنجینه کش بزرگ کرده بگنج نر و غیر آن و زنده بفتح  
ز از تازی بزرگ چشمه طلا و س و ش آراسته با زر و نقره و غیر آن و سیم خوب صورت و بعضی شمش که  
فش دیده شد مراد ف و ش است و نیز بمعنی بوز است ساز آن قیل موی گردن اسب که مشهور بضم فار  
ست آبی برده یونانی و بربر + سبق برده بر براه بیشتر + برده با بفتح غلام و کنیز که بر بفتح بر و بار  
موجود نام زمینی است در ملک مغرب سابق برده غالب مده در خوبی چهره + رنگه توانهای گوهر نگار +  
همان فرش تر افه آبدار + رنگه توان بفتح با و ضم قاف پرسی پوشش است که در جنگ پوشند و بسیار  
اندازند گوهر نگار مضع بجا آورده و ضم نر از معجزه و تشدید راهله نام جامه است بوقلمون بهفت رنگ که شاکل  
از آن فرش سازند و در اصل رافه حیوانی است غریب عجیب و نواحی + صحر که در ش اندازند گزین شست  
و شمش چون سیم گاو در رنگن چون رنگ پلنگ یا رسیان او را شتر گاو پلنگ گویند کنده ای از شمش  
آبدار روشن و خوشنما سیم بر کوه صحرای از خواسته + گنج و گوهر بر آراسته + خواسته اسباب بتاع و مال  
فر و سیم که هر کس مقصد دست + شتر از قهر رنگی و تاراج گنج + در اسب و امین شد از در و رنج + امی از قفا  
کش کارزار و رنج خاگر که از غارت رنگریان بود + اجیرت در آن گشته گان بجز نیست + بخت دید پ او نهان  
عجبت پند از حال چیره که چندین خلاق درین دار و گیه چراشته با بخت و تیر + غلت پنهان گزین آمد  
چراغ بخت از زینان + بخت پنهان است + اندر رنگان + نیست که حکم  
خبر بردند و بخت پنهان است که از غارت گزین + بخت پنهان است که از غارت گزین + بخت پنهان است که از غارت گزین

۱- ای پیر خنیزنی از کار و عادت فلک است که محکوم هرگز نشستی از تقدیر که این فلک نازل شود کسی است  
 تا بی لائق نیست بخود و داوره لاجوردی نقاب همه را بکشاید لاجوردی تاب + اینجا تا آخر مقوله خواص است  
 علیه الرحمن نقاب بکسوف رومی بنده لاجوردی بکسوف لباس آینه زده از کینه لاجوردی یعنی جز از پشت  
 آسمان که در پس سحری آنکه اگر بچرخ و دو واقعیه کینه لباس مایه زده یعنی بلکه از دل و جان خود رضی بقضا میجو  
 پس تقدیر است آسمانی بر شایان رضایند باش چه پدید است که در رضایچه تا حد نیست زیرا که مایه در خلاف  
 رضی باشد که از افاده مولانا زده فلکها چون لاجوردی خزند + همه جامه لاجوردی رزند + علت سر تاب  
 است لاجوردی که در لباس که رنگ فلک در بدین همچون رنگ آب شیم کبوتر و خنجر که فلکها را بر اسب رعایت  
 وزن شعر گفته است وقت خنجر فلک و نیاست که از دست در عالم سفلی تاثیر تمام دارد و زنده اند از زمین است  
 یعنی رنگ کردن پس آسمان از رنگ و قرار داده غیر مایه از سر زشت آسمان بر تاب زیرا که فلک هم چرخ  
 جامه زنگار زین لباسش لاجوردی است بر آسمان از سر زشت خود جامه لاجوردی و لباس مایه  
 می زند ای نارضا مندان را نمی میداند که از افاده مولانا قدس سره علیه السلام گفته که اگر همچون دو نقاب  
 لاجوردی و نداری پس فلک آسمانی میفرستد مگر میباید بقضا باش زیرا که آسمانها خود لباس مایه دارند و دیگر از  
 چگونه لباس پوشانده و شایان در میان حامل یعنی آورده که نقاب لاجوردی و نداری یعنی بدین وقت و مینی  
 سر کبوتر که پوش آسمانی بر آتش فلک خود لباس لاجوردی و آورد و اگر بفرمانی کینه آسمانها هیچ از کینه  
 زنده است آسمان خود از دست که آسمان خان شعر بدین منتهی کلامه و علیک بالصفات + وین پرده کج  
 سیر و کجگو + وین خاک شوریده آبی موج + پرده کج آسمان کج رفته است و مردم از سر و گلوای شادی کمر  
 در رضا بقضا باش خاک شوریده ای خاک گردیده یعنی که بر آنکس و بلند برده است چنانکه از بیت لاحق میست  
 که انبیا ای وین من گرد خاک ای هیچ رونق و عزت خود طلبی است که در پرده کج و مقام خارج تنگ  
 سر و دست نباید و در جای خاک بر آنکس و گرد خاسته باشد آب نباشد + که اندک این خاک آنکس + وین  
 چه دهر است آنکس + این خاک آنکس زمین بلند گشته ای کسی نداند که این زمین چه قدر خون دهر آنکس است  
 و دهر و ن خود پرده آن خون آنکس است همه راه که نیست بنیده کور + اویم کورن است کجنت کور + همه  
 راه همه دی زمین که راه دزدگان است و بنیده مرد دنیا و دانا و ایها چشم مردم و اویم و کجنت یعنی پو  
 حیوانات کو خاک شده است و آدمیان هم از سم حیوان اند که درین راه خاک گشته  
 اند بلکه عوام مردم خود بحقیقت حیوانات اند که او را و او کس که کاکه عا و کل هم اکل  
 می بیند که او را رحمة الله علیه از کورن و کور مردم زور آور گرفته ای اگر آدمی دانا است به بنید

اینجا تا آخر مقوله خواص است  
 علیه الرحمن نقاب بکسوف رومی بنده لاجوردی بکسوف لباس آینه زده از کینه لاجوردی یعنی جز از پشت  
 آسمان که در پس سحری آنکه اگر بچرخ و دو واقعیه کینه لباس مایه زده یعنی بلکه از دل و جان خود رضی بقضا میجو  
 پس تقدیر است آسمانی بر شایان رضایند باش چه پدید است که در رضایچه تا حد نیست زیرا که مایه در خلاف  
 رضی باشد که از افاده مولانا زده فلکها چون لاجوردی خزند + همه جامه لاجوردی رزند + علت سر تاب  
 است لاجوردی که در لباس که رنگ فلک در بدین همچون رنگ آب شیم کبوتر و خنجر که فلکها را بر اسب رعایت  
 وزن شعر گفته است وقت خنجر فلک و نیاست که از دست در عالم سفلی تاثیر تمام دارد و زنده اند از زمین است  
 یعنی رنگ کردن پس آسمان از رنگ و قرار داده غیر مایه از سر زشت آسمان بر تاب زیرا که فلک هم چرخ  
 جامه زنگار زین لباسش لاجوردی است بر آسمان از سر زشت خود جامه لاجوردی و لباس مایه  
 می زند ای نارضا مندان را نمی میداند که از افاده مولانا قدس سره علیه السلام گفته که اگر همچون دو نقاب  
 لاجوردی و نداری پس فلک آسمانی میفرستد مگر میباید بقضا باش زیرا که آسمانها خود لباس مایه دارند و دیگر از  
 چگونه لباس پوشانده و شایان در میان حامل یعنی آورده که نقاب لاجوردی و نداری یعنی بدین وقت و مینی  
 سر کبوتر که پوش آسمانی بر آتش فلک خود لباس لاجوردی و آورد و اگر بفرمانی کینه آسمانها هیچ از کینه  
 زنده است آسمان خود از دست که آسمان خان شعر بدین منتهی کلامه و علیک بالصفات + وین پرده کج  
 سیر و کجگو + وین خاک شوریده آبی موج + پرده کج آسمان کج رفته است و مردم از سر و گلوای شادی کمر  
 در رضا بقضا باش خاک شوریده ای خاک گردیده یعنی که بر آنکس و بلند برده است چنانکه از بیت لاحق میست  
 که انبیا ای وین من گرد خاک ای هیچ رونق و عزت خود طلبی است که در پرده کج و مقام خارج تنگ  
 سر و دست نباید و در جای خاک بر آنکس و گرد خاسته باشد آب نباشد + که اندک این خاک آنکس + وین  
 چه دهر است آنکس + این خاک آنکس زمین بلند گشته ای کسی نداند که این زمین چه قدر خون دهر آنکس است  
 و دهر و ن خود پرده آن خون آنکس است همه راه که نیست بنیده کور + اویم کورن است کجنت کور + همه  
 راه همه دی زمین که راه دزدگان است و بنیده مرد دنیا و دانا و ایها چشم مردم و اویم و کجنت یعنی پو  
 حیوانات کو خاک شده است و آدمیان هم از سم حیوان اند که درین راه خاک گشته  
 اند بلکه عوام مردم خود بحقیقت حیوانات اند که او را و او کس که کاکه عا و کل هم اکل  
 می بیند که او را رحمة الله علیه از کورن و کور مردم زور آور گرفته ای اگر آدمی دانا است به بنید





نبرد و تهنید او دامم و نطق آن بدعا خود مستهضم پس بترک نایت از حوادث روزگار است ایها مباحث و نشان  
 بودن رفت آمد بهار + بر آورد و سبزه سر از جو بهار + ظاهر آن است که گویا جو و چندین صفت و بد و مندر و موسم  
 خزان و بزوال آمده است و بهار نیز شکفته و سبزه از لب جو بهار بیرون آمده است ای عالمی را از دو کامرا  
 حاصل شده است اما ملا نافرموده که طریقه نشسته است که ذکر بهار را عین بهار نشکفته تصور نماید و ملا نه بهار  
 بهار در میان آن در چنانکه خود اید اینجا بگذارد است بهار گفتن آن و دخت بار در و چنین خیال کرده که اکنون  
 رشتان بیرون نموده است و موسم بهار رسیده اند و اگر بار بهار بر سر نشسته باشد خشک + بنفشه اینچنین است و بهار  
 ای بنفشه اکنون خود مشهور شده است چه لای بنفشه را عین قرار داده است و وجود او را از جهت سیاهی و مشک  
 کرده که آن افیاضی چون نفیض از خاک بر آمده و سیاه رنگ خوشه پر شده است گویا عین و مشک را بیکدیگر آمیخته  
 لائق و خوشتر از عین بخری که خوشی ناک + چه کافور تر و سر بودن و زخاک + عین بخری عین بخری خوشبو شدن  
 از آن بنفشه چنانکه بنفشه درین هنگام خود خوشبو شده است و خوشبو بخری بریاجین و دیگر ای بر آمدن و گستر  
 از خاک همین گویا برای خریدن عین بنفشه است تا آنرا بخری و خوشبو بخری و خوشبو بخری که او مانده و گستر  
 شده از زمین و خوشبو بخری که نامش خاک طهر ندر است و این هم اصلی است و دیگر کافور بخری است که اندک اندک از برگ کلیل  
 پیدا می آید که از افاده عین بهار و ملا نافرموده اند که شما اینجا بنفشه را عین بهار ملا نافرموده است که بدان خود طبع  
 شده و میفرمایند و من از نقل بخری بنفشه + بعضی علم بر کشیده بلند + تفویض است بر سابق و گنج عبارت  
 از دل چنانکه خود بخری گفت + که از سرش که از خاطر بخری و از نقل عبارت از بختی طبع و ملا خاطر و بند و بند  
 کثاد و علم بخری که در خود را جلوه دادن از علم بخری که در او است علم فانی و خاص و گنج اول  
 از سخن بخری که از ملا نافرموده است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است  
 ذکر یا چنان و ساقی و می بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است  
 و دل ساغر بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است  
 و از آن بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است  
 که چون اکنون بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است  
 نهان بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است  
 از فرشته و بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است  
 سبزه بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است  
 پیغام آورده و از بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است که بخری بخری که در او است

گفته و سرانجام دستخواهی خضر علیه السلام که بر سر اسبش میخیزد و ناگهان از درون کوه و چمن و دانه واد  
پیدا است که خضر غایب است از نظر مردم و هم نمیرودش - با و از پوشیدگان گفت خیز و گذارش کن از خاطر گنج  
ریز با و از پوشیدگان ای بریم نهان پیکران چنانکه از سابق می آید و سولانا معنی پوشیده گردان از کار  
گفت نوشته چو این لغت زین برای امنیت است نه برای جمع گنج ریز بیان کنند قصه شایان گذارش کن با  
کن یعنی را سر کوه چون روی از رنگباران که یک شمشیر و سکندر کجا خوش در زین کشیده و در لشکر و سپاه خضر  
در زین کشیده ای کجا غم رنجان کن که یک اسوار شده و ذکر سواری با و را بعد است پس فرمان یافت  
مذکور و گذارنده و دستار بر روی چمنین که در نظر گذارش کن گری و گذارنده خواند علیه الرحمه که نظم  
در می کار دوست و نظم گذارش کن گری معنی ادا می قصه بعد است نظم و کوه چون فرخنده شاه را گشت جفا  
چو گلنا خندید چون گل شکفت - نه خیز و نه مندر می جفت به خیز و نه مندر می گلنا در گنج کبشاد بر گنج خواه  
و نگارنده از گنج و گوهر سپاه و نه سپاه علوه طلب که در غنیمت ایشان از بیت المال بود چنانکه از مصرع  
ثانی می آید و گنج گوهر معنی عطاشی بسیار و را سود و کینه بر جان جنگ با یقوت می نگارند و او را در نگار  
یاقوت می می است از شراب سرخ بر درده با یقوت که مندر می غنیمت و فرخ و دل است و رنگ بسیار معنی دانه  
گونه و خوشی و حال حاصل و خزان اینجاست و او را مندر می گری است و ثانی معنی زین و می می می بخور و نا  
شراب سرخ رنگ بر روی خود را زین و او دانه گردانید و یا نگار نگار اصحاب خود را رنگ و گردید و او را خنجر شایع  
گفته از یاقوت می نگارند و از دست و کمر و تقسیم است ای لب سرخ خود را با و در نگار ساخت و خلا  
ظاهر است از می اگر یک و آن با است و نه باشد میتران که معنی آن باشد که بخوردون شراب سرخ و گنج  
آن سر زین از رنگ و او در جبهه آن ریخت که گفته اند آن از خنجر من کس این از کس که او  
دختر یک و اگر رنگ نه از چشمه باشد اشارت است بر زین و نگار که جنگ بر آن واقع شده  
و با حسن نظام و لطیف معنی و در شمشیر است و چو نه تمامی با و از و فراتش با و و زنده آب و  
رفتند دره با و او و ستقامی با را از فراتش با و در و نه با و است چه با را آن آب زین است  
و با و خاشاک و رو ب و مصرع ثانی نشسته بر تیر تیر لب و با و در و نه با و است چه با را آن آب زین است  
بر خاسته و کس که با و در راه آراسته و جای شده طریقت و مصرع ثانی علت و راه آراسته  
با صاف است ای راه گشت که صاحب خلق میری و باطنی باشد چنانکه از بیان حال سکنت در می  
آید تیر که در بهر است تا و در آن راه تمام شود و بر و و چو می گرد و در راه از گرد و راه و در آمد  
و برین شاه گیتی پناه و ای سکندر سوی مصر و اور شد و مصرع اول عاده مصرع سابق است

روا روزنان می‌زین زدند + مسار سوده بر پشت پروین زدند + روا روزنان نقیبان شاه که ندای کوچ  
 میزدند و رواز و میگفتند ای زودتر روانه شوید و تراخی نکنید پس الفک در و برای مقارنت است و اول  
 کند بر سر است روانگی در پروین اینجا بمعنی کوهان شتران گادان بارکش است چهره پروین شتر یا کجا  
 کوهان برج نور است ای تنه گام ندای کوچ پیشخانه نیمه حصار او مسار چار بر پشت و کوهان گادان شتران  
 باز کردند پس دفعه شد سوالی که اینجا به آرنده که نفیر زدن نقیبان دلالت بر کوچ میکند و سوده بر پشت  
 پروین زدن دلالت کند بر نفسک راجه خمیه با سومی آسمان قاست و دلالت بر شتر و اینجا می  
 تانقصر صریح است که انا فوه علی شبر حرم الله و مولانا رحمه الله نقیب در یاسی از شتر بار و دریل بچرخش انداز  
 بانگ طبل حیل + از شتر با الفتح شهریت آباد کرده نوشته میران آن شتر در ولایت رنگیان است اسی تمام  
 زمین اینجا از در یاسی از شتر بار و دریل در جوش و غلبه آمد از شدت بانگ طبل کوچ لشکر شاه + در این هر  
 رای شتر و بانگ تپی منفر کرده + در آید آواز که در فاعلش برای شتر که برین شکله راست و در شتر  
 شارح در این ده صغیره همی علی است و بانگ تپی آواز که برین شتر و از منفر مردم و غیره جانوران مراد است +  
 دنان جلجل هر ای در شتر و جوش که شترها کرده بر جلجلان بفتح ج بر خنبر و که مندر است گنگند و نامند از شتر  
 میخضری سماع است که جلجلان شکله است که از روی برین بد و رسازند و بدانه عربانه و دوت وصل کنند  
 تا به گام زدن دت و عریان این جلجل یکبار گس آذر کنند کذافی المودید اینجا بمعنی جرس خنبر و است که  
 ساخت اسپان و شتران پنهان وصل کنند و سارا بفتح و شتر بیدار ساز و غلغل زین یکسیمین که بدنان جلجل  
 پیوند کذافی اثر شیکه یعنی دنان جلجل که ساز زین و است بود از شتر و غوغای خود گوشتها لشکر  
 گرداناشند و ساخت پس از جرس پنهان جلجل مراد است که از آنکه از جرس که کلان مراد است که جلجل  
 بدان وصل کنند کذافی الشرح و مولانا بهتر این گفته که برای زرمی جلجل است یعنی دنان جلجل  
 لمعه بر که دران جلجل را پیوند سازند پس برای در صفت جلجل شتر و شتر برین شتر یکمیش شتر  
 جرس باشد معنی است آنکه دنان جلجل اسپان که ساز زین بود یعنی در و ال زین پیوند بود و از  
 شتر خود که مانند شتر جرس کلان بود و کوش مردم را که ساخت + بمب کب که ان لشکر از هر کنار + بچند آند  
 داند گرس اشماره بمب کب دان ای فرج لوح شده روان شده و جهاندار در موبک خاص خورش است  
 رب که یک قاص خورش و خواننده بکار و نده که یک قاصل سپ شتر رفتار که اور اجمالش گویند کذافی  
 المودید + چرخه زمین زان طرف در نوشت + زهر بلور و دای در آنکه بدشت - دنان طرف  
 از سومی دای و سیاهگاه که اکنون خشک بود و از اینجا معلوم میشود که جای جنگ رنگیان بود

[illegible]

از بیان سابق معلوم شد که در آشنای او در دست بس عمارت ها کرده است پس چنین عمارت اینجا بمغربی تا سلطان  
اولین نیست تا تا قفس باشد بلکه میفرماید که در هنگامه است بکنار و برای هم عمارت اگر ده است و اگر نه  
حمله نخستین عمارت بشهر سکندر است که از عمارات دیگر که بر خورش و خرم است و بار بار هم میفرمود و خرم ملایم  
صفحه مقدمه بهار است و عوام خرم را بواو می نگارند و غلط عام حکم صحت دارد + آبادی روشنی چون  
همه جای باز هم جای گشت + روشنی منحت میدان و فضا پس روشنی آبادی ناظر باین است و روشنی  
ناظر بکشت و زرع و باغها و بعضی بخش که بجای روشنی هم است از قسرت قلم ناسخ است + اسکنند  
آن شهر چون شد تمام + هم اسکنند پیش نهادند نام + اسکنند ریند و اسکنند و این شهر را بهر فرنگ است  
بر ساحل دریای روم گذاشتند + چون بهر داشت آن لغز بنیاد را + که مانند مصر و بغداد و اوی حوله  
شهر عظیم سکندر بود + بنا کرد و بطرحی که مائل هر دو باشد و چون بود و شهر عظیم در آبادی و شهر ضری باشد  
+ میوه نان کشت و غرضش درست + که آنجا روم و کاید تخت + ای مردکسرا آنجا باز رود که از آنجا  
خشت آمده بای هر کس بطن خود رجوع میکند و داکم در سفر نباشد و ملک روم و مقدونیه و ولایت یونان  
که از آناده علیشیر رحمه الله تعالی + نور یا گذر کرد و آید روم + جهان نهد شد زیر تختش و هم + در و یا ای  
از دریا که روم و جهان کنایه از تمام یونان + بان بوم چون تختش خاستی + که بدوی از هر چه بخواستی +  
آنهم همان جهان که محکوم او بود - بزرگان روم آفرین خوان شدند + بر آن گویری گویری افشان شدند  
گویری صاحب گویری پاک و هم مالک گنج جوهر گویری افشان آفرین خوان یا شاگرد گوی گران + از آنجا بیرون  
در آمدند راه + که پوشیده کردن که در سیاه + ای بجای که آسمان بگوشه پوشیده شد + همه شهر یونان یا اسکند  
که دیدند روم هر چه بخواستند + ای همه خفای یونان بدن سکندر شاه آراسته شدند و این ایش شهر را  
رعوف آملین ندی نامند و آراستن شهر بسید بیتال شاه دلیل هستی مردم است بآن ه و مصر عثانی ملک  
از آهتن دیدند ای بجهت آوردند همه کامهای خویش از سکندر + نشانند مطرب نشاندند مال + که آمد  
چنین بازی و خیال + چنین بازی فتح رنگبار که بس مطلب بود و خیال معنی صورت ای فتح و شهن  
بظهور آمد و ذکر بازی خیال از نادر است + مخالف شکن شاه فیروز بخت + بغیر و ز فانی در آمد بخت  
مخالف شکن دشمن که از صفت مقدم شاه است و فیروز شاه فرزند گوست که برای آن کار  
گیرند و بخت از مقدمیه که دار الحکامه سکندر بود + زینب روزی دولت آمد بکار +  
نشاط و آلیخت و روزگار + ای از فرزندگی بخت خود جهان را نشاط تازه بخشید + بسی معنی  
ز تاراج رنگ + بجز سوختن تادی و زن سنگ + آرمغانی راه آورد که از آنجا و سوختن گوشت

و نیز غنیمت هر سولتانیان اطراف بیرون سنگی بسیار صفت از مغالی نیز گنجی که او را فرستاد و هر  
 بهر گنجی که او فرستاد و بجز + ای از گنج غنیمت نگار که خدا تعالی او را و او یک بهره بگنجینش شاه فرستاد و  
 همه ستال شوند و چون رفت به بخارش و او را رسید و بیشتر بار ز تا بخار رسید + و نمرخشن حصه و بجز  
 کذا فی المودید و قار اینجا بخت سنگ است تا بخار رسید که مثل که سنگ را و سیم بسیار سوزن شمار برای  
 و او را بیشتر بار کرده فرستاد و کذا افاده مودلانا و در کمال شمع قطار شتر تا بخار رسید و دیده میشود ای قطار  
 شتران با کرش از روم تا حد بخار انچه رسید و این خور و با غله ادرست + گنبدین کرد و در و در  
 در ای + که آئینه آن خدمت آرد بجای + آن خدمت ای گزرا نیدن تنگ پایش را شاه که کار کند  
 است + گزید از غنیمت طریف بسی + گزرا شاه زبید طریف بسی طریف اول بطار به هیچ طریف  
 ای متاع گزنا می چنانکه از بیت لاحق است آید یعنی مال نزدیک کرده و نو یافته یعنی گوشت شمشیری هم  
 است و ظاهر انسانی لجام همه جمع طریف یعنی عجب نادر - گزنا می که باشد غریب و مرکب گوشت  
 زرد و با طریف گزنا می متاعهای شمشیری و مصر اعثانی پایان ادرست و طریف خور بوی خوش همچون  
 عود و عنبر و کافور و جرات + بودن از طبقاتهای بر زرشک + لبند و ق عنبر بخور و در مشک + بودن  
 بهتی خود است و لاحق است زرشک ز خالص آئینش قلب خور و مقدار باز و در است و اگر  
 بهره از بهره و از آنها و نه از نیم بل از انداز آنها + بهره حصه و نصیب مدار یعنی احسان و دوستی کردن  
 آنها و ای خور کرد و یکی خوریم بگذر آخته و یکی خانه کافور ساخته + بگذر آخته خالص بگذر آخته و نقل  
 قلب و بر آید تا ساخته تمام غایض اصلی که نسبت آن بر زمین خاص است و قبل آن دو گونه است یک جمع  
 که از خوشی بر آید که نسبت آن در جزیره و مدال و یاست و این است و این است و این است و این است و این است  
 و کافور و طریف که آینه چینی گویند از کچور سازند و العاقله - زعفران که باره است و سنگ که باره است و در  
 در مشک + عود و کافور و عود است که از کافور و درخت عود باشد و این نوع عود افضل است که کافور و درخت تا  
 در می شود و در بسیار می کند و پیاست که خوبی عود در بسیار می آید و است باره است و سنگ ای بسیار  
 باره ای عود است و در سنگها پست و آن پناهده شد و رنگ بجمع زن - مرصع استی خنجر گوشت نگار +  
 سنگهای زرافه آید + گوشت نگار جوهر و در که مثل نقش نمایان باشد و تحت فحشین نوعی است از با  
 گسترده و زرافه باله و جابله طیف و عفت رنگ که فراس ملطین است - گنبدین از یکایک غلامان است  
 بهنگام خدمت گری تدریست + ای قوی و نا - همان خنجرهای مکل عاج + گوشت بر آید و با طریف  
 و تاج مکل مرصع که گوشت بر آید و تفسیر اوست و توفیق و تاج هم مرصع باشد پس کند و هر سنگی که

در این کتاب  
 از شیخ  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

از تحت طوق تاج هم بداد فرستاد + اسیران مجسمه بر پای دوست + ببالا و پناه چو پیلان مست + بهیران  
گرفتاران نگهبان کرد دست و پای ایشان بسته بود و هر بلند بالا و فرخ سینه بودند + زگرش بریده شتر باران  
زمره ای بر پا کرد و راه + طریقه سلاطین مست کرد و وقت ظهر باندن از بهر شمار گشتگان + سپاه دشمن یک یک  
ایشان می رسیدند و جمع سازند و چه شمار داران کشته سر می ایشان می بردند + استخوان میزدند و در کوه بر کاه  
کجا کنند کذا افسیدند پیلان بر کاه ده نند پیل + که در غم جو شند چو نایل + پیلان یکبار پیلان جنگ آورد  
و شمشیر شکن به بعضی مرغ سبازی و ده صدیده شد و چون شمشیر بر پای بل حرف مست که در غم پیشین بر آفرید  
چو یک نفر زن خوب صورت در آن گلدن می گذار است فی بعضی الکتب بدینان گرانمایه ای سر + فرستاد  
ابا حصد یک سر + سر بختمین پاکیزه و بی عیب یک + عجب کتایبی نظیر صفت قاصد که صاحب نیز وافر  
+ چو آمد فرستاده را به رخ + بداد اسیران گرانمایه + راه سنج قطع کننده راه و آن گرانمایه پنج اردن کاه  
که همه تحائف سکندر گرانمایه بودند + شکوه و از از شلی چنان + حصد و بر دیر ترش عیان شکوه میدان ترسید  
و عجم هایت نمودن و چون از انظار عظمت خویش کردن اینجا معنی اول است اما مقصد آنکه در دل عظمت گرفت  
با معنی که عظیم القدر شدن سکندر بخاطر آورد و عظمت ملاحظه نشد و در آن انضمام یکیش بداد رسیدن اسباب  
ضیافت و در حصد را علامت اصناف عثمان است که حصدای برادر اجداد تر شد + پذیرفت گنجینه بقیاس  
پذیرفته + اناندر روی سپاس پذیرفته همان گنجینه تحائف + اعلام اصناف ای سپاس و شکوه آن گنجینه از  
دارا ظاهر شد بلکه رگ کینه او چاست + نه بر جای خود پاسخ ساز کرد + در کینه پشیدار باز کرد + بر جای خود  
مفعول فیست که ساز کرد و مهر اخوانی ترقی است از اولی بحالی که از جوش حصدان بر جای خود و بر پای  
پیشانی خاطر و جوابی سهل گفت بلکه در آن جواب سر سر کینه سینه + ظاهر کرد که مترادفین عظمت و شکوه  
+ فرستاد آن پیش سر سر + نپوشنده بر آ + سکندر + فاعل فرستاد و پشیدار و آن پاسخ مفعول و بر پای  
سکندر معنی پیش فکر سکندر متعلق آن یعنی آن قاصد نشونده جواب دار آن جواب سهل است  
که پشیدار سکندر صاحب فرنگ فرستاد کذا افسید و قبل فاعل در راست و نپوشنده فعل مکرر است متعدی  
معنی نپوشانند ای دست قاصدان جواب سر سر + فرستاد و ظاهر کرد آن را پیش آ +  
سکندر شد از ده از کار او + نهانی به دوست آزاد + کار او می حصد انگیز و کینه جو که  
دارا نهانی به پشیدار از ای همیشه در دل از وی دلا خطه میدانست لیکن + ز فیه و ز می دولت  
و جاه خویش + نبودش سر کین بدخواه خویش + ای سبب نیکو بخت و جاه خود و بخت دارا  
مستعد شد بلکه فرصت کرد و از خراج گلدانی بداد ارشاد جواب او چنانکه در داستان لاحق است



زهر و خمر که تاسی نمود + که رومی جنگی چو باری نمود + سر کلام است و مصرع ثانی بیان خبر ای خیر فتح  
 سکندر بر زنگیان را اطراف عالم زودتر رسید زهر کشوری صمدان تاختند + باین چیرگی نهایت  
 ساختند + تاختند رسیدند پیش سکندر این چیرگی ای دلیری سکندر و غلبه کردن بر زنگیان نهایت  
 مبارک باو گفتن - در طعنه بر رومیان بسته شد + بهمان روز از بدلی بسته شد + طعنه اطلعه رسید که  
 رومیان را از پرده بیدار گفت چنانکه از ارباب جنگ ندانم معالوم میشد که از فید یعنی بر رومیان  
 نه طعنه بد که ماند نه بیدلی فی الواقع ماند چه بیاید است که در بیدار چون یکبار بر دشمن غلبه یابد الهی  
 می شود تا آنکه بار دیگر دانه میزند + زمانه چو علقه نوزنی کند + به تندر از دهنور باری کند + مقوله  
 خواصه علیه الرحمة است تسلیم مضمون بیت سابق ای چون زمانه او کند ضعیف را تندر تو را تا  
 بخشید + در این سیاه دانه یعنی لبه + نبوت در اثر افکند هر کس + این آسای آسمان که ماند آسای گردان  
 و دانه کنایه از مقاصد مردم که از آسمان قضا می نروان باینده بچون آروا رسید آسای آسای دانه می نروان  
 خورد آرد می سازد یعنی در آسای آسمان بر زنده آرزو می مرد می بانی که هر کس نبوت خویش آن دانه  
 در اثر اندازد آرد می سازد یعنی هر کس نبوت خود آرزو می خود را بر می آرد چنان از فتح رومیان  
 پیدا است که از انبیا و انجیل غلبه از آسای دانه مرکب یعنی دنیا گفته ای در دنیا بسیار می بینی که هر کس  
 نبوت نبوت پاوشایی سکندر و باند از نبوت خود ملک می اندازد خلاف ظاهر است اگر چه یعنی درست است  
 و معنی دیگر که از نبوت که در دنیا بسیار دیده باشی که زمانه هر کس نبوت نبوت دنیا بود گرداند  
 مخالف سیاق کلام است که آن بیان فیروزی سکندر است نه بیان خرابی زنگیان تا بل انصاف +  
 بیاسائی آن می کفرخی است + بمن ده که در وی ستان است + نمی چندی که مبارک است و  
 و نشانه سولانا بجای ستان مردان است و اما کمال احد - بی گوشت حکو ام هر کس که + ندیده بجز آفتاب  
 آفتاب + ای چنان می که نشانی نبوت شاد کند هر روز مندر عشق است و آفتاب کنایه از تاب  
 مشاهد تجلی حق سبحانه و این تعبیر ناب نیست که در دیار عراق شراب انگوری تاب آفتاب می چوشت  
 آفتاب چنانکه بدیار آفتاب که افاده علی شیه + گفتار و رسگالش کردن سکندر پشاه در  
 باره مظهر و ارشاد و دلیل فیروزی خود یافتن جهان بنیامین جریه بر + یکی است  
 در یکی سوی رومیان بنده غیب نامی طالبان نیامی است و این ای یل حیده چنانکه از مصر اول می آید  
 یعنی هر کس کل رعایا او منال دنیا است چنانکه میل یک سوی ریاست از قرآن مأذون یعنی بدست  
 دیا که آب در میخو ابد از برای کار گوشت و پاشید می بخور آن لیل باری سو بر آید و تقدست که از غیب

پرست آرد و پس دنیا و یای هر یک است گنگا الک دنیا کج و مواج من تقرب الیک بها هلاک و من بعد  
عنک املک کذا فی حدیث و علی شریحه آمده تعالی گفته که در عبارت از دین اسلام است که مفید است و بخت  
و شرح از آن فرزند گرفته حاصل آنکه بکس در طلب یال فرزند نیست و عیب قبی کسی که تر یافته نشود و نیز  
دینا و دیریت و آن نادر کسی است که محض آن باشد که آن ترید از آن وقت و حد آن است و منصب و عوفا  
و هر طالب بولی الدنیا و دنیا و آخرت هر دو حرام است گنگا و کذا الک دنیا حکم علی اهل الدنیا  
و اهل الدنیا حکم علی اهل الدنیا و اهل الدنیا حکم علی اهل الدنیا و اهل الدنیا حکم علی اهل الدنیا  
مارا موی عین سببیت و در دیده خیر خیال و صانع سببیت انتی کلامه مناسبتی لا اله الا الله یعنی اول است  
که مولانا این بیت را در طلب نیا کرده است نه بدینیم کسی او برین دین کار که سببیت و دوستی آموزگار و اسی سو  
است و سخن کج و هر چه است چنانکه از لفظ بلیل و انصحت که در بیت است اما که موسیقی و تعالی درین نیا که کسی  
سببیت چنانکه در شمس شاعر بیت چنانکه مانده تا قیامت از ازل الله خالی نباشد که اگر ببار قنوت طالبان  
باشند چمن بلبی ابو دناگری که درین گوشه گیران شود و گوشه گیر بلبل سخن پرور و گوشه گیران یکیشوندگان  
از است و سخن که مضمون یا بلبل طالب بولی و عارف اسرار حق و گوشه گیران در شوندگان از اید و حق تعالی که اول دنیا  
اند و از شریف دنیا از اید حق منحرف مانده اند و شغلی غنیمت این سرود و شوم فارغ از شغل و ریاد و در معطوف  
علی ما قبله لغت آردی که در آغاز نواختن موافق مقام باشد و بند کشش سمر مانند و نیز تطلق آواز سرود و سپر  
این سرود عبارت از سرود سخن لطیف است که خواهد بدان که موقوف است و در یاد و سجده و استغاثی از شغل  
اختلاف طالبان ریاد و در که عبارت از آرزو مند ان دنیا است که همیشه راغب و غرور یا دامل سرود و بعد تر  
اما چنانکه از بیت صدر ظاهر است کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی و شرح از در یا مال مثال دنیا گرفته است  
در و در مچنی فرزند و در که در و در که چنی تار ساز آمد است بنا است و اوها است و عیش از ر و دین اسلام  
نحو است اسی از دنیا عذار و دین را برافراخ شده و غنیمت سرود و غنای غل شوم بیل است و شمس است که خواهد در  
کن یا سر را بانی و ج ساخته است و موجد بیان قصه نیست چنانکه در نیت سرود شمشان که رسانی و می کرده است  
و در آغاز اکثر داستان با این عظمت آورده و شمس چه بیرون جهیم که از کج باغ شمس و ستم جویشون چنانچ  
کج باغ گوشه خلوت که سایه در آن است چنان که خود فرموده که گوشه گیر در عصر غنائی حال است و  
ترج گنا یا ز سخن که نیده باغ خلوت است نه بدینیم کسی نهوشیاران است که در آن تران این بحر شربت  
عطف است بر صانع تا سابق و شمایان است گنا یتد تمام مردم نیا که طالب سخن لطیف نمینند و شمس است  
کسب نشان الیه است و صنادین مالیه چار و تبار را شمس از آن گفته که این میده را در پیش نما نیز سخن که گوشه

[illegible]

سرانجام در سره و شارب از خون جام جگر بسته است و در کمر شارب اصل بر جگر خود زنده بود و در او با هم طلب لعل  
 منجر عزمی آنچه علیه غیرت گفته که خون جام جگر پیاپی تحقیق است و تحقیق بر سطو و افلاطون مقتصد حکما سکندر بودند  
 و بنا بر اینست که شارب خود را از مقتضای حکمت است حکمای مرثا نان اسپر شارب خورانه حال آنکه در سطو و افلاطون  
 شارب جیتی بود و پیاپی تحقیق اندخته سکندر را می خوراندند تفاوت کلام است چه مقتصد خواهد علیه اگر مقتصد خود را نشان  
 است می خورم و او در بزم شاه و در که در سطو و افلاطون تخصیص بعد از تعمیم است که در بیت سابق جمله فیکسوفان ایما و  
 کرده است یعنی سرانیده بر بانگ رود و بنود و زنی شده نو آئین سرود و بر بانگ رود ای مطابق آواز که  
 تازی ساز نو آئین سرود و معنی سرود نو بسته که تمام است و زیاده و مفعول سرانیده است و پدید است که  
 مغنیان و قوالان بر سر نو در سر و نو از خود ساز کنند پس این مغنیان نقی شی تازه از فتح سکندر بسته بودند چنین  
 میگفتند که دولت بنا را جوان بخت باش همه سال با افسر و تخت باش بیان آن سرود نو بسته است و دولت  
 معنی سلطنت و اگر گویند بعد سرانیده را با کلو گریکن باده جام را و اگر گویند ساز و همیشه بر بوش  
 این پیاله را و تصرع ثانی قنیه آنکه کلو گریکن بسته نوش کن است ای تمام عمر خود که آنرا ابدی خواهی نام  
 که جام شارب اسپیکند نه اندیشه مخالف گردش فلکی مکن و نسخه شارب علیه شیجای کلو گریکن و گیر و فحست اگر  
 که چیز که را گویند که در بدله کرده سیگه ندای اگر محتر ابدی باشد هم آنرا گویند و بمقابله عمر باده جام  
 بگیرد و بدیش نشاط می ارغوانی بده و طرب ساز و ادوا بده و بعضی نسخه بساط می رسد و آنکه ای نریم نه  
 سرخ راه پیدا و در ادوا جان حق کام رانند در هنگام خواب و در و در و اقبال است و برود و بی شاد و باید  
 نشست و چو تریتب شیر کردی تمام و بر آرای مجلس بر تکیه جام و تر کیش شیر خک کردن بدشتان و قیر  
 یافتن بر نگلیان تنگ یک پیچیده خود را بدوشان و جهانگیر در سائر تاج و تخت و نگیر جهان بر تو انکار  
 سخت و اسبقت انگیز جهان را در ظل سلطنت خود و بقیه بیار که در بیا این کشور که اسبقت را بر تو سخت نگیر  
 ای باران چو از انخواستی عزت کنایه پس تاج و تخت معنی پادشاهی مظهر است و این کار اشارت  
 به جهانگیر سیاهی گرفته سپیدی گیر چنین ابلیخی بایده تاگزیر و سیاهی ملک زنگ است و سپیدی  
 غیر زنگ ای هر ملک که باشد چنانکه از بیت سابق و منجست چنین ابلق و تمام عالم مختلف الاکوان و قیل سیاهی  
 ملک غیر سپیدی ملک شترت و شارب از سپید ملک ایران بر بقعه شیر الدیان فلاک من القاصیرن +  
 علم فلک کن که عالم است و بدولت و آویر کان هم تر است + اسی علم شاهی را بلند کن از جهاد و از  
 رومی که اکنون از شجاعت ایشان گویا عالمی ترا متقاد است و حکوم فلان است و دولت معنی سلطنت  
 تمام عالم اسی قصد عالمگیر کن که ترا می آید و شارب از نصرت مهر تاج زنگ و بچهره در آورده بود و آنرا

لغزیت مصر خشنود با یحیی و تاج زنگنه و حکم آوردن نام شهنشاهی نامک آنبار یکی و طراوت رود که از شادی شهاب  
 زبرد که چون آنسان گرفت و صاحب اج از آنسان گرفت و بکشتن او شمشیر دیگر از دراز شاه و غیر آن در  
 دل گفت که اگر اندر خراسان تالالت دوم ملکی آید باید بجای تبصره خویش در آرام چه قدر خراج ببار من  
 و اصل شود که از افسر و ایران ندریش آن کرد که بکشم سنگی خویش در ورم و شام و نیا که سس در تران و دهم  
 هم سنگی بر ابروی رشوکت قوت سلطنت در ورم و شام صفت کشت کشتین گشت مضانی الیه از نو که  
 بمعنی مقابل است چنانکه در کار زارند که رشوکتی سکنه را بر ابروی خود در ملک ورم و شام و مقابل و مقابل تمام نمی  
 اندای چنانکه بر ابر و نبودای بر بخت بهادران چه خرد و تمام غالب پس شکی متعلق میچکست به متعلق سکنه  
 که از افسر و تواند که تران و بخیر تر از وی دزد باشد چنانکه بهادران و آنچه وادی نخست بهمان داده و از  
 زوایا زبست بهادران ای بهادران چه خرد که سکنه زنگ بود و معنی او را دارند که ملک و حاکم است که بر ابر و شام اطلاق  
 میکنند و هم حقیقتا له را دارائی خوش از آنجا که در جوایش بود و تناسلی شور شایان بود + ای از روی  
 مهنت اقلید دنیا و مهنت گزند بر ایران است کرد + با بران گرفتن که صحت کرد + ای فرمان بدار  
 و حکام لشکر او که از صفت سید است که یک پیش از قتال می آید و است کرده است و بر گرفتن ملکات وی  
 آاده شد و تحقیق شهنشاهی ایران پیشتر و دیباچه کتاب مرقوم شد و علی بن ابی طالب است که ایران نام ولایت عمر  
 در اسامی فارس و کرمان طبرستان است و توران نام ولایتی دیگر است که از هفت کشور عالم همین دو ولایت  
 ایران و توران این است آورده اند که فرید و دو پیشتر و دیگر نام و دیگری تورج پس پرند و در نام  
 ملکات و در او است که در ایران ابابریج و توران با تورج سید رشتی کلامی این ان و توران یعنی آن بر  
 و تورج است ای ملک خاص سبک و در ختیکه او سر بر آمد بلند و دیگر در ختیکه او ساند گزند و مقوله خواهر است  
 بسبیل تسلیم مقدمه نکرده که سکنه را در کمال شوکت خود و قنای کشور کشای بر جو است + به پنج خنده شاه  
 یک و در کشور پیش کشتن پیشتر و دوم روز خوش و کشتن شمع فان فارسی و خوشش و معانی از آن خوش  
 رفتار که شکار گاه رفت و شمشیر بر مصاف الیه پیش و خوش ای آنروز یک و خوش کار کرده بود و هم مبارک بود  
 و در آنچیز معنی جابر شکاری آمده است و بمعنی شکار گاه و شکار انگشتان و شتهار در نوشت +  
 به که در آنچیز که در نوشت و در نوشت در نوشت و علی کرد و تنجیر اینجا است بمعنی شکار کردن ملک  
 و در پیشتر پیشتر شکار و گوی سوی صحرای سوی کوه و سگر پیشتر شکاره حال است از فاعل پیشتر اینجا که می  
 او چهرت بود و آنکه در حقیقت سالار فاعل است بر پیشتر شکاره صفت او + گذشت از فاعل یکی که سار  
 که بود از یسی گوز در و شکار + کان صفت آن کوهسار و قنای است ادا و کاه و لغالی + و در ملک

درین میر خواره سنگ باین کجای جنگ جنگی صفت کجای است جنگ بیخود و نیش بر یکدیگر  
 اگر این غرض از این تقارن است، که این ال نه این سخن است + مقدار نوک و دهن مرغ + در آن معرکه راند  
 شمشیر باریک و پی بود بر و زخا رگی + امی شمشیر جنگ ایشان کرد و معرکه جایی جنگ را گویند و شخصی  
 که کجایان در او خجند + ز نظاره شاه نگریزند + منتی شدت و بسیاری و پدید است که مرغان خوشی  
 از آدمی بگیرند و اینان از دهن خوشی جنگ پیش سکندر نگریختند و در آن جنگ ماندند + شکستی فر  
 ماندند و آن شکار که در مرغ کجایان چه بود این تقارن + آن شکار دو یک دیگر چه جانور قابل شکار را نیز  
 شکار گویند تقارن را بکسی گیرند و خوشی امی سکندر از مشاهده کجایان خبر آن شکار در آن گفت که در معرکه و خیال اینان  
 این دشمنی و جدال آنچه خواهد بود + یکی افشاگر نام خویش + بر و نسبت نال سر انجام خویش + سر انجام  
 عاقبت جنگ خود که بهار شاه خواهد کرد + یکی مرغ را نام دارانهاد + بر آن فالخ چشم افشکارانهاد + و  
 فال سر انجام خویش چشم خود را کشاده و شوت و تیر و دیدن یکدیگر مخلوط شوند + و مرغ و دلاوری و ران او را  
 + بر نام و در جنگ گوری + آنج او را جنگ کجایان - همان مرغ شد عاقبت کامکار + که بر نام خود را  
 زو شکر یار + چو فیروز و دیانتجان حال را + و لیل ظفر یافت آنفال را + و در عالم سخاوت چنان حال شکار  
 مملکت است یعنی مهریت و وقت در رشید این بیت را شاید گرفته است بلغت چنان خیمه پارسو که گفت  
 است که تباری او را صباری گویند اما از شعر نظامی رحمه الله می آید که معجز کجای باشد از شعر کلامه رسول الله  
 که چنان خنود و لا و است شفق از چالش آن چال آن کجای غالب چنان که انیمیت سابق السابق می آید و نیز  
 در بیت لاحق که آن کجای را بجزر اند و وصف کرده است لول شتقاقی مذکور است و صفا رشیدی سابق  
 و لاحق نظر کرده و کجای گفته است + و خراشیده کیکی ظفر یافته + پرید بر یک بر تافته + امی آن کجای  
 خراشیده که ظفر یافته بود از پیش کجای شکسته و مهریت خورده پرید و از آنجا - سوی پشته کوه پرید و  
 عقاب و راند سرش باز کرد + امی عقاب از بالا آمده سر باین کجای ظفر یافته را جدا کرد و شکاف خود  
 حریف کجای درین ان عقاب ملک نیز شکست ناید بنایب + کتاب غم سخت امی سکندر و ل  
 شکسته شد و لیکن تمام انده ناک نشد زیرا که خوشی نال ظفر خود و غم جان خود ندشت کذا انید و آنچه  
 عیشیه گفته که ملک نیز مانند کجای مذکور عثمان سپر شکست بهتر از شیر و نه شد از شکستن کجای ظفر گز  
 بانده میان مخالفت ابیات لاحق است که لا یخفر + ز پرواز پیروزی خوشی + و بدوش نام غم جان تر  
 مقلود خواجه است و در عیله مرانده و سندن سکندر را به امان آورد و آچنان می نماید که از سبب علم ظفر  
 خوشی او را غم دین خود بود که هر چه است از غم دنی است با غم دین است سابق فرمود - بدست کاغذی آن را دید +

بداد پیش کارگر می برد که تفسیر بار بار دست دشمنان هیچ بکند دست مفعول بود و کامکاری فتح و و لیکس بر آن  
 دولت کارگر + نباشد پس عمر او بیاورد + آن دولت کامکار شتر باین تن برادر او بی بسیار دست بدو جهان  
 نال و بیگساید + شنیدم که بود اندران خاره که + مقرنس بی طاق گردون خشکوه - آن خاره گاه که چون  
 سنگها بلند یافته که جنگیدن کسان بر آن بود طاق مقرنس ای مناره بلند شنیده مدو که بدو تن در بان بال  
 آن تنوان قست و گردون خشکوه ای بلند تفسیر مقرنس است بعضی خوان - که پرندگان در باران خویش + خبر  
 باو بختند از آن خویش + صفت آن طاق و مناره است ای بصد آن که بلند نال مطالع میگردند پس نال نال  
 ضعیف است از نال اول بلند اخراج برده اند که شنیده آمد دست این نقل از افواه مردم شنیده و محقق نیست صفت  
 شنیده اند که سخت + بدانان که بودی نمودار بخت + آنکه سخت است ای طاق مناره آنکه چنانکه از نال طاق  
 بدانان الحز می اندازد و مدعا خود میداند از صد آنکه که مطلق آن آفریده بر آردی نشان بخت نال نال طاق  
 و صد آوازی را گویند که آنکه که بلند امثال آن شنیده نشود چون سخنی با او بلند و بر بر آید بگویند - بفرمود  
 نال می جویند و خبر باز پرسد ز کوه بلند + ای مناره که - که چون در جهان بیزش حق بود + سر انجام اتسار  
 او چون بود + بیان پرسیدن خبرست رزیش خمن جنگ کردن بدار او نمیرد و اجمع بکشد پس پدید بیاید  
 نقر نال + که چون مینا بدید سر انجام حال + نقر نال میگوید که صفت پسند سر انجام حال کند و جنگ را پسر  
 مصرع ثانی علت و قیاس است که قائل که طاق و بیان قوت آن پسندد اند - سکند شود و جهان  
 چیره دست + مبارای دولت در آرد شکست + داری دولت دار شاه که خدا و دولت است + صد آنکه  
 کوه و صفت + بیان آنکه گفته بدبار گفت + کوه ای طاق آنکه و سر بر اجم پسندد نقر نال آنکه  
 نال فرخ دل خسروی + چه کوه قوی یازد نیست قوی + آنکه نال فرخی جو این طاق که نال نال  
 پسندد بود و دشت قوی شجاعت دل بخیرم ولی ناله طوف باز داشت اسکو زنگاه آمد آنکه و دشت  
 تفسیر مصرع اول است + بلند نیست با انجم چو سر واهی در میان چرخ ای ماند سر و بلند نیست سخن  
 راند از اندازه کار خویش + نیز و نری صلح و پیکار خویش + کار خویش او جز بخت بود که بدار امیر است و مصرع  
 ثانی صفت آنکه است که پسندد اندازه و صورت او اول جز بدبار که آن ناشی بود و رفیق بر چو و ظفر یافت  
 بمسوخ حال خزه ارا با وی صلح جوید خواه جنگ که نه چنانکه تفصیل از لاف حق می آید که اندازه و لافا پس  
 و توانا که کس را ثانی بیان اندازه کار با شرایح این اندازه کار و قوت حال خویش که آن سیر و اوست در  
 جنگ خود بدایان سخن اندوخت - که چون من بنده و پناه + بگردن گردان سازد کاه تفصیل سخن  
 است رفیق میو لانا و بیان گفت مخدوف بر فقر ثانی است که تپناه و دعا ای استاید به حقیقتا حرفی تفسیر

در این کتاب







برای خطاب بر نشین سوار مرکب چه بر بافتن بعضی نیز آید که است چنانکه در فرنگ منقوش روی است و  
 بر سر پشته نشین آسایش طلب حاصل آنکه تو سفر گشتن جنگ آید هستی و دارا آسوده گذارست و ایها هم آنکه بخانه  
 نشسته سیه عالم داری و دارا خانه نشین است و سیه چشمی سرخ و در محبوب گفته ای تو فرمان روا هستی  
 که لشکرت سر خطا حکم تو را و دارا تخت نشین بنمایند و غفلت و شارب از سر حشر هم گرفته ای بر سر  
 و حیض همان قابو انگن هستی بخلاف دارا و الفضل الاول ثم الله تبارک و تعالی تو با داری و هست بیدار  
 و تو میران و لود ترا زوی نزد با داری و در ای تو سنج و خوارند زور که خراسان است که لشکرا  
 آسوده ندارد و ایها هم سخته بازوی سکنه و زوی سستی بازوی دارا چه ترا از پیش از سر سر می نهد  
 تو بیدار و پیچیدی میکنی و تو نمیکنی که او بدی میکند + بهیار بهوشیار و کار گذار و دارا پیچیدی و بهیار میکند  
 ای غافل بهوش نیست و تو نمیکو کاری و او بد کار است پس این نصرا بمنزله آفرین اول است + بدیدان بدکار جهان  
 مشهور و سپاه از یکان بهار در کسی نیکو + بدیدان از دارا آن بدیدان آنگونه بدست و کاف صله آن  
 و از جمله مشهور و سپاه صفت مقدم نیکان با مشهور و سپاه هرگز نیکی نکرده است و سپاه از راه داده کند آفید  
 و شارب بدان معنی آن گفته متعلق بهیت لاجن کرده برین تقدیر یا بهیت صفت آن بدست که دارا باشد  
 + پیچیدی که در زعم از او و کسادی و در آرد میازار او + پیچیدی خواهی و در آرد میازار او و پیچیدی آرد او و اولی و جمله  
 نیکان مشهور و سپاه را چنانکه در سابق مذکور شد کسادی سپای عظمت امی این مردم آزاری و در زوی  
 بهار از ریاست و سلطنت او ویراجی و در آرد و زیون گردد و ایها هم آنکه در دوست بهار از خود که مقرر  
 او نیکو شد شود چنانکه معلوم است + نوازش گریهای بدیدان تو + در آرد و بهیتم فلک نام تو + بدیدان کم  
 بای پارس می چینی آراسته صفت نوازش گری است و بعضی همیشه نوشته ای این صفت حمیده  
 که برخلاف دارا همیشه از نوازش آراسته مردم میدار نام ترا عالی خواهد ساخت و همه دشمنان اخاک انگشتی  
 زحق دشمنی چند باطل ستیز + که حق و کند باطل از حق گزیده + حق دشمن بقلب اصناف ای دشمن حق و در کرب  
 کمالا حق که حق عبارت است از عدم جنگ چه جنگ کردن دارا با سکنه رانق محض است بهیچ وجه از او می  
 خواهد و چند صفت دشمن که دارا و لواح و در کان او باشد و باطل ستیزی بهیچ وجه ستیزنده و جنگ کنند  
 بمنزله آفرین دشمن حق است مگر بهیچیز گریز آخر است یعنی گریز یکم از کس معنی آنکه از چند کسان دشمن حق و طبل  
 ستیز که بهیچ وجه بجنگ تو رجاسته اند گریز یکم نشین با نشان جنگ کن که ایشان خود را حق دوست گزین  
 نخواهند کرد و حق حق شود و باطل نه وال آید که افاده مولانا قدس سره در شرح حلیه است  
 مکن کلمه گریست و از حق سکنه در گرفته که برای . . . . . و تعالی و دعوی میکند و باطل

اینکه در سکنه نامه  
 خطاب بر نشین  
 خطاب بر نشین  
 خطاب بر نشین

که نیت از دارا که پیش از این در کفر بود و کلمه حیدر را بتقدیر غسل که متعلق کلمه او باشد بر او واجب کرده است یعنی  
از حق نیست و چون باطل برین چند پسندیده کرده گوئی خواهد بود بلکه یقین است که باطل خود را نمی گزیند و خواهد کرد  
که ما آورده قل جاعا الحق و ذلک الحق انما باطل کان ذلک و قاتل او آنچه شارح بجای خود چون  
نوشته یعنی از برای حق بودن حیدر که باطل است نیز ندیده و سخن خود نگردد و ان ایشان را از برای باطل حیدر پیش ازین چنانچه  
اگر غیر می رود و از باطل بطلان دارد و کلامی است مربوط اما مخالف معنی هر چه مقصد و در را رسد و در وقت خود نفس کند  
ست بر جنگ و دارا نه آنکه از وی تبرسم و او را دشمن خود کند بلکه می داری بخت همین که دارا کن بر سخت  
شعین که می رسد بتقدیر باش و جنگ و دارا ای سید از این دو در تقیافتن پیدا می بخت خود و بهین و بسیار می  
بخت کلداری و دشمنی عالم کن و بهین بخت او بشین پس کلداری که درین چند عاظم شدن است برگزین  
پادشاهی و دارا با این چند که پیدا می بخت تو بخیر و عزم کردن جنگ او و کلداری کردن تا البته بر سخت دارا باشد و از  
تا او کلاه بخت او را خواهی گرفت که از افید و نماید که بدو تر این خیال که دولت بلکه است و قدرت باطل  
بند و باز و در از جنگ او دولت پادشاهی بزرگ می داری کردن مردم از مردمیت و در دگر می داری آدمی است  
سری بیانی تری سرداری کردن بر مردم پادشاه بزرگ و مردم سخاوت و مردم ساختن عالم نه چنانکه از حق  
می آید و همه مردمی سرفرازی کند و سر آن شد که مردم نوازی کند و مردم را اینجا بیای پاری بر است و شکست  
ای همه مردم عالم طلب سرداری و سلبی خود می کنند لیکن سدا و از آنگشت و در دگر این نوازش و احسان  
کند و دو دهم را شیرین است شاه که همان نوازش و رسیدگاه و قتل سابق و دو و فتح جانور درنده  
چون گرگ و دام آنکه نازنده باشد چون دوا که این توان از فضل صید شیرین و دگر و دگرگان هم گاه  
از و بخیرند جهان خوش بدان نیت کاری بدست و بهین و قتلش کنی پای است و جهان روزگار با  
اینجا یعنی مال و اسباب و نیا مردم است یعنی متاع جهان را خوشی دران نیت که بدست آورده او را بند  
ملک و در غیش خوش آنکه نشانش است که نیش ستانی با تشو می و خوشی مال دنیا دران است که از یکی گریز  
و بدگیری بدی یعنی از سرشان بگیرد و بر تحقیق حرف کنی پس هر چهار شین در یقین این چهار است  
چون و بهین است با کسی که نماند که ناکس بود و جو اندوختی و کسین و نیک خواه و دهم و بهین است که  
در عالم کلاه و دگر باشد که هیچکس نماند که ناکس و نماند که ناکس و نماند که ناکس و نماند که ناکس و نماند که ناکس  
پنج و دهم و بهین است که نماند که ناکس و نماند که ناکس و نماند که ناکس و نماند که ناکس و نماند که ناکس  
نماند که ناکس و نماند که ناکس و نماند که ناکس و نماند که ناکس و نماند که ناکس و نماند که ناکس  
نماند که ناکس و نماند که ناکس و نماند که ناکس و نماند که ناکس و نماند که ناکس و نماند که ناکس

و در دگر  
نماند که ناکس





مهر جا که چنگ و یا صلح آغاز می کرد برای ظهور اختر می یعنی سعادت مستند و خوبه کار خود البته نال  
 اختر می گرفت اسی سرکاری را که پیش می نهاد و از فال اختر که از حساب غالب مغلوب معلوم شدی  
 و بر آندی نیک اختر می خود را در شمار می آورد و در مغلوب چنگ کردی و با غالب صلح نمودی تا  
 کارش بر رونق بود و تواند که فال اختر معنی نال نجوم باشد - بفرخندگی فال ن ماه و سال + کفرخ  
 بود فال فرخنده فال + فرخندگی سعادت مندی که از فال ن دن معلوم شود و فال در صراح نالی معنی آ  
 و عاقبت گارست و فرخنده فال معنای ایدوست اسی عاقبت کار مرد فرخنده فال البته فرخ و نیکو باشد  
 اما فال دن درین بیت معنی سخن نیک گفتن است که شتره خوبه بختش بهند فرموده + فرخ نال بدکار بود  
 حال بهر + میا و کس که زند فال بهر + حال بهر عاقبت بدکار شتره سخن بد باشد پس این دو بیت انتقال است  
 نامه بقایه و دیگر جایا که خود بفال فرخ از ساقی و عده آگهی باد و بنزدی میخورد + بیاساقی آن  
 پا لوده را + بیاد و بشوایم کسم لوده را + پا لوده را کرده و صامتوده پس تسلط لوده می شمرست  
 گنایان با و بهجودی مستی و نوقی که دل غم آلوده عاشق را از غم ..... ماسوی لوده می شود  
 فرزند لعل ریحان باغ + ز قندیل آن بر فروز چرخ + بیان لعل پا لوده است و ریحان باغ معنی فر  
 آن ای آن لعل پا لوده می سرخ ز سرش میخوامم که فرحت و انبساط باغ و نعتی از قندیل پایانه آن  
 خود بر فروز و اقتباس نم کند چه کلهای که باغ آفرخته گویند پس ریحان باغ اینجا معنی لازمی است زیرا که  
 ریحان باغ واقعی که نام شمیم است موجب فرحت دل و انبساط جان و معنی بنا بر آن کرده ایم که در بیت  
 سابق شعر آلوده گفته است و تعمیر بیایه بقندیل به نسبت لعلی چراغ است که از قندیل چراغ دیگر  
 اقتباس نم میکنند که از آلوده مولانا قدس سره و شارح متابعت همیشه رحمه الله تعالی اند ریحان باغ  
 کلهای شمر خراغ مراد و است در ریحان معنی سپهر غم شمر ناک است ای عقلمن آن فرزند شمر است کلهای  
 سرخ باغ از قندیل و پایانه آن شمر است و شمری حاصل میکنند ای ناک سرخ آن کلهای مقتدیان زرد  
 سرخی نیست از تهی و بر بقندیل ظاهر است که رونق باغبانی عالم و راحت بخوبی است باغ طبعی و فوق استی  
 لذت بخودی بل اندک است که وجود و سعوا و ایشان در رونق و بقای عالم است که قمار و در آگهیته  
 ساختن مسکنه ریشه از بهرین حکمت و اندیشه ریشه را هم آهنگ به خود و در آهنگ  
 همه در انگی آید بیاد + ابرو اندک است آن میان قهر و مخالفت و از اینکند راین تقریب است که شاید آید  
 ساختن مسکنه درین فرصت باشد و بایستی که برای تنگبخت و از نال و تعلق بوده و مهر و ثانی خراب  
 چو کلهای به غمت نیک است آنچه از روزگار از نال و مبارک و سعادت بخش باشد و در اینکند راین کارهای



نیکی بیاد آید و در ساختن آن می بر واد و در بعضی بجای کلر شطرحه و بعضی تا پس مزی بیای و در صورت  
 و صراحتی بخند کف سلطان بخوبی نهد و رسم بنیاد و در دولت نیکی کند یاد و بیان نیکی دوست  
 بنیاد و اساس کار بانیک و در کتب عال و ملک و یار اسی یادگار نه ای و چون حسن و حسن اسکنانک بخند و  
 آغاز کند و از بان ملک خویش یادگار و سس نیک بناسازد و تا در عالم عمل صالح و باقی ماند و عمر و کوی نیک  
 اختری برزند و بنیک اختری فال خنزند و کوی نیک اختری با صفا و بیانیه سعادتندی و در سر نیک  
 شدن و اختیار کردن فال خنزند فال نیک بگیرد یعنی پس از اختیار و طلب سعادتندی بر نیک اختری خود  
 اخترنند و سعادتند و در و بار نکاب حجت و اجتناب بدینا و در لانا حاصل و چون نوشته که خود و سس نیک  
 اختر شود و از فال نیک اختری هم و در نیک اختری پیدا آید بنگام سختی مشو نا امید و گزاسیاد و آب  
 سپید و انتقال است از مد و سعادتند و سب و عطا و بیاداری در نه گام و مشوار کسین سختی بمعنی اشکال کار است  
 و صراحتی تعلیل تمثیل کار بسیار مثل سختی است و آب سپید مثال حمد و امید و در چار سازی بخود و در بند  
 که بسیار سختی بود و سودمند و در چار سازی علاج کشا و کار سخت یعنی در وقت تلخی اشکال کار نا امید و چاه  
 کشا و سببش نیک که بسیار تلخی است در عالم که عاقبتش سودمند افتد و نفس به گزاسیاداری و دبد  
 که از خود امیدوار و دبد و نفس بمعنی افتار آدمی باری دبد امیدوار و گزاند یعنی در حال سختی نا امید و بهتر  
 نیست بلکه سخن آن است که با امیدوار باشد زیرا که حقتعالی امیدوار آنرا نا امید سازد و خوش و زنده است  
 و یا بمعنی هم و گزاسیاد و در بر روی خویش و در آینه کسین بین روی خویش و آینه و فتح و کشا و کار  
 در روی خود و آینه دیدن معنی متوجه شدن او در عدم کشا و کار بنو میدی و چین شود بلکه متوجه کشا و کار  
 و متظر بر آمدن کار شود و گذارنده نقش دیبا روی و دم کند نقش و باجه را محرم و گذارنده نقش که نا امید از  
 را که نقشش بیان قصه بگفتن و یا نوشتن و دیبا روی و دم که بخور و ری و می گشت که نا پندار تمام قصه سکندر شاه و  
 و دیبا و جعفر دیبا است بخور جانم و پیچ رنگ تمام از دیبا می خنودانی کلان بجای هر که پیشش خاصه و طمان عجم است  
 و انجابه حریر اربالای جامه و بگمید پوشند و شامان عجم در هیچ پوشش چندین تکلف نکرد و می و دیبا  
 باشد و آن یکی از علایق پادشاه است ل و او چه در نیاز و اینجا عبارت از روایت آئینه ساز سکندر  
 که افسید و اینکه خطه کتاب او دیبا چه را گویند بطریق بجا است بجلالت و نیت و او آن و کتاب او محرم و  
 بخور و روشن و پاکیزه مفعول ثانی کند یعنی راوی قدیم که آراینده نقش قصه سکندر و بیان کند جمیع الحاکم  
 او است وایت آئینه ساختن او را چندین روش می کنند که چون سکندر جبار را کلمید و در پیشش آئینه آید بدید  
 از آئینه ای فتح سکندر که پادشاه عالم گشت آئینه موجود آید که او را همچون نقش دیبا و پند کور و روشن سپید و برادر



آئینه باشد چنان گرد و با چغتای پشت همگرداند زخوی درشت + آن گرد و آئینه مدور که از پس  
پشت سخت و تیره بود و در سینه کسایت از صفای نمودن عکس ازخوی درشت آنگه پیش از صدقکه صاف  
بنمود + سکندر در و دید پیش از گروه + دگر بر گریه بر در آمد مشکوه + پیش از گروه پیشتر از دیدن کار  
ارکان دولت زگوهر گیسو سر اسفات سکندر در ذات آئینه مشکوه عکس روی سکندر پیدا آمد چه  
رو صاحب شکوه عظمت بود که از افیدر قائل آنکه روی عکس الف صاحب شکوه چنانکه بود درست نمودند  
چنانکه از پشت لاحق می آید چنانکه شرح گفته که از گوهر آئینه دگر بر روی سکندر شکوه عظمت پیدا  
آمد آری تواند که حسن آن باشد که از دیدن کند روی خود را و دگر بر آئینه برکتی را شرف و قدر  
حاصل شد + چو از دیدن روی خود گشت شاد + یکی بپوشید پشت آئینه داد + برای آنکه امر و وجه بدین کار  
عکس دست امارت نگار دانا کند نشو + و روشی که آن حسنت از بجای + و بدو بسکه آئینه را در کوا + آن  
سنت که خود را آئینه دیدن آئینه را ای پشت آئینه را چنانکه در دست ساقی است در کما +  
بای جمله ای بر اسفات نامیدن روی چنانکه در دست که زمان هر عوس از وقت دیدن و او در  
وجه بر دنا کشی زنی جز آن میدهند و حسن بیت آنگه عروس که روی خود را در آئینه صاف بیند  
میاید که پشت آن آئینه در وجه بر دنا بوسه بدین نام روی سنت آن پیچیده بوده باشد چنانکه  
روی این عروس که یار روی عروس بگریست که او را می بیند که از افیدر پس کل و صدیقه امر غایت  
چنانکه در دست لاحق آری بعدیقه خطاب که در دست کلینیز رحمة الله تعالی نوشته که این سنت بعد از  
سکندر تا مدتی در عالم بوده است که در عروس هنگام دیدن آئینه پشت آن بوسه دادی و در کما +  
پدید روی دیدن عروس است و آن بدید در قاعیم انگشت تری بود که در این را با انگشتی تشبیه  
داد و هر دو سه هم انگشتی میداد پس در سلب باید که بوسه پشت آئینه بدینا بایان کوسه مدگر یا انگشتی  
است که عکس روی خود وجه را نداده باشد + کلامه و لا یخفی لطفه + توین را در آن آئینه نگری  
بدست آری آئین اسکندری + خطایت بغیر عروس بر که باشد از عروس زین بایان که اسکندر بوسه  
بر پشت اذن - بیاسانی آن جام آئینه تمام + پس ده که بدست بر جای جام + آئینه تمام صافی رنگ  
و ده ای بدست من + چو زان جام کینه زین شوم + بدان جام روشن جهان بیشنم + کینه و  
آئین ای که تده جام بنجو دس بر دست خود و از جهان جهان معنوی مراد است و در  
اسرار حق و مشاهد انوار وجه مطلق چنانکه کینه از جام خود را از عالم علوی میدیدند و حال  
سعد - شرح خوشن و ارا شاه از سلطان سکندر و جواب و اذن

[illegible]

سکندر شاه اثران برپا نبرد و شوخیم دست + که برید و نتوان بیدار زشت و زشتی تن نو میزند  
اما اینجا بجای ترک درون دست و بیدار اول کجای انصافی دین و تالعت نفس بیدار و تالی حکم جهان که  
ادرسه پنهان در دست یعنی اسیر سامع و ناظر کتاب من بیا تا در ماندن بودن خود و دنیا انصاف  
در زیر و معامله رستی و در نیمه بر یک سب و در شش انصاف و صدق و ظاهر و باطن سبب انصافی و حکم  
جهان را که مثل است در پیداست که آدمی تا خود و مصنف نشود و دیگران باری هم انصاف تر نند  
به بدی پیش آیند کذا افسید و چه بدی در جهان سال ماه + که نیمه و نه است و هم غول آه +  
بیان انصاف انصاف خود دست انگار از بیدار جهان سال ماه علی الله اتم تا آخر و هم در غول آه  
صفت جهان بیخود و بی که در خانه باشد و ال خانه بهر ساند و غول آه و بی که در بیان آدمی از  
راه برود و پاک اندازد یعنی بیخود در شمع جهان زندگاست آن سبب شایان نیست که جهان هم جای  
به قیاری و در بیخود است و هم گمراه سازنده از راه آخرت هر آنکس که دل اینجا بیدار و آخرت را  
از دست میدهد و ازین عالم بسوی عاقبت میرود جهان و اتم خویش از تو گیسو و بهیچ سبب و تله بسا خیزد  
جهان و اتم جهان مال و دولت دنیا که مردم میدهند و باری ستانند و عطا اندک است که تدریج میدهند باز  
گرفتار که یکبارگی میباید کذا افاده مولانا قدس سره و خارج اینجا غلط کرده است چه باران یکبار  
مهربان شود و شود و میل انگار بدر بار و در تمثیل مباحث است که از اینجا باری ان قطره قطره مهربان و فراموش  
سبیل گردد و باز در بار و در بیا تا خوریم آنچه داریم بشا و در مردم چند بایدها و شاد حال است از  
فاعل خریم ای نعمت ازلی را معنی بوده قناعت کنیم در حق و غفلت ترک و بهر مردم تند و غمناک  
تو باید که با منی و مردم گمباش + تند بخت طالب مردم و بهر بختی - چه باید نهادن بین خاک لاله که گویند  
قارون فروشد به گل این خاک مال است با دینی و در نیمه بر خاک از جهت شاد مال است که زود کار و  
کروای از دل نهادن برین مال فاسد فروشد به گل اسباب شدند اکل گشت و فائده  
نه بختی چه قارون بخیل بود و اگر بران گنج فراوان دل نه بستی و به خدا تعالی  
صرف کردی از دست او ز اکل نشدی بلکه با خود و آخرت بر دس -

## نظم

نهنگ بارگز گوید + همان گنج ناخوده که را خورده گیر + بر قفیر بار بار است و چون لفظ  
مادر عیسی است ذکر آن به نهنگ از لطافت است و نهنگ کنایت از حوادث  
دنیا یعنی مال دنیا اعتماد را نشاید پس چنان فرض کن که گنج بهر تصرف خود

آوردیم از دست ما از اکل گشت با این صورت که گویا آفتی و نکتی بر بار سید بود و همه گنج را  
 را در دفع آن صرف کردیم و باین صورت که آن گنج خود بتفاریق خورده ایم و هیچ بدست ما نماند  
 کما فی ذلک که از این گنج اجل گرفته مناسب مصرع نمانست مگر آنکه تکلف کنیم که چون گنج  
 در پیش است گنج دنیا را مانند منخان خورده گیر اگر چه بدست تو نیاید است ۱۰ ازان گنج کاو در قمار و  
 بدست ۱۰ هزار شام در خاک بین چون شست ۱۰ ای آن گنج بے بهره رفتن ازان در خاک  
 فروشد ۱۰ و زان شخت ز برین شد ادعا و ۱۰ چنانچه بچندون نامراد ۱۰ چنانچه حاصل شد ۱۰ او را استخوان  
 نام کافر میست پادشاه قوم عا که نام است بهر دست علیه السلام است داد و عوی غدا ای کرده  
 در دنیا بهشت ارم بنام زده و در آن ۱۰۰۰ عمارت خیمه شهبازی برین و انواع جواهر کار برده  
 و کاتبه الامر از نظر شش غائب شد او بسجده بمرود و بدو زنج رفت کذا فی  
 التفسیر درین باغ رنگین درختی زست ۱۰ که ما در از جفاست تیر زدن  
 درست ۱۰ باغ رنگین جهان دنیا که نظر مردم آراسته نماید و درختی بیای تنگی عبارت  
 از افراد انسان بن تیر زدن چل و دست بختی سلامت مفعول ماند حاصل آنکه چون مردی در جهان گذشت  
 است دن جهان و جمع کردن ۱۰ ..... درستی با بی دوست گذارش کن ز پرتاج تخت ۱۰ چنین  
 گفت شاه فیروز بخت گذارش کن نائل قند شاه سکندر که صاحب تاج تخت بود و گذارش کن بعضی نقش  
 کردن و استخوان کلاوت ز پرتاج تخت عبارت از سکندر که آریزده است شاه بود و یکی مرد  
 فارغ دل و شاد بھر ۱۰ بر آسوده بود او بر بختا دھر ۱۰ فارغ دل بغیم و شاد و بختا دھان حال است ای بجای  
 که شاد و خرم بود همه آن روز و گار میاد و شت ۱۰ ای تاب و جهم شاد و شت ۱۰ گاهی پر  
 همیک و گاهی تپه ۱۰ حکیمان بهر شاد و دل پیش او ۱۰ خردمند و مونس خرد خویش او ۱۰ همشایر دل  
 صفت حکیمان است و خردمند عبارت از هر فرد حکیمان و تواند که عبارت از ارسطو باشد و مونس خردمند  
 است که اخویش و خبر بر ای حکما روانا پیش او بودند بجای که هر فرد از ایشان بار مونس سکندر  
 بود بے اتفاق و هم خرد و کامل خویش و قریب او بود ای عقل سکندر از و سیکانه نبود با کن جانی  
 که از خوردن با و مدد بخش بود کذا فی بد و آنچه شارح مونس خرد را استبداد خویش خبر او گفته  
 اے سکندر چنان خردمند بود که مونس خرد و خود هم خوشتر بود و ظرافت ظاهر است ۱۰ بهی نسبت  
 کاو از بانگ چنان سخن شد و نظر بایست تنگ نسبت با کس بر تن چیزی بچیر نیست اینجا معجزه کشید  
 و آوازی است که منسوب بمقام هر دو باشد و مقامات سرود و آواز و مقام اصل است و

ساده ای برای سنجش و اندازه گیری

و دیگر اقسام سرد و شعیب آنها باشد و نقطه گوشت و وضع از چرخه و دهم روشن و طریق کاری یعنی در معده  
سرد شدیدی که از آنجا یک برنج است سخن چکمان بزهر و طریق بار بار روشن اندک میرفت یعنی آن  
نشیدار یعنی بار یک جل میکرد و در چنانکه طریقه بر نشانسان بار یک برین است که از افیدر تعلیه شیر گفته اند نسبت  
با وجه اطلاع سبب یعنی آنجا که یک مقام است بمقام دیگر یک مقام نواختن چنگ اند مقامی بمقامی دیگر می پیوست  
سخن اهل مجلس در معده و گفته آن نسبت در طریق بار یک و نکات لطیف میرفت آهوی ای در آن نسبت است  
فرق بار یک یک که در معده بجز غده می کشد و نشانده بهندیس و سختی و روی نشانده بهندیس حکم انداز  
نشانسان به فرس و در سختی بیای غلبت کماتیه از لطیفه بزرگ نشان که از روی علوق را گوید سختی  
است عالی تنه یعنی چکیم در آن بزهر بجز بار یک مسکن پس از نوشیدن جرعه که بجز خاک میرفت لطیفه شایسته  
را آورد و بدله حبس به ریختی چنانکه به هم طریقان نظریه است که از افیدر و آنچه شرح نوشته که بقا به بهر نکته  
که از مسکن صا و میشد مرد و نامر آن در ستانی می بت خلاف ظاهر است چه نشانده در سخت مناسب  
در سخت است که ملائم گفتن لطیفه پیش حل جرعه می برگشتن لطیفه بعدی است و در نشانده می چرخد  
در سخت و قلع شکله افشان می نوشتن بخش یعنی با ده آن بزهر از بهر غریبه و خواهندگی نزد  
حریفان همچون برقی روشن می نمود و قلع آن بزهر از بهر غریبه و خاطر پسندی شکله افشان ای  
شیرین تر بود و با ده آن قلع از روی پسندیدگی نوشتن بخش بود ای با گوارا و حیات افزوده و در مانع  
نیست نه در اسر گران از نوشتن می در دو راهش که آن یک کلمه را علامت اشتنا است بدین معنی می  
و مانع نشود نه در و پس مانع از شش است و ار داده اثبات سر کرده است و در و بالضم او از تار که مستقیم باشد  
در شش یکسریم سرانیده و در آتش گرم و گوینده یعنی سر و مانع هر غریبه نشود که آن دست بود  
از سبب شیرین می در شنیدن آوازده تار ای مطربان سر شش قلع ناله از غنودن و در آن کوه  
از دو تار و دو خون سر شش بالکس قطره باران و نیز آب چشم گریان و از غنودن بفتح هجره و سکون از  
معملا و خشم غین بجز نویسه است از سبب که ساخته اطلاق حکیم است و از تار و میان می  
نوازنده که انی شرف نامه و قیل جمع مزایر است که چون نوازنده از سبب و وزن و پیرو و جوان  
این مزایر مختلفه را با و از تار می متنوعه یک بار که بنوازد آن را از غنودن نامند  
اما مناسب مقام معنی اول است که از سر شش قلع ریختن بیایه می در کام با ده نوشتن  
مراد است ای شرباب خورون و ناله از غنودن نواختن آن سبب معرفت و در و بود و بار سبب  
چوبه آب و به استعاره و به چشم نیز اطلاق کنند و معنی تار را به چشم که بر ساز آید و نوازنده

که بر ساربانند هم آمده است اینجا کنایت از دمای حریفان است که میخواره میشوند تا که ارغنون بودند  
چنانکه در بعضی نسخ دیده میماند شد و در خون کنایت از کثرت سرخه و تپاکی چشم ایشان است که گویا آن  
سپیل خون بود و قاعل دان کرده هر یک سرشک ناله است حال آنکه از نوشیدن میثاق و شندیدن آذانه  
ارغنون چشمها به حریفان پس سرخ دآب دارند شده بود چه پدید است که از زردنشان باد چشم  
خوژنده سرخ و آبناک می شود و که از جویش تاثیر سر و کنا افاده مولانا رحمه الله تعالی تلخیص کرده گفته  
که شیرهستان است که در هنگام تمامستی بگریزد و اشک سرخ بریزد و شایخ گفته اند که از زردنشان  
ساز نامراد باشد چنانکه از بیت لاحق می آید ای از ریختن قطرات قح و ناله پر و رنار بحر یفان اقت  
دل پیدا شده سپیل خون روان گشت - زهی زخم کز خیمه سیون شکسته شود و در وقت بد و رفته این  
بیت تخیل سابق و تحسین شایع و حال ابل زخم است و زخم معجزه ضرب باز و نواختن آن و کز خیمه عین شکوه صفت  
زخم است ای چنان نواختن که زخمه و آواز آن بشیرین ذوق افزای باشد و در خشک چشمه جاد و خشک  
از آب و در و تراب ناک چنانکه در بیت سابق گفته است انی معنی باعث تعجب است که از صورت راحت بیشتر  
سازد می آن زخم دیده حریفان آبناک شود چنانچه در کتب دیگر ترسیده آید  
که از افید و در نسخه مضارح زهی زخمه بهایست پس از نسخه اول مضاربیات نواختن هر دو دست از زخمه  
ثامنه نوعی از ساز نواختن کنافی المودی حاصل آنکه مضارب که از ضرب نواختن آن نوع ساز که مانند شکر  
شیرین دل نشین است و در خشک که کنایت از آزار خشک ساز است و در تر بر آید از می نغمه تانه  
و تر از حاصل گردد و صورت لطیف و بجز دست به کلامه و نواختن عطار علی شیر رح و المعنی الاول الصخر  
بالیق که الا لایحظه در آن زخم آریست چون بهشت گل افشان تر از ماه اردی بهشت در انظر  
بیت لاحق است و مصرع ثانی صفت ثانیه زخم ماه اردی بهشت ماه است مانند آن کتاب برج شور که  
مهندش ماه چهره نامند و در جهانگیر است که معنی ترکیب این لفظ ماه مانند بهشت است و چهره اردی معنی  
مانند آمده پس از غایت آنکه می آید درین موصوفه معادل باشد و نباتات و زشوها آید که میمانند بهشت  
است انتهی و گل افشان چهره پیکل و راحت بخش سکندر جهانجوی فرخنده سر به شمشیر چرخ بدر  
منیر + ای تخت او مانند آسمان بلند بود و خود مانند بدر روشن + زار و آرد فرستاده + سخن گوشت  
دل آذوده + ای بان آرد و آمار کوشه تنه بود + چرخ و پرستان پر تیش بود + سیم و اورا و سیم شتا  
خود را استود + ای مانند تاسکیم ننگان بابرگاه سلطانین پیش سکندر تسلیم زمین بوی بجا آورد و  
چین ستودن و دارا را هم ستودا شکوه او را بظهور آورد و پیغام و باجابت بود - چو که و آخرین بر جهان پهلوان



شنیده سخن کرد با اوروان + پهلوان جهان سکندر و غیر او عاقد بد و و آفرین ثنا بخشید زوارا درود  
 آوریدش نخست + نداده خراج کهن باز جست + و در وقت سلام و نداده صفت مقدم خراج کهن است  
 که بر خلیقوس مقدر بود و سکندر اکنون آزادی آن ابا کرده است - که چون بود که گوهرین طوق  
 و تاج + زورگاه مار گرفته خراج + بیان باز جست است چون بود و ای حال و چه باعث بود ترا و قتی که  
 شمع خراج را کردی پس کاف کرد و قتی که است و آنکه گوهرین طوق تاج بیان مقدم خراج است و گوهرین  
 معنی مرصع بجوهر صفت طوق تاج چنانکه در ماسلیاتی بیاید + زبونه چو دیدی زور کار +  
 که بروی سر از خط فرمان ما + در کار ما بپنجهان دیدی در شوکت سر بر زدن پیران فتن  
 و خطیر کار ما فرمان بریدن پیش ما که عبادت از دادن خراج قدیم است - بهمان رسم ویرینه را کار بند  
 کهن سرگشتی تانیایی کردند + رسم ویرینه بهمان خراج دادن + سکندر زگره چنان بر فروخت +  
 که از آتش دل زبانش سوخت + شمع فروخته که سکندر از آتش غضب چنان صیغ شد که گفتن  
 سخنان آتش نشان زبانش سوخته شد ای غضب باطن زبانش کرد و جواب سخت داد اما صد افق  
 ایات لافچه آنکه مولانا حمزه بعد از آنکه از گرمی گرم سخت گفتن قاصد که فتنه چنانکه مذکور شد که - مگر  
 سرگشتی تانیایی کردند + و آتش دل بعضی غضب دل سکندر که چهره اش نمودار شد چنانکه در لافحت است  
 که - کمان گویا بر دوشش ختم گرفت + و اندوختن زبانش رجوع بقاصد و فاعل سوخت متعدی سکندر  
 ای از غضب دل و شوش چهره خود آن قاصد را خاموش ساخت چنانکه گفت + کمان گویا بر دوشش  
 ختم گرفت + زبانش گویا بر دوشش ختم گرفت + و بر دوشش سکندر شانه زبانش ای از شوش چهره  
 سکندر در علامت دم است که گویا بر دوشش ختم گرفت + و بر دوشش سکندر شانه زبانش ای از شوش چهره  
 دم و فتن قاصد را بند ساخت و ساکت گردید که تاب اتمام پیغام داران داشت نه آنکه در خاطر متفکر  
 رنجد - چنان دید در قاصد را که بخت + که از جوش دل مغزش آمد برنج + از جوش دل ای از جوشیدن  
 دل و گداز شدن دل قاصد را برنج رسید + از تند دیدن سکندر در روی قاصدش گدازید  
 تا آنکه از گداز و بیست خوردن دلش مغز او هم آورده و شارح که بشین بر رجوع به سکندر جابزه و هر شته خلا  
 ظاهر سیاق است + زبان چون گویی بر آشفته شد + سخنهای ناگفته گفته شد + ای چون زبان  
 سکندر از گرمی دلش تمام گرم و بر پنهان شد سخنهای ناگفته و نا لائق بگفت ای به بندی تمام  
 سخت و شوق به زبان آورد چنانکه بیت لافتنه سیر انجمن است که + فرو گفت سختی سخنهای  
 سخت + که گویا خداوند شمشیر و تخت + انحصار صفت سخنهای سخت است و خداوند شمشیر

و تخت بخت پادشاه عالمه ای و در هنگام تندی طبع اگر چه گفتگوی سخت کرده بود اما سخنهای پادشاه  
گفت و مانند ناخودمندان در حق و در اشراف و دشامند او و بیرونه گفت که تا افید و در سخن شایع  
بجای که در مصران غنائی چه واقع است یعنی سکنده رسا غنای سخنان و ناگفتنی یاد کرد و خواهم خود  
میفرماید که خداوند تبارک و تعالی در حق راستر او را و دشایان نیست که اینچنین سخنان ناشایسته را در  
مجلس انبیا و آرد چنانکه از لاحق است آید آتشی کلامه ما و در سخن اولی صحیح و مطابق شان سکنده است  
که بیرونه گوئی از ادب سلاطین نیست اگر چه چو پیش طبع غالب باشد چنانکه در تعلیل آن میفرماید که او  
خرد رای باشد بلند و نگردد سخنهای ناسودمند + ای بیرونه و دشنام نگویید و اگر معجزه کرد + و با بگو  
بگری میگوید که ز دوری کن خویش دوری کند + که بکاف تازی مختصر که او بگری رحاله غصه دل  
و دور کن خویش بگری سخت زبانی که بگری پیشه و یا حکامی آن زبان بریده شود و از دمان  
آفرید و در افتد یعنی آن زبان که بوقت غصه دوری میگردد و تل و ز و دشنام احقر از کند که دشنام  
قاطع زبان باشد نیست مختار ز و شارج از دوری کن جضم گرفته ای آن مرخورد را و از دند و المال  
و احد را آنچه علیشیر رح گفته که آن زبان سخن نگردد که از آن دور شود از خاطر و یا مجلس خلاف ظاهر و  
معنی است و برین قیاس کن آنچه بچشمه که بکاف پارسه گفته ای زبان بگو که بوقت غصه دوری  
کن و از سخن جدا سازنده آفر ما و بگوید باشد سخن اگر چه او باز نماند بود + نگفتن هم گفتن بود  
این از سابق خود در وقت نماند که بفرین گفتن از هر طرف یعنی چه جای سخن است که سخن  
شایسته هم نماند بهر دست که او در وقت سکوت بچای ای که خاموش گشت از اوقات سلطنت اند  
چرخش گفت فرزند پادشاه این زبان گوشتین است تیغ آهنین است گوشتین صفت زبان چنانکه آهنین  
صفت تیغ و کسر صفتی که ادب لغت پاری باشد بهر دو جا بحد و است و گوشت متعلق تیغ است  
یعنی زبان که در ظاهر گوشتین است و در حقیقت تیغ آهنین است که گردن گوینده را می زند و قلیه می پود  
گویند چنانکه بیت لاسی عشر است و فرزند اینجا عبارت از علمی قضی که مراد وجه نیست تا اشارت  
باشد بقول او که جراحات اللسان بها التیام + دلا بلیتام باجم اللسان + چه میخورد و فیقول دیگر است و  
مصرع ثانی بلکه کدام فرزند دیگر است تا باشد بخود کسی مصریان + که گوید بر آنچه آمد پیش زبان +  
کلمه بقیه بار بخود دست و مصرع ثانی صله کسی ای مرد فضول پیش خود دست که شوکران شود می زبان شمشیر  
و زو اگر داند پیری کیانی شربت و اگر از شربت چینی که در از شربت + کیانی شربت که از ایران باشند  
اندر بیکان از و شربت خراج فرستاد و نایب قیوس پیش در اشراف مقرر بود یعنی قصد دارا که او کند و بگوید

در پیش سکندر از خراج قدیم چندین یاد کرد و چنانکه خواهد گفت چو قاصد بان تیغ بولاد کرد و خراج کهن گشته  
را یاد کرد و کذا انیدند آنکه قاصد او از تاریخ سلف چنین خبر دارد یا از سر کتابت یعنی از آنچه در نامه در اسرار و خزین  
گذارش کرد و تکیه از گوهرین طوق تاج و تزیینان شدی پیشین از خراج و زیور نان آرا پادشاه یزدان  
که فیلقوس بود و طوق آنچه در گردن اندازد از زلف خالش آید بجوهر قیمتی صاع سازند و این رسم سلاطین  
همست در آن گوهر گهرین ناپدید و بزرین خدایه رخ آفرید و گوهرین صفت گنج است آنگنج جوهر متاع گرانمای  
از گوهر گهرین ناپدید نهایت پیش از شهادت مانده است در آن متعلق بدی است از دیگر هیچیکه فیلقوس  
بدار افرستادی و آن گنج بسیار بودی چند خایه بقیه ز خدا آفریده هم بودی ای آن بقیه نین سر و کانی بود  
که از آن بقیه نین قنری بوزن چهل مثقال به آمدی فیلقوس هر سال هزار بقیه نین بود و صخر خراج بدار افرستاد  
و فیلقوس در زده سال ملک را انداختی کلامه و شایع نوشته که آن بقیه نین نه مجرد مصر پدید آید در صحن دوم  
اعلم فیلقوس بکینه سر و کباب و که بنده را تان کردی انشاط و بیان دیگر که در آن خراج است که در آن کچه بودی و کمال  
خراج کمال بیاط منقش از کتب گستره و شایان بود که بکینه بکانه از بدین آن بیاط انشاط تازه رسیده ای بس  
خوشه نگ بودی و آن بیاط را شاد و روان و جامه خوانند هم گویند و چو قاصد بان تیغ بولاد کرد و خراج کهن  
گشته را یاد کرد و آن قاصد بعد از فرو شدن نغمه سکندر بان خود را تیغ بولادی کرد ای تندی صخر گشت  
و خراج قدیم بصورت فکوره یاد آورد و زیور نان را را در خواست نمود و بر بانیگ نزد خیر باری و لیست  
که توان ستاد غارت از تیر شمشیر و عادت صیدی که در پیش شمشیر آمده باشد و گره آئین نهاد و شدان  
منه کو خایه نین نهاد و آن منزه اشارت فیلقوس و وجه تبخیر عرب زبون شدن است پیش و اسود هم به  
ملامت و بقیه تیغ گشته و شایان اینجا نوشته که در اب اکبر سپر خود را از کمال محبت نیام خود و سونم کرده و لیست  
ساخت از بد و داین دارا صخر تمام پیدا کرد و در دشت طبع و اکثری از اعیان سلطنتش از وی نفرت  
پذیرفته بسلطان سکندر کاتبان نوشتند و سخن و لایه عجم را در نظرش آسان نمودند تا بران سکندر  
پس اندر تری از دادن خراج پدر جواب داد و تا آنکه در ابطلد آن خراج در رسید و سکندر گفت که آنرا بقیه  
از بیاطم برادر کرده با شایان عالم بقافیه و مر اخذ استعالی شوکت باده از بخت سیت و سپهر آن بیاط  
کهن در زلفت و بیاط و گر ملک را تار گشت و ایفاک گردش بطور دیگر نموده است و آن بیاط کهن از کتب  
منقش خسروانی در خراج و را بودی بجمیده و بر دشت است و بیاط و دیگر بجای آن گسترده رسم دیگر از ختبه  
که ندان بیاط که در دست پیران رسم و بیاط گفتن لازم است آن بیاط خراجی است که بدار شاه با طوق تاج میفرست  
در هر سال و بیشتر از رنگ و گهر صاع ساز و جهان گاه تنگ و مقصود بیان مصرع ثانی است و مصرع اول قتل مقدس

در قوراند  
مصرع اول  
اول خراج  
نقش است  
نماند خراج  
ست بیاط  
نیمه شایان  
سکندر شایان  
بیت شایان  
نم

و ایهام بنارس نیز خراج قدیم بدار از خاندان ملوک قویس انگه در کشتی بر سپارد و نفس شمشیر با سن سنج کج و دیش  
گردن کشتی غرور شکست فاش بهار پیران کسوف تنه دید و با سن مگو و بجای کشتی شمشیر کین یعنی اگر متدلسس با سن و جنگ  
مقابل که کن کشتی زن به ستم ترا آن کفایت که شمشیر مرین نیارد و سر سخت تر از پیران ای ترا بجای خراج تنه در این  
قدر به شمشیر است که شمشیر مرین از تو سخت نیلگیر و در ترا نمی آزارم - چون بر کابلیک سبب دهم - عثمان جهان تر  
بلکه اشتهم و پیر کابلیک یعنی تاخت آوردن جهان کینا به زار ایران بگذر ششم مسلم داشته چرا که در بیت سابق در مقام مسلم  
آئینه از این چنین فرموده - نایش کی بود بگذر آهشند - یعنی وزیر ترا اینقدر کفایت است که از دنیا میگذر و جهان  
تاخت را بر آنجهت و برداشته ام ترا از زردم و بر تو تاخت نیارد و دهم و عثمان ملک از دست نبرده بوده هم بلکه زرد  
مسلم داشته ام که از فید به پنج بیت لاحق منزل است ازین جواب با صواب که مطابق شوکت مسکن نامه و تاخت  
توجیه دیگر نیز آورده که کابلیک بهر اندک زمین است که مقدار یک میدان باشد و در ششم یعنی انتهای که در  
او چون بحسب مای توجیه به رسم را که نسبت به ملک فراج تواند که زمین سر به دنیا کرده هم عثمان بجای جهان تر  
توسلم داشته ام و از توره برده ام انتهای کلام به پنج بیت لاحق تفسیر نیست یعنی نسخه که گفته اشتهم بنویس  
دید شد که سخن است و توجیه آن با اینچه که چون سوداگر کرده و جف مان تاخته ام عثمان لشکر خود را که  
بمنزل جهان است بر توره کرده ام ملک تو تصرف من آمد خلاف ظاهر لفظ جهان است اگر چه در جهم  
ست و تو با آنکه داری جهان گوشه کرده کن مراد چنین گوشه و چنان شمشیر خراج ایران گوشه آنه سنج که ترا  
حاصل است بر اینم میاورد که غم آورم بهم پنجگی با تو زردم آورم بهم پنجگی برابری و تقابل و زردم تقدیم بر  
مهر و جنگ - یکیشو هم مهر از زردم - و بچوش آورم کینه گرم را - مهر و از زردم شفقت و دما از مهر - که گفته  
ندان که در روز جنگ سپهر بر دهم در اقصای هند که ای در نواحی ننگبار و یاسه جهان که متصل است به  
مهر و یک تاختن تا کجا با ختم - چه گردن کتان را سازند ختم - ای بهادران زنگبار با مال کرده - که کافیه  
در طوق فراج - چه زردم ایران کی فرستد خراج - طوق و فراج بهمان معانی نهاده که نمایه طوق و فراج  
که کند پس از فتحیابی بر بلبله بارافر ستاده است و بعضی نسخه تحت تاریخ است و نه بدست که دران به فانی  
تخت بر صحن نهاده ایران و نمان زردم مصر باید زردم است - سخن چون در کینه آراستن مصر که بشهر نزدیک که با جمع  
سپاه نیست با تو زردم که از زردم خالص که زردم مصر به گویند و تفسیر آن باز نیست و ذکر دست ایمن از من و سلاطین  
شان شکر و ولایت بطریق کابلیک طلبید چنانکه رسم شان است اما این شیوه شهر را که این خاطر افتد از یک دیگر  
طلبند و مخطای آن تفسیر کنند از خراج که از زیروستان بیگیرند بلکه بهر جهت زمانی نیاید که در سخن پسندیده  
است به باید که در جملات ص مسلم باشند و آنچه علشیر گفته که مصر بهتری می جلالی است توجیه پیش آنکه از من

و معاونت باید خواست که این همه ترستان را در آن دال بهین بپاگاه مرا تا کجا است بدان باید زمین با نیست  
یعنی زمین بدید و امداد و شایان است از خراج میدیکه فتنه میفرود کین بخوابی میاورا بر این دین ای زمین  
ایران ترا ملک آسوده بی دواغ و رنج + مکن با سپاسی در آن مال کج و بیداد و رنج بی خرج و مشقت که چشمت  
سکندر است دشمنان بخود کامی بایم را + قلم در کش اندیشه خام را + دشمنان آن فتنه در نشان مکن بایم و درگاه  
خود را بخود کامی و هو کفن اندیشه خام خراج طلبی که از نشان در دست - زمین آنچه بر نایدت آن میخواه +  
چنان با بشن که با شاه شاه - بر نایدت اجماع حاصل نشود ترا - فرستاده کاین درستان گوش کرد +  
سخنهای خود را فراموش کرد + او لقیه سخنهای دارا شاه که در دل داشت و تمام آوای آن نموده بود و فراموش  
کرد ای عرض نگردد + سوی شاه شد و داغ بر دل کشان + شتابنده چون برق آتش نشان ای بسوی ارا  
باز رفت بجاییکه دل سوخته و تناسف بود و کشتن نشان صفت + و فرگفت پیغامهای رفت + کرد  
سرورین او و تا گرد پشت + گردای پیغامهای سخت صفت پیغامهاست سرورین گنایه از دارا که است  
بزرگ و تر است از پیغام اندو که گذشت اما مولا نام و واقعی ساخته که استقامت قامت لازم است و استقامت  
پیغام بود که سر و واقعی نیز بشنیدن آن و تا گردید و چو در اجواب سکندر شنید یکی در برابرش از جگر بر کشید  
و در پیش رفت و نیز بجهنی آه آنکه اینجا دم غضب نفوس مرا و است + که بی سکندر + چه بار بود + که هم سکندر نام  
دار بود + بیکه میگرد و میگرد که در فی الشیخی می بار آید و آن طاقست کاف اول بیان گفت بخون و کاف  
نامی بیان بار او هم سکندر بر او و شوکت - به بندی بسی درستان بای کرد + کرد و شد و شد و شد و شد +  
در حق سکندر بسیار سخت و شوق گفت که از آن اهل عقل تر سن نیست رسید + بخندید و گفت اندران خند  
که نسوزن کاه چرخ بلند + در خندیدن بخند خنده حجابت که قیل + فلک بین چرخ آتش کار کند + که سکندر  
آتش کار کند + ای قصد مقابلدار کند + سکندر نه کرد و بود که قاف + که باشد که با سنج شود هم مصداق  
گر خود اگر چه که اول که امید است هم مصداق مقابل چنان پیش را بجنگ عقاب + که از قطره دان میزد و ریای  
آب + سکندر پیش در پای صفت قطره دوران خطای اهل عقل خود - را بقصد بدرگاه او فرستاد و شمشیر  
بر او او + آنکه نظر باز آمدن قصد شد + یکی گوی چو کان بقاصد سر + قفیر و ریز از گنبد آسمان و قفیر و کمان است  
دوازده صاع و تا شمر بسیار - در پیشتر از آن پیشکش + بدان تعبیه شد و شاه خوشتر + پیشکش همان قفیر گنبد  
گوی چو کان تعبیه را مستحق آماده کردن پسین ان تعبیه معجز آماده که در آن پیشکش است کذا افید و شراح تعبیه  
اشارت پیش گفته که دارا قاصد از آن پیشکش ده فغانیده بود و چنانکه بیان شد آید + سکندر هم قصد تیر گما  
زدارا پذیرفته با خود پیام + رحم شاه + و تیر گما صفت قاصد همان حال بود و ز راه چون آمد و شاه هم تیر گما

ای سوزن  
در خنده  
سینه

شد سحر آتش زرموم از راه دور فرزند ششای تمام گردید در آنجا پیرایه نمود و آگاه و خبری بنیام مقد  
 چنانکه از لاسق و آید کند انبیا چنانکه شایع گفته که قاصد را نگاه شاه و خوش آمد و یا از حد بارگاه آید که هرگز  
 شد سرانگیزه در پای بندگی و سرکش نشین سپیدنگی و انگیزه حال است از قاعل نمود که قاصد با دور پای بند  
 طرف خود که آن عبارت از وقت غرض کان نشین است و بکنند و پست که تسلیم کرد و نشان سپیدنگی حجاب از  
 نهادن دست بر سینه و ترسیدن بجا لیک در وقت عرض سرانگیزه بود پیش سکندر و کرم سلام فرمود پس بجا  
 آورد و نشین کرد سخن باز کرد و سخن ایچر بے سر آغاز کرد و آ علامت صداقت مسرت به سخن و سر  
 سخن ابتدا گفت که چه بختنگی کلام در ادای ایچا پلوس و شیرین نباله و کفران جان جان بشوند  
 و فرمانده فرمان شدند و بیان که سخن است فرماندهان نشان عالم حاکم جان تمام عالم جان مرد و هم  
 محکوم ایشان است چه فرایدم شاه فیروز رای و کفران فرمان ده آرم بجای ای و حضرت خوارق قاصد  
 از سکندر که شاه فیروز رای از عبارت است و فرمانده اند از شاه - سکندر بدست کاین گذر خوا  
 پیام و دست از در نزد شاه ای از دارا و بی پیار و گفتا بیا و پیام و پیام آورد از بند بکشاکام و پیام  
 لفتح با پارسی یار شناه سخنان و ندین مجسمه نیش و طعنه اینجا تندی مراد است پیام آورد قاصد که در بند  
 بکشاکام بکاف پارسی و ان شده نگاه خویش در افتاده بود کند انبیا چنانکه از یاد در دست آمد و آنچه در سخن  
 شایع بکشاکام و رفع دست و سخن چنین گفته که سکندر و را گفت که بیا و بکشاکام و بکشاکام و از بند  
 بکشاکام بکشاکام دست نامم و متاعیکه در جنگ پیش و دست و بر آورد و یک یک پیش و دست و متاع  
 همان گرد و گنجینه گنجینه مختصر بگاهها نیکه دست نهند فرای پیش ای و پیش سکندر و چو آورد و پیش سکندر  
 نهاد و پیام داران زبان بر کشاد و آورده پیشگاه آورده و چو کان گردان را آمد سخت و کثرتی تو را زاری ای  
 کن دست ای اولی داند و کیفیت چو گوی سخن گفت که طفلان مستی ترا این بانمی لائق است نه جنگ  
 با من و اگر از روی خبر و ایدت و زبیر و دگی دل خبر و ایدت و همان آتش و جنگ با من که در زعم دار از در  
 خبر و کردن سکندر با و بپرده کاری بود و در و آمدن مل مجبور و تنگ شدن آنرا و در و خبر و در و  
 تو در آورد و خواه منخواه ترا بچنگ من بگنیز و پس عسرا غنائی عطفت بیا و و خبر ای شد ط این  
 و همان کعبه شام و ده فشان و کنین پیش خرابم سپهر تو بلند ای سپاه من زیاد و هست و سکندر  
 جهان و در و بختمند و در نیفا با و دید فتح بلند و این نالها پیشکش مذکر و شمل و که هر چه با نگرید و پیشتر  
 بچو کان کشید توان سکندر و مگر شاه زنان داد چو کان من و که تا زو کشم ملک بر خویش من  
 ملک ای ملک دار اندوی کسبیم که چو کان و سه در باره من اینفال میدیاید و همان گوی را

مردانیت شناس + شکل زمین می نهد در قیاس پختن شناس کلیم از بهیت او صنایع فلک عارف بود انی  
 بهیت دانستم و هم حکیم سپین گوی فرستاده را شکل زمین پیشمار و چیزین و شکل ستار و هم ستار دان  
 بهیت بود کلیم شناس گردان گوی مدور از چوب خزان بدست میدارند و آنرا که میگویند که بدان وضع بروج و ستار  
 کو را کعبه بنامند چو گوی زمین شاه مارا سپین + بدین گوی خواهم از آن گوی برد + بدین گوی بردای سپین گوی  
 زمین بر کعبه زمین فانی میخیزد و گوی بردن او غالب شدن - چو زینگو ز گردان گذارش گرمی + یکجند در آمد و آن  
 داوری + قاعل کرد سکندر و آن گذارش گرمی فال ندکورد و جواب گوی و چو گان یکجند در آمدی بخواب  
 پیر و آن داو و مقام عرض مشکیش تمام که در آن یکجند هم بسیار بوده است - فرد و نخت یکجند بصبحی سحر + طلب  
 کرد و مرغان یکجند را با میان یکجند درآمد - بر یک خطه مرغان در آن تا بختند + زمین را یکجند میروند + زمین را  
 ای محسن سر را فانی کردند و همه را یکجند یک خطه بخوردند - جو بهیت گفتادین رهنمون + چو او سخن یکجند  
 آمد بدین + درین آو خور امیدن یکجند و از شاه را انمون راه نماند که بحقیقت خود صفت جواب است  
 و صراخ ثانی صفت ثانی ادای گفت که در خور امیدن یکجند و از جواب بشنید صبحی است و از جواب روشن است  
 و چو یکجند که از فتنه در آن یکجند برآید و حاصل جواب روشن آنکه + اگر لشکر از یکجند انکبوت شاه + مرا صبح یکجند  
 خور آمد سپاه + از یکجند ای از قیاس یکجند پیشمار و بعضی نسخ لشکر یکجند با صفاست ای لشکر که بقیا یکجند  
 در امر اعلامت با صفاست ای سپاه من - پس آنکه تغییر سپیدان خور و + پادشاه یکجند بقا صدف سپیدان  
 با صدف قیل و کسر در آن معدودت سوختنی برای دفع چشم زخم که او را سپیدن هم گویند و پادشاه حوض اختیار سپید  
 خور و از بهیت تلخی است که مرغان او را کم خوردند پس در آن اشارت است که لشکر تو لشکر مران بدین سخا که در بلکه  
 امر یکس خور آمد بود + که شاه که لشکر لشکری از آن قیاس + سپاه مرا هم بدینسان شناس + از آن  
 قیاس که بقیاس یکجند بسیار بدینسان ای بشال سپیدان خور تلخ مره - چو قاصد چو چنین دید سخت  
 بر پشت خوریش بهیت سخت + ای باز داد بد را شد بهیت خور برای تحقیر است + بدار بد ساند لشکر بد  
 + جوابی که گوی چو تی تاب + چو آب بدل از جواب اول گوی که چیز که گوی خورنده بدان شود  
 و نفس تنگ برآید - بر افشفت از آن طبعی شاه را + که حجت خود دید بد چو را + در آن طبعی گے ای  
 از جواب سبکت که غصبتناک بود و میاز بد فاسے مذکور و شاه دار او صراخ عظمت تهنیت شاه محبت  
 دلیل غلبه در جنگ فاعل بن آشفته دید قاصد است و یا شاه و مدخواه عبارت از سکندر بهمانند ارادار  
 رسان دادی + طاعت ایرانیان یا دوی + آن داو و سبکت کردن به سکندر - ز چنین و  
 ز خوارندم خورنده و غور + زمین فانی شد و فعل است + کلمه متعلق بهیت لاحق و مصراع ثانی





[illegible]

قیامت انبوهی آدمیان - نبود که اسکندر از کار او + که آرد قیامت بر پیکار او + و کارکنانیت از کینه کشی  
دار او قیامت لشکر انبوه او + رسیدند در نهاریان خیل خیل + که طوفان بدیدار او در وکیل + در نهاریان خیل  
کنان خیل خیل اسے بسیار گروہ و طوفان لشکر دار که پیشمار بود و در عبارت از شهرستان آن فریاد کنان  
که از ولایت از مرص آمد و بدو در و قیامت در بار باطلان دست طوفان است که آتش در بار ابجویش آرد و خیل آرد و در و ساند  
در سیدن شیخون دار او در آند راه + در پد لا و پو شان بین شد سیاه + شب خون تاخت مطلق و غارت  
در پارسیان گامی بسیار آند خوارند ز راه اسی از راه شحرابی ما و این بیت بیان طوفان است و اعانت خوار  
آن در بار پد و بندہ گفت بدخواه است + شب در و غافل شد اینجا که است + پد و بندہ بهجی جاسوس است  
بلکه یک هر داز سیاه سکندر مراد است که دانا و واقف از حال ابر بود بدخواه است و دار که است و مستعد بد  
خواهی سکندر بود که از انبوه آنکه فی الواقع است شرب است نامی تواند که پد و بندہ در و بیت بهجی جاسوس  
باشد چنانکه بدو لول لفظ است + بدو شاه که پیش بخون کند + در ملکش با ما که بیدون کند + شب خون  
اینجا بهجی تاختنی است که در شرب باشد در ملکش اسے از ملک خود که نزد یکتر بجنگ تواند است اسی یکت  
که در شب بر کئے در سستیکه او را از ملک خود باز گردانی و نه بیت دمی - سکندر بخندید و او بش چو  
+ که پنهان بگریز جهان آفتاب + اسی من که آفتاب صفت است و شیخون خورشید میان شخو احم ماند بلکه از  
آدن من اهل عالم را که بی خواب شد که از انبوه چنانکه گفت + ملک را بوقت عمان تافتن + بدو بی نشاند نظف  
یا فتن + ملک پادشاه طاق عمان تافتن تاخت آرد و در بر سر شخون - پد و بندہ دیگر آرد و + که دار پد  
سپه ساز کرد + که آند شمر در و قیامت کسانیکه به بند لشکر شناس + لشکر شناس عرض  
سیک خوشی سیاه اسی دانا و گایه سکندر بر خلاف دانا اول از بسیاری لشکر دار انبر کرده ترسانید سکندر  
بدو گفت یک تیغ تیز + کند سپه جاد گاو را در زیر + او لشکر دار پیش من باشد گاو ان که یک ضرب  
تیغ من سپه و چربی ایشان ریخته شود و چو از ایشان میدترسانیدی مرا - یکی گرگ را که بدو خوشمنک  
ز بسیاری گو سپندان چه پاک + تمثیل بگیرد سپه جواب سپان را چمند + پد آند از شحرابی بلند + اسی اینجا  
تمثیل به لشکرش - پد آند و مستعد لشکر دار شد و خبر که متر شد به سپه زمان + که آند بروم آرد نامی  
دما + هر ساعت بساعت مصلح ثلثی بیان خبر اسے لشکر دار اینک بروم میرد آرد نامی دما  
دار اعصابک چه دما بخت دال معنی تند و سخت حمله و غلبه است چنانکه پیل دما دما  
و محب دما کن اسے المودید - سکندر چو دانست کان تند میخ + به بند سے بر آرد  
سے تند میخ + اسی دار ابیک شتاب تر بر من تاخت آید آرد و چنانکه ابر بدوی بر آند



بماندیش مار و دگر چرخه + عادت بیدار و بستر ماکیان بگویند که خم است و تکیه بگرفتی و چالاکی ای این سهرنگ بکسان  
 نیکوتر زیرا که میترسم که طالع من بدین چالاکی ای از سبب سنگ بر قتل مثل کیمیان که مصلحت ظلم و بهیچ بست  
 بدانیش مرا که دارا باشد چیرگی و غلبه بد و کارم بخیر است پس رسد زیرا که هر که بهیچ بگفتی قصد خدای کند طالع او نیک  
 او شود و دارا را خیر یابد و کند افتد پس این اختر و تیرگی اختر تیرگی مسکنه مراد است نه اختر دارا و طیرگی او که بلند طالع  
 است بهیچ بست سر کند لشکر کشیده است لکن او هم بهیچ اینان فرموده است که صلح و دوا و خراج بدارا بدستور  
 تدبیر هم ممکن بود چه تدبیر باشد درین رسم و راه + که زوکار بر بانگ و تبا + این رسم و راه پیش آمدن بدارا  
 بهیچیکه تمام مابنا مردی بر آید و نه بهیچ بست و ظلم رسد پس تبا شدن کار شامل است نامردی را و هم  
 بیدار و ظلم را + باندیشه خوب و آخواب + بیدار و بیدار این سخن را جواب + این سخن صلاح پس این را  
 + جهان ندیده پیران بیدار پیش + چو گفتار گوینده کردند گوش + جهان ندیده صفت اول سیران گفتار  
 گوینده صلاح پس گفته + بپای سخن کشاوند یک زبان + دعا ناز کردند بر زبان + ای بر بکنند شاه و هم  
 + که سربار با آواز بایون درخت + که نامش بلند است تیر و سخت + درخت کما یه اندک کند که عاقل نام  
 است و قوت بسیار پس قوت و پرز و رست + تاج و تختش جهان تازه باد + مضرخیم اوتاج دروازه  
 باد + تاج و تخت سلطنت عالم که موجب شوخ + عایاست تاج دروازه با دای گشته باد چه رسم شان است که  
 چون و سخن را بکشد سرش را بدوانه شاهرخویش بیاورند + همه ای او است چون دین و رست + در شج  
 باشد زانجا بست + آرای تو همچون تو که اسلام است همه قوی رست از ما و رستی کار خود چو طلبی + ولیکن فرمان  
 او نگذردیم + بجز راه فرمان + انبیریم + ای جواب گفتن ماناگزیر است که از فرمان شاه کسی سترگانی نکند  
 چنان در دل آید جهان ندیده را + همان در کان سپید دیده را + جهان ندیده را + سلطو وزیر کان دیگر حکما که  
 نزد تو پند دیده اند + که چون کینه در شد دل که نه خواجه + همه جهان + درخت بر آید ز راه اول کینه خواه دل دارا  
 شاه و مضرخیم ثانی خرابی شمر و خوار و خشت آزار و فراموشی که موجب سترگانی خاطر است + از راه راه دارا  
 مراد است که بهیچ بست لشکر کشیده آمده است پس بیدار بیت جوابی صلح است این را با او صلح بیاید که در میا که بچ  
 دل دارا و باره که تو کینه در شده است چو کاره از وی در باره ماسینه خوار و خشت + بگوید که ما از وی بگلی  
 آزار و خراشتم خن بدارا پس صلح این است که + تو نیز از تن کینه در + هر روز + که فرخ بود آتش کینه سوزد  
 کینه بان کینه در باره دارا و آتش کینه سوزد آن کینه در کینه دشمن را بر سر نهاده یعنی با دارا جنگ کن زیرا که  
 آتش کینه تو در حق وی که کینه در ما چه در + و بهیچ بگفتی که لشکر مبارک است که لشکر مع + لشکر برین و برین که از اقدار  
 کاین است را خبر ای چون گفته و مضرخیم ثانی اول + عطف و مضرخیم اول آن مکره و از خوار و خشت لشکر را

گرفته ای چون لشکرش که از راه ارس می آمد همچون غلاد قحست خلاف ظاهرست چو برآید دال برستقبال  
 است نه بر حال تو سر در نوی خشم بید که بن کجا سر کشد بید با سر دین + بیان دل دادن است بر کینه سوز می ارا  
 و کشتن او و بید بختی که بن دسر دین یعنی سر و نو خاسته چنانکه از مصر صاع اول ظاهرست اسے بید که بن  
 کجا بر آید کرد و با سر و جوان که از بن بر خاسته است و بید ابراهیم است بکتاب دین آتش پرستان سر و  
 نوا ابراهیم سجد و پادشاهی سکت در که توی دین است - که بن باغ را وقت نو کرد و است + نوان لحساب  
 در و کرد و است + کلمه را علامت قدرت ای وقت باغ و کذا کلمه را تا نماند علامت جهانت و حاتم این استا نوان  
 بالضم جمع نو که بنگان دور و بختی قطع یعنی اکنون باید که وقت باغ عالم سلطنت نو دانه کنی خویش و حساب  
 درختان که بن اقطع ساری و دارا بکشتی چو اید که بن است از سرب باغ را تا بکذا اقلید و آنچه شایع نوان بغیر نوشته  
 معنی چنین کرده است که اکنون وقت آن است که باغ که بن را که عبارت از دارا باشد بر باید و دست نورسته بجا  
 آن بصب کنند آنگاه است آید که مصر صاع ثانی تفسیر اول فرود آمدن صیراجع به باغ باشد فافهم و الضعف و تر  
 معنی اول سر و مصر صاع مستقبل است در ادای مقصود و فافهم و تا و کوز و منبیده لا غرست کما  
 فی الشجره و شرفنامه + بدیای این دولت تازه عهد و عود کس جهان را بر ابراهیم + سلطنت تازه خود  
 که مانند دیار زیاده است و عروس جهان را زیب بخش که او کهن شده است پس را در مصر صاع علامت امانت  
 محد است بعروسی جهان و از بن بیت معلوم شد که باغ که بن عبارت از جهان است نه از دارا چنانکه شارح نوشته  
 بدانندیش تو هست بیدا و گر + به بید رعیت زبیدا و سر + ای رعیت از و می سر تا فته بوقت جنگ دشمن او شده  
 بجانب نو آید چنانکه - نماید هر سیدت فانی + که دارد و فافهم و دشمن بسے + خانه سخش در ملک دشمن  
 همان رعیت رنجیده از ظلم ظلم و در کش آید را + کفایت کند خلق فریاد را + اسے دارا بکش تا رسم  
 ظلم او در ایران شود و فریاد رسے را پیشه کن تا رعیت دارا از فریاد ظلم او بس کند و فافهم و چون مملکت  
 گشت سیر + به فافهم افکنی پاسے و رند دلیر + مملکت خلافت ایران و سیر یعنی ملول و سر تا بنده از فرمان دارا  
 و پاسے نهان و در جنگ خشم + تنور می چنین گرم در بند نان + راه انجام را گرم در کن عنان + راه انجام  
 اسپ سو کرد گرم کردن عنان پس را بر انگیز و در دارا بن و مصر صاع او ششیل است - کجا  
 کجا شاه را پای مارا سرست + دلی گو زین داوری بر درست + کلمه را اول علامت اصناف پاسے  
 رتبه است و ثانی علامت اصناف سر با و این داوری اشارت سیر نهان و بر پای شاه اسی هر جا که  
 پادشاه است انجام راست و آن کدام دل سپا بیان است که از بن سر نهان و بر دست یعنی دور  
 و بیفرمان حاصل آنکه بجز شاه هیچکس را مخالف نخواهد شد و هم چنان بازی کنند چنانکه سیگورید تمناے شاه را







رفت فریدون بزور آن علم خفا که با گشت بر تخت دلی شربت ابدی علم بالصبوبی برتر از کاویان و دوش  
 بمنجوق برز و پندی نفیث + این بیت بر مری مولانا در صفت علم فریدونی است که بدست سکنده آمده بود و سکنده الگ  
 چهار ابیات لاحقه صفت آن علم خاص است و کاویانی درفش همان دوش کاوه آینه که بدست و ارثان فریدون  
 مانده است و منجوق بالفتح آنچ از زور سیم و اشال آن بر سر علم و نیزه میبندند همچون قبه که اورا با چرخ علم گویند کذا  
 فی المودید و آن بسا گویند باشد که بعضی دوشا که بصورت ملال باشد و بعضی نه شاخه بصورت خنجر و بعضی نه باشد  
 بر نیزه نشسته باشد و فریثی که سبز و یا کبود باشد و آن چادر است که بر سر علم منجوق می آویزند و اختی کلامه یعنی  
 علم فریدونی که بر سر سکنده بود پس باینکه بود و از دوش کاویانی و برین باب و دار آنکه بمنجوق آن پرند سبزه و کبود بر  
 زده و آویخته بودند و منور برشته بر پنجاه ارش + بر پیر استن یافته برورش + تعریف چوب آن علم است که  
 ایشان ستون بود که از درخت صنوبر بر است و محکوم بود و سیم پس بلند که قاتش بر پنجاه ارش بود و با پیر استن  
 و صاف و تراش کردن پرده و در هر سه بود کذا اقدید پس شش تنه بر شش است که معنی مقدار و دوست گشاده  
 اند و پیر استن یعنی صاف کردن که چوب سنان را تراش نموده مصفا میسازند و درست مال آنکس گردد و  
 و شش تنه در شود - بر او از ده تنه که از هر تنه که بنشیند - از ده تنه که بنشیند - بر او از ده تنه که بنشیند  
 بمنجوق آنجا که هر سیمی بود و مار میگردانند که نظر گری آن را دشت و زور از دوش و فغان بر آید و پس این بیت  
 تعریف لغوی علم مذکور است که چگون فوطه بر سرش بر آویخته اند و آن چنان است که در ده تنه چایه حریر  
 صورت از ده تنه که بنشیند بر کل مایه و بر تمام مایه و نیزه کذا قال علامه شیخ محمد باقر - زده بر سر آن  
 حیدر چیم کلاه + چوب رنگه کوه اسپه سیاه + چیم بطنه با چوب سیم هر دو پارسی است و دم کاویانی ای بر سر آن علم  
 کلاه از حیدر چیم بود و چنان است که بر سر کلاه اسپه بر آید پس این بیت تعریف چیم است که از موی  
 دم گاوی جمع کرده و یک جالبه بر سر علم شاهی آویزند و در اقصای آن منده که که در اناثیر است که  
 بر آن ابر سیاه می نشیند پس بر چیم سیاه را با بر سیم پیچیده کرده است و سیاه می و انبوهی و اگر از ده  
 یکد و بریت بر این عبارت از آن علم باشد که چادر برش از هر دو تنه که بنشیند پس این بیت خبر از ده تنه که  
 ای بر سر آن سکنده زده صورت را کلاه می بود از موی دم گاوی که چیم مار چون از ده تنه که در دست و پای  
 از تنگش بر آید و بر شش کلاه می شود و چنانکه در بعضی کتب نوشته اند - بجز سنگ مار بود پدید از دور و حقا  
 سیم و بال شش نوزده عقاب بر نه معرف سیاه رنگ کمانه از آن چیم است و هم فاعل پیدا و بر بال عبارت  
 بر دوش که مذکور شد یعنی چادر کبود سبزه که بر سر آن علم پس تالیان و از دور نمایان بود و کذا از زور گفتی کذا  
 افید و تعلیق گفته که انیموی چیم را در شش بنابر آن گفته که در آن اکثر موی سپید باشد آنچه که سیاه و یا با هم

از جامه الیسمی روشن و خوبان نیز ساخته بر علم او نیندین چنان علم سیاه بود مانند عقاب بال و پر آن از  
تیرهای سپید روشن بودند استه کلام نیست تقریر ابیات بر مضمونی مولانا که بر صفت علم فریدوست که سکندر  
بر بنویش از فرشته و شرح بتا بعثت علیشیر حرمه اندک از درفش بلند و بریت صدر علم فریدو گرفته که من  
الواقع یکی بودند و از کاداه آهنگ بدیش رسیده و ظرف بوقتیکه آنوقت سازنده بود و متعلق بیت لاحق  
و هشتمه که آنکه در تقریر بر و شرح فرق که علیشیر گفته سکندر اگر چه در لشکر خویش تهمین و تقاول از علم فریدو بی گرفته  
بود اما علمهای بسیار و خوبتر و بلندتر از خود راست کرده بود که جامعها را آن علمها بر پند نقش بودند الی آخر  
الابیا و نصیر الدین گفته که علم فریدون بهست سکندر نبود لیکن از نشانههای علامات و اوضاع حکوانی ساخت علم  
فریدونی از پیران کهن سال سلفنا نموده و حقیقت تغلب آن نموده در زمانیک که گردش فلکی در نوازش جهان  
بود علمی دیگر از خود بر شکل علم فریدون پیروخت لیکن علم سکندری جهان علم بود که از علم فریدون پس بلند و  
تر بود و برین علم نیز از خود جزیر چین کبود رنگ بالایی محبوب برست الی آخره و لهذا المعنی اعظم و الصق بکلام  
الابیات لکن مولانا بتبع علیشیر بر همه با اندک اندک و اندک سجانه اعلم شد آن اژدها با چندین لشکر سپهر چنان  
اژدها پیکری + آن اژدها سکندر قوی بهت چینی لشکر از غوغای زنبوران غیثه نو جهان مار و دمانان در  
فریدو و یا علم دیگر که صفاتش مذکور شد چنان کرد از آشوب خود در دناک + زهر چهره زهر یکشت خاک همه  
ناتسے مقوله خواج علی احرار است در آغاز نصیحت ساسا و کجاست خاک زمین عالم که اندک خیر است و مولانا  
از ان تن خاکی گرفته چه اینقدر طاق طریقت جوشست سکندر از برای نگه داشت تن و آسودگی ذات خود بود  
تا در شاه مراد کشته ملک اورا نگه + ازین که بگویند خاک تا خنجره لبی توان کردش گرک بند +  
گر بگویند بینه مکار و محبت صفت مقدم خاک است و گر بگویند را که بگویند ان گفته که چنانکه گر به  
در ظاهر افتاده باشد و در باطن کینه کرده باشد بر گشتن موش انچنان است حالت زمین که در  
ظاهر افتاده در پائے مردم است و در باطن بر وجود مردم کمین دارد و ایشان برای دفع  
فرو میگردد و گر بگویند بینه خفت که گران را بچیله آن باز دارند یعنی تاجند از اسباب بین دنیا محبت  
و مکاره بقوت شیرے در قید خود کنه که هرگز از سعه کسی اسیر و مقید نشده و دایم با کسی نمانده کذا قال  
علیشیر و تبعه الشارح و مولانا شین گردش اجمه بشت خاک ساخته که عبارت از تن است او تاجند چند تن خاک  
خود را از میل زمین مکاره و در بندار که یعنی ناک خود را محافظت کمال کنه و بدت حمله اش نگذارے که  
رذی تن ترا خود ابد بود و فرو خوا با خود دمتی کلام و انیعنی لطیف است و بلکه ازین مناسبت بود و اگر  
و شیر و گرگ از ملازم سفرے است + جهان یکا نرا است پیچیده سر + در و گاه علو بود که حکم و تحویل دیگر



بجا آورد و همه خاک در زیر خون آورد و اسے اگر زمین فرو خوردند مردم تمام رخت خود را خون نیک  
 نامان بست از زیر خود بردن . . . . . آرد و ببالا اندازد تمام روی خاک در خون غرق شود و طوفان  
 خون بر پیش رخسار بسیار نیکان آکشته است ، میقتد بدین طشت فریاد کس که بر بسته بخد راه فریاد رس  
 میقتد ای اثر نکند و طشت بدین فریاد هیچکسی از سبب گمان فریاد کس که پیچید و فریاد رس میقتد عالم را میاید حاصل آنکه  
 فریاد هیچ کس بدین طشت خون کار نکند و بدین طشت عالمی شکند زیرا که درین عالم هیچ فریاد رس نمیباشد و حسب فریاد  
 مردم این خون را بشکند و بے گمانان را از قتل خلاصه بخشد کذا انید چه فریاد اور گلر بسته راه + گلر  
 بسته هر فریاد خواه + گلر اعلام است اصناف را است لغزایای چون راه فریاد مردم در گلر می ایشان  
 بسته شد ای بے اثر تانیس مردم غلوم را باید که گلر بسته باشد و فریاد نکند + به ای پده خود حصار می کشد  
 بخا سرخی خویش کاری گننه + پرده که کشته خلعت که مرد راه را مانند حصار است از آفات روزگار ای بهتر است  
 آنکه در پرده خود بنشیند و لب از فغان بسته و صبر و زبده لکار آخرت بدو دانی که مقصدا علی ایست - بیا  
 ساقی آن آتش تو بسوزد ، آتشکده مغرمین بر فروز + آتش تو بسوزد شراب بنجودی که سوزنده تقوی سالک  
 ست و مغرور آتشکده بنا بر آن گفته که ذوق خواج و شادی ادب این آتش ست ای در مخرن آتش بے  
 خردی از خود ساز تا بجلس فروزی و طمخوش بود + که چون شمع بر فروز آتش + بجعل کس نیات از وقت  
 خواج که مانند مجلس شادی ست بشا بدو نور تجلی حقیقے و مصرع ثانی ملک آن دیدیت که مجلس انور و زی  
 شمع و اتقی تا آن زمان باشد که برت آتش آید بنده باشد ای خون و ارانشاه با خوا سگان پیوسته  
 در لشکر کشته سنگند خردمند را خوبی از او دوست + پناه خدا امین آباد او است + خوبی کنیده از خردمند  
 که آن مدار خرم بے کار بے دوست و داد و بختی مفضل نمون یعنی قناعت کردن با آنچه حاصل او باشد  
 و طلب یاست بر مردم نکند و زیاده طلبی را بگذارد چنانکه از بیت لاحق سپید است و امین آید یعنی جای این  
 و تصرع ثانی عطف است بر خوب یعنی مرد عاقل را خرد مندی و خوبی کار باویم در حفظ حقیقے عالی آمدن همه اسفیت  
 بود ای ست کذا انید و آنچه شایع بتماجعت علی شیه خرد مندی که با داد و عدل است و خود از انصاف  
 عطای کرده او تعالی میدارد حفظ خدایتعالی برای حراست و امین آباد دوست که از محفظ او باشد اشتغال ندارد  
 اگر صبی نفعه هیچیست را با بلفظ بیت که در مصرع اول کافی را بطور و صلا بدو کس بیت چندان ملاکیت ندارد کس  
 که بدینک خردمند نیست + بنزدیک و ناخردمند نیست + اینک اشارت بمنصف بودن مرد عاقل که در نفع  
 بختیدن مراد از اینست که ملک عظیم است ای بر دانا که زیاده طلبی یاست خرد باشد نزدیکی خردمند کامل و خرد  
 داناوان است خرد و نیک همایونان باشد نیست + که همایون گوی تا بخردست + تا بخرد و همان نادان که زیاده

طلب و ریاست جوئی است چنانکه از بیت سابق پیدا است یعنی عقل سلیم نفس نفوسه بر آیدی همسایه نیک  
 و خیر خواه است اما چون در کوی مروت یا در طلب ریاست جوئی جا کند بدگردد و رسوا شود حاصل آنکه مرد حریف دنیا  
 عقل خود را که بر آیه نیک همسایه او بود و نام میسازد آری + چو در کوی ناسمجردان و دم + به باز دست تا خرد کم  
 زنی + یعنی ظاهر است که در کوی ناسمجردان دم زدن و همسایه شدن است که در صحبت اثر است پس  
 این نشان علت بدکار شدن عقل است در همسایگی مرد نادان حریفین و تشارح در تقریر بیت سابق از ناسمجرد  
 نفس اماره گرفته که گمراه سازند عقل است اما تقریر میولانا رحمه الله تعالی سیاق و سباق حسن است که خواص علیهم السلام در  
 ریاست چو حریفان ناسمجرد گفته که درین کسی خانه آباد کرد + که گردن زده مقانی آزاد کرد + درین راه ای  
 در دنیا که نظر بجهان آخر و گماند قریب است و آبادی خانه کنایه از عشرت و جمعیت باطن و مقانی رئیس ده  
 بودن که او را مقدم گویند یعنی در دنیا آنکس مخطوط و مخطوط گذارد است که بار ریاست و مقدر برگردن خود  
 نگرفته پس آنچه تشارح نوشته که در دنیا خانه تحقیقی را کسی آباد کرده است که از مشتهیات دور بوده است  
 اگر چنی حد فیه صحیح است اما بمقام مناسبت + تو نیز از نهی بار گردن زد و شش + ز گردن نان بر نیار نه خود  
 تقریر است همسایه و آباد کردن جهان و ریاست زیاد طلبی از قدر وجود ای اگر سیر در کار اترک کنی از گردن  
 زدن و ظالمان نهی + چو در یا بسرایه خویش بخشش + هم از بود خود و خود می ترسش + تو خود آتش مایه بدست  
 تو باشد و تر است پس سود نفع گرفتن از آن همسایه چنانکه در یا بسرایه خود و فایده است حاجت رسیدن بپایه بلند  
 آری در هنگام سبیل باران هر چه می زند و بد بگردد نفع رسیده چنانکه نیست تا آنکه هنگام فراخ دستی او  
 به بهای خویش باز در مرگ + و تر شود از خویش سازد که + بهمانی اینجا بچسبند اسایش است آنچه آسود و خود خویش خور  
 استعدا از نشسته از خود کردن بد بگردد انتخاب کن پس سگ دو چنین است و آنچه تشارح گفته که مانند درخت آزاد و متعلق  
 خویش به ناسای بد بگردد نفع رسان تو نشسته آخرت از آن بدست آید و دیگر است نه معنی این بیت چنانکه از لاج  
 هم پیدا + چو پیل ز بزرگ کسان جز در گاز + هم ترن خدا انگشت + که در با + پیکه یکسیر با بر مروده و یای هر دو بار  
 کوم را نشیم که او را بزرگ خوراند چون سپو آید و فرزند شود آسود و مرده را باز درین قفس کند که آن را شمش باشد گمان  
 یکاف پاریش و آذ آن از می علف که مندرش کاس نامند چنانکه صاحب رشید برین لغت این را افساد داده است  
 باسیان با جاسین مظهر را زباید بدل کنند و خواهد لغت دیگر انگشت اینجا بضم کاف پاکست ای هم ترن او فضل  
 انگشت است که طبر گرد و دوزبانی کند یعنی تو بجز من و ظلم از مال بگردان فریب نشو که گوارا نه خواهد شد و حق ایشان  
 جزای او درین عالم یاد آخرت + گذارنده پیر از موبدان + گذارنده چنین کرد با نجر و ان + پیری بیار  
 وحدت و گذارنده صفت او و موبد بضم میم و کسر با بر مروده و نشیند معان که تا بچندان باشد ای ناقل محبوبی

حاکمان این دایت بیان نموده است - که چون عزم آمد آراسته همیش تیر و در دست سهم خواسته و تقصیر  
 آراسته است و خواسته سبانی نیا که در راه این جنگ اورا برای خراج لشکر در کار بود + خبر گرم شد در همه  
 بوم + که آمد نرون از دانه نر و دم + از دانه سکنده بر تیر و در جنگ - به چرخش دارا  
 افراخته همه آلت و اوروی ساخته + حال است از فاعل بودن آلت و اوای اسباب جنگ جهان را بدین  
 مژده نور و ز بود + که پیدا و اورا جهان سوز بود و جهان ملک ایران و توارج آن بدین مژده ای بنجیر و دین  
 آمدن و لشکر کشیدن سکنده و نور و در معجزه لایمی اسے شادی و صراغ ثانی بادی و بیت لاحت و شاد شد آن  
 جهان است و بدید او معجزه ظالم صفت مقدم دارا است جهان سوز را ساز ایران و آنچه در وقت اول بود - از د  
 بوم و کشور بیکبارگی + ستوه آمدند که ستم کارگی + از دای و اسکنده گاه بود و در اینجا که از مصر است و شایع ظاهر است  
 و بوم که یار اندوشت و کوه و کشور سوای آن که آباد بود - ز دای و ستمش خواسته + بچهر سکنده رشدا رسته  
 و از اوستی منتقاد و دوست بودن خلق پیش منش و طبع اهل بوم و کشور که در سابق تذکره شد ای طبع  
 همه از طاعت دارا نفرت گرفته محبت اسکنده آراسته و مائل بود که او بتایید آسمانی البسته یا د شاه ملک  
 ایران شود تا از ظلم و اورا برون آیم - چو دارای در یاول گاه گشت + که موج سکنده زور یا گشت +  
 در یاول معنی پرچم و کساحیسان صفت دارا که اسباب جنگ و اسلحه تمام اورا منیسر بود و یا گشت ای  
 موج لشکر سکنده از منسج در یافانق شده و بس استعدا آورده است پیران روشندل و رای نرون سرباز است  
 پیران یکله انجمن زور کار و آنے برای درست + دران و او چاره باز محبت + دران و او که در فتح یافتن  
 بر سکنده که پیش دارا آمده است چنانکه از لاحت معلوم می شود که از افیینه آنکه در جنگ کردن بسکت در  
 مژده و شد و از پیران صلاح پر سید برای درست ای لشکر صائب متعلق چاره باز محبت - که بدخواه  
 را چون در او شکست + به چرخ را چون کند پای است + بیان چاره و فاعل آید و کند دارا شاه و بدخواه  
 و به چرخ کنایه از سکنده بدخواه و آراست و به نعم دارا مادی و بلادی است که از آسمان بر کمانزل شده است یعنی نریم  
 او باز کرد بدینی نیست و پای است اسیر و مقید که آن بلا بجای با ستم و پیش من تناید که از افیینه پس رسته  
 علیشیر و مولانا بدیدال بلای آسمانے و نخواست سارگان مضان سبب چرخ ای ملای آسمانے را چگونه و قدید  
 کفر و ربوی غالب آیم و پیدا است که ملای آسمانے را به علم جهان است که بدان دفع کرد و قتی که معقل باشد  
 اما درین ملا که بالضرورت آمدنی بود و به چرخ چاره کوفع آن به هر که نکر و چنانکه می آید و در نسخه شرح کل  
 چرخ بالضم پای یا پرسی و لام است و آن را کنایه از کنه آشیر کرده که کره آتش را اطل آتشین گردیای کره  
 ناری را که در باه من مشعل گردیده است چگونه مقید از هم و اگر کل بفتح یاے مثله - بمعنی



به پهلوان فلک باشد و یا معجزه ناکرده فلک که چرخ اورا قوت داده است و مطلق العنان ساخته هم دست  
 استخفاف خلاصه کلامه چچاقسون در آموز دار و نه منون که آئین ز کار سکندر بر دهن + فاعل آموز و دار است  
 و نه منون و انایان انجمن او ز کار سکندر ای از جنگ او که بر وی ظفر یابد و چو در جنگ غیر زایش دیده بود  
 ز غیر در جنگیش تر سیده بود + بشرط اول در اثبات چاره ناکردن کار آگاهان بر اے دارا شاه  
 و در جنگ ای در جنگ زنگیان و قهر و جنگی اے ظفر یابی و درین جنگ که با دارا شاه در پیش دارد و هم  
 و دشمن راجع بسکندر و فاعل دیده و ترسیدن بلکه کس است که در بیت لاحق مذکور است و چهار قبل الذکر  
 در کلام پارسی شائع است کذا افاده مولانا قدس سره یعنی فاعل فعلین مذکورین دارا شاه نیست  
 چنانکه دهن بدان تبادر میکند چو دارا درین هنگام اسبچ ترس از سکندر نبود اگر چه بعد از این لاحق است  
 از دبدل ترسید بود و نکردهش در ان کار کس چاره + بخور و شغی و بیچ غمخواره - جز اے بشرط است  
 و دشمن راجع بدار و مضات الیه چاره است که در فتح حبتن بر سکندر کس از دانا یان اسبچ چاره بر اے  
 دارا نکرده و دشمن اے مضات الیه غمی اے بیچ غم خواره او بیچ و چه غم در نکرده - چو دانسته بودند که  
 سرکش است + بسوزندگی که چون آتش است + بشرط ناسن است در اثبات خاموش ماندن در زمان  
 در جواب دارا و تقمیر کور راجع بدار اگر چه معجزه آناه بر ظلم و مستعجل در ان - سخنهای کس در نیارد و بگوش  
 در ان کار بودند کیس خروش + مصراع اول او شمه بشرط است و ثانی جزا اے آن دکار عبارت از نه منون  
 برای شمع دارا بر سکندر ای چون اورا ظالم و ناسخونده سپید نا صحن و دیدند جوابش از سبب تنگدلی  
 از وی - به تخمه و زارنگه شادان + سمر بود نامی ز نام آرد ان + تخمه بالضم نای و نوقانیه اصل و نژاد  
 آدمی که بزیا و دیها و آدمی مخصوص است و کلمه در تفسیر بای تخمه و زارنگه شادان صفت تخمه است چو زنگه بفتح زاء  
 تازی دکان پارسی نام بهادری است ایستاد و پدش شادان نام دهشت کذافی المودای در نسل اولاد  
 ایرانی که زنگه سپید شادان بودند در انجمن دارا شاه یک سمر دارا لشکر و امیر کشور از جمله ناموران نامی به شصت  
 حاضر بود که بردارانشا گفته جواب گفت و دلانا فرموده که شادان معجزه شهره کسیم آمده است که نزد یک شهر و کعبه  
 در بند است و درین بیت معجزه شهر مذکور است نماید چو از دوشوق خالی نیست که در بهای و تعارف مردم و زنگه  
 مشهور تر باشد و یا پدرش شادان مشهور است پس اگر زنگه شهرت بسیار دهشت و تعریف آن سمر در حاضر انجمن  
 دارا ذکر شادان لغوی افلا چو در نیصورت مجوز ذکر زنگه کافی باشد اگر شادان مشهور بود ذکر زنگه بیجا نشود  
 انتهی کلامه این محرم بعرض یاران میرساند که می نماید که هر دو مشهور باشند پس ذکر شادان سمر زیاد و نه منون  
 است بلکه معنی آنکه زنگه علم مشرک بوده باشد و الله اعلم - فو بر ز نامی که از فرزند + تنش جویشنه بود بادش گزیده ذکر

چشم دیده تازی عطف بیان سزای است که این ابراهیم نام امیر ایران را که از کجایک سکندر حضرت بنیاد  
 گدازی بفرستد پس نامی اینجا بیایم پارسه است و بزرگ باضم بلندی و رفعت نشان و نیز هر چیزی که تشکوه در  
 داشت باشد و اینجا است که اقامت سکندر را و تنه نریک را نیز بزرگ گویند پس فراموش مکن بلند قامت و بزرگ  
 جسم است که فراموشی بالا و قامت نیز آمده است و تصریح نمائیم هم میگردانیم یعنی است که از افید یعنی نامش  
 فراموش بود که از جسم است و رفعت بالای او تنش سخت مانند جوشن بود و باز بزرگ مانند گرز آهنین و علیشیر  
 از تشنه که زنگه نشا و روان بدار کیا نمنه خوشی است و هم ملازمت کینه کرده بود و عمرش پس دراز بود و این فرات  
 از پیشگاهان است - ربیعیت در آن انجمن گاه بود و از احوال پیشینه آگاه بود و این بیت طراز است که در بیت  
 صدر او اسرار نامی فرو رده است معیت عهد و پیمان بسپارن اما اینجا بدید شدت مراد است - شگفت مرشاه و  
 بزم شاه - که آبا دبا و از تو این بزم گاه و شاه دار او مصرع نمائیم بیان و دعاست و در آن گفته که در مصرع ایها  
 است با آنکه محفل این بزم گاه از تو آباد باشد نه غیر آن یعنی بجز در جاست این بزم گاه و در جنگ سکندر کشته شود  
 که عالمی از تو خراب احوال است چنانکه در بیت لاحق هم و ایها هم است - و یاد دهمی عالم از نام تو بهمان  
 دور از آرام تو یعنی عالم دنیا از نام تو بهیسا و در جنبش زمانه که عبارت از روز و شب است از آرام تو خالی است  
 ای بهیسه در عالم نامور باشی و خوشتر از کار آرام کننده و آسوده باشی و ایها هم اول آنکه در عالم همین مختار  
 نام تو با بذات تو و ایها هم نمائیم آنکه در عالم در که کوشش باشد و در هر صوره که - گذشتند نیامی من از عهد پیش  
 چنین گفت با من در انداز خویش گذشتند ای نقل در کرده و مرده صفت نیاست که متناهی و دنیا یک  
 زن جدا که زنگه باشد و از عهد پیش یعنی احوال گذشتند متعلق گفت و اندر نصیحت صوبت - که چون کرد و کینه  
 آهنگ غار خنجر اوزان جام گوهر نگار و کینه شاه بن سیاوش شاه ایران که جام جهان نما است کرده است  
 و در آخر حیات خویش در غار که البرز رفته و در نجاره است و جامش بجا بر صحن بود و احوال آینه بدان  
 معلوم میگرد - که در طالع ملک مانده در پیر و فرو آید اختر ز بالا بریر و در طالع ملک ماصفت مقدم اختر است  
 ای اختر یکبار بر طالع ملک است چنانکه تحقیق محقق طالع مجتبی برج بر آینه است از افق هر گاه که تو را بود  
 و ملک یا یعنی سلطنت کیان در ایران آن اختر طالع ملک مانده و تر از شرف خود فرو آید و بیفتد یعنی سلطنت  
 کیان برود و برود مسلم شد که اختر سعید و بر آید و او را یوری کند و شاه ایران گردد و چنانکه این معنی از ابیات  
 لاحق و اخبر است که انبیا - برون آید از روم گردن کشتی زند در سیر آتشکده آتشی - بیان فو افندان اختر  
 کیان است برون آید ای سعید از نسل و میان و در سیر آتشخانه ملک آتش بزرگ زند ای همه آتشکده مای  
 مارا خراب و در زیر پناز و اسلام را رونق دهد و علیشیر نوشته که گردن کشتی بجز پادشاه غالب مایعی است و حال این

آنکه فرزند پسرش را گرفت که از بزرگه شاد و ان نقالی و دارم داد از کجاست و شنیده بود که در ملک ایران چنین حادثه  
 عظیم پیدا شود انتیچه کلامه همه ملک ایران بدست آورد + به تخت کیان بر پشت آورد + به تفسیر با تخت  
 است جهان گیر و هم مانند بجای + سر انجام روزی در آید ز پای + ای هفت اقلیم دنیا را در تصرف خواهد  
 آورد و عاقبت الامر روزی و ذات یار دنیا اینجا اندر بزرگه شاد و ان است اکنون فرزند از خود بد را میگوید که - میا  
 که این فردی نژاد + در ان قلی لب افتد که سرگز میاد + تهمید و روزی ترا و سکندر و آن قالی شارت با نذر مذکور که از دست  
 منقول شد که سرگز میاد و عاقبت است - بهار شاه برینج زند نام او + میار و درین کشور آرام او به پنج زن و آن  
 کردن بقدر اموشی و او ان شاه را باید که او را از خاطر منسی از و چونک او برنجیز و تا او را گوشت ایران از ان تمام  
 کند ای اینجا بصلح باز گردد - نباید که دولت آید برینج + که مفسد جهان گوشت از هر کج + کند و ای از سکندر  
 دولت شاه ای آید برینج ای برینج شود و درین ملک و خزان است - فویدی و دستش که طاعت کند + بیک  
 دوم تنها طاعت کند + قریب غافل کردن کسی را بدعا بازی یعنی چون کار برینجی بر آید بختی نباید کرد + و نیز  
 خوش از خوش ناموشن است + بر افتادن آب از آتش بهشت + خوش صفت فریب آفرین پسندیده طبع و ناموش  
 صفت خشم و افتادن آب کما یه از فرو نشاندن کینه از سینه چنانکه برگرد و راه آب نشاندن آتش ای افتادن از  
 آتش که عمارت اندک بخت خشم است یعنی فردی که درون بهتر است از خشم بخت - مکن تکیه بر زور و بازی  
 خویش + نگهدار و زن ترا و خویشت + ترا و کنایه از همه که در جنگ با یکدیگر که همچو تو صاحب ناموس  
 نیست کذا افید و یا آنکه مقدار بارینج را در ترا و دی خود افکن که ترا و دی قوت تو از تحمل کند و عاجز نشود  
 یعنی بناموس قاربتین و بختین برینج چنانکه میگوید - بر آتش میار که کین آورد - سکا هن بر آبن  
 کین آورد - ای سکا در را بر آتش خفت سکا که بانو کینه پیدا کند و بر تو غالب آید چنانکه سکا هن  
 که کینه چیر نیست آبن بخت میخورد و بی کار میار و سکا هن بهان نگار معر و سیاهی که کفش گرانند  
 و تواند که اینجا معجز مطلق را نگار باشد کذا افاده علیک سحره اندر شما - اگر سحر سحر نیست و نیز  
 حرون اشتیاقی معجز است و نیز بر سحر سحر بیای نسبت و نسبت و نسبت و نسبت و افتادن آن عمارت  
 مغرور شدن حرون معجز سحر صفت است که با شیر میاید کند + بنا موسی + در جهان داشتن + اینجا  
 رایت بر افراشتن + ناموس اب و دست که از حفظ ننگ و نام جهان است جهان داشتن سلطان  
 کردن کذا رایت افراشتن و مصران خنایه بمنزله ملک است ای جهان را بنا موسی باید و دست و دباب سیاست  
 پادشاهی باید کرد زیرا که از منت علم شاهی اینجا است ای از آداب و سیاست پس هر که مراعات ننگ  
 ناموس خود کند و باز بونان محال کند سلطنت او زوال نیاید و علیشیر رایت افراشتن معجز که چو کردن یعنی

نکته بار و چرخه است و در اداده از پنج کج کچ کن که در صورت کارزار ناموس تو باقی نماند چه اگر بسکند غلبه یافت  
چند ان عظمت باشد که پدر او یکی از خراج گذاران تو بوده است و اگر بالعکس شکال نامردی تو بظهور  
آید و مختار مولانا معتز از است - بدون از دشمنی همسری + گر این پایه وار و کند سرور می + و دو  
همراهی برامی در روز با نفعی که با تو در لشکر کشتی مبارز شده است و مقابل کرده و مقصر اعوانی علت ای  
اگر برین مرتبه همسری مستقیم مانده چون تو سرور عالم شود و ناموست برود و علینیز بجای پاهای نوشته دپای  
در شستن قوی شدن دستقامت نمودن در همسری + هرگز آن جو که باز بود و همعیار + نبرخ زار از نداشت اندر  
شمار تمثیل است سابق و تمعیار بنحو برابر و وزن کردن چو زانک را با شمع وزن کنند و آن شمع را با  
زردیگر نزنند به یک شمع که تا آنکه علینیز ای چنان گویند که این جو کمینغان باید و تقال درست و یا آنکه این  
چند جو است پس به پنج زرد میشود - بسا شمع در زنده و سه تنگ + که از نوک خاری در آید پنجک + بیان  
نگاه و پشت و در تقابل است که شمع را باید که با نوک خار مقابل کند چه در صورت مقابله هلاک شمع باشد +  
چو با کتر دس گرم کینر کنی + شوی خور و خور و پینی کنی + کتر دس پیا حقارت کنایه از سکندر چنانکه  
در سابق چو گفته است در گرم کینی شور اندین کز دم که خورشید است مانند نوک خار و خور و خور شکسته  
و از رگ خور و پینی کنی ای اگر نیش کز دم را با چو و سه ل شمار می گذارند و در شمع علینیز شرح + بدین  
خور و خور و پینی کنی + واقع است ای کز دم را خور و پینی اگر با یک پینی و دانای کنی -  
بنیدیش زان بشیریش دار + که نزد و در گفت به پیش دار + ای نرود از بون دید و به مغزش در آید  
جهان شاهی است که در نبرد + بی مرد بگذشت به چو مرد + تمثیل است که بر طبق تمثیل و تصدیق مضبوط  
ابیات سابقه جهان ای پادشاهی جهان بی مرد بگذشت ای مرد بهادر را بر نگماشت به چو مرد  
و کمینه و غول تخم آری شاهی جهان مرا نگس + باشد که مقدم مرد و بدل را بر که و غول نگار و  
و حد تقابل طرفین نگار و تادیرین مجلت مردان بدل نهزیت بخورند کذا انبیر و آنچه شارج  
نوشته که شمشیر جهان کسی است که تقابلی کسی را بر کسی موقوف ندارد و تود کار خود هم خود کند  
و مناسب مقام نیست چنانکه از تمثیل لاحق پیدا است + گر سینه چو با سیر خایه کباب + بفرم فرین  
لقمه آرد شتاب + فرم فرین صفت لقمه است ای چون مرد یکجا شده گوشت خورند کسی اگر سینه  
باشد زودتر لقمه تر و مضغه و فرم فرم از پیش مرد سیر سیر باید و بنود می فرد و نیست حال لشکر سکندر  
و لشکر دار که او را در سابق مغلز و گرسنه قرار داده است - نه بیگانه گرسنه و فرزند زن +  
چو هم جامه گرد و شود جامه کن + هم جامه نیم قد و برابر قامت که یکجا به بر سر دو یکسان است آید اچو چو

مردم بیگانه است که اگرچه فرزندان تو باشند چو با تو محبت است شود ای جامه ای از تو میر باید و بر خود کند حال  
 آنکه در صورت مقابل و جنگ ناچار از سکندر بخواهد رسید که با تو در لشکر همچون مردم محبت یافت بر او  
 شده است - چو شد جامه بر پدر فرزند است - نباید و که محرم فرزند خویش - جامه ای جامه پدر چنانکه  
 از سابق می آید یعنی فرزند باید هم قدر شود و جامه پدر بر او است آید پدر را باید که محبت خود را از وی بدارد  
 و خود در سازد و گرنه جامه کن خواهد شد و ایندخواهد رسانید که از اوید حاصل تمیلات مذکوره آنکه سکندر آفرین  
 همسیر که لشکر کشیده است از خود باز گردان تا از ورنج نه بینی - چو بالا باید گیاه بلند - سهی سرور شد  
 از وی گزند - بالا بر آید ای بلند شود و بالا درخت رسد و گنبد گیاه است که بالا درخت بر آید و درخت را  
 خشک سازد همچون شوق پیچ و کند و مانند آن زبند زبندگان نباید که شفت - سخن را ورق در نباید  
 نوشت - زبندگان مطلق و انان دراز نگه سازان که این و صمیمت از دست و آرا علامت درق سخن  
 عبارت از بند است ای بند زبندگان را فراموش نباید که زیر آ که - که چون آرمود شود کارزار - بیاد آیت  
 نیز آموزگار - ای چون بخت بر زمانه بگفتی و بچنگ سکندر درائی این بند من بیاد آید چنان شوی - بکار  
 گری کو نصیحت شنید - در جابه را در گفت آرد کلیه - بکار گری بیای موصوله و کوه صله آن یعنی مصلحت  
 طلب که بدانایان بکارشن اندیشه عاقبت میکند نصیحت ناصح میشنود البته بروق آن نصیحت کامی که بجا  
 او نیست و بر لبس تو هم از این نصیحت که من کرده ام گزین و بر آن کار بند - نشسته اند آن پیر پادشاه  
 به آسان شد از آن پای لغز - پاکوده مغر صفت پیر است ای فرزند که صاف عقل و انا بود و پای لغز  
 لغزیدن و نیز زیننه که پای آدس در آن از جاکس خود و برود کندانی را که یکدیگر در آن از سر صفت  
 و نیز بدین هر آسان شد از کار سکندر که مانند پای لغز بود و در نه سر لانا - هر آسان همیشه از آن پای لغز  
 واقع است پس اند آن پیر صفت پای لغز است ای هر آسان شد در هنگام نصیحت فرزند از فکر و یاد پا  
 لغز که ناشی بود از پند آن پیر صفت است که اول و صفت - و لیکن بخت آتش گرم را - بکار حکم و  
 از رم را آتش گرم کند و چشم و سر که چو خوردی و زبونی ای صفت را سهل بند است - شد از گفته ای زن  
 خشناک - پیچید چون بار بر کجاک - از زن فرزند - گره در بر روی پیوسته را - کشاد از چشم و سر  
 ای بکار پیوسته دارد استه ساگره در چشم سر پیوسته فرو نشسته - از گره را که دید ساخت کجاست که پیوسته بود  
 در جوش آورد - در دید چون آرد دما در گوزن - بخت یکدیگر در افتد از و زن - علیشیر نوشته که سنگ وزن  
 بے و اعطاف مرکب جو مرتبه و فارست ای در فرزند چنان نگاه کرد که گویا از دما در گوزن می بیند و شوی  
 از مرتبه و فارست و افناد و همچون سکندر زان در تمام جوش آمد و مولانا فرمود و گوشت از او اجازت پذیرد

اورا می بیند که دشمن جان آتد است کمال خشم در روی او کرد و بجنگش برخیزد و متصرفه ثانی و معنی تر قیامت لفظ  
ملکب مجذوف است بلکه بخشنده بد که از سنگ و بار خود فرو افتاد و تمام سبق و خفیت میبندد انتهی پس افتد بجزد و معنی مختصر  
افتاد است اما ثانی است که فرار برادر دشمن بند داشت و در و تیر و گدازت - که در صحنه نرم آهنگی دیده که پولا دارد  
پسندیده + نرم آهنگی بسته و پولا سختی از و در مسند و اورا جحیم بکند + نمای من مردی اهل دم + که کوره  
آتش بر آری میوم + کوره آتش آتشاندان آتشگران اینجور راه آتشاندان را که گنایت از مردی ایرایان است میوم  
بند و مسدود میکنی چرا که و میان پیش با مثال میوم که از زنده اند و یا آنکه با میوم آتش خشم میوم میوم و معنی  
اول است با پنج بیکر یک + که برگ ساکن کنه باد را + هر آسانی از میدان پولا و + و تمثیل و یک سست که دارا  
خود را یک ریه آتش دبا و تند پولا و سخت تمثیل کرده است و در و اهل - و در میوم و به گیاه و به میوم تمثیل ساخته  
عقابان بخشنده و یکسان بخشنده + سر نازنینان در آید بیک + علت و در بیت سابق است که دارا در آن فیر و  
و سختی خود یاد کرده است و آیدن سر بیک شکسته شدن سر و خنجر شکار کردن اینجا و اینجا عقابان است یک یک  
چنانکه در بعضی نسخ بازی و وقع است و چون کار عقابان غالباً شکار کردن است و گاهی بیکر بازی کنند  
و کار یکسان غالباً نشاط و بازی است و گاهی بیکر جنگ کنند در اول برخلاف عادت باز گفت در و ثانی  
جنگ آورد و بخشنده و سپید است که عقابانیکه با هم بازی کنند و یک یک بیکر یک جنگ آید هر عقاب و یک یک از آنها  
نازنین و کم زور باشد شمشیر بیک آید و زبون که در و یقین است که مسکنده زن پر و زار نازنین است و زن  
سخته کش کند افتاده سر لا ناقد سر سر و شارح مبتال بعت علی شیره گفته که کار عقابان جنگ دلاوری است و  
فکار و عادت یکسان در نشاط و بازی است که هر دو این خلاف نفس الامر است که عقابان در لاه و بازی با نشد  
و یکسان جنگ در و کتازی و معنی است آنکه چون عقابان و یکسان بیکر بازی و جنگ آید اند با بخشنده که عقابان  
یکسان بازی میدارند و یکسان با ایشان جنگ میکنند یکسان نازنین از و است عقابان عا حیر آید یعنی  
سپاه مسکنده از لشکر من زبون خود آید شد انتهی این معنی اگر چه تمثیل سابقه است که دارا خود را قوی  
تمثیل کرده است و مسکنده را ضعیف با جمع آوردن عقابان و یکسان با آنکه در و بیت سابق از هر دو طرف  
لفظ مفرد مذکور است و در اول است مولا نا گفته - چه بندهم کم در مصاف کسی + که دارم کمزریه چون او  
اضراب است از بیت سابق که رسته چاکر و غلام آمده بر اے خدمت + چون بر سر خسروان فیر  
چه اندیشه باشد که اسکندر + افسرم مانند ج لبه مرتبه ام و مسکنده را زبون میدانم + و میری کند با من از  
مادیر + چه که گر زنده باشد شمشیر + کند ای میکند یعنی مقابل آن زبون با من قوی باز و مثل مقابل که زبون است  
باشیر تند و غالباً ناگردد با قلبی خود و غافل است چنانکه در تقسیم این تمثیل می گوید هر من لیکن که بر آید بخشنده

که شیر از خنجر حور و به باشد کباب و دو شیرین اجعه بگور و از خواب آمدن به بخار نشدن یعنی گور از زمان به حقیقت  
 زور شیر خنجر خواهد یافت که شیر در آب کشد و از تنش گوشت بخورد و بودخانه مرغ سخت و گران و نه چون تپک خاک که  
 آینه گران و تپک با فم آینه گران که آینه را بدان نرم کنند پس خایک تفسیر اوست که بهندش تپه و تپه که کند  
 و علی شیر از دست خود تپک بجای سندان نقل کرده است ای بعضی مرغ اگر چه گران باشد سخت اما با کثرت آینه بر  
 نیست که دست کاین کوک خود و سال شوایز برگان چندین بدگال که که میاست بر گان بزرگ سالان که گان  
 از مرده با تپه ای همچو عاقل را اینم یعنی در خیال نبود و پسند نیست که اینکوک با من تپک سال به اندیشی کند و چون  
 رنجیز در بادل فرم در دی از آتش پیش اگر از دشکوه من و شرم خویش عطف است بر سابق او و از آتش آیت  
 که در آغز سر در خنجر صاف را که رشته در و بپوشند ای با من بدگالی کند و از حد زرگان تجاوز کند +  
 بخود رنگ را ز منورنی کنم + که پیش زویان ز بونی کنم + ای در صلح بکنم که پیش بپوش آفتاب ننگ و عارست  
 بر خود + اگر خود شود غرق در زهر بار + بخود آید ننگ از کفش زهر بار + خود را ننگ بر زور و اسکندر را با زهر  
 دار قرار داده بگوید که مار از سر تا پای غرق زهر گردد تا آنکه کف زهر او از دهن بر آید ننگ بر زور از وی خواهد  
 رسید و از کف وی امان بخواد طلبید چه ننگ مار را اگر بنید مانند ماهی میخورد که از فهم من تقریر میولا ناز چه  
 الله تعالی پس با فاعل غرق شود دست و کلمه از زهر موقوف و بعضی شرح کشف معنی باشد و قیست که آن فاعل  
 غرق شود دست و زهر مار که این معنی باشد ای کشف اگر چه در زهر مار غرق شود و پس زهر در گود ننگ از وی  
 نینهار بخواد و در سرخه کلی شیر و نزار بجای از کفش از زهر و قیقه شده و زهر بختین که معنی کفش آمده است  
 اینجا بخور غوک آبی است که غم غرق شود بان اجعه است یعنی غوک اگر چه مانند مار بر زهر شود ننگ از وی  
 امان بخواد طلبید یا آنکه اگر ننگ را این شکل سخت پیش آمد که در زهر مار غرق شود از غوک امان و شفا  
 خود بخواد و دست چنانکه مشهور است که بر آیه دفع زهر مار غوک و قیست است از تپه کلامه و زهر و کجا خنجر و آن  
 دست زور و که گشتی برون را انداز آب شور + دست زور ای زور دست و قوت و کشتی برون را اندن  
 از آب شور در پای محیط محال است چنانکه از طرف ندارد و بیکتا است که از افید پس کتبی که نایه از کالبد  
 آدمی است و آب شور کثایت از لشکر دارا که مانند دریا می باشد محیط از حد بسیار است + بشور را انداز ننگ  
 خورشید را و قیاس کند جای جبهه را عطف بر هر آنچه نماند و از ننگ خورشید تحت آفتاب که ننگ  
 رابع است و اینجا کثایت از سخت جبهه است که در آتشه بر آن جادار و دوا این تفسیر بنابر علوم است و دست  
 و شور ایندن بر بهم زدن و ننگ بن مصراع ثانی تفسیر است حاصل آنکه رومی را کجا پارا و این سر  
 است که کشتی کالبد خود را از لشکرین که مانند بحر محیط موج زن و بیکتا است بیرون دهنده مانند کجا آن زور



دارد که تخت جبرئیل را که مانند تخت خورشید است بگردد بر آن بنشیند ای ایرانیان را براندازد - بتاراج  
 امیران سوار و علم + بر تخت کجمنه و جام جم + علم بر آوردن غنیمت کردن و متولانا سر موده که کشتی  
 برون بر اندن از آب شور و شورانیان تخت خورشید مشبه به است و نه مصرع و دیگر مشبه یعنی چنانکه دوام  
 اول از محال است این امر که سکندر قصد آن میدارد نیز محال است - تشکوه کیان پیش باید نهاد + قدم در  
 خویش باید نهاد + ای مرا تشکوه نیست کیان نباید گذاشت و کار یک پیش آید باندازه خود باید کرد ای صلح  
 با سکندر شایان اینست سگی کیست رو باه نازد و مند + که شیر شایان را رساند گزند + سگی بیای حقارت  
 نازد و مندا ای به قوت صفت دبا به است ای سگ حقیر و زبون کیست و رو باه سبب زور که نام است که  
 شیر تندوست - اگر نذر رساند و غلب خود سازد - ز شیران سدر و بهار نوا - نهند درین تا نگردد هوا -  
 تا سامان و نوشند و پید است که دبا به از فضل شیر میخورد و مصرع ثانی تشبیه اول است ای سامان و به بهان  
 از شیران چنانکه مایه خنده زمین در آدن نباتات از باریدن آب است حاصل آنکه سکندر در اسرار  
 و سامان داری از است و از خود هیچ ندارد و این بنابر آن گفته که فیلقوس خراسی در آمده است  
 + تهدید است که بایه داری کند + چونگی که راهواری کند + تأیه داری کنی ای همچون سربا به داران  
 کاری کند و بکنک شایان متعدد بشود این معنی ناشدنی و محال است چنانکه لنگ را روبرو شدن  
 ناشدنی است که تا افید و آنچه شارخ نوشته که اظهار عیب خود میکند اینجا ملا می نیست نیز خود ننگ دانی  
 که با این تشکوه + ز یک طفل موسی نیام ستره + خطابست نذر ابر ز صاحب ای کن از مدت در از صاحب شایان  
 از سکندر نه خاسته زبون خواهم شد بلکه + بدست غلامان شش بهم + بچو شایان شکستش بهم + هر چون  
 راجع بطفل موسی که سکندر را بشد و ذکر موسی ازان کرده است که اهل دم و راقاف به بیدلی نام در بودند  
 و تو صیف غلامان است او بیشتر بیدلیک ازان است که غلامان شایان که بزبان هندی چیده نامند  
 بی باک و نام شوخ میباشند یعنی سکندر را بدست غلامان خواهم داد که از دست ایشان بتاراج خواهد  
 رفت بلکه بچو شایان خود او را خواهم شکست چنانکه طفلان بآه او با بچو دستی ادب دهند + هر چه  
 که از یک زنگو کند + خریر با او حرد کند + ای شیر برتر شده که از سک با شد خریر او را هم کند زند + عقاب  
 که از پشه گیر و گریز + گرفتار شد است گوهر مخیر + ای اگر در حالت از پشه بغیرت او را بگو خفت با بش و در پند  
 کن - بلکه که ترسد ز دبا به پیر + لب و او مغزش سیر سام تیر + تیر و او جمله دعا یه است ای  
 بر سرش به تیر و خسته با و تیر را سیر سام بلا ز صفت مغز گفته که سیر سام سوزنده مغز است یا این  
 ابیات تمثیل نموده حال خلیفتن است بر تقدیر رسیدن از کارزار سکندر زبون تر باز و در غیبت



در این باب

فاحصی او شد بهشت و دست اندرون آفتاب غلبه کردن بر آن پوشیدن آفتاب انیس بر آن بر جاحی عسکری  
ست که در اخور آفتاب بقدر کرده است یعنی سکندر را پنهان بجای خوار میو قار کرد و غم دیگر با رتاب پوشید  
ناموس من بر او آید قیام بلبل من خنجر کند افید و آنچه شارح از نوید ابر یعنی هر چند زن نقل کرده ملائم ذکر آفتاب است  
ستیزنده چون در ستیای بود شکستش از موم میای بود + روستای هر دو مهقان + خدا که بیک عالم  
منزله است و نیست حال سکندر پیش او ده خدا بود و پس مومیا و شکسته شد کردن ای چون مهقان بیادشاه  
خود ستیزه کند شکسته بجای خوار ساختن او بهتر است از اینکه او را نوازش کنند و جگر شکسته او نمایند چنانکه سخره از زیرین  
به که بالان کشد + که نازت نرینده آسان کشد + خرنده خادم خرد مالک آن که از گمراهی جزع عاقل میکند  
کوی صید اگر ده ام سر بلند + منش باز و گردن آرم کند + انصید سکنه که پیشتر اسپه جگم داره بود و دید و راه  
خارج بدر امید او سر بلند کند است و از او کرده با نیمی که تمبر او از خراج و ادن شکل کرده ام و همین اثر صفای  
ایه کردن و راجع بصید ناز کرد و نوازی مغرور بیده سال خورد + رنگت اخنی خنروان باز گردد + خطابت بفرز  
که ناصح دارا بود بوسیده بیای موحده دو او بر دو پار کهنه و سخت ده و دو بوسیده مغرور کم فهم و خنجر از حال  
شادان رنگت اخنی خنروان آنگه پیران ناصح دلیرانه بصیحت خنروان را آید و عداوب بگذارد و نه چاکب شد یز  
چاکب ساختن + آنگه ی بکوچ در انداختن + چاکب شایسته و موزون و چاکب چالاک و اینچاکب کی گت غنی پیشتر  
خنروان و مصرع ثانی تمثیل دوست یعنی چنین گستاخی تو پیش من نایب نیست که ترک ادب که در هیچ  
فانده ندارد چنانکه بگوید بلند کند انداختن و عقده از جای را بودن او کردن بپایانده چه چاکب که را بکند از جای او بچرخ  
چرخ بصر او را در و خن + فلک را بجهان داری آموختن + تمثیل دیگر است از چنانکه چرخ در صحرای وشت افروز  
بپایانده است چه چرخ را در و خنر از آن دشت نای می باشد چنانکه فلک را با سپاسی جهان آموختن می شود  
چرخ پیشتر باین حاظه عالم دنیا که صفت اوست پاسان عالم است - کشتن چرخ با ناز و خویش بای + که هر  
گوهری را دید یست جای + با ناز و خویش است بقدر که مغرور بوسیده دار و پاسه کشیدن در آن کردن  
آن یعنی بگفتار آمدن و هر گوهر یعنی هر شیء را اینچاکب سخن بر او است ای سخن با ناز و خویش باید گفت  
مقام سخن باید ناخت و بجا نباید گفت که هر سخن را مقام است پیدا و لائق + قیام گونه در خور و بالابو  
+ همانا که در دیده کالابو تمثیل سابق است که سخن به مقام را بقبای گونه تشبیه کرده است و در دیده کالابو  
در دیده که بجا یعنی آن قیام لائق قامت نباشد مانند درخت در دیده بجا است و مغرور - تر افتد پیری  
از جابه برد + کهن گشتی از سرت رای برد + فقرت بکسر فاعل مع آن نیز سستی طبع و کم فحی از جای  
بر دیریشان کرده است تراد مصرع ثانی تمثیل است ای کهن ساله متاع تدبیر را از سر تو بدیده است



حداکثر افتاده باشد بهترین است از زبانیکه سر گفتار ندارد ای بسیار گویی که کلامش تسلسل کشنده و لایه‌ها باشد  
 حاصل آنکه قلیل ساکت بهتر است از زنده زبان که تسلسل سخن را غیر مطلق که بریده و سخن تر باشد بهتر است از زبان  
 انسان که در قید نباشد و زبان انگهدار در کام خویش لغزش بخیزد و بهنگام خویش + زبان به که ادکام از  
 کند و چون سر کامگاری کند + کامداری کندای در کام دمان باشد و اندازد که بهر دو چو کامش سداست  
 گفتن باید کامگاری کندای گویش و در او خویش برسد که انید و تواند که کامداری یعنی نگهداشت مقصود باشد  
 ای منتظر وقت عقد گفتن باشد و بجزه و لا یعنی سخن نگه بید چون بهر سدا گفتن خبر دوری باشد گویش که  
 گفتن برین وقت غیر جواب است اما بهیچ اول بیت سابق این است و آنچه شارح گفته که کامگاری اشعار خود سازد  
 و مراد خلایق برادر و خلایق ظاهر است چه مراد خلایق برادر و خلایق برادر و خلایق برادر و خلایق برادر و خلایق برادر  
 و مراد که شاعر است نام + از آن شد که بیرون نیاید کام + زبان تر از دخترا آهنی که آنرا در وسط و سه  
 تر از دخیل کند و کام آن تلکین است و در شاخه که در میان دست تر از دخیل و معکوس می پیوندند و آنجا رهنمای  
 در میان این آهین در شاخه میگذارد پس یک سنگ دوید را بر باشد زبان تر از دخیل این کام تر از دخیل  
 الطرفین است این ده شود و این مان او را است گویند و قتی که سنگ دوید کم زیاد باشد و ظرفی از دو  
 طرف یک تر از دخیل شود و ناچار از آنش از کام بیرون آید و او را کج نام کنند که انید - چو کامی ز خود  
 کامی آید بیرون بهر سو که بید شود و سرنگون + کامی بکان پاری - چو زبان تر از دخیل یک قدم  
 از میان خود بیرون آید بهر طرف و سرنگون و کج گردد و آیهام بخیل که او سرنگون میکند - بسیار گفتند که  
 باشد بهفت + بد بک زبان باید شش باز گفت + بهفت ای هزار و نه گفتن زبان که گفتن تا بر نفس نهد گفتن  
 که که شود و سخت گویش + بیست نه را در نیاید گویش + سخت که شش بکان تازی تندگوی بوجیکه را نه فقه را  
 هم بر آید و در نیاید گویش ای پذیرا نشود و قاعل نباید گفتن است و در سخن علی شش نباشد است و سخن  
 لائق شنیدن است بسیار و سخت گوئی سخن شنیدنی را در گویش نمی آید و سخن به که با صاحب تاج و تخت + گویند  
 سخن نگیند سخت + سخن به الضم بخیده ای نرم دست به گفت و سخن به سخت از تخم خط زان دست خود زود  
 گفته تنزی سب که در شاه پیشان شد آن پیرو شد و عز خواه - شاه ای در او آن بهر فرار بر خواهر جمه الله تعالی  
 ای مقدم میزاید که خطر است از کارشاهان پس + که با شاه خویشی دارد کسی خطره شود که خوف و کاه عبارت از  
 دشمن بشان + چو آنکه بهر زنده چهر + بهر زنده خود بر بنیاد صحر + مکنه نه نکات سوزند و بگویش آید چهر از خشم  
 سر کنندای در وقت صلح از هر دو طرف به شفق است و در سازند چای بگر خوشان و در میان + همانا که پنداشته است +  
 با نفس از دخیل تر است + بهر شاهای است و محبت او را مثل آتش است بهرین تر که آتش آتش آدمی + امیدو چنانکه

سایه ازین در دوزخ و آتش در دوزخ است

ثانی پیدا است - نصیحت موافق بود شاه را + که از کینه خالی کند راه را + ای راه آمدن نصیحت که دل بست از  
 کینه و عقیقه خالی کند و تا عیش شاه زیر آید + نصیحت که بکشد با خداوند زور + بود و نمی انگارنده در خاک نشود +  
 خداوند زور شاه وقتیکه در جوش غضب باشد + چو آگاه گشت آن نصیحت گزار + که از پند او که می شد متعجب یار +  
 نصیحت گزار فراموش بر زبان آورد + بشیرین زبان شاه را یاد کرد + در علامت اصناف  
 بنیادوست ای بنیاد + سیم پیش دار پند را که نه شسته بد عاقلان و کردار + که در ای دور آشکارا تو هستی  
 مخالف چه باشد که در اتو هست + در آراسه دورا سبب خداوند زمان بیشک و ظاهر توئی و مخالفت  
 تو چهره دارنده باشد که در اتوئی اسے دارنده دور عالم تو سبب و بس - سکندر که باشد که آرد سپاه -  
 زواری دولت ستانده کلاه + و آراسی دولت صاحب سلطنت چه سکندر معجزم و سلطنت ندمت +  
 ترا این کلاه آسمان دوخته است + ستاره چراغ تو افروخته است - کلاه تاج واقع و ستاره طلوع سعید  
 و چراغ همان کلاه روشن و یاقوت در انشا و پدید است که ظفر از آسمان کسی راست که یار تاج شاست  
 دارد - کوفی که با کوه سازد نبرد + بنگی توان زور بر آورد کرد + ای بیک سنگ پاره پاره شود +  
 و خست که و تان پس روزگار + کند و دعوی که میسر به با چار + تان پس روزگار اسے بانگ زمانه  
 این دعوی کند و با چار میسر به بر شود چنان که نفع جیم پاره سبب و خستی است بالا بلند که بار ندارد و برگش  
 مانند خیمه دست گویند که عمرش قریب به هزار سال می باشد بخلاف کدو که درین پاید پس درین شبیل فرست بخور و  
 سکندر بزرگی در این عیش نوشه که کدو از بر دخت چنار می نشاند و بالای آن سبب و دانند و سر دهند و آتش  
 از دولا که انگور به سر و بر آید کسی اور آب بنید بد بلکه لطیف چنار و انگور به سر و بر آید و چون کدو بار داد  
 که بر گرد در سبب تبه اور افرو آرند تا چنار از سبب باد با آد و پخش گرفته در سبب شکسته نشود و چنانکه گفت  
 + چو کدو ز دولا به تاک سیر + برین سبب در گردن آید بزر + دولا به بر چرخه چاه و دولا آب و تاک انگور مقصد  
 آنکه سکندر بر آید پادشاه نبوده است بلکه لطیف دار او پدرش نشود و نایافته است اکنون که دعوی بر آید  
 بنیرگان خود کرده است مانند کدو گردن بسته از اوج مرتبه خود فرو خورند افتاد - رسن نه در پسند که باشد  
 گیاه + و اگر بار دوسم را افتد بچاه - پسند که نه شود که باشد گیاه صفت رسن است دولا در چاه افتادن یعنی  
 فرو افتادن از مرتبه عالی و آب شدن کار و شارب متابعیت عیش بهر اماند تا نوشه که برای داندین شارب  
 کدو بالای دختان دیگر رسنی از نشه گیاه و یا از ساق کدو و امثال آن بهیاس میازند که کدو را بکن سر دهند  
 و آن بغایت منعیست سبب باشد زود و زود افرو گردان می کلامه و بر عارف مخفی نیست که چون کدو با شارب  
 این رسن بالای دخت برسد خود برگ و در نشه خود بر دخت استحکام یابد چگونه فرو خورند و خست این است

سولانا آورده که دول الصنم یعنی ظرف مدور منقوش است که از چرم است سخت کنند گاه به بان آب از جا که کشند و  
 گاهی از ته آن سوراخ کرده بر پشته سازند و آنرا بالای بلای آسای آب است یا نصب کنند تا آنکه بتدریج از موج و رستیا  
 افتند و آن در گرد و گاه به بکارهای دیگر نیز بدانند اما در اسکله بدان آب کشند آن را در لاب و دولا به نیز  
 گویند بلکه بر ظرف آب کشیدن را از جنس که باشد دولا بگیرند و چون سبک گلین و مانند آن و کوئی سفالی یا  
 که آب در جمع شود و دولا به خراشند و هم المرد و همنا و تقریباً بیات آنکه دولا به تاکی کوی است مستطیل مانند جوی  
 که بر ظرف آن تاکی را میکارند و بهشت آب بر دارند و آب باشد که بر ظرف دیگران مخافی تاکی که در اسه  
 کار مدور بالایی چهار در دیگر درختان باغ او را سر و بند و چون سبک و رخت بر آید و بیشتر حاسه بالارفتن مانند  
 ما چهار سر فرو کند و در آنجا بر درخت آویخته شود پس چون عمارت از اساق آن که دست که مانند رسن باشد  
 و رسن بسته در گردن حال است از که در که فاعل آید است و قوله که باشد گیاه علت زود بودن است چه رسن گیاه  
 یعنی اساق که در ضعیف است و درین پدید و دولا به چاه افتادن و فرود آمدن و در زمین آمدن یعنی هر دو بیت آن که  
 و رخت که در دولا به تاکی یعنی از جوی مستطیل درخت اگر سبک است شود و در بالایی چهار و درختان برسد و  
 حبابی رفتن یعنی باید اهل بسن اساق خود ای بجای که آن اساق در گردن او باشد بر پدید ای از سر درخت  
 سر افکنده و آویخته شود و چون آن رسن که از گیاه است زود به سبیده شود و دیگر بار فرود افتد و بر زمین  
 آید و خوار شود این حال است سکندر درین هم که پیش در اساق و الا جابه جابه است چنانکه میگوید +  
 که دی است که گردن افراخته - اساق گیاهی ترسین ساخته - غمیر که به اساق به سکندر اسه سکندر  
 مانند که وی است که اگر گردن افراخته است ای سر کشیده و دعوی مسرعه بقوله است و اساق گسباه  
 گنایه از سامان ضعیف و در سن ساخته ای آلت عروج خود کرده چنانکه رسن مانند آن را ریمان آلت  
 کرده بالا روند و پدید است که سر گیاه زود به سبیده شود و استحکام ندارد و پس سکندر عنقریب برخاک افتد  
 و بدست تو گرفتار شود که از افاده و کمار حمله اسد علیه + چو خورشید شعل بر آید و باغ + به پروا انگلی پیش نیز +  
 چرخ تشکیل دیگر است شعل خورشید ذات او تابان گنایت از جهان به پروا انگلی سه برای قربان شدن چنانکه  
 حال در پیران است پیش شمع افروخته یعنی چون خورشید یکمال شرف و افق بر آید و جهان در روشن  
 سازد و چرخ کم نور پیش از بر آمدن او مانند پروانه قربان شده میبرد - بهنگام سر نیزه روبا به رنگ +  
 چو زنده پاسبان پیش بلنگ + سر نیزه اینجا یعنی زود از مودن است چنانکه بهنگامان دست یکدیگر گرفته  
 می آری این دو اینک نایه از جنگ سکندر به زور است چنانکه پاسبان نهاده می نهد و نه آید - که زار و  
 خویش بر گوشه نهاده که بر گوشه بهنگامان ساگره + ای خلیج ابرو او در کن در بطرف ساز چو ابرو



کمان و گره کمان که بر زه وی باشد بر گوشه بهترین است نه در میان فیروز الحجب علی الصمد + با هستی کار عالم  
 بر آرد که در کار گرمی بنیاد بر کار + کار عالم سلطنت عالم و گرمی شتابی و خفته و به کار آمدن نافع شدن +  
 چراغ از گرمی غیر دختی + نه خود را نه پروانه را نشسته + بیای باضی این پیشیل زشتی گرمی است که چراغ بگره  
 و حرارت چون تمام فروخته نه شدی خود را و پروانه نشسته و پروانه کنایت از ملایمان دارا که متفاو او بیند دور  
 عجلت جنگ سکندر بر اقصای است - خمیر آید و آتش آید ز نور + نباشد ز تان تا دهن راه دور + اے  
 اسباب دعا می تو موجود است اینک مدعا می حاصل میشود پس عجلت غریبیت به دشمن بیای خود آید  
 و لشکر تو مستعد جنگ وی پس خود ترکشته خوانند و شکر + شکایت و رو بند را را گنبد + شکینه را که پیشانی نیست  
 + بند مشکل از چنانکه به بعضی نسخ بگو و تحت تلخ اے قول علیه السلام اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَتْحِ - نه  
 نیکوست شطرنج بد با خنجر پس در شک پیل از خنجر + نفسی شطرنج به با خنجر است و به پیل در شک پیل از خنجر  
 شتابی کردن در باز سبک شطرنج چو خنجر شطرنج تا در خنجر خنجر و پیل در شک پیل از خنجر  
 این مانت پیر آید - بسیار و گزیننده کردن شکست + که تا خنجر رو وی آید بدست + به خنجر خنجر دیا به رو وی  
 بر اے و حرارت است رو تا در باب و جزآن و زخمه اول معنی مضرب است که آت نوافلین ساز تا ر  
 است یعنی ساختن کار بسیار و دانه و تار از زخمه خوردن مضرب نو آید و شکست نشود نگاه نوافلین چنانکه  
 بر اسلوب سر و دست وی اے آید ای کار اگر چه کم و قار باشد با بستگی بر آید نه شتاب اے که از افید مقصد  
 آنکه چون حرفت کمیند که نوافلین تار است شتابی همیشه نشود پس نیز وی در جنگ که از خطریست چگونگی  
 عجلت بدست آید آید که باید کرد و ز افاده علی مشیر به - تو شاهی قیاسی تو افزون نسیم + حساس باو  
 چون نسیم + قیاسی ای قیاسی کار تو افزون کفر ای جهان خواهم که افزون دبا شکست باشد و دیگر آن شکست  
 از غیر دیگر پادشاهان که سبک سر و کم مرتبه اند و ایها هم طربان کمیند خنجر چنانکه مذکور شد حاصل آن که  
 تعلیم آید شکال العبد کار تو افزون و با کمین خود اشد زیرا که تو شاه صاحب قاهر هستی نه سبک سر و با الفضول که کار را  
 به شتابی میکند و با قوت پیشانی بر د - بظلم دارا جهان دیده مر + ازین گونه پس در استمان پا کرد  
 تعلیم دارا اے بر اے اظهار عظمت و بزرگی او جهان دیده مرد جهان قرا بر نه ماصح دارا ازین گونه از نسیم  
 تلافی دارا تعلیم با بستگی باو لیکن - جهاندار دارا ای جو شونده مستقر + نقد زم دلخیزین خنجره اے  
 جو شنده منفر غصه پاک نرم دل است و پند پذیرد و روان تنیدی آتش افروختن + که تو خواست قهر خنجر  
 روختن + در انظار طلب کرد که در بیت لاج است و شکست معنی کمال مضرب است آتش افروختن که در کمال خنجره  
 خود و صراغ ثانی صدها شمشیر و اورا جمع به تنیدی خنجره نامی و منفر سخن قائل خود است و سوختن یعنی از اے

مضمون آن پس سخن به سخن گفتگوی دارا شاه است مستقر سخن عین مدعا سے ادھی پید است که از کمال غضب  
سخن به افق رعای از زبان بر بنی آید چنانکه عرض خیر سے دیگر باشد سخن دیگر بر آید که از افق حال آنکه در آن چند  
عرض خود را که در استقامتی بود و ضایع کرد و بدو سی طلب کرد و گایزد دیوان دبیر + بکار آورد و مشک را در حریر  
دیوان دفتر شاهی دبیر بالضم مشی نظم کرد و ملکه دارد که امر فی الصدر تحریر بیان چسبند از کاغذ نفیس و مهر  
المراد بهنجامت کسبای بی کاغذ بکار آرد وای نبوی و بدین بر تیان بهام است جوشک را از نافه بر آرد و  
در حریر بچند و پیشین تدوین کند که شود که قال فی سخن الاسرار - مشک بود و حسن آرام گیر - گیر و در گیرند و جو  
پوشد حریر - و این است حال سپاه که چون از دوات بر دین آید بر کاغذ پاکستده شود و گاه به سه تیره  
بدین چند - دبیر نویسنده آید چو با و به نیت آنچه دارد بدو کرد یاد + روان کرد و کلک شید رنگ را + بر د  
آب مالی دارد رنگ را به شید رنگ سپاه ای آلوده سپاهی و دوات به دوات ای از جو نگار شش خود رونق  
بر د و بر دواتی نام نقاشی است ارمی که دعوی پیغمبر سے کرد و نقاشی را معجزه خود آورد و در عید بهرام شید شتر  
کشته شد و از رنگ به قلم محکم بر حجه بار سے علم خانه مانے که در آن تصویر سے کرد و نیز نام شش است از  
چین که نظم بسته بود - یکی نامه تغریک به نیست + به تغری مکر در باغ بهشت + و در عامه منع نجونی است  
و مال واحد تغریک صفت نامه است ای نامه رنگین که بر کاغذ آن بهال و گلهای رنگارنگ بود و در چنانکه  
از شید به باغ بهشت می آید که از اندک تشبیه در رنگینی مضامین باشد - سخنهای از تیغ فولاد تر  
زبان از سخن بخت فولاد تر - سخنهای مضامین آن نامه که از تیغ فولادی بخت تر بودند پس در مصرع بهر سبیل  
سخن بخت و معنی بخت تر است و زبان کنایت از کلام و عبارت آن نامه که از مضمون آن بخت بنیاد  
تر بود پس عبارت نامه باشد خانه حکم بود و مضمونش مثل تیغ فولاد - چو شد نامه تقریر و است + بر د  
مهر شاه شد ساخته + رساننده نامه روان + زدارا با سکندر آمد روان + کلمه حیران بچون شکانه  
رسانده گوئی است بهر شاه و چو چتر و این جایک ذات دار است + بدو دو نامه چو سر باز کرد +  
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد + بدایه پیکدر شاه دبیر سے دبیر و عنوان و سے آن که +  
بنام بزرگ ایزد و ادبش + که مادر از بهر دانش او و ادبش + بزرگ صفت مقدم ایزد است و او بخت  
بعضی فریاد رس انسان ده عاجز صفت نمائے او و ادبش فعل ثانی و مفعول است ای تحریک از ادبش علم  
نافع انسان را بخت بهر عطا کرده است و تمام متعلق آغاز کنه مقدر است - خداوند روزی ده دوستگی  
سپاهنده را از در کشتن آفرید + ای همه کس اینها بدرگاه دوست + فروزنده کوکب تاباک + مردم کز  
مردم از تیره خاک + ای روشن کننده انداک است کوکب روشن و بدر و مک کن یعنی صاحب ملک بنیان

ست مردم را که سیرت از خاک تیره دارند پس مردم معجز و کماشیم ست ای آدمی که کند که دنیا و چشم از مردم است  
و مردم ثانی معجز انسان از تیره خاک صفت آن آنچہ خلق گفته که بای مردم بکشتن ست و از مردم ثانی  
مردم عام خود ست که ایشان را مردم خود مانند یعنی از خاک تیره مردم آوردن را بر تیره کمال مردمی میسازند خطرات  
ست چه در معنی ذکر خاک تیره لغوی اندک مگر آنکه بیان داشته باشند و در نسخہ علی شیر از مردم تیره خاک ست  
بمیشخصان سازند ست مردم عوام را که در حکم و ادب اند اما حکم مصرع معجز اول ست + تو انا و انا بهر بودنی  
+ گنہ بخش بسیار بخشودنی - بهر بودنی بهر چه در عالم بود تو رخ آندہ ست و می دید بسیار بخشودنی آن نوع ست از بخش  
گناہ ای جهان که در خطا پیش ست که از کمال خلق و اصحاب اورین عالم نیکی و بدی که مردم خویش را نکشتری بهر و عا  
هم عفو میکند - از و بر زمان روح را می + خرد را و اگر که تیرا تیرا + پیرایہ کنایت از او را که لطافت رنگت باریک  
ای از توجه و اکرام و اتعاس که مان روح را ماناگی و قوتی ست و خرد سلیم را بهر زمان پیرایہ دیگر ست که نادره  
میکند یکی را چنان تنگی آر و پیش + که نانی بنیاد در انبان خویش + اکبان است خشک که در و نشان و نشین  
و نان را در آن سے نهند - یکی را بدست افکند که گنج + بنجید را سید بد که گنج + مصرع ثانی تر قیست ست از  
اول چه وقتیکہ کوہ بنج فرمود آن موزون و کوم شد بر بندار که اگر چه فی نفسہ ال کثرت و کوہ بنج صفت نشود و نشود  
سخت آرنی سوچی و جواہر دیگر که سنجیده ست او فرمایند آورده که می باشد و بنجید با صفت مقدم آن بخند  
ای آن لغات کائناتی بستی بے وزن باشد معنی میت آنکه یکی را گنج باشد اگر کوہ مید بد بکاز و کوہ را کوہا سنجیده  
و بنیادین سے بنشد که آنهم فراهم آورده که بهر باشد کذا افید و پدید ست که بواسطہ کائنات عالم از وزن و نشا  
زیاده و بسیار اندر علشیر کوہ بنج معجز خدا آیتا لے فاعل مید بد نوشته پس مصرع ثانی تفسیر دل باشد و آنچہ  
شمار گفته که گنج صفت بنجید ست راجع ست یعنی اول اے آن نعمت عظمی اگر چه در وزن حساب گیرانی  
اما بنجید و وزن کرده ست که در آن مندرج بود و او تعالی بیکه مید بد - نه آنکس گنہ کرد کوہ بنج یافت +  
نہ سے خود آنکه او گنج یافت + ای منع و عطای او تعالی موقوف با سباب نیست چنانکه گفت - کند بهر چو آن  
حکم نیست + که جان دادن و کشتن او را یکی ست + بهر چو آن اید از منع و عطا و اذلال و اکرام جان داد و نداد  
کردن که ضد کشتن و میرانیدن ست - نشاید سر از حکم او تا فتن + جز و حاکم کے کے توان یافتن + ای از حکم او شعا  
سہ تابی نباید کرد زیرا کہ غیر او حاکم و خدا سے نیست که از حکم حق تعالی انحراف نرود در پناه او جای توانگر کوہ +  
درو خدا آباد بر بندہ + که افکند شد با بر انگندہ + در و خدا رحمت او تعالی انگندہ اول معنی تواضع کنان  
و ثانی زبردست و ناتوان - چه بود ست کاین قوم ناخوش شناس + گنہ آفرین را بنفیرت و بیست  
+ این قوم ناخوش شناس جماعت در ستان و ناتوانان آفرین کین کردن و لغزین و عا می +

و بعثت انا انجاء بنی قریظا بمکه لاقط غسان گفته اول این معنی نیکوی کرد و بخت و ثانی بدی رسانید و بخت تو اضع کردن  
 باز سپستان اگر چه خوبی نیک و بخت بدیست خست لیکن تو اضع با ایشان بود عاجل نداد که این قوم زیر دستشان  
 لاقط غسان نیکوی را که عبارت از تو اضع است به یک قصد کنند یعنی هر که با ایشان با همیت خود تو اضع و مدارا  
 کنند چنان بنده اند که این دشمن پیش ما مغلوب شده است و زیر دست گردیده و گویند ایکس وقت است او را باید  
 کشت چنانکه از لفظ خود می بینیم و بیت لاقط سے آید که از افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح گفته که بدین مقوم که ما غسان  
 حق ولی نعمت است بی سود است چنانچه ایشان تخمین او را بنفیر بن قیاس می کنند ای احسان و ما بانیه ابرار بر  
 دارند و بنی قریظ نامی حال بنی قوم به جای نیکو بدخواه خوانند بود + تو اضع نمودن زیر دست بود + بدخواه خوانی ای  
 زیر دست نیکو بدخواه او کشته آن تو اضع باشد و طال پس سرش گردید یعنی تو سکندر که زیر دست بودی و  
 اکنون بدخواه باشدی تو اضع و مدارا با دشمنان نیست - نکند استانی نه دان شیر است + که باز سپستان  
 شود زیر دست + شیر است ستم دشمن که قوی باز بود که استیج و اکنون کنایت از علی مرتضی در دارند که فی التوید  
 و دشمنان ضلّ البش یعنی تو اضع کردن بآن ناتوان که وقت تو اضع بدخواه و خوانند خود نیست چنانکه  
 از سابق می آید پس این داستان مخالف نیست با آنچه پیش گفته که در و خدا باور بنده + که افکنده شد با  
 افکنده + و یو تیره و ما و المکبر مع التکبر بن صدقه + تو ای طفل ناچیز مخامر اسے + مزق پنج با شیر  
 جنگ آزمای مخامر ای تفسیر ناچیز است مزق پنج ای مقابل کن مدارا که شیر جنگ آندوده است +  
 بجهنم پنج با منبت یار که بسیار است کجا و سپیدار که + هم پنجگی مقابل کردن و تاسی منبت مضاف الیه یار که معنی  
 معروض معین است چنانکه مصرع ثانی تفسیر است بسیار است ای سپاهی و لشکری که در مقابل من یار و مدد یار  
 کجا است و کنده امیر لشکر و سپیدار تو کجا و آنچه شارح باین مختصر یار گفته و یا بار بار موعده معین اگر استند و رفت و بخت  
 باشد قلات ظاهر است - چون که در مری مارخوی گفته + که با اژدها جنگ جوی کنه + قوی با اطم بای معنی یار  
 است مارخوی بدخواه که عبارت از مقابل اندام است یعنی تو فی نفسه اندام تو را توانی و حال آنکه تندر خوبی می کنی  
 که اژدها جنگ جوی میکند و اژدها کنایت از دارا و خواهر و دایا از تیغ او چنانکه در بیت لاقط است و تفسیر پشاه  
 اینجا طول بی طاعت است اگر کردی اینجوی مدران رن + و گردن و تیغ چون اژدها + چون او در صفت  
 من و تیغ است ای اگر ازین بدخوی باز آئی جان سلامت بری و گردن تیغ من کشته شوی + چنانش  
 و هم بالش از تیغ تیز + که یارگر خواهی زمین با گردن + خواهی اسے خواست بیاخت - چرخه آذر باستان و شاد  
 بخور شیر روشن بچرخ بلند بر چار با بر قسیم است و کنده و بیت لاقط آذر بالمد و نال معجزه آتش و استوار و باران  
 و باز نامه سه کتاب درست کرده آید اسیم زرتشت است در احکام دین آتش پرستی و زرتشتی و تفسیر شرح

وایشان اینکست با دمی آسمانی پذیرند و آتش را معبود بچون دانند و گویند اطلاق را مقرر حقیقی انگارند و فصل  
 دعوی پیغمبر کے زرتشت در شرح است و ماہم پیغمبر در صدر کتاب با اندکی از ان نوشته ایم۔ بہ زیوان کہ اس  
 منسق و منسبت است۔ بہ زرتشت کو ختم دین من است و ختم انبیاء معین خداوند است کہ ثانی المومنین کا لفظ بنویسند و در  
 گویند یکی زیوان کا خلق حیات موجودات است و خالق نور و ذخیرہ و دوم اس من کہ خالق کلمات و معدوم  
 کنند مخلوقات است و خالق ظلمت و شر و لغو و باطل و انظلم من عقیدہ ختم اسے قسم است بہ زیوان کہ  
 مخالف اس من است بآن معنی کہ گفته شد و آہام آنگہ زیوان پرستان اس من را دشمن و از در جہان کلمہ شرح  
 نوشتہ و بزرتشت کہ خداوند دین من است ای پیغمبر رسانندہ دین آتش پرستے است و در نسخہ بشارت کہ  
 ختم اس من است آندہ حجتا بجان زرتشت اس من را دشمن خود دانستہ و در کیش آتش پرستی و کہ اکب پرستی  
 حجت مانگندہ اند استہ کلام و جواب ختم مانگہ کہ از روم رومی نامن نشان + شوم بر سر ہر دور آتش نشان  
 نامن اسے بخوانم کہ ازشت و ہر دور عبارت از ملک روم و در میان آتش نشان خراب کنندہ + ہر دور اندام  
 زگر و سیاہ + کہ چشم خورشید و روشن سیاہ + چشم خورشید ای تابش آفکہ بالا سے روم است  
 زگر و سیاہ دور سازم مانگہ روم سیاہ و تاریک شود۔ زرومی حیرت خیز و دلشکستہ + بسیم ستوران  
 دہم کشورش + ستوراک پرلیان و اسماں جنگلی۔ کہ ختم ہر آہن آہ سے زروم + در آتشکدہ ماہ آہن ہر  
 ای پیش جوش خنوب مانگہ آتشکدہ است آہن چون روم است۔ گزاری بخوار و مایع ترک + کجا باشند  
 برگ یک بید برگ + برگ اول سامان و بید برگ جہنی از پیکان تیز تر یعنی تر سامان دفع کردن یکا بید  
 برگ من نیست و تواند کہ بر برگ مجنی خنجر باشد کہ بچو بید برگ باشند + مگر تیر تر کان لیغا سے من + خنجر  
 کہندی بخوغاے من + ترکان لیغا سے مجنی ہوا و سان و ترکان کہ پیش لشکر میر و ند و بے علوفہ از بیت  
 الما ان بشارت و یار دشمن کفایت دارند کہ از افید و معنی شخو و حرف کہ تیرستان زمین لیغا مشخو است  
 ہر مہتو اند و غوغا مجنی جنگ ای باعث تندی توانست کہ تیر تر کان غارتے من بخوردی و بر تو تاخت  
 + ہر گور مسخر شہ و آہن + ہر پیتر چار و از آہن + کہ مجنی سامان جنگ از سلاح و خزان و شمشیر  
 حصہ خاص و کلام حذف مضامت و کو مجنی کجا اسے ترا آن سامان نیست کہ خالص جنگ دار اسکے و  
 سمہر او شوے۔ ترا آن بای سدر و رویان + کہ بندی بخدست چہ بند و میان + سہر و رویان باہام  
 است بید و لی ایشان کما سہر و غلام شاہی کہ متقا و فرمان او باشند + کمان بکشی بر پرینی زرتشت ہزارہ  
 در نور دی پریشی حریر + حریر پوخیدن کرے کردن و صلح و آمدن و گمان کشستن در پختن از تیر و نور و بدن  
 زندہ ای بدن آوردن آن از تن ہر تہہ گناید و از ترک جنگ کردن۔ و گہ چہ ناست دہم گوش میچ + کہ در

تو که سید جهانگیر است که چون گوشتان سوزانست از این که ترنج ترنج تر قیامت ای جهان خج ای دوست که سوز  
پیش از این که سید جهانگیر است که چون گوشتان سوزانست از این که ترنج ترنج تر قیامت ای جهان خج ای دوست که سوز  
سوز کن بر خشم جگر جوش امین + مباحث امین از خواب خرگوش من بخشم جگر جوش خشی را گویند که از جوش جگر و کمال  
خشم سید خیزد و خواب سوزانست از این که ترنج ترنج تر قیامت ای جهان خج ای دوست که سوز  
سبب آنکه با تو در دم و حال تر آنکه تر است امین مباحث فیض خج ای جهان خج ای دوست که سوز  
را ناگاه روی زنده و علیش گفته که خرگوش و بهارم دشتی سبز چندی که در خواب آرام گیرد وقت کاظم ایشان می  
افزاید چنانکه میگوید سبز گوش خفته سبزه زینهار + که چندی که سپرد و وقت کار + خرگوش خفته کنایه از دل  
شاه که با سبزه در تعافل در دیرین بهیبت تمثیل است در تعافل می یغیخه خرگوش خفته سبزه سبزه زینهار + که چندی که سپرد و وقت کار + خرگوش خفته کنایه از دل  
از تعافل در دیرین فرو میبرد و تیز تر میبرد و باز در میان خج ای جهان خج ای دوست که سوز  
گردون جهان چون گرفت + خرگوش با ماه گردون گرفت + شیر گردون بقرینه ذکر ماه گردون یعنی آفتاب است و آفتاب  
از همه ستارگان بزرگ جرم و قوی نیست و نیز از جرم و قوی است و در این صورت روی شمشیر نهشته و علی شمشیر گفته که از آفتاب  
آفتاب بنامه ذکر محفل اراده حال است که بهر جرم اسد اصلی آفتاب جهان چون گرفت ای آفتاب را سبزه  
مین که چگونه بر جهان غلبه کرده است و مضرعاتی صفت شیر گردون و خرگوش بخلاف مضامین ای خج ای جهان  
چنانکه از سبزه می آید کنایه از تعافل است حال معنی آنکه در اسب سبزه می نویسد که تعافل مرا سهل بدان و بدان  
اشنا و کرده کشی کن و بهین آفتاب که تعافل ماه گردون پیغمبر گفته است ای در شب ادر انصرف در آسمان اراده  
است و این غیظ تعافل چگونه بر جهان را گرفته است ای بر تمام غلبه کرده است که هیچ ستاره را اگر چه ماه باشد  
با او در روز تصرفی ندارد چه ماه را و دیگر که اکب را سبزه میچرتو نباشد که از آفتاب مولانا قدس سره و این توضیح  
بباق است از آنچه میر علی شیر نوشته که خرگوش بزبان رومی سبزه سلطان را گویند که خا خا اصلی ماه است و کان  
نصیب از سبزه را سبزه است ای در آستانه سلطان سکندر به تهدید می نگار که بهین آفتاب که هیچ گونه  
جهان را گرفته است با پیغمبر که در گرفتن خود برج سلطان را با ماه آسمان کیا رنگی گرفته است ای این هر دو  
حال محفل او در زیر شعاع خود آورده مغلوب ساخته است محفل آنکه دنیا آفتاب برج سلطان با ماه او میگوید و سوز  
بوقت تا هفت تن ترا خواند ترا که روم است خواهم گرفت انتهی کلامه و توضیح به دیگر از شیخ محمد محدث نقل  
کرده که شیر گردون با حنا سیاه خد و آسمان مرا دست و خرگوش کنایه از کلفه ماه گردون آن شکل خرگوش  
نمایان است پس با هفت خرگوش است ای این گردون را وقتیکه جهان را گرفته در احاطه خود آورده  
است بهین که خرگوش ماه کلفه است همان گردون را گرفته است ای بران غالب .....

آمد پیش گرش خفته را تا فلان سحرصل بدان که اول وقت غلبه خود کار عظیم میکند خلاف ظاهر لفظ است اگر چه سابق اندک  
 ملائمت میدارد و بهر گذشتن کلفه ماه گردون را خالی از رکاکت نیست و باین طوالت یاد میکنم خلاصه توجیه به شرح  
 را که از خرگوش خفته و بریت نامی کنایه از سکندر داشته و بریت ثالث از ضرب از ثانی اعتبار نموده هست ای  
 خود را مثل خرگوش خفته بمیدان و قصه مکرر از آن مشهور باشد آنکه خرگوش هر چند که خواب یار کند نه کام و دین  
 بسیار میدود بلکه بشیر گردون بدین که جهان را چگونه گرفت که خرگوش را با جا گردون گرفت ای بیج سلطان را  
 با ماه گردون گرفته هست ای مدرا خود را بشیر گردون خیال کرده هست و سکندر را خرگوش خفته و این توجیه بریت  
 بلطف بسین اما مخالف است با آنچه بریت اول نموده است که میباش من از خواب خرگوش من گفته هست فافهم و نصف +  
 تو اعم که من یا تو ای خام خو + کنه نمیشکلی کردم از نجو + خام خود نادان کودک مزاج و بختی که در انای و عفو که کار بزرگان  
 و بختگان است - و لیکن مثل است باشد که شاه ۲ بار وقت خود را در افتد بجای + مثل بختین انسانه که ضرب مثل  
 باشد خواری نبون آمدن پیش خصم در افتد بجای غرق شود و بمیرد یعنی در صلح کردن عفو نمودن مثل برین است  
 آید که شاه را وقت را بگذردن بهتر است - بدو خبری او من هر کینه را + قلم در کیش رسم دیرینه + رسم دیرینه  
 جزیره دادن که بر تو و بر پدر تو مقرر بوده است + نشاید همه سال اگر کینه دوست + خود در شسته کیار باید فروخت + مصراع  
 ثانی در خلعت در زیر نشاید در کینه پرستین بخت که از پوست گرگ بدوزند و خزانگی از این شیم در شسته معنی  
 تاری که مینه باشد یعنی همیشه نشاید که سختی را پیش کنی و زنی مدرا یکبار به بگذاری کنایه ای پس که کینه دوست معنی  
 سختی و زدن است کنایه از نادان جزیره دیرینه خود را فروختن گذشتن سر و فرمانی داری یا آنکه همیشه دولت خصم  
 را ندان و مستغنی ماندن نشاید بلکه کیار در عمر خود و تنگدست و فقر را پیش آمدن و هست که کار عالم همیشه بر یکسان نباشد کنایه  
 افاده علیشیر سرجه اندک - هنر خنده و خاندان که هنر تو در خنده باشی و لیری ممکن + هنر خنده ای مصداق است که چرخ  
 بعضی خنده است خاندان که هنر خیل خانه و دار که دودمان کیان قدیم است تو در خنده باشی ای است + غایت همه شو + بجای  
 میاد که چنم نه جای + اندر در پیش پایل پای + مصراع ثانی تشکیل اولت و پای مفعول از دای بران میاد که اند  
 حای خود و بکنیم و بر تو ایم که از پیش من خواهی برید چنانکه پریش پیش پایل قیام ندارد و بعضی منع چیدن است -  
 کنه بشیر او در پیل پاچا پس مهره غنمه اول است - بلکه خدا و او خورسند باش + مکن آهنی چنگ بشیران بشیر  
 تراش اینجا بعضی طرح است آنچه چنانکه در جهانگیری است که بدین چنگ صفت بشیران است یعنی بر ملک که رسم مستحق  
 باشد جز بدین همه درازا بشیران آهنی چنگان هر طرح کن که آنگاه ملک خود را از دست خواهی داد چنانکه از تشکیل لا حق  
 آید کنایه پس از بشیر نهان چنگ مبارزان سحر پیش مراد است و بهر آنکه ترشید او چیزی بر گرفتار از آهنی چنگ  
 محالست که تراش از او چنانچه ترشید از آهنی چنگان ترشید چنگان گفته ای بشیران چنگ مکن - کلماتی تنگ کیان



گوش کرد و نگذاشتند تا فراموش کرد و کلاه بالضم نه رخ سیاه و شتی تنگ جمع برقرار در گوش کرد ای ازمرغان  
 بشنید که بکس چنین بشمارد و آن طوطی را میدان گرفت و نیاخت بلکه از رفتار خودم بازماند - سبا انجم کا انجم آمد  
 فرزند فرشته در آسمان کرد باز و سبا انجم ای مصلحت کن یا حکما از انجم معنی چندی طالع سکندر مراد است و فرزند  
 میخست از کس و فرشته عمارت از ملک الموت یعنی اکنون ترا در کار خود مصلحت در کار است که طالع قوز و یکا قنار  
 است و ملک الموت در آسمان را باز کرده بر سر لای آید حاصل آنکه درین مقابل که با من آید روی مرگ ترا نزدیک رسیده  
 است بهر آنکه درین عالم که بکس می رسد و نرفق که خواهد گرفتن نویسد - انتقال از گریست از سبا انجم می نهد  
 ملک کا انجم در تراج شاهی که ایران معلوم نیست که از فرق تارک که نام کس شود تا نگرانی خواهد گرفت زیرا که محبت  
 کار از کسی که معلوم نیست چنانکه در بیت الحقیقت که افید فی المعنویتین این توجیه پس حسن است بلفظ و تنکال  
 سلاطین که با وجود عظمت خویش از حق تعالی در دل دارند و علیشیر و شارح این موهبت را که قطعه قرار داده چنین می  
 اند که درین محبت که در میان من و جنگ خواهد شد ستارگان در نظرات خویش بسیار انجم که به شکل مجلس اسم آمده  
 و از تزیینت و شکست و مقابله نمودار شوند و در آسمان باز شد ای هنگام استجاب است عمارت نمی دهم که دعای  
 کدام کس از طرفین استجاب خواهد شد و تاج شکست شاهی عالم که بدین خواهد بست و بکیتی که و اند بخیر کردگار که فردا  
 چه بازی کند و نگار و تقدیر است و اسم شایان که بازی کند ای طالع آسمان جان کدام کس خراب خواهد کرد و تر  
 خاک که بر آسمان افکند و سر پیش خود را زبانی افکند و رجوع است بر تبه بدین طریق تمثیل ای اگر بلند از خویش  
 و جنگ کنی خود را خراب خواهی کرد و مثال خاک افکندن بر آسمان که سر اسد زبانی خود است و منم سر و سر و ان  
 دوست و سرخویش را انبای شکست و احوالات من و میرفت مثل سر آدمی است و دیگر شایان سر دران عالم مثل  
 دست و پا کس اند که استحکام ایشان بپا من است پس باید که شکست سر خود بخوانند و طبایع بر بعضی خود میخست  
 و تبرئه بر پا خود میزنند و طبایع زدن است بزور و تبرئه نوعی از سلاح است که در دست دارد و یک طرفش  
 همچون تبر باشد و دیگر همچون تیغه سازند و در میانش دست گذارند و باز پیش صدات گویا محال آنکه ایات هر قصد سر  
 شکست بر این خود را می شکند پس تو که در من انقیطی طبع بر اعضائی خود و تبرئه را بر بای خود افکند ای این زبان تنه  
 عابد باشد چنانکه گفت و سر جزا سنی بر آن آرد و اگر درون پیش من خادوت تمامی خادوت مصناف الیه  
 کردن است خادیدن کردن شبخیر خوشتر شبخیر گردن خود در قتل دادن دارد و خاد و صغیر حال است  
 خلاصم نه تنها از اگر داشت و با گردان را که گردن شکست اخلاص ای صندیت و دشمنی من  
 و گردان بفتح کاف باری بهایان جنگ از ما سے و صغیر با صغیر اینجا بنا بر قرب این شکست و مرا  
 نبید از خسران انجم و سر سخت کایس و اکلین جم و کادس که یکا و سر شاه پدر سیار درش بود و اکلین الملک

جستید که وضع رسوم سلطنت بود سبقتی کشی سخت چون بنشیند که از پشت نشان دی تنم + تختی کشور است مقدار  
و مقامات و بارش تیغ و شیر چنانکه از تفصیل لاحق می آید در زمین تن سختی کشن مستقل در جنگ و سهم کنند یار  
در زمین تن لقب بوده است - زبازان کجائز سدان گرگ پیر + که گرگینه پوشند بجای حمیر + که گرگینه پوشند تن سخت  
که گرگ را باشد - زوارنده نتوان سنجست را + نشاید خرید انس و سخت را + دارنده خاوند بخت قوی که کسی  
مجال بودن نیز سپید است که سخت و تاج نشاهی بخشدین همیشو و بلکه بطلان و بخت بدست آید یعنی بخت مضمر نه  
که چاکر می - که اسفند یار از جهان سخت برود + نشانی به خود بخشدین سپرد + انی بهمن را دلی عهد خویش کرده فرشته  
است ای ملکش دست بیگانه نیفتاده - در که بهمن از پادشاهی گذشت جهان پادشاهی بهمن از بخت است - آبا و پادشاهی  
جهان زبخت نبوت از بهمن بخشد یار از آبا بر من رسیده که نور باز روی ایشان دارم چنانکه گفت - بخشن که  
دارم که کارزار + دلی بهمن زور اسفند یار + دلی بهمن شجاع است و بهمن سرمد بازوی بهمنی + که اسفند یارم  
بر زمین تنی + برسد ای میرسد زمین سید و صراع ثانی ملکشان و زمین تن سخت تن بودن و در جنگ پای و شتر  
نژاده بهمن دیگران بر دست نژاد و کیان یکی آرد و شکست نژاده در اصل نژاده است ای صاحب نسب  
کیان نژاد دست کنایه از بی نسبت بیگانه که آرد و شکست آگه کم تر اندکستن پس آرد از یار بستن است نه از  
آوردن + در اندازده من غلط بوده + که بازوی بهمن پیورده + اندازه معنی مرتبه زور و قوت جنگ غلط بوده  
ای غلط کرده تا آنکه غیر غلط شدی و بازوی بهمن زور که من دارم و علیش گفته که بازوی پیورده با صطلح  
پهلوانان و رازمانی است چنانکه گویند که فلان زور بازوی مرانه پیورده است ای زور مرانه معلوم نکرده - خداوند  
ملکم پیورده خویش + مشو عاصی اندر خداوند خویش + پیورده نسب کیان که دارا ابدان ناز و دوسه گوید که در  
بار خداوند خود بفرمان و سرکش شدن بجا است + پیشمان بنوا کتون که چون کار بود + ندارد و پیشمانی  
انگاه سنود + چون کار بود ای کارزار خوار بود و در خوارا از دست برود که آفید و آنچه شارح گفته و قیاس ذکر کار  
ماضی شد خلافت ظاهر است - جوایز کن که چه هستی دلیر + منه پای گستاخ در کام شیر + جوایز کن گستاخی و نداد  
مکن اگر چه پیورده و شیر شجاع هستی چه این شوخی گستاخی کردن در تحقیق پای خود و گمان شیر زبان نهان است  
خود را خود بخرد و بطلان دانست و علیش گفته کامش نیام مقامی است در بحر خوار که از انجا کشتی سلامت بیرون نشاید  
و عرق شود و تازی نام الاسد نامند + درشتی را که بن نرسد گراسی + میر تا نمانی بجای زجای + میر که مرزبانی  
مده و تیرش میار تا از من بجای خود بماند و جان سلامت بری + زنده ی بغارت بر من نشود + بخوارم و هم  
کشور دیگر + رشک از سبب شدن تو پیش من ای زنده ی بگذارد و کشور دیگر از من بخوار تا آسودن باشی صفت  
بشکرت که شود و دشمنم + اگر که آتین بود و شکست + شکست سکندر را که بسیار بود و تعبیر کردن بصفت و احمد بنابر

شجره زلف را دست + حسن از سگنی ستم آن که در رنگ + که در جنبش است + دارم در رنگ + سگنی بیای صدی  
 تکلیف و قارسلطین و در مصرع ثانی سبالتیست که در شوش تمام در رنگ هم میدارم + نجانبان سر آناخند  
 زمین + همین گوشت باز گرم همین زمین است که در زمین ملک تو چو پیداست که در چنبدن که کلاان همه زمین در  
 تزلزل آید در پیشان گردد و چو خواننده نامه شجره یار + بهر دشت زان نامه چون نگار + چون نگار ای آرسته  
 بجبارت رنگین و مضمون دشت آگین صفت نامه است و شجره یار را که نامه اش بسکندر رسید و تواند  
 که بسکندر را و با بشارت می فرود بسکندر بود که افید + سکنده رفیرود کار و شتاب سزای نوشته نویسد جواب + آبی  
 و بهر بسکندر مطابق نوشته در اجواب بنویسد - دیر قلین قلین بر گرفت همه نامه و گنج گوهر گرفت + ای همه لقا  
 این نامه گنج گوهر بود بنا بر مضامین زیبا جوابی نوشته انجمن دل سپید + که گوهر بسید و مستش سپهر بلند +  
 ای فلک ششمن آفرین کرد بهر دستکاری او + چو سر بسته شد نامه دلنواز + رساننده را و او تا بهر باز +  
 نامه دلنواز جواب بسکندر که از حسن عبارت و خوبی مضامین دل سپید بود رساننده قاصد را که نامه را را  
 بسکندر رسانیده بود - و بهر آید نامه را بر کشاد + زهر نکتی صد گنج گوهر کشاد + ای بهر دارا شاه از بهر لفظ نامه  
 سکنده سبالتی در عرض بیان آورد + فرود خواند نامه زهر تابه بین + بر آید و چون در سخن و سخن + زهر تابه بین  
 ای زمین نامه نامه آن در مصرع ثانی صفت نامه است و در اول بالضم ثانی بفتح و در اصل شسته اینجا همچون  
 داستان نامه دارا شاه سرخو نیست تا در آخر داستان سابق ذکر ساقی و سبکی باشد و آنچه به بعضی نسخ یافته شد -  
 از لطحات است و آن نیست - بهیاساقی از بهر دفع خمار + دوا می دل دزدندان بیار + شتر آب بهیمن ده  
 که سستی کنم + بدان آب آتش پرستی کنم + ای برای دفع خمار غفلت از یاد حق سجاد شراب بخودی بمن ده  
 که بدان شراب آتش پرستی کنم ای در عشق و ذوق یاد حق پرشتم - سر نامه نامی جهان دار پاک + برابر  
 سینه تار خاک + سر نامه مبتدا است نام جهاندار پاک خبر آن و مصرع ثانی صفت جهاندار که میگوید که در فضیلت  
 موقوفه کار بران شد است + بلندی ده آسمان بلند + کشاییده دیده می بینند + ای عالم داران - دیده در صانع عالم  
 آسمان ساخته است که در دنیا که آخلفت هداک اباطلا سبحانک فبقنا عذاب النکر گویند جهان زمین  
 جهان که نیاز به هنگام چهار گس چاره ساز + که در و ان الله که غنی عن العالمین امن و محض المصطفی  
 ادا دعا - زمین امیر دم بیار است جبر + کمر بست گردش ز گردان سپهر + کلمه - علامت اصنافه مهر است بر  
 که هو لکن فی ذلک الله که بالکواکب و الارض بالانکار و الجبال بالتحیاء و گردان صفت  
 مقدم سپهر گردان بیان که زمین است ای گرد اگر زمین از آسمان کمر بست است حکام زمین  
 آسمان است که همه مقناطیس باین گردش دائمی او را بخود کشان است و بجای رفش ندهد آسمان

قرار و ثبات او از هیچ کوهستان بازمین را بشیر آب و یزد و خشت چون چینه آفتاب است بازمین را بشیر آب  
 هر دو با جفا نه تبا نیست که آب صافی در میان زمین فروغ زمین که عبارت از سرسبزی است پس از  
 آب مطلق آب مراد است چه سرسبز ساختن آب که بالای زمین است خود ظاهر است و اما اینکه زیر زمین است بجا  
 کنان که چشم بر آوردن زمین را سرسبز گرداند کذا افیدر لهند بازمین را بشیر آب که آب بر دهنه سم از  
 میان زمین بر آید چنانکه نوشته که آب در سطح او بالای خاک است و اگر نه جاق الارض تمام خشک و سخت است  
 و الله اعلم به خداوند بے نسبت به پیری و کهنگی بے نسبت ای بغیر وجود و خدگان مخلوقات  
 خداوند مطلق است پس خداوندی او تعالی است نه بجز و اضافی همچون خداوند آن عالم که بے وجود و بندگان  
 و غلامان خدا نشوند چنانکه پدر بی وجود و فرزند پدر رنگ و دو و چرخه بمعنی جمعیت و پراکندگی بمعنی پراشیدن  
 که این هر دو صفت ممکن است او تعالی از خواص امکان منزه و متعالی است یکلی گفته مانده هر یکی  
 است به هم هستی از ملک او اندک است که او مختصر که او صفت یک است و مانده مشابه در صفات و خصوص هر یک از کائنات  
 هستی بمعنی عبارت از موجودات علوی و سفلی و ملک بالضم پادشاهی یعنی ارتعالی یک است بلا شریک  
 که مانده هیچ یک از شکلهای مخلوقات نیست این کام موجودات که پیدا و پنهان است از پادشاهی و مملکت او  
 قدری اندک است ای پادشاهی و حکمرانی او برین موجودات مشخص نیست و با کعبه جنت و سرک و راه و کوه  
 قوی حجت از هر چه گری شمار و بر حجت از هر چه آید نگار و قوی حجت ای صاحب حجت قوی است و از هر چه بیان حجبت  
 ای از هر مخلوقات خود حجبت قوی دارد و بر خدای خویش یعنی بر مخلوق آفریده او بر او بران سبط حجت بر خدا  
 او تعالی چنانکه در صدر کتاب فرموده است به چنان حجبت بر خدای درست و مانده افیدر لهند بازمین را بشیر آب که آب بر دهنه سم از  
 قوی با ای از هر چه ارباب حجبت که عالمیان به مقاصد خویش حجبت و بران بپا کنند و او تعالی قوی حجت است از خود  
 و قدر ذات و صفات خویش و سائر کمالات و بے نیاز است از هر چه پانف باشد در حق مخلوقات چه افعال معلول  
 باغراض نیست اگر چه هر کار او مقصود است و مصلحت بندگان است مراد تر پایه یا بد نیست که تا از لبانیم چیز در  
 مانده و اصل چیز که از ان درست کرده شود ای را در هر کار مایه در کار است تا از چیزهای دیگر کنیم مخلوقات او تعالی  
 که هر چه آفرید و باسباب نیست و بدربار نقش عقل و تاب نیست و شین ارجح است به هر چه آفریدی و امر خلق و کائنات  
 مسبوق بماده و سباب نیست بلکه هر چیز را بی اسباب چنان آفریده است که عقل سلیم از دریا نیست آفریدن آن چنان  
 است آری انقدر صیاد که نور و ساد صفات او از صفات او پدید است و بس با بتر نرسد فرمود که بخود و نش آموز  
 تعلیم است و دل زود اندر ان تعلیم است و نش آموز شاگرد تابع و آماران غلامان و نوکران و علم  
 بعضی سپردن هر کار به در دگر پس تسلیم او تعالی را خداوند حاکم و اعلی ران تراده است بغیر و کامل تر غلامان

درو استحقاق امور نظامی هم تعلیم یافت است و در این امر نیز عارفان را حاکم علما مانده اند و هر حکم تسلیم و قضای او است که  
 هر کار را بدو سپارند و در موزه سپردار حکومت و حکم او شد جهان + حکم آشکارا حکمت نهان + حکم مکتوبی است چگونه ای جهان  
 و نه از حکمت و صیقلیت و هم از حکم و قضای او نیست اما بهر حکمتش ظاهر است چون که خواهد میگردید و حکمت هر حکم باطنی است  
 چنانکه تا بدینا سازد و حکمتش او هم در اند - فرشته پیران ابرین داده و شست + از او آمدن هم از او برگشت + فرشته پیران  
 ارواح آدمیان پیران که سبک سیر اند پس ارواح مجرده از عالم دیگر است قیل و قول و هر چه میگوید بران نشان  
 است این که ده وقت اشارت بدینا که پیش از آنکه دل ارواح ساده و خالی بود و با بدن ایشان کار رنگ یافته و خلقی  
 بسیار بران گرفته و بوقت مرگ اجسام آن ارواح ببالا روند و بقرب او تعالی باز رسند کذا انقید و آنچه شارح نوشته  
 که او دنیا اند چون عوام از خاک است نه از عالم بالا اگر بالا فرشته پیران اند بخلاف ارواح مطلق که نزد دل و عروج  
 ایشان ملکوت مبارک است بفرمان او تعالی از آن دیده را سنجو نامی از دست + مراد از پادشاهی از دست  
 پادشاهی همزه بادی خواند که ماستری الهیه از فرمان او نیست کسی که در پی خدا و دست مابنده فرمان پیر + مابنده ای  
 بندگان و فرمان پذیر خیر و دست امر اگر کند در جهان تا حد بار + محبت نیست از بخشش کردگار + ای از جهان اکرام  
 او تقاضا میگرداند اگر چه نزد تو مستبعد است - تو نیز ای جهاندار فیروز و محبت + نه مادر آورده تاج و تخت + ای فرمان  
 از بخشش خدا تعالی است + خدا و او تاین چیره دستی که هست + مشو با خدا دادگان چیره دستی + چیره دستی ای  
 از اسباب غلبه بر دیگران از لشکر و خزانه و غیره منافع و از خدا دادگان هم اسباب چیره دستی مراد است کذا انقید و توان  
 که ایها مباد باشد صاحب دولتان که دولت ایشان از خدا تعالی است ای ناین اسباب غلبه که خدا ترا داده است چیره دستی  
 مشو و غرور کن بلکه برین نعمت لشکر خدا تقاضا کن چنانکه میگوید + سپاس خدا کن که برنا سپاس +  
 بگوید نامرد از دشمناس + ای بر اسباب چیره دستی لشکر کن و بدان مغرور مباش که نامت از دشمنان  
 نادان خیره عقل است + مباد به شکاری و بی هوشی + کسی را از فرمان او سرگشتی + بهشتیاری  
 و به هوشی که بهر حال از ایام بشا و غم - مرا که خداوند یار که دهر + محبت نیست که شکر یاری و دهر  
 ترا از گردن فراتر که کنه + به شمشیر با شمشیر بازی کنم + ای بتایید سجانی من تو اتم که گردن افراشته  
 با تو که خود اشکیر گوئی به تیغ باز که کنه و مغلوب خود سازم بلکه یار که او تعالی + به تیغ افشرد  
 گاه خواهم گرفت + بدین اثر دماه خواهم گرفت + انسترتل غمناهی و گاه بکاف پارسی تخت و  
 که سینه زبرین و مجمع هر دو کنایت از پادشاهی است و مصرع ثانی تفسیر اول است بر  
 سهیل تفسیر عبارت و تحلیل شعر که چه اثر دما کنایت از تیغ است که با ستعاره و مجاز تیغ را  
 اثر دما که چنانکه بدین کتاب با جا می گفته است و هم خواهد گفت و ماه کنایت از ان

افسر نگاہ کہ همچون ماه مریخ بر روشن اندکد افید مولانا راج نکل اسن علی شید و دو تقریر دیگر علی شید آورده است که اثر دما  
 بعد تئین فلک است که اسن رجا خوانند و شرح منجمان دانند و چون ماه فلک در عقدہ ذنب دراید گردنار شود  
 و بے نور گرد و پس حتی بہت آنکہ از قوت تیغ زنی آنکہ با اثر دما سے ماند ماہ فلک استیلا خواہم نمود اسی پر  
 تمام ممالک دنیا ستولی خواہم شد چنانکہ از ماہ دار امراد شدہ اسی از دور تیغ اثر دما مانند تاج و تخت پر  
 خواہم گرفت بلکہ باین تیغ ترا خواہم گرفت پس بر معنی اول ماہ بمعنی مرتبہ و قوت ماہ بہت اسی بمقام ماہ  
 خواہم رسید اما سخن انصاف یہاں است کہ مولانا فرمودہ کہ تیغ را تئین فلک قرار دادہ مے گوید  
 کہ باین تیغ افسر دگاہ ترا خواہم گرفت چنانکہ تئین عقدہ ذنب ماہ را مے گیرد و پس معنی ثانے  
 خلاف ظاہر لفظ ماہ بہت و ثالث اگرچہ صحیح است اما مصرع اول در ظاہر مربوط بہاں  
 معنی اول است فافهم + سخن اند سے ز تار تیغ جمشید شاہ + کہ آن اثر دما چون فرورد  
 ماہ + آن اثر دما اشارت بہ تیغ صفا کیان کہ تعاقب جمشید کردہ ادرادر کوہستان  
 قتل کردہ بود و در ماہ کنایت از جمشید شاہ چہ اواز داد در خشنودہ روی متوکل شدہ بود و باین نام موسوم  
 شد زیرا کہ جمیع سلطان بزرگ نشان است و تئین بمعنی تابندہ و روشن بمعنی تکیہ جمشید شاہ  
 تابندہ روی است کہ ان فی البشیر و الیہ انصار مرلانا و تئین سمرہ یا یجا و کلام حاصل آنکہ اگر از احوال جمشید شاہ  
 کہ بہر سیاہی تازی بخواندی کہ جمشید بآن شوکت خود چگونہ اثر دما سے تیغ صفا کیان بہلاکت رسیدہ است  
 پس خدا تعالیٰ قادر است کہ مرا ہم غلبہ دہد و ترا باین تیغ محو و کشم چنانکہ جمشید از دست ضعیف کشته شد و  
 شرح قصہ جمشید بطریق سبیل است و مولانا از بعض الشروع نقل کردہ و شارح اثر تیغ غلامے گرفتہ چنان کہ شدہ  
 اند کہ جمشید برادرزادہ ظہور شاہ بود کہ اول بعد از انصاف عالمی رازیر حکم آورده بود و آخر متبویات سلطان  
 و تحلیلات انسانی مفروض شد و علم استکبار برافراخت و ندا انا کذبتکم و انداخت و رہانخت و رہانرا  
 بصورت خود تر کشیدہ مانند فرعون بے عون پستین خود با طواف فرستاد تا آنکہ امو ملکتش مختل شد و شداد  
 عاد برادرزادہ خود صفا کیان را قتل ادرادان شد و جمشید نہایت خورہ بکوشان و ماند گردن کج و صفا کیان  
 تعاقب نموده ادرادان کوہستان را قتل رسانیدند انتہی کلامہا - فریدون بآن اثر دما پارہ مر + ہم از  
 قوت اثر دما ہی چہ کرد + اثر دما پارہ عبارت از صفا کیان کہ پارہ عضو او مانند اثر دما بود و بخوردن مغز سر آدمی آرام  
 مے یافت و مولانا کہ اثر دما پارہ بمعنی اثر دما زادہ گفتہ یعنی بر تاج است کہ گویا از نور مندی ہی چہ اثر دما بود و چون  
 مردم و اثر دما سے بیای مسجد کرتیخ زنی و دیری و در جنگ با شد و قتل فریدون در صفا کیان را بتائید و نشر  
 کا دیانی پیشتر مرقوم شدہ داین بہت دلیل گیر است اشتراک ضعیف مرقوم را چون بتائید الہی رسدای یاد کن کہ

۲  
 چنانکہ تیغ  
 فلک کہ تئین  
 است و تئین  
 است از  
 نام خود را عالم

فریدون چگونه گشت نه است صفا که در قضا حق بدو بخش آید نام سیدارنده آسمان زمین و کز دایه دارد  
 بهمان دهمین پایه سمرایه قوت سبایان عیش و نهان همین اشارت باز داد انسان آنگاه که کس سربایه و سامان از خدا  
 تعالی و ایها مایل آسمان اهل زمین - خدای کرد و هر که آگاه نیست خرد را بآن بخیر در انبیاست + ای هر که از خدا  
 آسمان در زمین غافل است بخیر و نوا داشت از قهر و لطف او بخیر است و با سبای خود مغرور + براه بنایان پیشین  
 ما که بودند پیغمبر دین ما + راه گشت و دین اسلام دنیا کان بالکس و کان پارسی بهتران احدا که عبارت از پیغمبر  
 و اسحاق است علیها السلام و پیغمبر مسیح قوم و سرگروه امتان بصفت برابیم از دشمنان گذران دین سیم  
 پیش از آن سبایان + صفت جمع صحیفه ای بچند نام آسمانی که بر بهتر از سبایان آید است این دین اشارت شد  
 است که در آن صفت برابیم بنیاد علیها السلام رسیده است و آن دین پاک مستوجب شکر حق است بر مائیدان  
 در جواب سوگند ما است + که گردست یا هم برابر ایمان + بر مومنین زرتشت را از میان + ایرانیان که همه آتش  
 پرست اند و از پرستش حق تعالی رو گردان - نه آتش گذارم نه آتشکده + شود آتش از دستم آتش زده + آتش  
 و در هر آنالی برداب خواجه علیه الرحمة که در کلام خود ایجا زد میگرد عبارت از هر دو آتش آتشکده و مومنانی است  
 که بعضی سخن یافته شود هر دو از دستم الخ واقع گشت و آتش زده معجزی سوخته و یا کمال ساخته چنین سیم  
 پاکیزه و راه است + راه ما و رسم بنایان است + علت خرابی آتش آتشکده است و مصرع اول مبتدا  
 و نه خبر است چنین رسم پاکیزه و راه است اشارت بپایال کردن آن هر دو خرابی آتش آتشکده است  
 احدا و من است و من هم این رسم داریم که آتش پیستی را از ایران محو و اسم ساخت - برین مشک ساخت  
 نتوان نشانند + که بوی خوش مشک تنهان نماند + تیره عذبت و این مشک رسم دراه مذکور که چون مشک پاکیزه  
 اثر است و خاک مشک افشاندن بر مشک پنهان کردن آن یعنی پس مرا باید که رسم احدا و را بعمل آرم و دستمال  
 آتش و آتشکده کنم زیرا که بوی خوش و آتش این رسم قدیم پنهان نمانده است ای بوضوح نزدیک رسیده  
 است و اینک ظاهر خواهد شد و لیکن کسی راست خرابی شکل بلند + که بر شکل خراب سازند کنند + یعنی ملک عالم  
 بنام کسی خواهد بود که غالب آید و آن البته خواست الهی است کذا افید و شارح از مشک ملت اسیرا سیم گرفته  
 و بر بعد من چیست اللفظ + بهشتان گلزار است گردن فراز + که بوی درنگی دیده و دلنواز + تشبیل دیگر است  
 و کذا و بیت لاحق گردن بلند و طبع پسند و دلنواز صفت بود رنگ + زنگون سراسر از گوری بود + که  
 بر جلیش دست زوری بود و جلیش جای می مصدری ز بودن ای غلبه آن گور را باشد که صحت ز باشد + و شیران  
 بهمان شیر خور ز زور + که دانه آن و چکش بود تیز تر + خور ز زور تیز حال من و ز آله + و دشمنان گرسنه است دیگر  
 اگر که کبابی که راست خور + ملک انجیا + و پیل از خور طوم و رسم کشتان زور و یکی بر دوا پنهان طوم و رسم کشتان



جنگ کننده بیکدیگر چنگ پیلان بخورم تا باشد برخواهد ای خواهر بدو نشان بدون همچون گویی مردی معنی  
 سبقت کردن غالب این کذا افید پس حاجت نیست با آنچه شایع نوشته که بر پیشانی پیل غالب آمده در جنگ پیلان  
 نقش می کنند تا علامت فرود آمدن او باشد و ایشان عبارت از دیوار است که میان پیل و جنگ نصب کنند  
 نومردی زن وقت سیر و بمردی دیدار اندازد مرد و ساری نو دهن هر دو مرد می خندند آن زن با سنگ گام  
 جنگ شجاعت و دلاوری از مرد که خند زن است مرد با و دریدار آید ای بهادری سیکه را باشد که جنگ فر  
 برد من آنکه عنان باز بچشم ز راه + که از فرق دار است اسم کلاه + و بعضی نسخ چنین است که یا مرد و سم یا  
 شام کلاه + و چه پیشانی در جهان نیست کس جهاندار نه تا تر باشی و بس + یعنی چنین نیست بلکه  
 بجز زیر برکت شاهانه است + بهر منزله راه یابنده است + بهر زیر برگ ای و سایه برگ درختان  
 و شاهانه کنایه از طالب پادشاهی و صاحباری یعنی طالبان پادشاهی بمنزله طالبان سایه درختان اند و مرد  
 طالب مبتلایند در سنده است گنگا و کرک و مکن کلک دشمنی گد و جک - باری چون بصره  
 بازی کن + بهر و از نیزنگ ساری مکن + چون صفت ماست و مهر بازی نوعی بازی است که بدان صفت  
 فریب دهند و اها هم نبودن بصره مار بار مهره دار چنانکه دار گفته است که بجز ایش هم کشور دیگر است بهر از  
 خالی کن خود را ازین که ملک روم باضافت کشور دیگر می رسد بی که این اقطاع است بدان قانع باش  
 و نیز نگازی کن تقسیم کردن است - تو ملک من اقطاع من میدی - برات سهیل ازین میدی + اقطاع بکسر  
 بریده کردن خارج زمین و حواله نمودن کسی چنانکه اقطاع دلی و اقطاع سمرقند یعنی بتایید الهی ملک تمام ایران  
 مانند روم اند آن من شد است پس تو میگوی - بجز ایش هم کشور دیگر است + الخ چنانست که گویا از ملک سوز  
 اقطاع من میدی و گفتار یعنی من کنی و مصرع ثانی تمثیل اوست چنانکه من پیشتر برات و انسان سهیل است  
 با بنیعی که من بنام سهیل مقرر است که تاثیر او در آن است که افید و عیش نوشته که زمین من از ارضی اقالیم  
 بلند تر است پس بر تو سهیل اول آن افید و بلعائیری خوشبو دار از و پیدا شود که مردم هر چه با را میبای که ده بر قلعه  
 که بهاد و با مها و دیوار اندازند که از آن نگد و دیگر ندانند که برده عیش کرده است که روم خود از آن من است  
 مرکب لایق دیگر بخش که از آن تو باشد تا در میان ما تو صلح گردد و مخالف مقصد سکندر است که او کشور دیگر سوز  
 روم هم ارضی نیست بلکه ملک ایران را از آن خود داشته است که اینک میگوید و فافهم الفص - پنیر آب  
 شامید اوان پیش + که بدید در قطره خون خویش + تمثیل دیگر است برای دادن کشور دیگر برای صلح پنیر  
 آب ماست و مرغ که از قلعه شیر میسازند در آن پنیر آینه زنده در جامه بسته تنگ میکنند و وقت حاجت باب حکم کرده  
 در خون آینه بخورند که افید و معلوم است که ماست از شیر است و شیر از خون پس پیش پنیر آب شیر او باز دادن خوشتر

در جنگ پیلان  
 در جنگ پیلان

این آتش که در میان  
جبهان است و در میان  
جبهان است و در میان  
جبهان است و در میان

نزد پیشین لان گردن کشی + که خالی بگوید برادرانشی + ای آدمی هستی از خاک سرافکنده نه درستی از آتش سرکش و کبر  
معنی اصل + بسیار آتش که در گنزد دست + که الماس نادر در دنیا بدستگست + الماس بفتحه گوهر است نفیس است از جوهر دیگر و جوهر  
سخت + الماس سرسراخ زنده و قدرت + بالافه او تعالی است که الماس را خلق میساخته و مسفته سازد و دیگر آدم که در آتش  
شدی بگذارد شخص شد و سخت در بسیار باشد که از شخص بون تر بجان آید و خراب شود و چنانکه الماس سخت از خلقی نه میساخت  
یاد بپرس هر چه پیش عیلت بخند و دست خصال آنکه تندی مکن از من بون نکست نیایی که کار عالم بر یک من نباشد همان  
می که داری بچپک + بکند از سوزن بخاره سنگ + شدیده می معنی لازمی عیش و عشرت و در انشاء ملک ایران دید است  
که شیشه از سنگ زود و در شست به شود پس کند و در سنگ خارا گفته است - چهارم چینی بر لفظ سپید + ز  
طوفان آتش بکند بر سید + جهانی چینی اشارت بجهان عیش و عشرت که در نظر در انشاء خوش ناست بجهان چینی  
مست است بر لفظ سپیدی بر حوادث خبر آن لفظ با کسر و غنی است گرم جای که افتادند از طرفی از آتش و هند تمام  
اتجای را آتش میگرد اگر چه بر روی آب باشد و لفظ سپید نوعی است از آن و غن که پس آتش خیز است و طوفان  
آتش همان بر لفظ سپید و بید کنایه از عیش و عشرت چنانکه در سابق شیشه می گفته و از لاحتی هم می آید و تقصیر  
آن به بید یار است که آتش در جوت بیدزد و دیگر دو معنی است آنکه جهان چینی که در نظر تو عیش است در  
حقیقت بر پنج و با است مادی میا و زو قنای گرفتند و یار دیگر بگذارد تا در پنج نفی کند از احوال آنکه برای ملک  
روم مراقتا ملکی از آن ملک ایران خراب نشود و چنانکه - با سودگی عیش و عشرت بگذارد بجهان که بر ابرید و چپاک  
جهان که بر ابرید و عالم بریده و مرد و تها بی نوشته چنانکه از لاحت می آید یعنی این عیش و عشرت که در ایران است  
با سودگی و آرام گذارده باشد و در پی جز میا از من بچ کش که از جبهان و قلاش بر باد شاه را به چرخ و پس از اینجا  
یونان و روم است و در نسخه شرح خبر جبهان است به چرخ کشی که در میان دریا باشد کنایه از روم که نسبت با ایران  
اندک ملک است - یک و او با غنی به نوشته + ندادش ز باغ آن و اگر نوشته پیش است برای آنکه از روم قلاش چرخ  
بدست نیاید و محافظت حواله قلاش کرد و شین ندادش که راجع یکی است مصفا الیه باغ است و کلام آن اشارت  
به بی نوشته و قلاش دیگر ای دیگر یار پس از آنکه گردن یعنی این ملک یونان روم که آنکه تو باد و اندام چرخ کبر  
که ماجر بدیده بی نوشته ایم و از آن در تصرف خود نوشته ایم و آنچه علیه نوشته که او تعالی یک فقیر را باغ میدهد و آن دیگر را باغ  
هم نمیدهد و غلط فاحش نیست - زبون تر از من چیدی آرد ز بر + که چرخه بخیزد و پهلوی شیر + چرخه کنایه از روم  
و ملکیت و عبارت از خود کرده است ای شیر بریز و چرخ ملکیت و شیشه کند و مخلوط شود که از اندام پس چرخ نوشته  
که چرخ از غایت حرارت و جوش غشبت با هم لایع باشد و چرخه از بخیزد و حاجت نیست بلکه خلاف واقع است + چرخ  
چرخ باید و در سخن که خوان از دیده و بخت + ای باز رو که میسر نشود و بدنبال بدید و بخیزد و بریزد و چرخ آرد و در سکست



مجلس کردی + مرانیز باریت برخاستن + کمر بستن و لشکر آراستن + سبب پر اندازن از طرف  
 در یار و یارون + کثرت دشمنی در یار و یارون + طرف ای عین صفت در یار و یارون + ای مراد  
 چنین باید که بقایای تو زخمی زنی که + تو که مویش یاری من بخورم + همان مویش یارم همان بخورم + ای چنانکه  
 تو در کار خود دست یاری من نیز بچرخ خود نادان نیستی - اگر آنگاه بر کار تو بخت نور + من از بخت یاری من نیز دور  
 کار عبارت از سلطنت ای اگر پادشاه بخت ز بخت یاری کرده و آرایش داده است پادشاهی را بخت بخت  
 من یاری بخت است - جهان گرد ترا داد کار و دست + مرانیز دوستی درین کار است + کار عبارت از آراستن  
 دوست بخت قدرت و دستگاه و آرایش بر عین عظمت - ترا تاج یار و مراد تیغ یار + منم تیغ من گرد تو می تاجدار  
 تیغ سپاهی بهادر که جهان را بخت گرفت اسم اگر چه تو از آبابی سلطنت + من ز تکیه بر شک و بخت خویش  
 که بر بخت را بخت است پیش + من ز تکیه ای بر سلطنت خویش اعتماد کن و پندار که همیشه من سلم باشد و بخت بخت  
 صاحب بخت و پادشاه و بخت بخت تا بخت ای سر پادشاه را مرگ و پیش است که از آفتاب و بخت بخت بخت  
 سلطنت از بخت های بسیار مرکب باشد پس هر بختی که از چند ریال بخت با هم بسته شود تکیه کردن و اعتماد آوردن  
 به سود و دست بخت ظاهر است - بدین گنبد که در سنگ است + کمر سنگ را می در آید شکست + گنبد همان  
 که بلند و سنگ است ای استوار از رنگ مصراع نلسنه همان که چنانکه در بیت لاحق تفسیر فرموده است  
 دین بیت تیشیل سابق است ای بخت و لشکر خود را مانند که استوار دایم پندار و مگو که این سنگ است ای گنبد  
 شکست سندان که + چو آرد زمین لرزه گاه و بخت و برابر و با سانی از که گرد + زمین لرزه معنی زلزله یا بلع است  
 است و بخت و بخت آن یعنی و فتنه زمین لرزه با که است نیز و بختش با که خواهد آورد که را در بخت خواهد آورد  
 دین لرزه که از وی که به از زمین پراگندند و یک قیام ساعت خواهد بود که جبال وی زمین را زمین بر آید بخت  
 برابر شود پس تو بخت و لشکر خود را چنان بخت که روز و بخت بر آید چنانکه میگوید - چو دوران ملکی بپایان  
 رسد + بدو بخت جویند آسان رسد + دوران ملکی از زمانه ملکی که یک پادشاه هر که باشد و بدو راجه بخت جویند  
 سلطنت آن شاه - جهان چون نباشد بخت آنده + منی و تو نمی در میان آنده + جهان ای ملکات جهان  
 چنانکه از سابق پیداست بخت آنده بپایان رسیده و بدو آنده چنانکه از سابق می آید که یکی می رود و دیگری  
 گیرد و مهر احوال است از جهان و منی و تو می هر گشتی و مخالفت یعنی ملکات جهان چنانکه بپایان رسد که در دنیا  
 پادشاهان آن مخالفت پیدا شده و هر گشتی در میان آنده است پس یک مسلم خواهد ماند + من بخت جویند و بخت  
 نیست + که در یک ترازد و من است نیست + در بخت آنده و بخت آنده بالفقه که در میان شایان ترازد گذارند  
 و قیل و نه ترازد و کذا فی فرنگ حال الدین اسکندر از راه مخالفت چنان میخورد که تا حدی از من بپیشم نه و دیگر

چنانکه در شاهین تر از دوسو راج و دوزبان نباشد و آیهام با نایتش نفس ناطقه اماره که من بین می گوید چنانکه در شاهین  
منی توئی گفته است و من کنیا یعنی انا که دوزن نیست که لا یکنی - بهیم سنگی خود مرا میسوزد که از اثر دوزن بهیم این  
برنج + یعنی مرا اگر چه برنجم تر خوردم مقابلش نیکن که از تقابل من از آن خواست یافت چنانکه بهیم بزرگ زور اثر دوزن  
را مقابل خود کرده است و از برنج آمده گرم سنگ و آبی سبزه در جواب + چو که افکنم سنگ خود را در آب  
رنگ سختی و آبی عبارت از سنگ و صلیح است و سنگ فلکند از آب ثابت ماندن هم برنج کوه قاف در آب است و در آب  
سختک یعنی صورت را احیاء کرده پیش آیم چنانکه زره پوشتم از تیغ با زری کنی + که نمیدم از صلیح سازی کنی +  
زره پوشتم اما در جنگ بنوتم که نمیدم صلیح سازی کنم در آن استحکام بهر چنان نهای تو از گرم و سرد و پذیرنده  
افزایشی در نبرد + متعلق پذیرنده ام در بیان گرم و سرد است ای من بهیم آشتی سازنده و جنگ کننده + بیا  
تا چو اری در شمشیر جام + که دارم درین سرد و دستی تمام + دست قدرت ای بر جنگ تا در دم در صلیح رضی  
جهان و ارجون نامه را که در گوش + و باغش زگره می در آید بچو شش + جهاندار در ارشاد مغرستاد و در جنگ تعجیل  
جست + سکندر نیامد در آن کار است + فرستاد کسی آرا کار یعنی تعجیل بر جنگ - در آرد و لشکر به پیکار جنگ +  
بر آرد سده یک یک ساز جنگ + در آرد و سکندر تعجیل که در لشکر از نزدیک و از راه دور جنگ او سخت قریب شد  
بجای که همه ساز جنگ او آرد است بود + چو در اخبار یافت کان اثر دوزن + بخوابد پس شیر کردن رما + اثر دوزن  
سکندر شیر دار او مقرر است که مردم در پیشه رفتی به شیر بود است و تعاقب او کرده شیر را می یابند و میکشد و شاید  
که اثر دوزن این رسم باشد بهنجید جبین با لشکره + چو از زلزله کالید نامی کوه + کالید افتیم لاف غالب تن بهر خبر  
دید است که در زلزله قیامت کالید نامی کوه زلزله در آن شوند و در میان آید رسیدند لشکر به لشکر فرزند زمانه  
در کینه بکشد باز + ای باز سکندر از جنگ دیگر با بر اینان پیش آمد + زمین جزیره که آن موصل است + خوش  
آرامگاه است خوشبو گل است + جزیره میان دو بحر دم و خمر سان مراد است و موصل باضم اول که سر سوم نام متع  
ست که هر کس در آن پیش خورش است و فوت زبانه می یابد و خاکش سم خوشبخت که زانمی الملوید + مصاف  
خمر در آن مرز بود + که اثر شب نشان کوه در زلزله بود + مصاف ثانی صفت و خوشبخت جنگ و زلزله مختصر لرزه  
هنوز از بچوید زان خمر و ان + توان یافتن در زمین استخوان + زان خمر و ان از مصاف آن و پادشاه  
میران علیه السلام در زمین من موصل ای در موصل منور استخوان گشتگان توان یافت که در آنجا  
حر عظیم واقع شده بود + بیاساقی از باده بردارند + به پیای پیو دن بار چند + اے باده بے خودی  
را بکشی پیش من آرد چند پیمان را بر کرده به من ده - خراج کم از باده جام خواص + مگر زمین خرابات  
چو باجم خلاص + جام خاص جابه را گویند که یک باده خواره خلاص باشد و هر کس از این جام نذرند

و بدیدست که جامه باده محبت الهی برستان با خاصیت دعوا اسم از ان محروم اند این خرابات تعلقات جسمانی  
که مانند درمی تلخ اند مصاف کردن سکندر را با شاه در زمین موصل خراسیدین لاجوردی  
سپهر بهمان گرد و گشتن ماه و صحر + خراسیدین بنابر فتن امام او در شست گرد و گرد فتن گرد اگر  
عالم گردیدن - پندار که زهر بازی گرست + سر برده اینچنین سر سری است + خبر بتد است و باز نگیر  
عبث بهر صحرای ثانی تفسیر است ای پندار که گردش سپهر و گردیدن با و مهر و خورشید و ستارگان سرری است و پیوسته ملکباری  
کاری و حکمت و گردش اندکما و زور و مآ خلقنا الله مآ و اکادض و مآ کینه همآ که حیون ای غائب عن حاکمته پیر  
سر برده یعنی فلکست اینچنین اشارت گردش می - درین ده یک رشته یک رشته سرشته بر بایدید اینست سرشته  
سر برده فلک که محیط عالم است یک رشته یک رشته را ز دور فلک که گردش ایام روزگار متعلق بدان دوست و سر رشته  
ای سر رشته و غایت آن گردش که ز آینه است چنانکه از لفظ فردا در بیت لاحق که تفسیر است بر طاهر است یعنی در  
بر ده فلک سر برده و گردش که است یک رشته یک رشته را ز دور فلک که گردش ایام روزگار متعلق بدان دوست و سر رشته  
پیش خدا آمد کند افیروزند که سر رشته یعنی مقصود و معلومت باشد ای حکمت سر در راه ما را معلوم نیست و بریت  
لاحق بیان رنگی باشد و آنچه شارح گفته که رشته را بر ساز نامی بنزد برای نگارداشتن انگشتان و حفظ مقامات  
سر و در سر آن رشته را بهمان سازند اگر چه بعضی صحیح است اما مخالف ظاهر است سابق است که برده یعنی سر برده  
نه معنی سر و در و فاهم - که داند که فرخا چه خواهد رسید + زودیه که خواهد شدن ناپدید + که ام کس خواهد مرد -  
که امده از خانه بر در نهند + که تاج اقبال بر سر نهند - که امده ای که امده را پس مرده صفت که است -  
زمانه که ساز گاری کند + ستاره بجای که یاری کند + گذارنده نیک بدنامی خاک + چینی زان پادشاهان  
نیک بد تمام احوال عالم مریخی زگار و زان پادشاهان که از سکه زوردار او پاک یعنی تمام اسے کامل و بزرگ نشان  
صفت ایشان نه آنکه هر دو پاک دین بودند که از افید - که چون صبح را شاه چین بار داد + عروس عدن در دینار  
داد + مولانا مرده که کلامه را اینجا معنی درست چنانکه گریه شد ای در شب و بار دادن عدالت کردن که نشان بر  
عدل کردن مردم را بار عام هندو عدن یعنی چین نام یک از شش بهشت پس عروس عدن همان صبح  
ست چه در بهشت همدا اوقات وقت صبح خواهد بود و در ستاره و در چهار آفتاب یعنی چون آفتاب که شاه چین  
ست در وقت صبح عدالت پیش کرده خواست که در وقت شب بر طرف شود و بازار زوزید پدید آمد پس عروس عدن  
یعنی همان صبح ستارگان آفتاب بدل گردانتهی کلامه که عروس عدن است تعاره از شست که بتارگان است  
باشد و هذا اقرب لعدم الحاجة الی التخیال الاعتباری یعنی چون آفتاب صبح را پدید آورد و شب ستارگان خود  
در بد که آفتاب نهاده و نور که آب در نیامی آن مستور شده و علی شمس رشته که عروس عدن یعنی ماه و دریا آمده است

پس بر یا عبارت از آسمان است و نمیشد ظاهراً اگر معنی ماه باشد معنی چندیست که ماه ستارگان آفتاب و سیاره  
نورانی مانند صبح و صبح نور ماه باقی باشد + رسیدند لشکر بجای مصاف + دور یکایک شدند چون که باقی لشکر ای  
سرود لشکر چنانکه از لفظ دور کار جو حبیت لفظ رسیدند و بستند آید و بر یکایک شدند و سرود و صف لشکر و شکست  
گذرگاه کین بخت شد + لقیان خروشیدن انگیز شدند + خشک بخار حجه خوار شدند که در یکایک قطعها دور شدند  
میزنیدند تا باقی سپه دشمن بدان افکار و در سنج گرد و دریا که این خوار شد بهشت بخار خشک بخار حجه که نام خوار شد  
ست و در دشمن بمول نامی آمد و در رشتید آورده که چون جاده همه در لخت پارسی نیامده است این همه بخار حجه  
خوانند - بزرگ در بزرگ سوسه در شتاب + نه در دل سکونت نه در دیده آب + بزرگ بختین فرج لشکر که آن را  
مقدمه گیرند و پیرامون لشکر میگردد و سوسه ای سر و طوط و و لشکر اسلحه طوط و بزرگ داران در شتاب  
بودند - و بسیاری لشکر از هر دو جای + فردست کوشنده را دست و پای + کوشنده معنی روان شونده  
زبرد خود ای از کثرت عساکر شخص در روان شونده هم روان نمی باشد و بجای خود بسته بود کذا فیه - و  
رویتان در بجای جنگ نمودند در پیش دست و درنگ + آغاز بیان جنگ است بر سهیل اجمال نگردد میان صلح  
آید و بدید که شمشیرشان بر بناید کشید + عکس گشت و شمشیر قوت آلود و نشان بجای او شان ای گم صلح شود تا  
او شان را تیغ بر کشید و جنگ کردن بحیثیت نماند + چو بود از جوانی و گردنگشتی + همان جانب آید به همان تندی +  
گردنگشتی تغییر جرات است تا معلوم شود که جوانی بجای اصلی نیست چه چو آن خاص کند است و او دشمنی مجتنب  
ضدیت مخالفت مطلق چنان هر دو کلمه بیای مصدری است و همین بطوریه همان جانب یعنی هر دو جانب پس همان و همین  
را خاص یک طرف نباید کرد که آنفید و آنچه شاعر آبی معنی ابا کنند هم بر دست ملائم بقا بد انگشتی نیست ای چو از هر  
طرف سر کشی بود و در میان ایشان جدیدت اختلاف تمام ناچار جنگ بدید انداخت و علیه شیر نشسته جوانی بود به کشید  
و سر کشی بدار و طالع دار آب بودای برج حوت و طالع سکندر را آتش بودای برج اسد پس ازین سبب صلح نه  
شد چه در میان این دو طالع ضدیت است همچون تضاد آب آتش + بدید آمد از روبروی ستم + دل کینه و کینه  
بر کینه نیز + روبروی همان درنگ کردن که مذکور شد و کینه و صفت دل هر دو طرف است - از آن پس که بر  
کینه راه یافتند + هر از حجتی محض بر یافتند + از آن پس ای پس از آن درنگ تر یافتند ای صلح ناامید شدند  
و شفقت را بدر انداختند + و آمد بغیریدن آواز کوس فلک بر دانه لعل آواز کوس + ای را دانه آفرین کرد  
یعنی دانه جنگ چنانکه بے تابست آواز می کرد و یا آگاه فلان لعل + آنرا لعل می کرد و ابراهیم رسیدن و دشمن کوش  
دو لعل تا به فلک رسیدهای آینه پیل است + بر شانه بر پشت پیلان شکست + شد شوب و شوغای ناعقل شکست و بر  
بخت پیلان صفت نشان که نام ما برین و گفت است یعنی آواز سبب که کثرت جنبش سخت پیلان است از آینه



پاکه ایشان بر سه خاست پیش نهاد که بر پشت پیلان بودند از سه بیت خود شکست بسیار در آن نشانه مارا ح  
 آوازه با که در هنگام دیدن پیلان سه هسیب باشد که از آنکس پیش آید یعنی پیلان آنگونه مراوست که بر گستران پیل و سوز  
 کند یعنی هر برین چنانکه در سوز چنانچه تقریر نموده است آری اگر شغیب یعنی زور رسیدن و مالیدن آید  
 باشد چنانکه شرح و علیش نیز گفته است و میگویند که چنان باشد که زور رسیدن و مالیدن که گستران آید و  
 نشانه پیلان بر پشت ایشان شکست یافته بود آنچه از پیلان است مبارزان خواسته اند و نشانه یعنی الت  
 جولا سگان بود بهار بن بهادران مانند پراکنده شدن تارهای پوست افراد بود ای از غوغای مبارزان بر  
 تن ایشان و موها بر خاسته بود و چنان میگویند که گویا نشانه های جولا سگان بر تن ایشان شکست شد و بر آنگشته  
 کمالیخته - برآورده خرجه و آواز شیر + دماغ از دم گاو دوم گشت سیر + خره مهر مهر است سفید و بزرگ که در کیم  
 درویشان و هم در جنگ گاهی نوازند و دم بالغی ترجمه نفس دگا دوم دال بوق که بصورت گاو دوم سازند و  
 به هنگام جنگ می نوازند اس دماغ لشکر از سماع آوازه گاو دوم سیم و مانده باشد - چنان بدان نامی ترک  
 خروشش که از آن نامی ترکان برآورده و جوشش نامی ترکی نایست که هنگام جنگ بر درملوک نوازند و در انقیاد  
 هم گویند که انی المود نامی ترکان گوی مبارزان یعنی از بهیبت صد آواز نامی همه سپاهیان افغان آمده  
 بودند که از انقیاد بران خروش میاد و ترسم اوست از نعره شجاعت - طرا فیک از مقره خاسته + بدون دفتره رفته  
 طاق اگر استه طرا فیک از نعره شجاعت - طرا فیک از مقره خاسته + بدون دفتره رفته  
 آسمان را در بر آورده راه بر زمین بر آورده بر دران مرد + و آواز گشت رفتار مردم بر این جنبشی که وقت  
 بر خاستن بجنگ در لشکر افتد که انقیاد ای بر دولشک مستعد کار دارند تا آنکه در بهادران وقت ظهور و  
 قیام بجنگ پدید آید - زمین گفته اند که اگر بر درید و سرانیل صورت قیامت و سپید و تخمیل است و تمام آوازه لشکر  
 و نیز این بهادران ای است محبوبه عیشت که گویا زمین بود که بدین نیز این از یک که در دیده شد و آوازه لشکر مانند  
 آوازه صورت قیامت پدید آمد - غبار زمین بر بهار راه است + عنان سلامت برین شد بخت + عنان سلامت برین  
 سلامت ای هیچکس از کثرت غبار زمین که در هوا در آید و نیزه گشت جنبش تیر است که در دوازندگی نومی شد  
 زبس گرد بر تارک و ترک زمین + زمین آسمان آسمان شد زمین + تارک بضم را در جمله میان سر که مفرق اوست  
 مضامین است بر ترک و زمین در کاف فارسی خود آهین و تارک ترک ظاهر است و تارک نیز عبارت از بلند  
 پیش زمین که در این کو به و فرور بس گویند و مصرع ثانی تخمیل اول است ای از بس که در نقشش بر غور  
 و حنا زمین که مانند آسمان روشن و خیل زده بود و در چنان می نمود که آسمان زمین شد و زمین آسمان گشت  
 ای بر و فرود کرده بود و در پیش آسمان کنایه از تارک ترک و تارک زمین است که تیر گرد و غبار آید و در

جولا سگان  
 ترکان  
 زمین

زیرین گمانیه از گردن خاسته که بالای خود زین بر آمد و بلند شد که از افاده مولانا قدس سره و شایسته که  
 که شکل مغرور در دست دارد و چون شبیه آسمان است از کثرت غبار است که شده چنان می شود که با آسمان شکل زمین شد بهت و حجاب  
 زمین که بنظر که زمین در زیر سوار بود از کثرت غبار بر سر نهشته مانند آسمان تیره بر آمد بهت و با آنکه از کثرت غبار که در هر اصفی  
 کرده بود و کوشندگان را از نارک مختار زمین سبب چنان بخودی فرار گرفته بود که در نظاره ایشان بسیار می رسید آسمان فر  
 و امتیاز نامه و هر دو یکسان می نمودند معنی اول آن غصه است پنجم حکایت باشد نعره های بلند و گلوگیر شد حلقه های گند  
 جگر تاب سوزنده جگرهای بسیار گلوگیر فرو آینه در گامی ایشان و زبان بود و نفس است بریغ و جهان سخت است  
 برش تیغ و تاج چرخ است و نفس گمانیه از دم نیم گشته در تابش این معیت و بر تیغ علم شدن آن دم نیم گشته گمان  
 که از بلای تاسی و کم قوی در هر پاچرخ است و با آنکه نیتد ابروی در بسته بود و مردم میدان از لعلان تیغهای بر بسته شده  
 سوخته بودند و پدید است که ماله گون سحاب تیر است بخار در یا باشد که افسیه و همیشه گفته که اهل لشکر که اگر می تپش آنجا بنظر  
 و نفسهای بر آوردند از این مهاد و آتیه و بر هر سبب جمع شده بود و ملائکت لاشی معنی اول است و زین بر سر تیغ بر خون  
 و خاک و دماغ مبارک پشدا ز جان پاک عطسه معروف که از چند پیش روح بر آید و اینجای معنی لاشی است اسی سر فرو آوردن  
 چه وقت عطسه که تا بانه سر آدمی فرو آید و اختیار عطسه که دست دماغ است که اذان میخیزد و خون خال تن مردم گشته و دماغ  
 با ضاقت میانیه یعنی از فرو افتادن و در خم کردن تیغها بر تن مردم که جان ایشان بر آمده بود و دماغ مهادها باشد پس دماغ مهاد  
 یعنی میانه نه است که روح بعد از خروج بدن ببالا کند که افسیه و آنچه شایع نوشته که از رسیدن غبار خاک و بخار خود  
 عطسه از شام بر می آید پس معنی است آنکه از بسیاری عطسه که در دماغ تیغ از رسیدن غبار جنگ و حیرت خون آلوده بجاک بر تو  
 آید یعنی از تیغ آلوده که بر آید چنانهای گشتگان که از دماغ سر فرو برده بودند و بر این عطسه خون تیغها بر بدن افتادند و  
 چون از خون کمال بر مگر کار از راه سندانند تنه تنه ناچار برید و بر افتند و مگر از دماغ تکلف است و دست به احوال است شاید که در  
 از بجای بر خون خون اقم است که با تیغها که یکبار و آنکه هم مولانا گفته که تا اینجا بیان حال جنگ است و اکنون تیغها را  
 بچند اربابان هم از صبح و شام و برادر است لشکر سپاه تمام از صبح و شام تمام از روز و شش صفت میانه ساز کرد و از تیغ  
 از دماغی من را بر کرد و تیغ میان از دماغ است و حسن با صفت از دماغی تیغ میانه لشکر خود بر کشا و چنانکه از دماغ من می کشد  
 سلاح و تیغ و خود آهسته را و قوی کرد و دست پناهنده را و سبب تیغ تیغ جنگ از دماغ خود و خزان و خود آهسته و دماغ  
 که که تیغ سلاح و تیغ صفت میانه برادر است حقیقت و یک که گفته زین را در دست و آهسته دران میانه را هم سلاح و سبب  
 داد گو یا کوی از پول و دماغ و تیغ از چنان است پناهنده که کوی پشته شده و دماغی خورشید ماه و صفت میانه  
 چنان میانه بر آورد که در دماغی از ناک گذشت و در قلبی که چون کوه پولاد بود و پناهنده را قطعه آباد بود و تیغ میانه که دران  
 شاه باشد و قلبی میان قطعه است و چون کوه اقم صفت قلب پناهنده دار شاه و سبب است پناهنده که دران چند

اتمام مکنده نزد دیگر طرف لشکر آرای دوم + برابر است آنکه چون نخل نموم + ای بس بیابا سخت لشکر را چنانکه در نسخه مولانا  
 بیت سابق که سلاح و سلب را خواسته اند را که در اینجا نشان مکنده واقع است چندی است آری است از ترک و تیغ و چو آری پیش  
 گدازن از آنکه تیغ + چنانکه مصرع اول است که ترک و تیغ لشکر را با نشان تیغ تشبیه کرده است در آخر پیش تیغ نریب و نریب  
 پس پیش را که در چون خانه کوه + بر آنکه تیغ نریب + ای بس بلند گردانید + چو از بر و سوسو لشکر آری مکنده + میان  
 بسو مکرر مکنده + میان جمع این سخن بهر دو مصرع عبارت از مقابل و حریف حرب + سیاست در آمد مکرر و نریب  
 و چشم جهان در رشد و روشنی + ای که هرگز از گردن نریب بر سید جهان را از خوف مرگ تاریکی در گرفت و تیغ و چو آری پیش  
 از چشم جهان آفتاب گرفته از گردش پر خاسته آفتاب را از نور ناخود غیر ظاهر است از روشن که گرد آمدند مکنده + چو گرد  
 سرخ آتش کشید خاک + ای زمین میدان سرخ را که همچون شدر بتال گوگرد و سمر که آتشین است + و شمشیر  
 کشته جای + بود که در غار او آژودا که بود برگشته بفتح کاف پادشاهی بلند گردیده ای شمشیری که بکار آمد  
 بود و در جها زده جای نبود ای که کثرت کار از جانبین در آن میدان آری چو جای نبود که در غار او آری  
 در مقابل آنجا می آژودا نبود ای بهادر مرده کشته نبود بلکه در تمام میدان از هر دو طرف بهادران جنگی در سو  
 بسیار بهادران کبابی بجز بقیان خویش در آنکه مکنده و سرخ بهادران است چنانکه از ماسیانی سپید است و  
 همچون حرب نگاریان کبابی بهادران بجز بقیان جنگ نبوت نکرده است لهذا انوار رحمة الله تعالی درین کارزار  
 نامهای در میان و ایرانیان کبابی نکرده است و تواند که مصرع ثانی نقشه و تخیل مصرع اول باشد ای از شمشیر  
 بالا کشیده در هوا آتخاب پیچ جابجایی بود یا یعنی که در غار آنها که عبارت از دنیا است پیچ آژودا یعنی نسل متغیر نبود  
 ای بهر شمشیر که کشیده بود و کارزار نموده بود که آژودا و کلاه شمشیر نیز گفته که تواند که برگشته یعنی کاف باشد یعنی خبر  
 زده و حاصل آنکه زخم نه تنها مانند غار میخ شده بود و پیچ جای ازین غار که زخم است بی آژودا نبود و ای سپید زخم نبود  
 که در آن سطح شکسته مانده باشد و این حرف است که در جها سطح شکسته میان آنها کلاه و شمشیر کشته یعنی  
 سقندر گفته و غار چو چاک زخم تیغ ای که کثرت بیایی زدن بهادران مقتدران گفته و پیچ جابجایی خالی از زخمها نبود بلکه  
 کشته شکان چاک چاک شده بودند اما مصرع اول که غنایر و لایق است سابق است کما لا یخفی آری اگر آژودا  
 کما لا یخفی آری غنایر اند که مصرع ثانی باشد که از شمشیر برگشته بکار آمد برگشته شکان پیچ جابجایی زخم نبود و چو چاک در غار زخم  
 آن آژودا تیغ دیگر کشیده باشد ای در هر زخم البتة تیغ بر تیغ رسیده بود مکنده آژودا سلسله شمشیر + و در  
 باز کرده چهار جگه سلسله شمشیر ای پر که پیچ که حلقهها + او در هر پیچیده باشد صفت آژودا است و تیغ عبارت  
 از سر نه مردم و یا جان ایشان + که مکنده بهادران هر دو لشکر مانند آژودا می در تیغ حلقه در هر پیچ بود و در چهار جگه  
 مکنده بهادران باز کرده که از آفتاب و شمس از کج مردم اکابر لشکر گرفته اند و نسخه او که بجای مکنده حلقه در تیغ است

مسئله بار بر سر کشیدگی بر پای تیر گفته خاسه از کلفت نیست چه ذکر خدنگ در بیت لاس است نهنگ خدنگ از کین  
 کمان نیاسوده بر یک زمین و زبان نهنگ خدنگ دیکین کمان صافست بیا نیاست دیکمین یکجای یعنی تیر مبرود  
 یکزان بر یکجای نیستادی بلکه بهر جای سر سید نکند اذید و شارح گفته که تیر مایکرم از صفت طبقه ارض میگند شش و دو  
 یک طبقه قرار میگرفتند و اینجی بجز سیالغیر است نیاید و زغردین نده پیلان است + گره در گروی شهر بران شکست +  
 گره در گروی شکستن عبارت از افتادن دگر بر آواز ماندن یعنی از ترس رخ بدین پیلان است که بانگ اینها هم  
 سخت بود از شهر بران لشکر آوازه و دفعه برین آمد و مدیوشن بود و یا آنکه از غردین پیلان بزرگ جسته که بانگ بلند  
 بر می آوردند لغیر مبارزان شنیده میشد گویا بگویی ایشان افتاده بود و عین گفته که گره در گلو شکستن از افتادن  
 است بمعنی افتادن گلو و آوازه بلند بر آوردن هر دو آمده است پس معنی آنکه از سیاح پیلان است مرثر بران لشکر  
 را شجاعت زیاده شد که لغیر بلند میکردند انتهی کلام و معنی الاول نسبت بالمقام و آنچه شارح نوشته که از ضد است  
 عزیزین پیلان شهر بران بیشتر است شدند و چنان فریاد بر آوردند که در گروی ایشان گره شکست خلاف ظاهر است  
 زیرا که بر گردن انداختن + نیاست کس گردن افراختن + ای کسی نمیتوانست که گردن و سر را بلند کند تا سر  
 بریده نشود و پدر با سپر کین برابر است + محاسبه و مهر بر خاسته + محاسبه باضم نکرده است شرم و دوستی بگوید  
 اینمغنی بنی بر فرض است که درضا اگر پدر در یک طوف بودی و سپر در طون دیگر دوستی امر فخر و بی محاسبه و نده  
 ستون علم جابر و خون زده + نجات از جهان خمیر برین زده + ستون علم فخر آن که بلند باشد و بخون جابر و خون زده  
 شدن بریق علم ای از خون کشندگان بقدر بلند می علم سبیل بر آمده بود که علم با وجود و راجحون نگین ساخت و نجات  
 و نجاتی از آنجا سفر کرد و از معاندین حال مجال اتیان یافت پس نجات را آنحضرت در داده چنین فرموده است - بشتر  
 خسته تیر پیکان نشان + شده آید دست پیکان نشان + تیر پیکان نشان تیری را گویند که بعد از زدن پیکان او در  
 رخم گاه بماند از بوقت جنگ پیکان را شست کنند تا بکشیدن تیر پیکان او بر نیاید و دست پیکان نشان را عمل  
 اندک شده و پیکان نشان کشندگان پیکان از بدن مجروحان تیر چنان گرم شد آتش کارزار + که از فعل اسپان  
 بر آید شتر آتش کارزار معنی هر کسی جنگ که عالم را فرا گیرد و بلند اسبازان در جنگ و جنگ بر آب بر اسپان  
 با خود دارند تا از جوش گرس کارزار که تشنگی خیز است بجان نیایند شتر بر آمدن تمام گرم شدن که از این  
 + جهان جوی دارد از قلب غلبه + بر آورد و چون شتر شتر زده سیاه - از اینجا بیان تیغ زدن و شتر است بر  
 آشفته و غضب آمده و سیاه صفت شیر است و شتر زده بالفتح نوعی از شیر لب قس می و شتر + بدشمن گزافی و خشم کلنی  
 کشاده بر داندی بهمنه + بر بالفتح بجان سپید ای بچوین در گزیدن و افکندن لشکر دشمن میگوید شتر تیغ  
 دو دستی میزند - بهر جا که باند بر افراختی + سر خشم در پایش انداخته + ای در پایی آن خشم و حرارت جان

بگوید که در این سیدان که بگوید در آنکه از آنکه باطنی باشد که از آنکه شوق این سیدان از سیدان و اسباب طایفه است

نشد بر تنی تا سپهر خورشید و ز در بصرش تا نهند خورشید و شبنم اول جمع بین دنانی سپهری سترج حریف را بجان کرد  
 بر خشمم را بر خاک انداخت و در دیوای شکیرت ز در بصرش رومی و سان و کنگر ز بهار را طایفه می افکند باز و خور  
 بمعنی کشیدن و تکرار تا خست که اند که بشابی باشد و صراغ نامی بخیل است چو طایفه می نوسد از طایفه سخت سرخ  
 است که در روم بافند و باز افکند گسترده فاعلش در شاه ای تهای میای کشته از دست دارا که بجهار افتاد  
 بودند که باین طایفه می کشید و در زمین سوگند ز شمشیر تیز + بر انگیزند و در جهان کسختیز + این حسن که +  
 و دوست آورده بکوشش بر دین + بهر دست شمشیر الماس گون + ای بران تیز گذران چه تیغ تیز الماس که نیند  
 دوستی جهان بکشد از تیغ + که در خشم را جان نیاید در تیغ + تیغ دوستی جهاد قوی گذانی که نیند اما اینجا به تیغ  
 است چنانکه از سابق پدید است که اگر درون تیغ روان گردانند آن کرد را چو تیغ اعراس تیغ او خشم او بان خود  
 در تیغ ندرستی دنی الحال جان داوی ملک مرگ او پیش او غنیمت شمر دمو + چو برق پیل آردی خنجرش + ز در بختی نیز  
 پایش سرش + خنجر معجز دشنه تیغ اندک است چنانکه در نزدیک تیغ بودادی آورد پس اینجا تیغ سکنه مراد است  
 بقدری که سبب و در دوشین بمصر اعانه را چو پیل چو پرباب در با غضب بختی + ز در دیای آب آتش انگیزی +  
 آب دریا شکر خشم که تمام بسیار بود و دوش انگیزین سوختن و باطل کردن + چو شمشیر که آتش ز دم برزند + دم  
 مادیان را بهیم برزند + دم بهر دو جامی بفتح و است اما در مصر اح اول بمعنی دمان است و در ثانی بمعنی نفس مادیان  
 ماده اسپان چو پیداست که از غرضش شمشیر مادیان بجای خود بند شوند و دم و کشته شدند یعنی سکنه در سان چو  
 مانند شیر که بود که از دوش آتش زند او غرضش غضب کند و بهایم را بجان سازد و نفس مادیان بر بهم زند و خراب سازد  
 ای بهیمت شیر ساکت بود است و با که دند که آفید و عکس شیر نرم نامی را بضم خوانده و نوشته که مادیان چون آواز  
 شیر و بابوی او در یابند بول کنند و بفرار شوند و دههای بر داشته میگردند و آواز ایتان بند که در پس حاصل  
 اندک سکنه چون شیر ز در غرض بود و مبارزان خشم چون مادیان از پیش او میگردند استه اما معنی اول صحیح و  
 مطابق نفس الامر است و آنکه از مادیان ماده شیر گرفته غلط کرده است که لا انجفی - بدار اندودند کان تند شیر + سیا  
 شیر که مرگ در زیر - ای خاصان و از شاه بعضی در ساندند که سکنه در شاه سبا بهادران اسپر که به تیغ بر خاک  
 افکند است پس صلاح است که + شته از دم او به یک سو کند + که از آن بهلوان پیل بهلوان کند + از تیغ بهلوان  
 بهلوان چو یک سو کند ای او از جنگ خود باز دارد چه پیداست که چون لشکر خشم بر پادشاهی میل آرد  
 او بشکر خود حکم کند که تا مقابل او پیل مست هم بهلوان کند و یک سو شود که آفید و بعضی لشکر در مصر اع تاسه و ناز  
 بهلوان قهرت ای جنگ سکنه و انگیزد و از آن بهلوان پیل بهلوان کند ای چو ب در و در پس پیل بهلوان نظر می کنی  
 استر از و این معنی را جمع است آنچه در مدار الا حاصل گفته که جنگ او بکوشش کند و در و بکوشد و اما آنچه در مودیت

که آوی بگریز و بشت و در مخالف سمت بایکدی میگردد و بشکر گوید که یکبارگی + گویند و چنگ او بارگی + ای شکر تو آسیرا  
 بر بکند را اندر و روی نند پس گرانند اینجا متعذرت که بارگی مفعول است چنانکه در ای دولت صواب +  
 که لشکر بچند چور یایی آب + یکبار بر بکند را اندر چنانکه چندین و یایی آب است زیرا که در یایی آب چندان است  
 که بعضی در چندین باشد و بعضی استاده چنانکه میگردد همه بگریز و بکند نشند + بیکبارگی بر بکند نشند + همگی و یکجا  
 شده حال است از فاعل نند یکسر بر بکند چنانکه مصرع ثانیست تقصیر است - بفرمان ماند تاج و تخت +  
 بجز فید لشکر کوشش سخت + فرمان تاج و تخت دارا لشکر او مستعد از دن بکند نشند - عثمان بکیر گامی بکشدند +  
 دوستی بتیم اندر او بختند + بیک گامی متضلل و برابر یکدیگر اندر تفسیر یایی بتبع است و دوستی یایی اندک است از کمال  
 + بکند جو غوغای بدخواه دید + ز خود است آرزوم که تاه دید + آنگاه کردن بان لشکر انبوه کا خود دید و آنچه شایع است  
 بتقدیم مایل بختن بکند شت خصم و یا شتم خود نوشته و سه نفر بر کرده هم خلاف ظاهر است + بفرمود تا لشکر و مقرر +  
 بدانند نذر اند جان را ستریز + ای در بکند شت من جانفشانی کنند - به بند بر دشمنان او را + بچاک اندر نذران  
 را + ای راه آمدن دشمنان بخود بنا سازند و ایشانرا بکند تا برین انبوه نیارند + و در لشکر مورد ملحق تا بختند + بفرمود  
 و جهان بختند + جهان به جهان بسیار که از هر دو طرف لشکر را نند جهان بود و بشمشیر لولا در خندنگ + گندگاه  
 گردند بر سر رنگ + ای از برین تنگی و از دو حام این در سلاح جامی راه رفتن مورمانده بود + چو زبور گیلی کشیدند  
 نیش زمین از پوره که و ندریش + زبور گیلی نوعی از زبور است منسوب بجا گیلان که برین هر دو است و نیش کنایه از  
 زبور است یعنی بیکان سر نیز از مصرع ثانی در نخست آید و در لشکر تیر نامی زبور بیکان را بکشدند و بکند بیکان  
 سخن نند که از هر دو ان گزرا نیده بر زمین نند نخستند و زمین ایشان گزرا نند و نند که از تیر زبور گیلی و از مصرع  
 ثانی معلوم می شود که او کشید نیش می باشد و الا نه هم در زمین که زمین را کندیده در آنخانه سازد و الله اعلم +  
 بکند در آن داودی گاه سخت + همیشه و مانند بجز درخت + همیشه در حکم مستحکم شد چنانکه بعضی نسخ بی فتنه دست  
 بیون بود افکنده پیل افکنه + سوز بکند نند چو آتش من + بیون بالفتح و نند که و نیش شمشیر همانند که نند و نیزه باشد  
 بر روی بکند که بکند از و عبارت است پیل افکنن بپیلان بر پزور یعنی یک پیل در از جانب لشکر دارا بارگی را سوز  
 بکند را اندر و بر سرش همچو دیا بایست افکنه - یکی خرم زور بن بپیلان + کوز و خرم لرزید شیر جوان + بپیلان  
 و شیر جوان عبارت از بکند را و آن بهادر را نند بر بکند زخم کاری زد که بکند از آن بلرزید + و بپیلان  
 ز راه پاره کرد و عمل بین که بولا و باخاره کرد و بختان بفتح خا صحرایه سلاخی معروف که در جنگ و زور زره  
 پوشند که او را فر کنند مانند و تحقیق آن پیشتر نوشته شد و عمل معجز کار و خوار سنگ سخت و هم صحرایه از جامه ابریشمی  
 که گاهی مخطوط باشد و او را احتسابی نماند پس ظاهر اینجا همان بختان زور است ای از ضرب آن پیل افکن بختان زور

هر دو بر تن سگند ر باره شدند و هر دو میفرمایند که بدین که شیر بر لادوی بماند بخار چکار کرد و بدست که او را باره کرد و بفر  
 آن ضرب بسخت بود که گریا خاره را باره کرد و این از او دست که بودا و در خاره اثر کند و بنبرید با زوی تابنده بهر و بوی  
 شد آزرده در زیر و نه تابنده بهر آفتاب روشن کنایت از سگند آزرده شد استیلا یافت از زوران ضرب سخت و  
 بهر روز و زن بود و بختی آفتاب قیل ساره بهست گوشتن از سال طلوع کند سبوی تن شاه دست از گزند و بدو تیغ بدخواره  
 را از گزند ۱۴ با وجود آنکه تمام آزرده بود و بقدر که گنایا روی تن او از زخم و گزند امان یافت و بدو تن حریف را چنان تیغ  
 زد که سرش بر خاک افکندند آنکه مقدار یک سیر سوختن زخم ظاهر شده بود که بدخواره را تیغ زد و بدو تیغی که کمال شجاعت  
 سگند بدست نیاید بهر اسید زان و دشمن بهر اسیر + دل خصم را اگر در آنجا قیاس + آفتاب مشرق بهر اسیر آن در پیکر  
 افکن که بر سگند میوه افکند و بدو خضم عبارت از او را یعنی هر گاه نوکر او را بقدر بهر اسیر است دل را تمام بهر اسیر  
 خواهم بود پس بر آن شد که از خضم تاج عثمان + را می و بد سینه را از انسان + ای چنان خرم کرد که گریزی پایی شد  
 از کشن خضم هر فرد را می بهر که بجای خود در بدو وقت در بدو بدست دید لیکن - و گریه از بخت امیدوار + پی  
 از قدر و بخت خوش استوار + از بخت امیدوار حال است از سگند و چو در فال نیر زنی خویش دید + بر اعدای خود دست خود پیکر  
 دید + فال اشارت بکشتن آن پیل انگن + توی کرد و در جنگ با زوی خویش + بگرشید با سینه از وی خویش + خبر که  
 جو بست و بهر از او را شاه اسی خود هم در جنگ او که بشید و هم لشکرش با او افشردند چنانکه گفت - نیا سود و لشکر  
 دشمن را بکشتن + از دشمن بدو تیغ + او بکشتن بدو تیغ مصرع اول است - نیر و از مایان ایران سپاه + گرفتند و لشکر  
 روم را + ایران سپاه اسی سپاه ایرانیان که نیر و از مایان کشیده بودند رومیان بخود آمدن ندادند بلکه ایشان را بهر  
 کردند و غلبه نمودند تا آنکه - زبون گشت روی ز پیکارشان + اجل خوست کردن گرفتارشان + شان اجل مضایق  
 الیه پیکار است بدو تیغ نیر و از مایان ایران سپاه و شان ثانی بدو وقت است راجع بر مایان و لانا فرموده که مکس و خوار  
 پیکار اینچار با او اعدا و دست چه شان همه شین خیمه است که آن بجای است ثانی و مضایق الیه باشد چنانکه آن شین  
 وقت مفعولیت و علامت را بخوار چنانکه گوی ز کوشش و بدو تیغ - و گریه بودی و فطردند پای + گرفتند چون که بهر  
 زجای + بهر اسیر است بهر بدو تیغ غنیمت به بدخواره گنایا شدند غنیمت تاریخ شدن خود بدست ایرانیان حاصل آنکه در آنجا  
 شد و میان بهر فرصت نماند که بکشتن نامور خود بهر جنگ از دست آمدند و بدخواره خواهی بهر نماند غنیمت  
 مسکه کرد و بهر گویا بهر از مایان + خیمه چین فرمود بهر تخت عیاج + گوشتارگان و زنگی فاعل بهر اسیر و بهر  
 شت کجایا کنایت از فلک که بالای سر شب باشد و شاه چنانکه از طرف چین طلوع کند و تخت عیاج بهر شین  
 سپاه فلک بهر اسیر تارگان آریسته گردید که ایشان را گنایا بهر عیاج بهر عیاج بهر اسیر و آفتاب غروب شد که پاشاه  
 چین از تخت خود فرود آمده از خوف زنگی خسته شده است بهر شین تیر و شین تیر + چو آینه بهر شین یافته



روشنی یافته مصقل صفت آئینه - و در لشکر بیک جا کرده آمدند - شدند از خصمین ستوده آمدند - گروه آمدند ای سرود  
 لشکر بیک جا علی حده جمع شدند و شدند بختی رفتند از مصاف زیرا که از جنگ عاجز آمدند و قتل از جنگ در عاجز شدند  
 و بجای خود باز آمدند - با رامگاه آمدند از بند و زتن رحم شستند از روی گرد باز در پیشه از گنبد تیز گشت - که فردا به  
 سر سرخو اندک گشت - از گنبد متعلق است بچرخ ابد گشت - و دیگر روز کاین وی شسته ترنج - چو دهانین بر سر  
 دوز گنج ترنج روی شسته آفتاب که بوقت صبح صافی از گرد بر آید و دهانین صوفیان خاص که لبش گوشه خلوت  
 باشند و سر بر دهن درون طلوع کردن یعنی روز دیگر که صوفی سبز پوش آفتاب بوقت صبح از گوشه خاد بر آید چنانکه  
 مترامان در صبح از گوشه خلوت بر آید و تواند که دهانین یعنی خورشیدگان باشد که فرمان حقیقی بوقت  
 صبح از گوشه فلک بر آید و بر زمین آمده ناظر افعال و احوال آسمان باشند - سپاه از دوسو صفت بیارهند  
 بزرگان بر پنج بر خاستند - مصرع خوانند و خیل اهل است بر پنج میر مثال حریفان جنگ است و بای بختی بر اے - و به  
 پولاد شیر حریم کیان - پس در باز و دود آسمان - چشم بکسیریم پارسه گمان که از چهرم و روده به  
 و زور بازوی زبردستی و کناکش که در آن صفت کردن زور و قوت باشد اے آسمان بزور تیغ پولادی و  
 انداختن تیر از چله گمان در سر و در لشکر بیک گشتی کردی ای سر و در لشکر بیک گشتی که شیدند همچون  
 روز گزشت تا آنکه - لغو غایب لشکر و در اندک گشت که دست از بخان وقت و پاز کریم - ای غوغا اے سرود  
 لشکر و شصت دوازده کثرت بیتا اے از جنگ ماندند و بجای خود صبر کردند - بدار اود و سرهنگ بودند و  
 با خلاص نزد یک و دور از خلاص - سرهنگ چاد و شرب گرد کذانی اگر شید و در نوید است که سرهنگ پیشرو  
 لشکر و مقدم کار که عمل دست او باشد اخلاص دوستی ظاهر که بدار او هستند و خلاص با کسره صدل و دوستی  
 باطنی او پیش دار با خلاص مجازی نزدیک و مقرب بودند و از خلاص خود صیت حقیقی دور اند و صبر و ابر ایشان  
 ظلمت شسته چنانکه از لاق اے آید که انید و آنچه علی شیر نوشته که سرهنگ بیباک و بیجا باشد و ظلمت کسره  
 از آتش سوخته و صاف شده بر آید همچون زر که در بوت آتش اصل میباید پس این سرهنگان انجمنان نه بودند بلکه  
 بوقت امتحان از دار و در پیشند که از کلم اصل اخلاص حقیقی و داری توان یافت خلالت ظاهر بیت لاق  
 ست - نه یاد و ابر بجان آمده - دل آزدگی در میان آمده - انظلمی که دارا شاه بر ایشان میکرد و عاجز آمده  
 بودند که در طلب ایشان بند کرده بود و جا که غم میباید پس از دل آزدگی از دودلی و سرهنگ مراد  
 ست نه آزدگی از طرف دارا شاه در میان آمده پیدا شده ای سر و از دارا خاطر آزدده بودند بسبب بیاد  
 و کفایت ایشان که انید - بران دل که خونریز دارا است - بر دین خویش آشکارا کنند - دل معنی قصد  
 و آهنگ است و بران خبر مقدم می که بیان دوست بر داری بر دارا شاه که پشیده خود را اظهار کنند و به

اورا چون نیکو نه بازاری آید استند بخون او سکندر امان خوشند بخون کشتن آنسے خونہ بخین دارا بدل  
 خود مقدر کردند بر کشتن تن خود از سکندر امان خوشند ای بختیہ نزدیک وی رسیده عرض کردند که اگر بار کشتن  
 ای رومی حریفی بعد جزایا بیم چه پدید است کہ بہر کہ از لشکر دشمن ہنگام جنگ بلشکر دشمن دیگر در آید مجبور آمدن حکم بکشتن  
 وی کنند پس این پنج اسم معلوم شد کہ آن دوسہ ہنگام ہر اول در آیدند کہ ہندش جاسوس مردہ کارہ نامند چہ اگر در  
 ہنگام ہندش آید یا ہر آیدند و ہر یکند آمدن یافتندی کذا افادہ مولانا قدس سرہ کہ ما نجم خاصان دارا و پس  
 ہر از این خاص نیست کس بیان عرض است نہ بیداد او چون ستوہ اندیکہ پنجونیز او ہم گروہ اندیکہ + اسی پنجون  
 رومی دارا جمع شد بہم اتفاق کردیم پنجونیم فردا بر قتلخشن + نہ بیداد او ملک برداختن + ای ملک را نیز از ان ظلم  
 وی خالی کنیم و اورا یکیشہر یک شہر بکشتن نگہدار جای + کہ فردا مخالف در آید ز پایی + کوشش جنگ با دارا  
 مخالفہ و آید ز پائی فردا اورا یک شہر بانیہ صیرت کہ چہ فردا علم بر کشتن در مصاف + خور و ضربت تیغ پہلو شکار  
 او بدستند ماکشتہ شود و ہذا آن تیز پہلو شکار را کسار نامند + ولیکن این طریقی بیدست تیغ + با بار کشتادہ کنی قتل گنج  
 بیدست آنکہ شقت بسیار در خون گنج از ما نیاہدہ باشد و کمر زباندہ نہ ماہر یکے را تو نگر کنے + نہر کار ماہر دو چون  
 کنی + تفسیر کشتن قتل گنج است کہ بزرای بدارا و در بسیار و کار ما عبارت از رنجین خون دارا شاہ چون نرایی بار تو  
 یعنی از تو گنج حقیقی منہجو ہمہ ملک ز بسیار خود ہم کہ در انصاف کشتن در ارکار ما بدان آید شدہ شود سکندر زبان خوش  
 عہد بست + پیمان دران حرم کتہ دادوست + آن خربت مال مطلق بنگان کہ بدان تو نگر شدہ پیمان ما بعد کہ درانست  
 بدست دادن رسمیت او سکندر با ایشان در ظاہر عہد بست ولیکن در اول نشد باورش کان + پیدم کیش + کنند از  
 با خداوند خویش + اندوید کہ کیش آندو سرنگ کہ آہنک خون خداوند خود کردہ اند و قوع بخین گنج با و عسل سلیم نیست  
 دلی ہر کس بدست آورد + کہ خضم خود را شکست آورد + علت پیمان بدست با و جوہر با و نا شدن تو بر بخت با و  
 نوع کاری فاعل آن دوسہ کس + در آن ماہ کہ بیداد او اندیش + کہیں کہ ستانی بیداد اندیش + بیداد بنیان آید است بیداد  
 نسبت بدارا است و در ان نسبت سکندر را و ظلم ہر ہنگام + اورا در شاہ کہ بیداد و کتہ بدست بخود داد و عدل نسبت ناختم  
 اورا پاد آید کہ خرم کوش مرز را بے شکست ہر کس کہ آن ولایت تو اند گرفت + بیان استان کہیں بے شکست بی تخمین  
 کہ اینچنین بہت است کہ ہر ولایت چون مرز کات و سکات خرم کوش ولایت خویش اطلاع و کشتہ باشد اورا تو اند گرفت  
 و این بہت تشیل است چہ آن عاصیان خد او نگرش + خبر یافتند از خداوند ہش + ای از سکندر ایشان را یقین شدہ + کہ ہر  
 گنج شان کا سکاری دہد + بخون زہر بخواہ یاری دہد + ای بجز بیداد و گنج ہم دہد و باز مخلص ہم خواہند شد ای مارا نخواہند  
 کشت و حق نیست شاہ بکشدند + پی کشتن شاہ برداشتند + شاہ عبارت از دارا و مصرعہ نامے تفسیر اولی و در بے  
 کشتن شدہ در بار بلشکر شاہ رہن شد در بے کشتن قدست + چہ با قوت خورشید را زد و برد + با قوت حبت جہان را

یا قوت چهره نفیس اصفافتش بخورشید بیا نیه است و در دستاره از شب جهان ابل عالم یعنی چون یا قوت کوشش  
 از میان گم شد جهان در جبین مستعد شد لیس بزدی گرفتند مهتاب را که او بر آن جوهر نایب را + بزدی  
 گرفتند ای ماه را در و مقرر کرده اسیر ساختند پس گرفتاری ماه بدست مردم کنایه از ظهور اوست که گویا عالمان او را  
 بسته در میدان شب بابتانیده بودند و آن جوهر نایب شارت بخورشید حاصل آنکه آفتاب غروب کرد و مهتاب طلوع  
 آورد و مضمون سرود بیت تمثیل شجره است در ادای مقصود - و و لشکر کشیده کمر چون دو کوه + شد ندانند و  
 از مای ستمو + کشیده که کمر بسته صفت دو لشکر است و تبر و از مای جنگ کردن - بمترل که خویش گشتند باز  
 بر زم و گر در گذرند ساز + ای بجنگه که فردا باشد عهد و سامان بستند - بیاساتی از من مراد و رکن + جهان از می  
 نعل بر نوز کن + ای مرا بچو دساز در شاد به تجلی و مصرع ثانی تفسیر اوست چه جهان کنایه از زندگی خواجیه است  
 کذا انید - می که مراد به منزل برد + همه دل بر نداد و علم دل برد + مراد به منزل برد ای راه من بمنزل برد یعنی به بلخ  
 مقصود رساند پس اسے علامت اصفافتش و منزل عبارت از پیغمبر است چنانکه به صرح شائے گفته که همه چیز که غیر  
 سے خودی است دل آدمی را از دوست می برند و در غم اندازند و این سے غم دل را از اکل سازد و از سالک که فخر  
 یافتن به کند بر بردارانشاه بهشتی سر بهنگان و می مراد بر اجهان که چو آراگاه خوش است  
 شایسته را نعل در آتش است + آراگاه ای جای آرام خاطر مانند باغ شکفته شایسته هر چه است که جمع ال با فکر  
 زمان آینه تا آسوده گذارد و نعل در آتش بے آرامی و مضطرب چنانکه رسم است که ساحران بر نعل اسپ منون  
 خوانده و در آتش اندازند تا آنکس به قرار شود - اگر زیر کس با گلی خود میگوید که باشد بجان ماندنش ناگزیر + گل چیزیکه  
 سخن نیاوی باشد چون در و نقره و غیر آن از اسباب عیش که از او در جهان گذارشتنی است ای آنچه در راه  
 آخرت از تو باز ماند در بند و جمع آن مباشر ملکه - درین دم که در ابادی بسپار + که آئینده و رفقه هیچ است پیچ  
 ای در زمان حال آنچه موجود داری قناعت و زبیده حرص جمعیت مال ابا ندریشه آسودگی زمان آئینده از  
 خاطر بدر کن و خود را ازین اندیشه شاد و آزاد ساز زیرا که نگر ز ماده آئینده و هم افسوس اند که گذشته بهر دریغ و دل  
 سوختن ذکر رفقه بگذشت ذکر آئینده است و الا مقتضای مقام نفی فکر آئینده است نفی افسوس گذشته - نیم آید  
 از پل دل خوشی + که از پل ریخ و محنت کشتی به طاعت پیچ بودن مان آئینده است آمو ماطا که انسان در دنیا پیرا  
 آسایش نبوده تا در آن آسوده گذاریم فکر آئینده کنیم بلکه برای رنج کشیدن آئید ایم که تا و ذکر کفی  
 القدران گفت حکمتنا اهل انسان فی ککبلا ای شفت و محنت یکا به معاص  
 الدنیا و شد اندا آخرت کذانی المدارک و موبد این است که در خیر آید است اکتبیا سبج من اکتبنا  
 دین و در حدیث است که حکمت الخلق با لنگار و انچه بهشت کس رسد که نشاند دنیا را طلی کس خیر است

کسی در عریسی نخواهد مگر آن بان که بزمی نمند و تمشیل برنج کشتی آدمی است از باغ او خران را در هنگام عریسی بر  
 شاد و شاد عیش کردن کسی نخواهد است بلکه برای بزمی کشتی و آب آدمی میخواند و در سخن سراناما که وقت آن واقع  
 است بعد عیادت ای آنوقت پس وقت را موقوف باید خواند و گذارنده نظم این دوستان و سخن از بدست برسان  
 ای خواجها که ایچته ایندستان بر طریق دست گیران بنظر آید بهست ای سخن قطعه را بر استی گفته و تواند که گذارند و چنانچه  
 در سواد باشد لیکن باید که نظم معنی اول است که چون آتش بر دوز روشن گذشت و پرازد و دشت گنبد و دو گشت +  
 آتش سوزد و از آن در جنگ که هر دو لشکر ستوده اند و گذشت ای فروشد گنبد و دو گشت آسمان که گذشت و دلایل  
 دارد و بعضی سخن از دو گشت است پیرانه دوشد اتی را یک شد و شب بر آمد و پیریت که بعد از فروشدن آتش دود  
 آن می خیزد و شب از ماه برست پیرایه و شگفتی بود و دوز در سایه و نوز و ماه و سایه و شمشیر و تیراه را در دوز  
 و پیر که ده گفته بود و اینجا پختل و بگریه و پیرایه و عروسی و شمشیر فرموده است و این باعث شگفتی است که عروسی سایه  
 نام پیرایه از دوز بر سپید و روشن کند و طلایه ز لشکر که هر دو سینه و شده یاس در نده تا صبحگاه و طلایه فوج  
 سواران که از لشکر خضم متفحص باشند و محافظت خود کنند و باقی به آمدن چون خراسان نیامد و در راج از بانک  
 یاس و یاقی بقدری است که پاسبان بارگاه سلطان با آمدن ای در گردیدن پیرامون جنبه شایسته چنانکه  
 از تشبیه خراسان آید ای همچون گاو خراسان در گردش بود و پاسبان میگرد و در راج و در راجه علی اختلاف و نسخ  
 جانوریت و شکر و در شبها بانک کند و در صطلح شحرار پاسبی گناید بهست از شخصی که در گرداگرد لشکر بگرد و  
 فریاد بکنند تا مردم لشکر با خبر باشند و یا آنکه بر بالای دیوار بگرد و فریاد بر آرد براس پاسبان ندان که از آن  
 اثر شکر بگریه و در صحرای میان قصد است و بگریه بر تقدیر یک شارب از شرح خاتمانه نقل کرده که در راجه و بگریه و  
 برج عظیم است که هر دو جانب در آن کلمه باشد و قصر عثمانی تیره اول است ای پاسبان در آید و در شدن خود هم  
 چون خراسان ناگه می گردد و در برج بارگاه شاهمی از بانک ای بنی سود و چیدامی شد و بگریه و بگریه که هنگام پاسبان  
 نند و پاسبان باشند هم تواند کانی المدار و پاسبان که پاسبان پیل است و سر سپید بر ساعت از خواب بخت  
 پیل است همان پیل که در جنگ و در گشت و در عمل در دیده بودند ای از و شست که نشسته گان آب آسایش خلیه بنور  
 غنوده تنی مردم از رنج تاب و نظر بر زبانه بر آید و خواب مردم مردم و یک شمشیر غنوده و بگریه و کاشیده چشم  
 پنج خواب فرا هم نباشد و بگریه و بگریه و نظر معنی ای مردم یک خفته گان که کاشیده بود از سبب بخواب آزار ماندن و  
 بی آلام بود و در سن ایشان از ترس تنه که بر زمان باز میشت و خواب گران او را می برد که فهم من تقریر میولانام و  
 تواند که مردم معنی لشکر باشد و غنوده زن خزان که تن حضاف مردم باشد چنانکه بعضی سخن از بار دیده سندی تن مردم و لشکر از  
 رنج گذشت غنوده و مانع خواب بود و لیکن چشم ایشان بر ساعت باز میشت و نالایش گنان هر دو لشکر بر آن که ای کاش

بودی مشرب از نیا پیش با کس نه کردن و دعا خواندن بر ازای رسول خود یا با پسران خود - مگر کان درازی شود  
در تاب + به پیری + پیر پیرانی + روز بنگ + آن + زنی + یعنی درازی این شب و دیگر بای می عظمت چنانکه از فکر طول  
شب بخوابد - سگال ش چنان شد و کوشنده + که ریزند صفرا می جوشنده + دو گوشه دو شاه جنگ کنند  
که دارا و سکندر است صفرا خط تلخ که آن ماده خشم است و اینجا معجزه کرده و خسته است که جوشنده صفت صفرا می  
و سکندر را در چنانجا که بخاطر رسید که فردا غصه جوشنده خود را فرو نمانیم و باید که گیر مصاحت و شتی که گفتم  
و جنگ کنیم چه بود لشکر از کارزار بجان آمده بودند و ضررت غیر معلوم و این بیت احمال است آیات لاحق تفصیل  
آن اجمال - چو خوششید و دشمن بر دکلاه + پدیدار گرد سپید از سیاه + ای شب بر دور و زبر آید و خسرو  
عنان در عنان آورند + ره دوستی در میان آورند + عنان در عنان آورند ای سبک گیر مصافحه کنند و شتی  
کنند + باز نرم خوشی از یکدیگر + نشانند از آن بر تابند سر + باز نرم متعلق نشانند است و از یکدیگر متعلق از نرم خوشی  
و نشان اشارت باز نرم است و متعلق بر تابند بر یغی و بسوی صلح و خوش شود که از نرم و طرف باشد میل کنند و آنان سر تالی  
کنند و خوشی که آنکه بجای نشانند بیا بنده واقع است و اضع ترست و در خوشی شارج تابند صحنه اثبات از تابن است  
ای صلیح و رضامندی از یکدیگر روی گردانای بختها خود باز دارند و از صلح خوش شود و یا کنند و یا صلح نشسته چنانکه  
گوید - چو در ادران و آوگر ای حبت + دل از زن بود در ای حبت + و در آن یغی و صلح جوی سبکند و رای زن  
هر بد بیکه مصاحب ارشاه بود و دارا از ایشان این صلیحت خواست چنانکه از صیغه جمع نمودند تقسیم کس در بیت آخر  
سے آید و ای عبارت از آن صلح که دارا شاه را بخاطر رسیده بود که انید ای مدبران او درین صلیحت نیست  
دل بودند - سوی آشتی کس خند و نمون + نمودند از آشتی شیر خورن + تفسیر بیت سابق است ای همه او را با عیث  
بر جنگ شدند - که ای راستی از رمی پیش خورد + بقا هم کجا ریزد اندر بند + بیان دشمنی مصاحبان راست و پیش  
خود معجزی ز رخسار شده و شکست یافته صفت دوستی پیش خورد پای پاری نوشته معجز طعنا میگوید پیش خورد  
ای و میان در در چاشنی جنگ این بیان چیست دیده اند بقا هم کجا ریزد و کجا بخود اظهار کند تا صلح کنند چنانکه در  
نمود گفته که لفظ قائم در شرطی نگاه گویند که هر دو در صیف برابر باشند و معر غالب آید اگر نمانند و قائم بر بخت معنی  
عاجز آمدن پس لفظ قائم بر بخت را اصل بغیر بخت است ای در بازی قائم بر بخت و بخت و بخت و بخت ظاهر  
کرد و نیا داتی با موهده که بقا هم گویند برای وزن اشعار و زمره خواص علیه الرحمه است که بقا هم بخت و بقا هم بخت  
میفرماید که اقیل و شارب نوشته که شرطی باز چون تریف خود را در با حقت مهر فرو بیند شاه را در گوشه بازی را  
نشان بدید که قائم کند و مهر از دست بریزد و بگوید که بازی قائم است و درین گفتار معجز خود ظاهر کرده باشد بانی غنیم  
نیت چو پس معجز آنکه بقا هم گفتن کجا اظهار بخیر کند و اندک علم با بصواب - چو فرو افتادیم و جنگ پای + تر و

بنامیم که پیش از این در فتنه محکم کنیم تا نیمه گذاریم ای همه را بکشیم که رسناک شده اند بدین عشره داود شده را شکستیم +  
 یکی بر دلیری یکی بر فریب + عشره با کسب و عده دروغ داران که با بری بی حجت و بیان داین عشره اشارت با آنکه ابرئیس  
 از روی نشین خود را به شکستیم صبر بر صلح حق و باز داشتیم آن و بنای این از یک گروه لشکر دارا بر دلیری خود بود و اولایت  
 ایران بدست رسید و بنای میگردان بر فریب بود که مرگ دارا سه خوشتر سوسای آن دو پسر سرسنگ و مقرب  
 که ایشان نیز شاه را باعث جنگ شدند تا کشته شود همان قاصد آن نیز کردند و چون اولایت بود و عهد +  
 قاصد آن دوسر سنگ که قصد خون شاه داشتند و عهد باعث شدند بر جنگ عدم صلح سکندر و دیگر طرف چاره ساز +  
 که چون پایدار در آن ترکند + ای در آن شب مترد بود که چگونه درین دادوری پایدار و اقدام نماید ای  
 صلح کند و با جنگ کند - خیال دوسر سنگ را پیش داشت + جز آن خود که سرنگ خویش نوشت + جز آن ای خیر  
 خیال دوسر سنگ خود هم سرنگی و دلیری خود داشت که بتایید حقیقتا لای و شجاعت خود ظفر خراشیم یافت و که  
 زنده است برای شمیم کلام و وزن گذاریم - چنان گفت با پهلوانان روم + که فردا درین هر که سخت بوم + کز  
 سخت بوم عبارت از جنگگاه که بوم و مهمل آن سخت است و دلیری در کار باشد - بگو شمیم که نشین مرد دوازده  
 رگ جان بگویش کنه استوار + ای جانقتا سیم کرد + اگر دست بردیم مار است ملک + و گر ما  
 شدیم آن دار است ملک + ای بر دشمن قدرت یافتیم ملک ایران و تو را بجز آن در تصرف ما آید و اگر مردیم  
 ملک - و هم ویونان هم از آن دار خواهد شد پس آن مختصر از آن است که بجز ملک و تصرف آید - قیامت که پیش  
 کرد برای ما است + و در وزی اگر در فردای ما است + قیامت بجز نفعه ادلی که همه مردم بمیرد ای آن نفعه که ما را معلوم  
 نیست بجز در خواهد بود پس آن در در اچنان بیدارید که فردای ما است ای از مرگ ترس نباید کرد + باندیشه ما چنین  
 بود لنگ + و دلشکسته خود ندانست باک + چنین بود لنگ که فردا قطعاً جنگ باشد زیرا که سکندر از صلح پیش رویا  
 ظاهر در ایران صلح صلح ندارند - چو گیتی در در کشنی باز کرد + جهان بازی دیگر آغاز کرد + با تش بدل  
 گشت مشهور شد آن سیم کادوس در میان بازی دیگر است ای بازی شب بخت و بازی روز پدید آمد  
 و چشم کنایه از آن آفتاب شش کمانه آزار گان کلچر قرص آفتاب آن سیم کادوس که کاکب چه کادوس بفتح واد و سکون از  
 همه بجز کال است و از زن که اول را اینندی گنهنه نامند و ثانی را چیدنی گویند و این هر دو خود دانه باشند ای  
 بجا بود که آفتاب شش کمانه آزار شد که یا آن سیم بر آئنده بقرص پیدایش آفتاب بدل گشت و مولانا فرمود که  
 کادوس ج این جزا نیست کادوس در بختی ریزه ریزه و کاکب را کادوس در بخت کلیچ گفت است  
 کادوس را بکلچر دنان بخت می افشانند نالند دیگر در است کلام + در آمد بختش و دلشکسته + کزان جنبش آمد جهان  
 است که چو که صفت و دلشکسته است و اینجا صدمه بختی حاکمیت پدید است که جنبش که در نزل ارض موجب بر پیشانی

عالم است پس اینجا بدو لشکر را مضطرب بپراشد + فردی در کتب شاه بهمن نژاد + چو برخاست اول با داد + ای  
 دارا شاه چون از آنجا صبح مستخرج جنگ سکدر شد - سمریاد لشکر تیر تیر جنگ + برابر است از جبهه و نیم تنگ + از  
 جبهه بیان سازست و جبهه تیر کشش تیر + و نیم تنگ قربان که لضم کاف بمعنی کمان دانست که ازانی المود اما اینجا خود  
 کمان برادست چنانکه در مدار الا فاضل بر لغت قربان بمعنی کمان و این بریت را شاید آورده - ز پولاد صد که  
 بر پای کرد + بپایین او جنگ را ساز کرد و در پولاد ای بر بعضیهای پولاد پوشان داد و جمع بکوه جنگ را جای کرد ای  
 جای جنگیدن مقرر کرد که از افید پس باین صد که عبارت از میدان است و در نسخه کجای جنگ گنج است ای گنج زر را  
 بپایین نزد یک سلح پوشان نگه داشت تا بخش کند بر یک سبقت بر دو بعضی از گنج دارا شاه گرفته و فیه  
 صافید چو برینه سازد کشت کار + همان مسیر چو بر دین حصار + سازد از رسته و همیا ساخته و کار عبارت از  
 ترتیب جنگ جناح از هر دو زمین بر دینج + پیل تنگ شد بر زمین چار منج + جناح صفت پیشین و پس آنگاه صفت پیشین  
 ای جناح از کمال بلندی در برابرش از استواری در زمین بجز بر دو مستحکم شد و پس تنگ نیز چار منج شد ای سخت است و در بل خنجر  
 گشت چو چار منج کردن بمعنی استحکام است و چار منج زمین اشارت به جهات اربع آن وجه که چون آنگاه و چنان در در و قلب  
 که در جای خافش کمانیش برسد بر پای + چهار انداز دارا شاه درش علم شاهی که از آبار باور رسیده بود و سکندر  
 که تیغ جهان سوز داشت + چنان تیغ از بجهت آرد و در پشت + چنان تیغ ای تیغ جهان سوز که از پولاد تیز بود و جبهه  
 آن روز برای آرد و سوم که در بار جنگ کند - بر انگیزت از می چو بار نده میخ + نگر گشت از پیکان باران ز  
 تیغ جنگ سکندر را میخ بار نده تمخیل کرده میگوید که لگرگ آن تیغ از پیکان بود و باران او از تیغ یعنی پیکان  
 لشکرش مثل ژالای بارید و تیغ بهادرانش مانند باران میترخت + جناح سپاه را لگر و درون کشید + سهم  
 بار گئی سهم خون کشید + ای سهم اسپان جناح را بر سر خون کشید یعنی ایشانرا آماده کشتن خصم ساخت که به محال  
 تیغ دینو زبند و جبهه کند که از افید تواند که تمام جناح بر سیل خون در گذر شسته باشد - گر انایه گان بدانان  
 که نخست + بفرمودن سحر دست است + گر انایه گان سرداران لشکر و بهادران بر زور - گر و هر که بر تابان  
 ساخت شان + چپ انداز شد چپ انداخت شان + بر تابان تیر اندازان که تیر از دست ایشان بر تاب  
 شود و در هر دو و ایشانرا حکم انداز گویند که هرگز خطا نکنند و بعضی ایشان چپ انداز با شند که تیر بدست چپ  
 و بعضی بدست راست اندازند و طالع اهل فائق است از ثانی پس خواه در ترتیب آنگاه بر تابان میفرماید که  
 سکندر و جاعل را از تیر اندازان خود در صف میفرماید و او که تا چپ انداز شوند که اقاله انشاج و بعضی منحصر شدند  
 است و بطریق مقابله ازین تقریر معلوم شد که راست اندازان خود را در برابر است اندازان دشمن جای داد و در  
 نسخه تکلیف نیز جای گنج بر چوین واقع است بدین صورت که چپ انداز شد چوین چپ انداخت شان + ای از



جمله تیر تاجان خود درست اندازان و در مقابل چپ اینچ از آنجای که از تاسبر یک از طرفین با مقابل درست شود و تیر درست  
 رفیع کار کند و همچنین چپ اندازان خود را در مقابل درست اندازان المقدر کرد و با مقابل تیر ایشان هم درست بود و آما این  
 تقریر از لفظ بیت دوست بی تکلف است نباید که از اصول اقدس سره بر تاجان باخت را بر قلب حمل کرده ای گردید  
 که ساخت بر تاجان ایشان چپ از شد و از ساخت تیر گرفته است چه سازد و سامان تیر اندازان همین تیر است پس ساخت  
 نشان تاجان چپ سازد از شد و فاعل از جهت سکنه بخیر سکنه گردید از تیر تاجان که تیر ایشان است چپ کار سکنه در  
 استحکام میسر و از طرف چپ تا حکم ساخته همان استواران در نگاه را که از ایشان بود و یعنی شاه را و بقلب اندر  
 داشت با نحو لیشتن + چو پولاد کوهی شد آن بل تن + پولاد کوهی که اند پولاد باشد بخیر سکنه سلیمان با همه استواران  
 درگاه خود چون کوه پولاد شد + بر آمد ز قلب و شکر خروشت + رسید آسمان اقیامت بگوش + ای خروش ایشان  
 مثل خروش قیامت و صور اسفهل بر آسمان رسید شبیه بغیر چون تند شیر + در آمد بر قضا نود می لیر + شبیه پولاد  
 دامنه نیز می لیر باریک کزانی الشال از دمای و شیر شیر بهادران که بر آوازه تبیر و معلق بدن گرفت و تواند که چنانچه  
 بیانی باشد ای لیران که مثل اثر دما بود و در آواز کوس بر قضا آمدند ز شورشیدن ناله گزانی + در افتاد و تپ لرزه بر  
 دست و پا + ای از شورش ناله گزانی رومی در لشکر خصم هیبت افتاد + در پس مانگ شمشیر زهره شکاف + بدرید  
 زهره بر چپید ناف + ای شمشیر زهره یعنی نای ترکی که بدست رومیان بود و آوازه اش زهره شکاف است لشکر ایران  
 داشت بخشید ز فریاد و دین جزم از پشت نعل + نفیر نهنگان بر آمدند نعل + روئین خم کوه پس برگ که خم آن روئین باشد  
 آن از پشت پیلانده میزند و مصرع مانع تخمیل است که نهنگان کنایه از کوههای روئین است و نعل کنایه از پیلان که حال  
 آن بودند که از افید یعنی از فریاد کوههای روئین خم بر پشت پیلان چنان میپند که کوس نفیر نهنگان از غر و علیغیر گفته که از  
 غوغای کیفر و نهنگام جنگی یکدی را هم غوغا و فریاد چنانکه از غوغای روئین کس که بر پشت پیلان میزدند  
 آن آبی را در ریای غوغا و فریاد در خاست یا آنکه از نهنگان مبارزان خوشه دار نعل شاکر که از کثرت اسلحه همچون  
 میخودند انتهی + ز غریدن کوس خالی و مانع + زمین لرزه افتاد که به رايغ + کوس کوس رخ زهره و شورش بود  
 راغ دامن کوه بجانب هجره + در آمد ز بحر آن سر به برگ + کشاد و بد و وزن اندوز و دنگ + بجان بضم باد  
 که هم که سر به برگ میسوزد و اینجا معنی سخت گرم و تندی است و فاعل در آمد سر به برگ است و آن نوعی از بیگان است  
 که بر شکل برگ میسوزد ای سر به برگ و ترک سر به برگ و در سید چنانکه در مصرع بعد است و درع با لکه زهره و دنگ بجا  
 پاری خود همین یعنی سر پیکان تیر اندازان سر و لشکر از گری و پس از تندی و درع دنگ بیکه یاد آمد و سر زهره و  
 خود را زهره نهنگان کشاده شمشیر اینجا بیان آغان جنگ است + در پس تیر باران که آمد بگوش + فلندار باران خنود  
 ز دوش + تیر باران ای باران تیر دما بارانی کلاه است ز برگ است که در مقابل اند میاندازند و نهنگام باران است

ادویش دارند تا جانیه سخت و سلاح بیار آن لشکر و در پس آن ای بجای بارت از وجود و حساب است یعنی سحابی در پس آن  
 غیره و آنجا ناخبر شده بود و گویا بارانی خود را انداخته گریخته است کذا افید و علامتیه گفته که بارانی بخیزد بازند گیت اسحاب صفت  
 بازندگی خود را از دوش فلکند و دیگر بخت از انفعال کثرت باریدن تیر تا تاب استقامت نیار و داملا کم کلمه ادویش معنی اول است  
 آنچه بعضی گفته که از تیر قوما بارانی بر کتف پوشیده محافظت خود کرد و خلاف ظاهر است - گر آن تیر باران کنون آمدی  
 بجای نم از این خون آمدی + یعنی اگر بارش تیرهای آن رزارد که از سخت و بسیار بود و اکنون بود تمام آب سحاب برین باران  
 از خوف باران تیر خون شد و بجای خون باریدی تا بهیبت از جنگ را بیان کرد و گفت که + نمیشدین کمر  
 رو بکنه طاس + نیستند راد و در جان هر سس + ای همه مردم لشکر آواز که کنون آن آمدید شده بودند + جلاجل نمان باز  
 نوامی رنگ + بر آورد خون از داخله سنگ + جلاجل نمان نو ازندگان جلاجل که آنها را باز نگو که یکجا می بیندند ای از  
 نو ختن زنگ که که آواز که بهیبت دم دل سنگ را خون گذاخته ساخته بودند و آنچه علامتیه آورده که از سس هم آواز که جلاجل  
 در دل سنگ خون نمیده شد و محل با قوت از آن پیدای گفت خلاف ظاهر است بر آوردن غیره علامتیه فافهم + نمیشد  
 در اند دو دوی خون + شد از موج آتش زمین لا که گون + و در با خون و در لشکر که خون سبک گیر بسیار ریخته بود  
 و آتش کنایت از آن خون است باعتبار سرخ رنگی چنانکه گویند آتش آب است آب سرخ رنگی و جای جنگ از کثرت  
 خون ریخته لا که گون + سرخ شده بود و آنچه شارح آتش تبار گری خون گفته خمیر ظاهر است همچون کشتگان سرد و  
 افشده باشد + زمین کو باطلی شد آراسته + عبا رنده از جای برخاسته + زمین جای جنگ و آراسته صفت  
 رباط است و از جای برخاسته صفت عبا را می بین که مانند رباط رنگین سرخ خون شده بود از کثرت لکه که کشتگان باین در  
 نظر خود آید که با عبا رنده برخاسته است و ابهام آنکه از کثرت خون سخت در آن میدان عبا رنده هیچ نبود - بار و راد که مانند  
 تشنگ + فشان شده تیر خون مار گنج + ابرو کمان وجود کمان که صورت ابرو در آمد تشنگین حدیثیه یعنی کمان  
 خم یافته بود و تیر از آن شبان شده چنانکه مار گنج بر کس که دو میبشت از جای خود برخاسته بود افتد + مستیزنده از تیغ  
 سیاه بریزه + چو سیاه کرده گریه گریه + مستیزنده معنی که مستیزنده کند سیاه بریزه صفت تیغ و پدید است که سیاه  
 سیاه جانمی ماند و در گریه باشد و شارح سیاه بریزه معنی تاناک گفته اما مناسبت سر از تانای معنی اول است - بر پود  
 پیکان تشنگ تشنگ + تن که لرزید و خروشتن + ای از پیکان پود که بران بوده که غم نگه بایست و مسکود - زیرین  
 پود دغا را ستیزه زمین + افشده استخوان از زیر بریزه + خارا ستیزه صفت پود است ای از کثرت افتادن گز نامی و پود  
 که خارا تشنگ بودند و استخوان زمین بریزه بریزه + در برین دمان ناچار انداختن + نفس رانده بر دمان تشنگ + اسحاب  
 نیز نامی خود و بر دمان مردم بر سید که نفس ایشان را بر دمان نمانده بود و ضیق النفس شده + ز نو کسان جریه و دو  
 جنگ و در کار گریه و مانده لنگ + دولا بنگ صفت جریه که حرکت دولا دارد و هم تا جریه چاه از یکجانبی آب بر سید

حاجی میرزا محمد

بجانب کیمیر نیزه آسمان انیکه مانگیر دو بدرگیری میدید و پر کنگرین خضانه سیاه نییفته نرگس نان که از سبب بلندی  
 نیزه نامی در پای حردن گردون از گردش انگ ساخته و باز در شفته بود و این حسنی مبالغه شاعر است و ایهام آنکه  
 از آن روز که فلک از دست برادران انگ شده است مردم کز رفتار دست خار نامی ستم میخوانند ایشان کذا  
 افاد و سنان در سنان رسته چون نوک خار و سپهر و سپهر چو ناله از راه و چون نوک خار می چنان که بر  
 خار بن خار نامی آن نوک در نوک پیوسته باشند آنچنان سنان سنان با هم پیوسته بود و سپهر و سپهر چو ناله  
 زار بود و چه گلهای لاله زار مانند سپهر و سپهر میدنایند - گرنه ندگان را در آن رستخیز و نروغی نامی راهی گریه و سوزان  
 همه تیرید خسته و تیرید که ترش انداخته و تیرید خسته ای خالی کرده که تیر نام برارد و شمشاد ده بود و نصف سوار است  
 یعنی سواران در آن جنگ از دو حال خالی نبودند که گاه بر پیش میروند و گاه بر پشت میروند و گاه در شفته تیغ و سنان  
 میگردند و بر انداختن تیر پیش از خالی شدن ترکش انداختن پس از آنکه ترکش خالی نگار نیامده کذا افاده سوزان  
 و تو اندک ترکش انداختن و تیر در آن باشد ای گاه که جان پیدا کند که ترکش و صلح دور افتادی - در آن صلح  
 آدمی را و گان و زمین گشته که از پس افتادگان و صلح های پوست کشیدن و کشتن گاه مردم در عین بارت  
 از آن صلح است که آدمی شسته بلند از مردگان - بجان بر خود هر کسی گشته شاد و کس از کشتن کس نمانده یاد و  
 جان بر دست بر تیر سلاست بر در جان از چیکس - ایاد و دستان نکست و نبود و زندگانی خود می شمر و  
 ندارد کسی سوگ و حیرت گاه و نه کس جز ترکشند و سیاه و مقوله خواهد است و تیر نام بیت سابق که در زندگام  
 کارزار کسی ماتم کسندارد و از لباس سیاه خبر ترکشند و سیاه و مقوله خواهد است و تیر نام بیت سابق که در زندگام  
 را از که مرگ با نبرد را چنین خواند و سخن گوید و شاعر محنت پاکیزه پس است خواند ای چنان گفته که مرگ عام  
 حبش تمام است - چه مرگ از یکو تن برارد و ملاک و شود و شاعر که از گریه اندوه ناک و ای شاعر تمام بر آن مرده گریه  
 کنند - بمرگ همه شاعرین شاعر دور و نگریدگی که بود و نام دور و نامی در مرگ عام که یکبارگی آید کسی را گریه نیاید و  
 این شاعر گریه و عتاب است باز و بدید اصل و گفت - زبیر گشته گشته مردان مرد و شده راه بر بسته بر راه  
 نبرد و شسته گشته ای بر یکدیگر افتاد و صفت مردان و پادشاه و بران و جلوه خون بلند آفتاب و چو نیلوفر افکند  
 ز درق بر آب و ز درق کشتی که انجا وجود آفتاب را در درق گفته ای دریای خرم در انبیدان از بس بلندی  
 گویند یا با سنان چهارم ز قهر است و آفتاب که مثل درق بود بر آن و چنان مینمود که نیلوفر آفتاب پرست بر روی  
 آفتاب افتاده است پس آفتاب هم در درق است و هم نیلوفر و ایهام آنکه علی آفتاب از خون نسیم شده می نبرد  
 که گویا خود آفتاب مانند نیلوفر در آب است - سنان سکندر در آن داری - سبت برده چو نیلوفر خاوری +  
 خاور نام شاعر است بجانب مشرق و در مشرق نیز اطلاق کنند و چو نیلوفر در آفتاب یعنی سنان

بیخه شان به سکنه در بلندی و قناتش بر آفتاب تابان بود که اورا باین بلندی کمالی بر پای خون افکنده بود که اافید  
 و آیهام نگه سکنه پیش از طلوع آفتاب در مصاف آمده و نیز بازی کرده است + شتر ارمی که شمشیر دار افکن  
 تیش در دل سنگ خارا افکند + شتر ارمی افکندن بس گرم شدن در ضرب بهادران رومی + چون لشکر باشت کرد  
 میخندند + قیامت نگه تیشی بر میخیزند + ای چون از هر دو لشکر تمام درین شمشیر از دامن شد + سپاه گندگ در سپاه  
 او فدا و پیر و پیش در آرم شاه افنا و سپاه ای هر دو سپاه و کذا شاه مطلق شاه از دارا و سکنه در پیر و پیش باز  
 حسین و شخص آرم به تقدیم میخیزد + امان کذا قیل که هر دو لشکر در محافظت شاه خود کوشید و کس  
 نگه داشت دارا از لشکرش فوت شد چنانکه در بیت لاحق است و در نسخه محمولانا سجای پیشی بر پیشی بر پیشانی  
 و قیامت آرم به تقدیم میخیزد + در جنگ کردن هر دو پادشاه بر پیشانی او فدا و ای هر دو از جنگ باز ماندند چه  
 پیدا است که هر پادشاه در هجوم لشکر دشمن سلامت خود خواهد در دست شمشیر و در از جنگ باز ماند چنانکه ساجد کذا کرد  
 کذا فاد و مولانا پس این دو بیت تمهید است و مقصد آنکه سپه چون بر افکنده شد سومی جنگ + هر دو در آمد بمیدان  
 تنگ + میدان تنگ عبارت از قلعه گاه دارا شاه و کذا فراحی نسبت بمیدان تنگ از لطافت ای قلعه گاه دارا  
 شده از نگهبانان و جانداران او خالی باشد + کس از خاصه گمان پیش دارا نبرد + کز دور دل کس مدارا نبود + آیهام  
 حرم است اگر مشته از دارا شاه کناره گرفته اند زیرا که در دل میخیزد از ایشان از سبب او و از شفقت و مدارا بر  
 دی نبود که همه زنده بودند + دوسر تنگ غذا چون پیل است + بر آن پلین بر کشادند دست + آوست تنگ  
 دستم - زدنش یکدیگر زخم بهلو کرد + که از خون زمین گشت چون لاله زار + اگر وی زخم کسار زنده که پیلوی  
 او فدا گشته شد و از خون سختی از کین سخن شد + در افنا و در ابدان زخم تیز + زکیتی بر آمد یکی رستم + ای  
 لشکر دارا افغان آمدند و بهادران لشکر او در آن هنگام جنگ امر قوف در شته روی به بریت نهادند چنانکه از  
 درستان لاحق می آید + درخت کیانی در آند بخاک + بغلطید و در خون تن زخمناک + بر بخیتن لازل از دور دو  
 داغ + چو خورشیدی بود باد را با جریح + علت بخون افتادن تن زخمناک است و مصرع ثانی تمثیل آن - کشته دو  
 سهرنگ شوریده + و نیز سکنه گرفتند چایی + شوریده که از آنکه از خون کسی نماند کسی نماند + کشته بر جانماند  
 کذا افید و نیز ظالم شدند بر خداوند خود + که دشمن بر میخیزد + باقبال شاه خون آوستیم + این سخن در  
 از تعلق است - باین خرم که دیم کارش تبا + سپهر دیم جاننش بقدر اک شاه + ای او را خستیم کارش زندگانی او  
 و آیهام سلطنت سپهر دیم جاننش از ای جان او را مغلوب شاه ساختیم که باز بر بخیزد - بیا تاسه پنی و باور کنی +  
 بخونش هم بارگی تر کنی - چنانکه رسم شان است که چون دشمن ایشان کشته شود سپهر بخونش مدان کنند خون  
 او را با مال سازند کذا افید + چو آمد زما آنچه که دیم + که نیز آنچه که دی میاید بجای + که سپهر پیاوند کرد

بها بخش گنجی که پذیرفته + و ناگن بجزیره - که خود گفته + این بیت بیان برای آوردن گفته است + سکنه در دست  
 کان به بیان + ولی اندر خون شاهنشاهان خون یعنی کشتن - پنهان بخدا کردن جان خویش + که برخاستن نصرت  
 از جان جانیتر + که در خویش صفت بیان است صفت بلکه سپاه و پادشاه است ای سکنه را بر گیتی ستاخی سرنگان از خود چنانکه بنا  
 و از مردن ارا شاه از زندگانی خود نا امید گشت چنانکه خواجهمیرزا - فرد میرزا امید واری اندر + که هم سال با سرور آید  
 نگردد + امیدوار امید یزدین چنانکه از سابق می آید که وقتی است و هم سال اینجا یعنی بر این مطلق است نخواهد درین عمر در دست  
 پس از برابر بوده است در سلطنت و لشکر و درین ایام وی بزرگ بود که در اعلامت اضافت است هر سال با هم سال  
 و فیکه که در امرگ پیش آید امید یزدین دیگر که را نمایند و در سوره مولانا را بود که در دست است هر سال که در خاک شود  
 و با مالک - در نشانجست کان کشور آرای که + کجا بخوانگاه داد اندر خون حی + که کشور را می صفت مقصد که عبارت از  
 و ارا شاه و تو اند که در این باقی باشد و از خون و کوبان خوانگاه - و در بهار همیشه به پیش اندرون + به پادشاه را  
 در خون + اندرون تفسیر باقی به پیش است امر و در سر سنگ ظالم در پیش سکن در دیده نظم خود او را بر سر نهاده و بر  
 و ارا شاه آوردند و کلمه اندرون ایام انقلاب که در میان لشکر کشی بود + چو در موکب نهاده + ارا سید + ز  
 مرکب آن میچکس اندید + موکب استخ فوج لشکر که با شاه و امیر میفرستند پس کب در آن چو خاندان است آچون در  
 جایی بود که خاص را در سیدان خاصان و سپاهیان او را کندی بد - تن هر زبان میبرد در خاک خون + کلاه کبابی نشاند  
 سرنگون + هر زبان شاه و ارا سلیمان افتاد در پای مور + همان پیشه کرده بریل نور + این بیت با سکه ایام است  
 غلیل تیشیل است بر آیدین تن در خون خاک افتاده ای گویا آخیا بای سلیمان + صاحب سلطنت قاهر در پای مولانا  
 است چو یک قوی تن مغلوب شده - بمانوی همین برآمده مار + زرد و کین اثر افتاد و هفت یار + برآمده در اوینته  
 و فرورده چنانکه غیبت فروردین از دلم بهمن را در شکارگاه او پیشه مذکور شد در مقام نامه فرستادن در ارا  
 به سوی سکنه در و دین اثر بود و پاسبی که در ال و زار پاسبی نام قلعه است از توران با و ارا که در آن چنگا از جاسپاه  
 از بنیر آفرسیاب که ارا پادشاه توران بود و ارا سربدار کشتار سپاه که با دشتای را ترک داده بودند و بعبادت  
 و آتش پرستی مشغول بودند و قبل آوردن به بیت چند به کشتار سپاه در آن جنگ گشته بلکه دو دختر آن کشتار سپاه را که  
 نام ایشان با فرید و بهای بود گرفتار کرده و در زمین فرو محبوس گشت پس سفند یار بر کشتار سپاه به فرموده بهر بنیر  
 از راه هفتکل که نام صفت منزلت در میان ایران و توران فته آن قلعه را استخ نموده ارا جاسپاه بکشت و  
 خواهر آن خود را خلاص کرد و هم در حیات پدر خود کشتار سپاه با بر و دشتا از دست مستمردان در آن قلعه به  
 قتل رسید کذا افید - بهار فریدین گلزار چم + با دخترا گشته تاراج چم + ای گویا چینی حادثه شد که بهار فرید  
 و گلزار چمنیز را با دخترانی فرموده ساخته است + لکن نامه دولت که قباد + ورق بر ورق سو سو برد باد +

لشکرهای گماشته از اقبال نامه که در آن رخ کرد پادشاهی آباد و احداث باشد و کیشاد نام شاه است از پادشاهان ایران که صد  
 سال ملک را ندای گوید دولت و پادشاهی کیشاد و اکنون بزوال آمده است سکندر فرود آمد از لشکرش او را در آمد به  
 بالین آن پهلوان در آن بزم و قمار و سرگشته را و دو کوزه خمر و خراج آهنگ را و مصراع ثانی صفت دو  
 سر تنگ که مفعول مقدم مبارزند است و کوزه خمر و خراج آهنگ هر دو معنی خطا کننده است چه کوزه خمر کسی را گویند که مفسد  
 او هنگام نوشیدن ساز بر اصول سر و دست نیاید و خراج آهنگ کسی که در فراخ خلق به مقامی بر نیامد و از مقام بدر  
 زد و پس سر بهنگان اگر در مقام فدا داری سوغای کرده اند و هم آهنگ قصه ایشان بر زمین ندون برادر شاهان  
 جادو خطا بر زبان و لفظ تعبیر کرد و است بر اعانت از اکت شکر و بداند رجا بی خودیش استوار و خود از جای  
 جنبید شورش و در ای محیر و فرود آمدن از سر سپرد و که سر تنگ از اسیر سازند تا با ایشان سرگشته این خطا برساند  
 و خود پریشان بگو و از او دید و بالین که خسته اند فراز و نزع کیان که کرد باز و خسته در امر مجروح شده  
 و روح کیانی همان نرسد که در اسب و دو سر تنگ بود ای گره آنرا با کجا و تا بر تن وی بار نیاورد و سر خسته را بر سران  
 نهاد و شب تیره بر روز خشتان نهاد و تحویل مصراع اول است که سر در اسب و آنکه و سیه بود و در آن سکندر نشو  
 و ایام بگذرد و از اسلام سکندر گذر اقاله الشیخ الشارح و مولانا شب تیره معنی سر به نوجبات و گردا گرد گشته و این است  
 از تو بر پیشان و سر در اسب و نظر بر کشاد و نرسد و دل از دیگر بر کشاد و فرو خیمه چشم از تن جزایک و بدگفت  
 بر خیز زین چون خاک و مصراع اول حال است از فاعل گفت که سکندر باشد و آنرا که معنی آنرا توان که ساخته بود  
 فاعل آن معنی نبود که در آخر نیست از مخرج خاک گفته شود لیکن سکندر ناتوان از چشم فرستد و قطع نظر کرده گفت  
 چنانکه رسم است که بیمار پس چون بر سر بیمار آید نظر بر بیماری و ناتوانی از کند و بر پای خود ساختن او بگوید که ای  
 فلان برخیز و بیرون خرام و تماشای عالم کن که از انید و چنین داد و از اسب و جواب که مگذر از تماشای  
 خواب و راه گشت برین نامی نماند و چنانکه مرا در شش نامی نماند و نامی خلاص شدن از مرگ چنانکه در شش نامی گماشته از حیات  
 که تن آدمی بدان تازه و روشن باشد و نامی که خواب شوم نمی برد و زین نام و مخرج آهنگ می برد و نامی که خمش  
 مدد و خواب خوش خواب گر آن که گماشت از مرگ است و مصراع ثانی اشارت بر جمع هر خصم که در پیش بعد از مرگ ای  
 هر خصم من اکنون بجز که خود مائل است که آب مرا از من برد و آتش مرا آسمان و باد مرا ایوان و سحر مرا بیدار  
 گرد و پهلوان دید و کشد و در جگر پهلوان نامید و ای پهلوان سر شایسته بجز رسید است و تو ای پهلوان که  
 سوی من و نگردد از پهلوان پهلوان من و نگردد از پهلوان من از من پهلوان و دور نشود و آنکه با آنکه پهلوان دیدم  
 چو میخ است آید از پهلوان بوسه تیغ و ای منور دوستی و توانای بقتل تو دارم چنانکه میخ با وجود  
 آن که پهلوان در دیده باشد از خوف تیغ برق است که بیرون آرد و بر عالم زند یعنی می توانم

که با این خستگی ترا گذرند و در شوال من هر سه دران زار تا کن دست + تو مشکلی که بار جهان خود  
 شکست + مشکلی جنبش ده و بگذار چه دستی که با درازی گشت + دستی بیای خطاب ای چه دست  
 و قدرت داری تو در از من چه دست درازی و دست مایه - نگه دار و سیکه دار است این + نه  
 پنهان چو روز افکار است این + این دستی بیای عهد بهمان دست درازی - چه گشت آفتاب مرا  
 روی زرد + نقابین در کش از لاجورد + نقاب لاجورد چو کبود که برینده لحنی کشی اند + تا زود با سنان  
 جان سپارد + کذا افتد چنانکه این معنی در قنابی جان دادن گزیده سک دیوانه مجرب است - سید یک سرور در سر انگشت  
 + چندین شاه را و چندین پندگی + ای هر دراد حال فسادن سر انگشته در بون - ان که همان سرورانه خیزی و دیگر  
 بندگی معنی عاجزی پس مصرع ثانی تفسیر اول است - درین بندم از رحمت آزاد کن + با مرزش از دم یاد کن  
 رحمت آزاد داند آیدین عاجزی مرا جنبش ده در و اسرار احدی بکن بلکه دعای خیر و مغفرت کن + زمین  
 منم تاج و تارک نشین + بلزان مرانانه لرز زمین + پدید است که چون تاج را از سر تاجورستانند سرش و جنبش  
 آید در عالم حادثه پیدا کرد ای زمین عالم بمنزله سرست و ذات من نیز تاج آن پس مرا جنبش ده تا زمین و سر نیاید  
 گردان سرخنده را از سر پر + که گردون گردان بر بار و فقیر + سر بر کینا به از خوا بگاه من که برای من مانند تخت نشاند  
 ست و جنبانیدن من بر رشت فریاد گردن آسمان است - زمان من اینک رسد به گمان + ر تا کن بکام  
 خودم بکینان + رسد ای اینک به نهایت میرسد و خواهم مرد و کام عبارت از آرام و عدم جنبش + اگر تاج خود را  
 ر بوز از سرم + یکی محطه بگذار تا بگذرم + ای بهیرم تاج را به سپارم + چون زمین ولایت کشادم کم + تو خواه  
 افسر از من بستان خواه سر + ولایت والی و پادشاه بودن و کم کشادن ترک دادن آن + سکنه رناید  
 گای تاجدار + سکنه منم چاکر شکر یار + گاهی بیان گفت محدود و چاکر بنا بر خراج گذار گفت + بخوابم که خال  
 باشد سرست + نه آلوده خوش نشود و پیکر است + بخوابم معنی بخوابم قهریه است راک لاحق و نه آلوده انحراف منم  
 که آلوده باشد - و لیکن چه سود است کاین کار بود + ناسف ندارد در دنیا کار سود + چه سود است این چه فایده است  
 از بخوابم من زیرا که این کار شدنی بود که سرست برخاک آید و تن بخون آلوده شود - اگر تاج در سر برافشاند  
 که بنده اد چاکری ساختنی - ای اگر دارا ازین زخم نه گشت باز زنده شد پس کی بنده او که منم چاکری کردی و  
 اطاعت فرمان او نمودی - در بیاید بریا کنون دم + که تا سینه در موج خون دم + دریا کینا به از خون گاه  
 دارا شاه که از خون وی در آنجا موج روان بود جهان از مصرع ثانی ظاهر است یعنی افسوس که در خوا  
 گاه آلودن رسیده ام که خون بدن تو تا به سینه تو رسیده است ای تمام بیرون آمده است و درون تن  
 باقی نمانده حاصل آنکه اگر چه در تن نشدین که اینجاست و در دست من نه اند کردی و خون ترا بیرون شدن نه اند



کذا فی دوتواند که در یاکنایت از دارا باشد و چون بختی غم بسیار که سکندر را لاحق شده بود و چیرا مریسم  
 را نیفتاد و سم چیرا سپید نکرده و برین راه کم بخیل فرستاد و قسم افتاد که هر کس که از زخم را باز  
 ماندن سپید بختی بختی و برین راه اشارت بختی کردن بدارایین سپید شدی که سپید بجای خود رنگ شد  
 و یا نقش پای من درین راه کم شدی تا با بد من دارا کشته نه شدی کذا فی دوتواند که آه نشنیدی + نه  
 روی چنین روز بدید + ای روز مرگ دارا و بختی بختی نه روی بدین روز بدید + نه  
 ای روی ترا درین روز بخشید می - بدانای گشته و دانای راز + که دارم به بهیود و دارا نیاز + ای  
 سوگند بخدا تعالی حرم که سلامت مرزنگانی دارا از روی دل میدارم که در یگاه زنده با عیش باشد و دیگر  
 کلید در چاره ناپیدا بختی + شیشه کنایت از آن بهیود - در یگاه که از نسل سفید یار + همین بود پس ملک را یادگار  
 پس ترجمه فقط و ملک پادشاهی ایران - چه بودی که مرگ آشکارا شد + سکندر رسم آشوب شدی  
 چه بودی چه خوش بودی هم آشوب شدی برادر مرگ امر و زلیکین چه شود دست مردن آشوب زور + که پیش از  
 اجل رفت نتوان بگردد + ای طلب مرگ اکنون سود ندارد زیرا که زور به اجل نتوان مرد زیرا که پیش از اجل  
 کس بگو نتوان رقت دوتواند که هر دو علت چه سود باشد و نیز دیگر من بگو میری شاه + گرامی تر از صد هزاران  
 یکس که بیغمی کیوی تن شاه که سلامت بماند مرا عزیز ترست از صد کلاه و مولانا گفته ای زینتن دارا شاه و قدر یکس  
 موی که یک ساعت زنده بماند ز من عزیز ترست از آنکه صد هزار تاج از دارا شاه یا از دیگران بگیرم چنانکه می بیند  
 اگر این خم را چاره داشتی + طلب کردی تا دوتوانستی + همان تاج و از رنگ شایسته + که ماند ز دارای دولت تھی +  
 مولانا گفته که میم نانیست دمای برای حفظ دفع از دست آمدن تاج و تخت که از پادشاه دارا شاه تھی ماند و به  
 بعضی نفع چنین است که - مباد که او رنگ شایسته + بماند ز دارای دولت تھی - و حاصل آنکه تخت دارا  
 بدیگری نرسد و چیرا خون نگریم بر آن تاج و تخت + که درنده را بر در انگند رخت + تاج و تخت بمعنی پادشاهی  
 فاعل انگند رخت و انگند پادشاهی بود و درنده را بسبب دور بودن درنده است از وی چنانکه لاحق به آید  
 چیرا خون نگریم پادشاهی دارا که دارا از وی دور شده است کذا فی دوتواند که فاعل انگند حقیقتی باشد که  
 در دل هر مقلد مرگوست - مباد انگشتان که سالار او + بدیج خسته باشد از خوار او + خوار کنایت از آنرا  
 گلستان که بسبب تلخ آن سالار را آتیب سید و پیداست که اگر دارا پادشاه نبود که او را به کشته  
 تغییر اینجهان که دارا کش است + نه پنهان چیرا زنا کارا کش است + جهان اے پادشاه بی جهان  
 دارا بیجهان دارا پادشاه است هر که باشد اے سلطنت عالم کشته همه پادشاهان است - بچا ره گری  
 چون ندارم توان + کم نوحه بر یاد سر مردان + ای مرابا که بر یاد دارا جوان دولت زنده بگویم باز و خفا

چون شیشه کنایت از آن بهیود +

دارا که میگویی که چه تدبیر داری مراد تو چیست + امید از که داری بویخت نکبت + مراد تو چیست بیان تدبیر است و  
 امید و بیم یعنی رفعا و ناز و صفا مندی تو چه کار است و ناخوشی که تو از که آمدن کنان همچنان بمانم + مگر چه خبری است که  
 فرمان کنم + بچاره گری با تو بچایان کنم + فرمان کنم ای طاعت فرمان تو کنم با آنکه ملازمان خود را بر آوردن خوشتر  
 کنم تا بجا آورده بچاره گری بر آوردن مراد تو ای اکنون تو عهد بدم که پس از تو بچاره کار کنم + چه دارا شنیدی این مرد دلخوا  
 بخیر این گوی میده را که در باز بادی ای آدمم دلخوا از اشارت همچون میکند که چه تدبیر داری از خبر پیش گری در خواست کرد  
 مراد تو و ظالم کردن رفعا و ناز صفا مندی خویش + بدو گفت گاهی بهتر بخت من + مراد او پیرایه بخت من + ای سرور  
 تخت از بسته من چه برسی بجان بجان آمده + گلی در عموم خزان آمده + بجان آمده ای عاجز شده و گل همان جا  
 در عموم خزان آمده یعنی خزان رسیده و سوخته سر ماصفت گلی است ای چه برسی از گلی که در عموم خزان آمده است  
 نسوم با سوخت و خزان و گرم سوزنده چه چیز جهان شربت به یکایک شربت + بجز شربت ماکه بیخ نوشت ای جهان  
 را شربت بهر دوخته اند + اکثرت بجز ما آریانیان که شربت شربت ما را بیخ نوشته است آهوده و ضلوع ساخته اند انید بهر  
 شربت است یعنی شربت شربت است اما عبارت از ارشاد و آنا را در جنانکه را شربت بهر شربت خود آورده که شایان آریانیان  
 را قتل مباح و یحیی اند قدیم بهره و ده است شربت که بهر سوز و نرون + قدم تا سرم غرق دریای خون + بی آب  
 تشنگی و در فتن خون و در هر دو حالت است بدو برتی که در بار و در کشت تاب + لب از آب خالی و تن غرق آب + ای  
 عالم مانند قلبیت که در سحاب شستابان در خشان باشد و در اندر اندر بیرون افشاک است و تمام من غرق آب سحاب باشد و در  
 عالم شربت بجای از لفظ است دید است که برق چون بدریا افتد و باطن خشک مزاج باشد و در ظاهر غرق آب + مسکبه  
 که سوراخ باشد بخت + بموم سر شربت نگر و درست + ای مسکبه که در آغاز و ابتدای مرتب ساختن سوراخ دار باشد بخیل  
 درست نشود و سر شربت سیرین بای کپاسی آنچه از جن جن پائین باشد چنانکه شیر و دخت لیزانی آنچه از آرد و سازند  
 شربت اول که بهر دست مسکبه تا نسیم لپی این بیت را مولانا عذر زنا خواست که گفته که در شاه در آتش گلی غالب شربت است  
 که تشکیل ناخوشی علاج زخم باشد جهان غارت از سر دری پدید + یگر آورد و دیگری میباید + فاعل اول در جهان یگر و دیگری  
 معقول است حاصل آنکه سرم جهان است که از سر در خانه دولت البته غارت می کنند با نیمی که هر زمان یکین از سر  
 پدید میباید و دیگری را می برد و ناو و ساز و کذا انید و میباید نیمی که بعضی نخر این بیت یافته شد + یکی سار و دیگری آرد بجا +  
 جهان را اندر شربت که خدای + ای مخر و بجهان نگر است که بالفعل خرا و در خانه و نیاست و تواند که معجزین باشد  
 یکی را مال جمع میکنند و دیگری را بغارت می برد و نه زو این اینان که هستند نیز + نه آنکه رفتند رستند نیز + زوای  
 از غارت جهان رفتند و در دست تن ز غارت وی رستد باشد چه در گذار از غارت جهان اندر است باشد که در غارت  
 را بغارت برده است و درستی و کاری نگذشته و آیهام بحساب خردی که هر دکان را زود بود بهرین روز

من استی پیش کن + تو نیز چنین روز اندیش کن + روز من روز قتل من استی برهندگان جهان خبر امر از تار تار  
رسیده است چه استی به بند من آموزگار + بدین روز نشاندت روزگار + چند من همان استی آموختن دارا  
که نذر شد آموزگار پذیرنده پند نشاندت ای نخواه نشاندت ای اگر استی را پیشه کنی کشته خواهی شد  
که مرد عادل محسن را همه کس دوست باشد من به زبهن شدم کاژدما + بخاریدن هر کس در پیش ما + ای مرد  
بهین آفرود و فرصت خاریدن سر اورا اندر دای من از بهین که با او چنان معامله شد بهتر نیستم + نه سغید  
جهان گیر کرد + که از چشم زخم جهان جان نبرد + نه از سفند یار ای نه از سفند یار بهترم گرد بکاف پارسکی بهلول  
چشم زخم سود که استیب نظر بدست دایام آنگاه سفند یار زخم تیرستم جان او دست چنانکه پیشتر مرقوم شد  
چو در سل گشتن آمدخت + کشته نسب کرد بهین درست + ای قاتل من از من بکلیان ثابت کرد دست  
که از نسل ایشان نه بیگانه و بیاد آمده + تو سر سبز بادی به شام نشسته + که من کردم از سبز بهالین چشم + سبز بهین  
سر سبز که از صراخ اول مو آید بادی ای باشه + بالین شمع کردن برخاستن رفتن + آنچه بعضی سخن که سر  
ام از بالین شمع اگر چه در خمر است از خمر فایده هست + چو در خمر استی کار زوی تو چیست + بود قشک به سر  
بابا دگر است + ای بونیکه ایک مدفون میشوم + تبه چیز آند و دارم اندر زبان + بر آید ببال شاه جهان  
دل یکی آنگاه کشتن به گناه + تو با شتی درین دار و در خواست + درین دار و آری در پادشاهی خویش که ملک تو  
مسلم شد خواسته خون من بچنه ولی قصاص من تو با شتی و موقوف بر دعوی و دیاری من شد که + دوم آنگاه بخت  
راج کیان + چو حاکم تو با شتی نیاری بیان + ای تو بوار ثمان من بیان ظلم ز سالی چنانکه بگوید + دل خود بهر کار  
از تخم کین + پند زنی از بخیر ناز من + ای کینه را از دل خود خالی + کنه با منجه که بخت و نسل کیان زمین را  
خالی نه سار منی ام نسل ناز چادری و ننگی پس مصرع شانه تغییر اول است + سوم آنگاه بر زیر دستان من +  
حرم نشکند و رشتان من + زیر دستان بکار بان از زن در دختر از خانه ایشان بیرون و رسوا خواهی کرد که از  
افند و آنگاه دیگر براد خانه من بقرصت نخواهی اد بلکه همان رشتنک سا که دخت در ست + میان بازی دست بخت است  
دخت مختصر دخت رشتنک نام دختر دارا شاه ایران من که سگند زلف بر مو که اد بجا که نکاح خود آورده دست بخت  
باز بر درده به کمال محبت + بهم خانه خود کنی سسر بلند + که جان گرد و از نارکان اجمند + امیر رشتنک رجعت  
خود سازنی و بدگیری ندی وار اجمند + خوشش کجا جان بنابر آشت که محبت خور و بیان و نارکان  
موجب زیادتی عمر است + دل روشن از رشتنک بر تاپ + که بار دشتنی به بود آفتاب + ای  
از رشتنک که شتر بر دشتنی و جمال ست ملاک نه کنه که آفتاب سار بر دشتنی کار است + سگند  
چو یرفت زده به گفت + پذیرنده برخاست و گویند خفت + ای سگند بر است اطاعت فرمان

بیای بر ناست و گوینده و پند کننده که دارا بود و سخت و ببرد. گویدی و گوری در آن کجیخ + که بخندد و اگر بدو  
 کاخ گریخ + گویدی و گوری یعنی ناریکی سخت در آن کجیخ ای بس بلند شد و با آسمان رسید و بخنداد و کنایتیه  
 از عالم که با از دست گریخ و در آن بخنداد و گفته که گریخ با افتخ نام محله است از محلات بخنداد که است که حوادث  
 روزگار بر سر هم شعر ابد و منسوب است و گریخ کردن و ایران را خن و شبستان را ارم کاخ عظیم و فرخ بود یعنی  
 بیت آنکه برون و در شاه در عالم تمام تاریکی شد و آسمان رسید فلک بی نور شد زیرا که جریخ بود فلکون گویند بخند  
 را و ایران کرده بود و پدید است که چنانکه رونق بخنداد و کجیخ است که مسکن عطار است و هم وطنی بلدان آنچنان  
 رونق ملک بشاه و الاحامی باشد و به آنکه مکی خراسی آید - درخت کیان را فرو ریخت بار + کفن درخت  
 بر دوش اسفند یار و عادت ویرانه جهان است و در آن علامت اضافه بار است و درخت کیان ای درخت باضافت  
 بیانی باشد پس با کنایت از دارا باشد و تصریح ثانی تخیل دیگر است که گویند یار تن که سابق مذکور شد و درج سفینه  
 تن او که او مانند زره سخت بود و سلاح و کلاه و گوری چنانکه شرح آن پیشتر نوشته + چه مهر از جهان مهر یاری  
 بر بد + شب ماند و یا قوت شد نا پدید + مهر بانی نور بخشیدن و شب کنایت از شب خلوت آن و یا قوت از قوت  
 روشنی آن ای چون آن شب است و شب را آمد و بعضی نسخ که بجای مهر یا کبهره بازی دیده شد خالی از صنعت و طاق  
 است + سکنده بر آن شاه فرخ نشاد + شبانگاه مگر سیت تابا با داد + فرخ نشاد و بنا بر آنکه از نسل شامان و باعث و  
 آنکه در و دید بر خاستن از صحر کرد + که او سپید زهر با بیت خورد + ای مراسم مرگ در پیش است و در پیش یعنی میدید  
 در آن شب و گذران هر که دای میگرد + چه روز و که صبح ابلق سوار + طولید برون ز درین مرغلزار + ابلق سوار  
 صفت صحر که تعلق شب در روز سپیدار و پس گویند سوار است برین ابلق طولید برون زدن کنایتیه از آن آید برین صحر  
 است که سپیدی آن گویند یا گره و طولید اسبان سپید است این مرغلزار آسمان - سکنده بفرمود کار زند ساز + بر بند  
 بجای تخشینه باز + ساز سباب کفن و دفن و جای تخشینه گویند چنانکه مراد می در آنجا مدفون شود و خاک  
 آنجا در سرشت او باشد گذرانید و اظهم آنکه معنی زمین باشد که ما قال الله تعالی عینا کفنا کفنا کفنا  
 و قفها کفنا کفنا زهره زهره کفند سنگ است + همایش کردند جای نشست + پند عمارت از صنوبر  
 که سنگین بود طبع برز + چه خلوت که پیش آنچنان ساختند + از درخت خویش بر پشته + طوطی گاه قبر آنچنان که نمیدان  
 و کفندش بلا آن سنگین بود و کلمه از صلابت صفت و محبت است از صفت و برخی که ایشان را از کبر خویش بود یعنی از تن مرده  
 در آنکه برایشان محبت بود فانی شدند که در دفن کرد که آنند در بنی و اظهم آنکه صفت از قبیل صفت صفت الهیه است  
 باشد ای از بنج دفن کردن خود را فانی ساختند و فانی محبت یعنی انبوی گفته ای از محرم و تصدیع خود را را  
 تنها کردند ای دفن کردند و باز آمدند + تنو مندر اقد و چندان بود + که در خانه کالید بان بود + عادت محبت گفتند

بہر دو معنی کہ مذکور شد تو نمودار اور بہر کا باشد و ملا لاف کہ تہ منہ بخیر ہر تہ از گوشہ فائدہ دیگرست عامتر  
از اول بقدریہ عزم کالمہ کہ معنی تن بر چیز است و ازین بہت تا آخر دوستان انتقال است بر غفلت سائنما + چو دیگر  
رود گو بہر جان از تن + گریزی ز ہنجا ابہ خویش تن + از تن ای از تن ہنجا این خود بقیر نہ کہ صراحتاً نہ دکر ہنجا تہ از  
بیان کہ بختن از دیگر دوستان ہنجا ازین است + چو انیکہ باوی در و در می + چو بر طاق ایران چہ زیر ز سے +  
زنی مختصر نہیں است و این بہت بیان بر ایک قدر و بقدری است نسبت شخص امر درہ را چہ راب ایران و بختن  
دش کردن نہیں ہر دو برابر است ہنجا حال چو انیکہ او را با دو دم خاموش سازی پس + غنیمت شمار این گراہ  
نفس + کہ ہنجا غنیمت نہ از نفس + این نفس کہ درون ہر دو درون آید و مجرای روح است و ہر دو تانی تمثیل آن  
اگر بر سچہ گو کہ در مغاک + چو خالی شدی عاقبت باز خاک + ہنجا چہری مرتبہ عالی داری مگر در مغاک ای نام بقدر  
خالی شدی ای ہر شست از خاک داری عاقبت باز خاک خواہی شد کذا انفید و بعضی نسخہ بجای شد باوشو سست  
بال بعد از دو خالی بجای خطا کیا با بیان کہ بود بخور و مور + چو خاک شورا افتد از خاک شود + تمثیل سابق است کہ  
ہای دریای شورا ہنگام موج چون در خاک شورا افتد قوت مور چکان شود + چنین بہت رسم این گذر گاہ را + کہ  
دارد باکشدن راہ را + این گذر گاہ فیا کہ راہ جار سے دارد + یکی را در آرد و ہنگامہ تنز + یکی را از ہنگامہ  
گوید کہ خیر + بیان آمد شد و ہنگامہ نیم عیش + مکن زیر این لاجوردی بساط + باین محو کہ باگون نشاط +  
لا جوردی بساط آستان کہ بود این محو یعنی ہر گل و دنیا کہ مانند ہر کہہ بار بار بانیہ و ہای مردم و جاذب خاطر نبی آدم  
ست بسو خود ای زیر آستان بنیاد عجب مشو کہ خراب سازندہ دہا است و با کس اسحر و م کردہ چنانکہ گفت - کہ  
رویت کند کہہ وار زرد + کہوت کند جامہ لاجورد + ای روی تر از رد و جامہ تر اکبر و خواہد کرد یعنی در عاقبت  
بہر گے بر خود نام خرابے کرد کہ از دنیا محروم باشی + گو زبے کہ در شہر شیران بود + ہر گ خودش  
خانہ ویران بود + اثبات شہر بر اسے شیران خانہ برای محو در فرصت و این تمثیل سابق بہت کہ آدمی را مثل  
گوزن قرار دادہ است و دنیا را شہر شیران ہر گ خودش الخ ای بسبب یقین گوزن بقرب موت خویش از  
دست شیران خانہ خود را آباد نکند و بہ گجا آرام نگیرد + چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح + مشومست راح اندر  
مستراح + جناح بال مرغ و راح معنی شہر آب و مستراح بضم میم جای راحت و مشحوت گاہ یعنی ازین دنیا  
کہ جای آرام نفس است چون مرغ تیز پرواز بال بر کش قطع تعلق کریمت مشرب و لذات دمی  
مباشش کذا انفید و علمیشیر مستراح معنی کنیفہ آورده کہ آگنیا کنیفہ کذا مہ باین معنی کہ چون  
آدم علی دنیا و علیہ السلام دانہ گندم خورد و حاجت انداختن فصیلہ پیش آمد فرمایش رسید کہ از  
بہشت پاک فرود آئی و بر برو سے خاک قصدا حاجت کن یعنی انتخابا سے رحمت نیست کہ کسی در کنیفہ



مصر اثنالی حرف تردید که هر سه در وقتش است که پنج راه و بر پنج بهر یک از شاه و ملک و متعلق باشد اگر حرف  
 تردید در بند می بیند آن گفت که راه پنج متعلق شاه باشد و پنج متعلق ملک و بی غیر شاه پنج بایست بحسب ملک  
 و ملک و پنج راه درست که در از رفتار باز دارد که با مرد آخرت نمی پرواز و بلکه میتوان که حرف تردید برای تخمین باشد  
 یعنی در دنیا شاه و گداه و خراب حال و نادره خرابه ایشان را راه پنج گوی خواهر پنج راه - که دهنده این خاک  
 در پیریزه - بهر غاری اندر چه دارد و نه غور - و پیریزه دو رکعت و سالخود صفت خاک که عبارت از زمین است و غار  
 گمانه از گور - آن چه دارد و می چه قدر مردم در گور دارد و در غور و خاک خود چنانچه پنج تخمین از لفظ گداز  
 لاحق مست می آید یعنی کسی نداند که در گور زمین از ابتدا است آن گوی چه قدر مردم افتاده است چنانکه در تمثیل آن  
 گوید - کهن کیسه شد خاک پنهان شکج - که برگزیدون ناز و آواز گنج - شکج بکشین و فتح کان گره چین ابر و مرد  
 معنی اول است و پنهان شکج آنکه پنج آن کیسه پنهان باشد و در نظر نیاید و اینست حال زمین که پنج باطن و خاکش  
 ناپدید است و گنج گمانه از مردم مدفون خاک یعنی پنهان خاک بجز مانند کیسه نیست که آواز مردم مدفون  
 برگزیدون نیاید چنانکه میگوید - ز کیسه نوبر اگر در خوش - ببوی نواز تری آید جوش - مقرر است که کیسه  
 چیرین تمسکه نو باشد از سبب سختی و تنیدی خود بر مبلغ در و چسپان نشود ناچار بلفش و جوش و آواز باشد  
 و چون کهنه و ملایم شود و سستی گیرد بر مبلغ چسپان گردد و مبلغ را جنبیدند و در مصر اثنالی تمثیل اول  
 که سبک و هم از تری آب آوازه کند و چون کهنه گردد جوش نکند که داند که این خمه دام و دو - چه تار نهیها  
 و آواز تیک و بد - و خمه بالفتح گورخانه و این خمه دام و دو اشارت برین چنانکه از سابق می آید و مولانا بقدر  
 لاحق گمانه از فلک خود است و هو الاظهر و از تیک بد بیان تار نهیها و مقرر است که بر کنایت کار بدقا بر تار نهیها  
 ایشان می نویسند و تار نهیها اینجا معنی احوال گذشته است - چه میرنگ با بخردان ساخته است - چه گردن کشان را  
 سر انداخته است - یعنی کس نمیداند که چه و غایبازی با بخردان عالم کرده است - فلک نیست یکسان در خوش تو  
 طرازش و وزنگ است بر دوش - طرازش فلک باضافه بیانیه است چه فلک یک جایه عملد مقرر نموده است که از جهت  
 بلندی و اساطیر آن بر مردم هم در بغل و بدن مردم هم بر دوش ایشان گذاشید و تواند که در خوش - بمعنی در  
 حق باشد و این تعبیر بلا درستی کلام و دوش است و مصر اثنالی تمثیل اول چنان در بیان و وزنگی و اتفاق فلک  
 میگوید - گهت چون مرشته بلندی دهد - گهت با دوان دیو بندی دهد - آی گاهی مردم را خداند و اقبال  
 ساد و گاهی بدست ظالمان محسودان قید سخت کند چنانکه دیو آدمی قید سخت میکنند - شبانکه بیانیت ناز  
 بیاو - کلیچه بگردون دهد با دوا و تانی بیای وحدت و حقارت و کلیچه آفتاب که در از دست آسمان چون که در  
 مویست که کلیچه نمخته قرص آفتاب حال آنکه در شب تابوی پروا دارد و در روز تر تر قرص آفتاب گردون می نماید



چه باید درین نعمت چشمه خراسان + ترجمه جوی بر چندین سپاس + نعمت چشمه خراسان که بیادمانی مقلوب است ای  
 خراسان اسماکان که به نعمت چشمه آب بر پاست چه نعمت فلک من چیست الجوه از بهت بزرگی چشمه در تیره بودن این  
 گو با یک جز است زیرا که خراسان قطع هم چند تاهه میباشد و هر فرد آسمان بسبب صفاد نموداری مثل آب گو با یک  
 یک چشمه آب است و دید است که خراسان از چشمه آب جاری بر پای کنند و آن را خراسان آب گویند و جوی سیاهی حقارت  
 روزی اندک چنانکه از بهت لاحتی پدید است و چندین سپاس و منت بسیار از اهل اینا چنانکه ظاهر است یعنی در زیر فلک  
 بظن آنکه که مانند خراسان نعمت چشمه است منت بسیار بر اے روزی اندک از اهل اینا باید کشید که از انید و در مویید  
 است که نعمت چشمه خراسان با صطلح شعر از نعمت فلک سیارات نداشت انقی پس چشمه بفتح جیم و با ن است  
 و معنی آنکه در حیطه فلک کبیل که به نعمت چشمه فرو می بیند و باعث در بودن نعمت است از بهر اندک روزی سپاس  
 نباید کرد و منت او نشاید کشید و امداد علم را آنچه بعضی از نعمت چشمه خراسان من گرفته که نعمت طبعه است  
 و نعمت تعلیم و درست خلاف است چه خراسان را گوشتش لازم است و زمین را اگر دیش نیست + چه خضر  
 از چمن + و زه گهر + چه است آبجو + ان چه خرمایه شیر + چمن + و زه یعنی روزی اندک که  
 به منت بسیار بهم میرسد و آنچه ان کنایت از ترک دادن این چنین روزی که ترک آن روزی که فتنه آن  
 در باطن صورت حیات معنوی است معنی آنکه چنانکه خضر علیه السلام در دنیا از لذات آن روزی دارست و  
 گرد آن نگشته سیم روزی که ترک کن آن بهر آنچه است و چون آبجیات را میسر نیست چنان روزی  
 بکار نیاید چه حاصل است آبجیات است و هر که از وی چیزی بخورد دیگر با بر هیچ خوردنی و نوشیدنی محتاج نشود  
 خوش گذارد که انید + انید + و در دم که دام و داند + نهان شود که صحبتان بدند + و در دم شعر انگیز که  
 کنایتی از طالعیان دنیا است و دام و داند ای محض حیوان لا یعقل + احق اندم صحبتان بدانند ای بدو بدون  
 که ایشان بهم صحبت تو باشند که انید پس این بیت پند دیگر است در تذکیر از مفسدان عین سپی که گزشتن است  
 کم است + ز نام ویدها + انید دم است + و شتایان صحرا یان که با دین نشین اند و جانوران صحرا شکار کنند  
 اسی گوشتی که از صحرا یان دور دگر می شود از سبب بهر و تها اے ایشان است که رحمت بر حیوانات  
 ندارد باز مثال بگیرد که گوشت گزیده در مغزار + و در دم گزیده سوی که در غار + از مردم اے  
 از به مروتی مردم انتخاب که قصد خون وی دارد چنانکه از بهت مقدم پید است بهمان شکر کو خبا که در پیش  
 کرد + ز بهر عهدهی مردم اندیشه کرد + بهر عهدهی نامرومی و آنچه ان سالکان راه حق تعالی که بر مثال شیران عاے  
 بهمان اند از مردم گرفته اند که بهر عهده اند که گوشت خوردند که در مردمان مرد میهمان + گوشت مردی  
 بهمان مرد مروت و یا اصل آن خورد و ریزه ریزه و فانی مرد میهمان ای اثر اے گوشت مردی که بهر و کج گوشت مردمان

باشد که از انبیا و جمیع مردم بهای بد اعتبار است یعنی باعتبار اثرهای مردمی باعتبار افراد ایشان یعنی اکنون که  
 در مردم اثر مروت یافته نشود معلوم می شود که اصل الهیت و مردمی از جهان بر خاسته است و همه مردم در شده  
 اگر نقش مردم بخوانی شکران بگویی که مردم چنین است حرف حرف تعلیل دعوی مردم بر خاسته است مردمی است پس  
 نقش مردم معجزات مردم است و این تعبیر بکار رفت حرف است و عبارات ایها مگر مردم معجز نقش دیوار و کالبد  
 بیجان است و شکران بکشید و فتحه کاف پارسی خوب و بزرگ و اینجا یعنی غور تمام و تامل صادق است و چنین است  
 خبر مقدم حرف است و حرف و معنی مصناف الیه مردم است محضی حرف نقش مردم یعنی پس از امتحان تمام بدان  
 که نقش ذات مردم اینجاست چنانچه است که من بخاشی دعوی کرده ام که الهیت و مردمی از ایشان بر خاسته است و  
 هیچکس اذیت نیست که از او داده مرادنا قدس سره و سوال ظاهر المناسق الی الفهم و شرح گفته که نقش مردم  
 معنی لفظ مردم است و مردم بفتح میم و هم و الی صورت خطی دو کلمه تجانس است یعنی مردمی و مروت از آنها و او  
 چنانچه در گذشته که اگر لفظ مردم را که اسم انسان است با معانی نظر ملاحظه کنی در باب که این حرف مردم  
 و الی مروت ای مرده اعم یعنی انتباه و توجیه آورده است و حسن از آن آنکه عبارت محمود بر قلب است که  
 شکران صفت مردم است ای اگر نقش و سیرت مردم بزرگ از کشندگان بگویی در باب که کار خود و تقریر کنی هیچ  
 کس را در نماند که حرف تعریف ایشان چنین بخواند بود اما این معنی با آنکه خلاف ظاهر بگویی است آنگاه است آید که بجای  
 در الهیت کلمه نیست مفید نفی باشد و الله اعلم بحیث مردم اندرون مردم که اکلا و هم اندرون مردمی شد سیاه و تعلیل  
 دیگرست بر دعوی مذکور چه سیاه پوشید علامت مایه باشد یعنی سیاه پوشی مردم که چشم نشان مردن مروت  
 از مردم کم شده چون خواج علی المرتضی در کلماتش مردمی شکوه مردم مبالغه فرموده است نفس خود خطاب میکند که  
 نظامی بخاموشش کاری بسپارم بگفتار ناگفتنی و پیچیدگی و پیچیدگی میسر نیاید و گفتار ناگفتنی شکوه مردم  
 این زمانه که بیروت اند و نکایت ایشان سود نیست چه هر شسته نشدگان خموش + فروتن پادشاه و در پیش  
 هر شسته ستم سگ دیک جانشده چه نظامی هم از جمله این مردم است گفتگان غافلان یعنی مردم بی مردمی  
 خموش است آنکه مردم خاموشش باش فرزند آنکه همجو ایشان غافل باش مردم را بکار یا پیاده در نه بگوشت  
 او خود در کلماتش بانش از تعرض احوال ایشان کناره گیر حاصل آنکه چون همسک مردمان بیروت افتاد و شکوه ایشان  
 کنه ایشان سازش نمود این سازش بدو طریق است یکی آنکه بچو ایشان مردمی را بگذارد و بدو خوشی و دیگر آنکه تعرض  
 احوال ایشان نکند و بکار خویش بپردازد که هر که در خانه کسی ننزد کند و با سازش کند و مخالفت نرزد و گنگا و در  
 کار هر دو ماکد صحت فی ذلک هر دو با مردم دنیا دار او سازش کن تا آنکه در سر ایشان باشی و معلوم است که  
 احسن در نظر خواج طریقتانست از اینها که فراماید و بیا موزین مهر و لا جور و که با سرخ سرخ است باز و زرد

[illegible]



که اینها هم اگر این سخن اند - بدست تو بیاورم از سپهر و تو بیاورم در دی ز ما دست برد + ای کار گذار ما در حقیقت تویی  
 زیرا که از تو بیاورم و در قیوت است و از ما در میان بدست یاری تو جلال کیست و در هر کار دین دنیا سپهر و طاعتند اینچه کار  
 سخت گیر و نشان من هر گوی و باز از تو + که تا دهم آیم جلد کار تو + عند ان کیست و طلب طایع سعدیغیر از امکان مخفی  
 خردین خیره مرا از تو دریابم باز در طریق تفنن و بیکسینف یا بدید که چنانهم نماید که از هر و یار + ندر از دوزخ در صخره یار + ای  
 گما من است که اکنون که تو در بزرگ شاه سرت که بخشش تویی - بهر جای که باشی کمر بسته ام + بجز متنگری یا بپوشیده ام +  
 این بیت غافرت از سابق بهر جای که باشی - آه بدرگاه شاه نخواه بجای دیگر و صحرای ناس که سیر است + از اینجا بگفت  
 آن خداوند بدین سخن بود که دولت مرد و گنبد و شش که هر فردی در معرفت و اینجا شاعر محبته مرا دست که در سخن است و از اینجا  
 اشارت است کلمه بعبه بودن خواجهر در خدمت طالع خداوند بود در طالع مراد او را ناگفته که معلوم نیست که نخواهند  
 میزن مکلام دانا اشارت کرده است که دولت طالع را از دولت دیگران جدا و گفته است اما گفته است که بدقت است چنانکه منقیر  
 که بلی کلیم چنین است که است + بدولت توان آورد بدین سبب + ای تو واری شاعر بعبه بلند طالع است زیرا که چندین  
 سخن پاکیزه که باند که کفایت بود که طالع نیک بهر سده نصف مال و گنج - سکندر که با باری تدبیر بود + بهر فردی دولت بهر  
 گیر بود + ای جهانگیری سکندر بهر بعبه طالع بود بهر تدبیر و کامل + اگر دولتش نامدی اینها + اندودی خیر صیقل از باری  
 خشم دار شاه و با مطلق مضمان - گذارنده و نامی دولت پرست + بهر کار دولت چنین نقش است + نقش کار  
 این کتاب که خواجهر صدمه الد است و در او بهر است طالع الله و طالع خود در پیشه سخنوری بر کار دولت بهر بعبه  
 طالع که مانند بهر کار واقعی در سخنوری مرد کار دست و تواند که کتایت از نظم سخن باشد - که چون شد بهر و تاج دارانها  
 با سکندر افتاد و ملک جهان + ای پادشاه ایران که مانند تمام جهان است - سیم گنج دار از تو تا کهن + که از آن سر بود پدید  
 بر بهر مصر و ثانی صفت گنج است + بگنجینه شاه بود و اخذند + نور یا بدر یا در انداختند + چپ و دست سپهر دند و در یا اول  
 گنجینه دار از ثانی گنجینه سکندر + سمر بود و سر را در تاج و تخت + نه چند آنکه از تو انداختند سخن + سر آرد و خیمه بهر بارگاه  
 و تخت از سخن است بهر سیم و فتح آن بهر وزن کردن اما در تعلقام مباحات قافیه بفرجه با بیاورند اگر چه بهر صدمه  
 سیم است که ثانی از شش بود و در شش چنین است - بخند آنکه درون تواند درخت + درخت بهر سیم و سیم و اداس  
 خصو که ثانی جهانگیر + جوامع بخند آنکه از او بر آورد و در انگشت یا در خیمه ای از شمار و تپاس سیم و سیم و اداس  
 جوامع با در خواندای لعل + نظر آن که شانزده سوره نعل + نظر آن که بجمیع متاعهای که نامیه از خود و عنبر و بهر  
 در آن که در بهر ثانی علامت اینها و نعل آن که شانزده سوره نعل + نظر آن که بجمیع متاعهای که نامیه از خود و عنبر و بهر  
 طایف بار که در بگنجینه خاص سکندر و سیم اندازد یا بهر نقش با بی در میان کشد نظر آن که بجمیع متاعهای که نامیه از خود و عنبر و بهر  
 کثرت آمدن و نعل سوره و نعل که از افاد و شیر انداخته + همان تازی اسبان از بزرگ + خطای غلام از بزرگ + خطای

غلامان را بنوشته بود خطا که حسن خیز است - نوزد مالکانه پیش از شمار + بیشتر بار زین پیش از شمار + نوزد بفتح سباط گشت  
 که اورا بعد از بنامستن به پیچید و نه سازند زین به معنی است یا زین را آوند و زین آن که بر شتران بار بود + سلاح و  
 سباط قیاسی نبود + پذیرنده را زین و سپاسی نبود + سبک تخمین سلاح جنگ که بر خود پوشند چنانکه دروغ و دروغ چلت  
 و جز آن پذیرنده سکندر است و زور راجع بسلاح و سبک است نقطه نه به هم سپاس بابت دولت که مگر میشد یعنی سلاح و سبک را  
 که بسکندر سپید قیاس و یار بود و لیکن سکندر را اگر گفتن آن مشت و سپاس نبود زیرا که بدست او پیش از  
 فتح هم سلاح و سبک قیاس بود و چه او را در شاه سپاسی بود و دست قره اسلحه بود چنانکه در نامه خود بار آورده نوشته بود که +  
 قیاس یار و مرا متع یار + منم تیغ زن که تو می تا حیدار + پس سکندر بر اینها سپاس نکرد که پر دای آن نه پشت بخلاف اینها  
 دیگر که بران سپاسش و کذا آفید - و اگر چیزهای که باشد غریب + و ز + مخزن خاص باشد نصیب ای چنان چیز  
 که سکندر را با محتاجت و در مخزن او پیدا افتد و بعضی آنکه که معرئه ثانی چنین است - زمر کب جواسر نوید و طایف نظر  
 باریات سابقه متدیر که است کمالا یعنی چنین که از سیم و از زرقاطص + بجه جهانداد که در خاص خلاص با کسر  
 زرقاطص برگزیده از هر چیز و نیز از زرقاطص که از آنش خاص بر آید و خاص معنی خالصه شاه جهانند و از آن گنجی  
 اندوخته + چه گنجی باشد از گوهر افروخته + از گوهر صفت گنج است ای مانند گنجی که در آن گنجی را خرمی است سکندر  
 را تشنه دل و تشنه دوش افروخته شد - گوهر فروزد دل تیره فام + گنجی جراحی از نیست نام + ای دل مرد و نیکی  
 که سیاست یافتن گوهر و زرقاطص می شنود و نه اهل نیای آن گوهر را شیخ را نام نهاده اند و شیخ را گوهر نفیس  
 و قیمتی که از گاو در یاد و وقت بیرون نهاده و آن گاو را بر ای چیدین گایه در شب تاریک بلطاف تحلیل سر تا  
 در پایش در غمر غلیظ است و این بیت تعلیل خوش شدلی سکندر است بان گنج باز در نیظام طریق جماعت مشقه فرمود که تاریک  
 شاد و شاد سکندر گنج + گنج آید از دست تاریک + تاریک ای راجی تاریک خال گنج را در کار است که تاریکی بر تو گنج  
 را بدست آورد چه گنجی تاریکی باشد نه در تاریکی که آنجوب نقصان گنج است که معشندان او را بار دارند و چون حال این  
 است و چه روی آنکس که شد گنجی است شادی بر افروخت چون قناب + ای این عجیب از طرفکاری گنج که خود در  
 تاریکی باشد و پانده خود را در شادی شادی بخشد باز در طلب طایفه شادی مردم گنج یافتن فرموده - تاریکی گنج  
 باید بدست + که بخوبی بسته خاک را که گنج است + خطاب است به اسکندر که خوش شدن مردم و پی یافتن گنج بجایست  
 از خاک دارند و خاک را پیوسته و مال منفعت بخشد و خاک بقیه است پس منقش شادی مردم گنج و مال است چنانکه  
 خاک با سیم و منفعت باشد چنانکه خاک پیران با سیم و سیم و غیر آن خال که چه باز جمع کردن و پذیرنده فروزنده مشدود  
 حکمت است - که زکار مگر در آینه + فروزنده مردم سازند او را - از آن سوره و عفران زید + چون عفران شادی نگین شد با  
 ترجمه و بدست است و آن سوره و عفران از خبر آن کلام آن مختصر از آن است و عفران نیم معنی زرقاطص مانند گل عفران است



واقعی گمیده و نخواهد شدادی بختر مردم است از آن بزرگ شده که همچون گل زعفران شود و انگیز نیست چه از خوش من عفران است  
که سر که در گشت نزار زعفران گز کند شاد منی ل مراد را بچویش آید بی خفتیا در خنده آید بیکر سبب باشد که آفتاب و از کمال احش  
اور بر گرسا ند که از انید حاصل آید زردی و در و اج از مر و جیب دی ست آید از مردم بدیدن انخیز شود اگر صد بیت از آن  
یک کاسه بجز از انجیز باشد چنانکه عاقل مردم بخوانند و تارون انقی همچنان نوشته معنی بیت تکلف یعنی بخت کلاه زعفران  
رست آید ای مسینه عفران که کتابت زینت آن عفران نیشد که همچون صانع و شادی انگیز نیست و بهیستی نیت صمد اعدا دل  
صورت است - از آن نگار زعفران نیشد و این صفت ای شادی بخش شده اند که زعفران را شمرنده و سار و چنانکه علیش  
گفته نیت بجز از انجیز است ناقص سیاهان مغرب که رنگی برین اند و بصرفای آن عفران و خوش اند و سیاهان مغرب  
ا بل مغرب که مردم انجا که سیاه نامند و صفرای معجز زردی رنگ آن عفران اشارت بر کرده اند و سیوه عفران قرار داده است  
یعنی مردم مغرب که همچون رنگیان خوش طبع زعفران اند و بدیدن رنگ روان مغرب خرم دل اند چه ملک مغرب سبب است  
و لاند از مغرب که نید مردم مغرب که سیاه باشد و تشبیه به رنگی از دو وجه است سیاه نامی خوشدلی چنانکه سیاه سبب خوش  
دلی رنگیان مشیر نوشته شد که رنگی از دو وجه است سیاه نامی خوشدلی چنانکه سیاه سبب خوش  
در خوش + ا بهمان محنت و اور و در خوش + ا بر رنگی که چاک از مصره ثانی سیاه نغمه ایشان است و محنت مردم در پای و تو که در  
انکه که باید باشد ای سکندر تمام لشکر خود را - از آن گنج را بسته و ادو کبر + بدو کوش گشت سار در هر کجی سار می ملک  
و جهان بدو دست حاصل آنکه تمام لشکر از آن گنج بفرستید و مطیع امر او شدند زباده از سابق - که بدان ایران فرستاد  
گشت گزین رنگ و کسی باز پس گردان پهلوانان ایران شجاع و گزین بایگشت محمد و این - ای درگاه سکندر شاه  
بر درگاه ما که سر نمند و پلاک سر خویش بر دارند + میسر تمام در بر نهان میر و نکر و بغیر خوف و تنگ تنگ خود را آورد  
دور کنید که شمار انچه گشت کماله شتم و هم از او را شاه چنین صیت دارم - بجای شامسری بے سپاس + نوازش که پیا  
رو و بقیاس + قیاس ستم شمر و ن از شما - بزرگان ایران فراموش شده و فرمان خرمی سخت خرم شدند + از آن  
خرمی ای از سبب مان یافتن از قتل و شملت جهان سکندر بسیار خرم شدند زیرا که - خبر یافتند از دل شهریار که است  
سکندر و محمد استوار + همه بیکدیگر بر راه آند + سوی پنجگاه شاه آند + بر راه آند و سکندر چنانکه مصره ثانی  
تقسیم است و بیکدیگر متفق با اختلاف - بدان آمدن شادمان گشت شاه + از آن پهلوانان لشکر سیاه + با بدن که از ایشان  
بود چو از ایشان لشکر شاه قوت یافت - بعد از آنکه با هر یک عهد بست + که در پای کس شاد و شگفت + بیان عهد پیکار که منصب  
عالی از وزارت و خزان نماید و ای سکندر نخواهد آورد و شگفت را - در گنج بکشد و بر کسی + خرم نیسی و او گوهر بے +  
بان پهلوانان - همان که بر کس پدیدار کرد و بران خدگان بخت میدار کرد + کار عسارت از خدمت شایسته و علوفه  
مفرقه چنانکه در سواد شایع نان واقع است خدگان بخت آن خدگان که سایه از ایشان برفت و بیکدیگر بخت



بلکه بایشان باز همان خدمت سپرد و مقرب درگاه خود گردید و آنگاه از پیشتر بودستان + دو چندان دیگر بر سر فروز  
 شان + از پیشتر بسیار گزشت که از دارا نگرفته بودند بر سر علاحد و زیاده از آن ضرر مطلوبه - چو ایرانیان این کار  
 یافتند + سرانچنین بر سر گشتی یافتند + چنانچه حلقه و ضائقش باینیه است و بعضی نسخه چنانست + نهاده بر سر زمین  
 یزدان + بلکه گوشه بردند بر آسمان - یک زبان در ساعت و فی الحال + بهام بودیت زمان هم توانند و بلکه گوشه  
 عظمت مرتبه و سر فروزی و از سکندر و آنگاه نهادن سر ایشان و حقیقت بلکه گوشه بر آسمان بردن بود که مقربا  
 شدند - گرفتند بر سر یار آفرین + که یار تو بودا سپهر پریت + و بعضی نسخه جهان آفرین دیده شد موافق  
 اعتقاد ایشان نیست تاخیر + سر تحت جمشید جای تو بود + سر بر سر آن خاک بای تو بود + سر آن شاهان دیگر  
 و آنچه بعضی نسخه سر در آن کتب است + که این فتنه شاه نو ماتی + نه نسخه که کینسر ماتی + که این ای شاه کین  
 و ترقی کینسر و بلا حظه معنی لفظی است که لقب بزرگ بوده است + کیو مرث از خیل تو جا کرے + فریدو  
 ز ملک تو فرمان برے + ای هر دو کم مرتبه بودند + نه پیچید که گردن از ای تو + سر و پائین ماسے  
 تو + پائین که پای ته پای و پائین تخت سکندر + چون شاه دید که رای فرزندگے + با ایرانیان فرزند  
 بندگی + از راه فرزندگی ای از راه فرزندگی بخت من که ایرانیان بهام سهولیت متقا و فرمان او شدند - در آن  
 آنجنگاه انجم شکوه + که جمعه آمد از صفت کشور کرده + ای این پهلوانان لشکر نیا از به طران ایران نزد من آمدند  
 و شاید که ایران صفت شهر مانند صفت کشور باشد چنانکه پیشتر نوشته شد آنچشم شکوه عالی و زیبا صفت آنجنگاه - لغزو  
 تا تیز و طشت آوردند + و خونریز پیش تخت آوردند + تیغ و طشت آت ریاست کشتن است که غری را بر سر از آنکه  
 بر سرش بچین باشد که از چرم باشد و یکا نشانند سرش طشت نهاد و برگردان و تیغ را نند تا فرزند و خون  
 نگر و دوشاخ اینجا ریخت آوردند که طشت تافیه تحت رانی شاه چو در حرف فید که ناقبل رسو کرانست که در اول  
 شدن است و در زانی خامجه و در نسخه قدیمه بجای طشت تحت است ملایم که معبر گریست است و اقل تحت اینجا  
 معنی سر زهر دار است عطف است صفت تیغ کهانی المود طشت صحنه ناسخان است داند اعلم و خونریز و در سر  
 قاتل دارا که نام یک جانو سیار بود و دیگر بسیار و پیشتر و لشکر دارا بودند که اقیل و تحقیق آنکه سر و سر  
 اول و سر کاره بودند و صورت سر نرنگان کما سر باینه - دو سر رنگ گردن بر اثر ختم + حاصل گردن بر آن  
 مصرع اول عطف بیان و خونریز است و نانی صفت ایشان چه ایان ایامید ایضا سکندر گردن بلند و خرم آمده  
 بودند اگر چه سکندر بجمیل ایشان حکم کرده بود و حاصل تیغ که دال در گردن کرده بیاورید - سرنگی از خونشان گل  
 کنند + رسن خلق نشان از حاصل کنند + سرنگی ای بسیار است قهر که لازم سر نرنگانست گل که نندای خاک از خون ایشان  
 تر سازند و برین گلوی ایشان را افشاره حاصل آنکه هر دو پیشتر بکنند و بجا بیکه رسن و گلوی ایشان مانند حاصل تیغ که نند

سنگ تفرید و لانا را بهین خاک انداختن سزا گردانید و ایشان است و نه شرون گل و بوسه سحر که کامل ساختن شمشیر بود و  
پیش از جنگ سبخت آنچه از گنج زر گفته بود و رسانید چند انکه پذیرفته بود و چون نقد پذیرفته آورد پیش و بردن آنرا از حمله  
عهد خویش و حمله عهد بالضم آنچه گردان آن لازم باشد و لغز و دتا خوار کردند شان و رسن بسته کردند شان و  
آی اعدا و قتل مرده ایشان را بدار کشیدند و سنا دی برآمد بگرد سپاه و که این است پادشاه و خورنیز شاه و کسی که  
ستم خیز و از نام او و بدین روز باشد سر انجام او ای ستم خورنیز شاه خود را مطلق و الاول الصلح بالضم حق زبیر که  
نه بخیر و نه بد که خنده اند پیش و بران بنده گوشه خداوند کش و اظهار کفایت و شکری و برافشاند از ستم سکنر  
و صلح و عدل و بران راه و رحم افزین خوان شدند و جهان جوی را بنده فرمان شدند و ششسته جهان سب و باختر دان  
ازان در اثره و در ششم بدان و ای بجای که از ششم رخصه و در محفوظ بودند و در حلقه انجمن شاه و مولانا جمله و عایه  
گفته ادا دعای خیر برای زنده باشد و دور و پیر ماطی بر گشتند و نشینندگان جمله بنیاد شدند و سعاد بالک مسفرش و در  
انجمن صفت نشینندگان و دور و پیر بود و بجای که به عاقل قدر ان ستم بعد از نشستن بران سعاد بنیاد شده بودند  
و پیش سکنر دست بسته که از انید سکنر جهاندار دارا شکن و در افر دقت چون شتر زنان انجمن و پیر نگاه با س  
گر انامیه و سخن گفت بر قدر سربا پیر و ای کناسی بر تبه بر عاقل قدر و نیاناده رنگه را باز جیت و طلب کرد رنگه از رنگه  
شکست و نیاز اده بالکسیر نه بر کعبه پیری و از ان پیر فرایز دوست که از تخم رنگه بر جیت شاد و سان اپر است  
و چون نگه نقد و در صدر بند کور شد و طلب کرد در پیشش نمودار و س و این بیت اجمال است و شش تن نگه از رنگه دور  
کردن که در وقت خلعت و لب ساهم مواظف و مولانا گفته که خنده از دل در کرد که در دلش نخلجان میکرد و چنانکه از لاسی  
تقصیران بد است و پیر سید گامی پیر سال از نای و ننگه سرت سایه بر پشت پای و سال از نای سحر خورده فکند  
سرت انحر از کور پشت شده و پیر ساه و جهان شستی و در کا جهان خیر شسته و چو دیدی که در ارجها بدین گشت  
گیا بنه باسن بداند گشت و چو دیدی چون دیده بود و چنانچه ای ظالم برین گناه نه حالت ای بجای  
که بگیا نه بودم باسن بداند نشیده و بر ستم لشکر کشیده بود و نه فیض بیان جهاندار را بکنند و در ایدام چنان گامی  
او بر دم و از انجا که از جهاد است و نصیحت چرا از دهنان و شستی و چو آرد کسی را حواس نه بخورش و گناه پیر و  
که باشد خوش و ای انچه ان ستم گاه و نصیحت نکند و بنیاد شده از گرسه شاه روم و بر وزن بنیاد بر افرو  
مردم و گری حاکم از بر سیدن و بنیاد چنانکه از گناه پیر و در انخری آید بر وزن بنیاد ای سب و چو بر پیر و چو پیر و بر افرو  
مردم و روشن دانه کرد و خود را چه مردم چو پیر است و زود روشن گردد و گمان را سایه است از پشت کوز و پیر  
انحر از گشت ستم رنگ و زار و پشت کوز بیان گمان است از پشت کوز را زخم کرد و برای و عزم پیر شاه چه زار بر زخم شاه و در و  
فرمود و ان نشینندگان و جلد بنیاد شدند و بر استخوان کههای و در از که بر استخوان ان بنیاد زنی عصب گیرند و زار بالضم تار و نایه زار



شده که گویا زنگار و بچه آورد و بهیچین ملازم ضربت المثل بخیل را نگذاشت و گویند که در دستن چین بیان موقع است و بخیل  
 شایع نوشته که در ملک چین آهه گادان نژاد چنانکه مشهور است چنانکه قول مشهور تحقیق نرسد بیخ است در مغز اول است که در  
 دارالملک بافتن سکنه در بختیال شده که بخیل مرد و سپهرش بهر اثار او بر در جای که امید آن نبود چنانکه نیکو آمدن کاوش  
 نیست که کارگردان بخیل جمع می خراب و بجهی دیگر که در بافرایا آب و کجا بهر کجا از سیل و ناز و وسیل تا از سبب ناسید  
 اسیل چنانکه شرح گفته چنان بیت تشیل دیگر است که کلفه یافتن سکنه بر رفانت که سرنگ نمیکرد که مانند سیل هر روز  
 برود و رجوی بیای و حدت ایهام برابر او بدید است که در همان نایز بهر خاص بافتن و از نوز سیل و کجی شکسته  
 گرد و در آب سیل و در نیت دی و در دیگر رسد که او در عت خود را سیر بسیار دکه اندید - ترا پیچ دولت نشسته  
 گنج و نای دولت و تها می و دشمن سرخ و دولت بخت و راه علامت اصناف است دولت و دید که گنج برای پای دولت نمود  
 گنج و نوز در نیت و صاحب گنج شده پس آن گنج بهر تها می و دشمن اندیس مکن که دولتش پشت داده بود و جوانی و شاه  
 آزاده و بهمان بر که بار و باباده - این بیت را بگنیزش فراز دست سکنه را بر عین و شتر بهر گام چه و شاه و شاه  
 یای و بهر برای خطاب است و آزاده و نایز و ای باباده باشی است چون دشمن را گشتی و نوز جوان بهی و شاه  
 عالم شدی شاه می همان بهتر است که بهر راه با سر و دو شتر با غلن نشسته که متقاضی جوانه و دنا می نیست بهر خطر  
 ماندن و اندیشه خوردن بهر گام از جوانی توانی رسید و چه پیری رسد گوشه باید گردید و بهر گام رسیدن نیز که در  
 مطهر و صاحب گنج است - بهر پیرانه سر کشید و لاچورد و بهر گام که بهر پیرانه تاج کرد و علت گویند که درین موقع پیری  
 پس پیرانه سر با مطهر با برن یا بهر گام پیری است یعنی عیش و عشرت در پیری خطاست چنانکه ضحاک و شید  
 بهر گام پیری طالب عیش و کامرانی نشدند و از فلک تمام جهان کشیدند که در دو کشته شد چنانکه معلوم است و جهان  
 پادشاه چون بود در سال پستند و زو بگیر و ملال و تنه علت است بدو و چه که آنکه بر پستان از خدا ندرت نیکو باشد  
 زیرا که صحبت و خدمت پیران مرحوم از خوش نیاید چه بدو و مشامه رو پیران خادمان ملال آید و در آنکه داند و در  
 از مغز و دست و شاسد از نیک و دشمن دوست و ای وجه دیگر آنکه بر خلاف جوانان سوس ناز و آزاده کار پیر سال  
 خود و مغز از دست ممتاز داند یعنی در از نیک فرق میکند لهذا در رد و دل هر کس اندر هر کس و چنانچه گویند  
 مردم شناس ای هر کس را بخیف باشد که مباد امر دشمن داند و اید از ساند پس ناچار به افکندنش چاره ساری  
 کنند و نوز و سوس به نیاز می کنند و استمر و شده از وی نیاز شوند و او را بکشند و دیگر پیران بجا می آید که جوان باشد  
 مصدب زند چنانکه گفت و نوزی را بشاهی بر آنند که کس که با وی نوازند کردن شوس و نوازی پادشاه نوا  
 نوزی موصوله است و هر زمانی صلیه آن در علامت اصناف کوس کوس آفتاب نوازند که بر وی تخر و تخر آفتاب  
 کردی و خطا و انباط و کمالی شده چو نواز را با هم بختان خود و سوس بخت و انباط کردن لازم است - ازین



نصیحت دیگر است یعنی بر آنکه هرگاه کسی بخواهد در این دنیا و آخرت خوشبخت شود و در این دنیا و آخرت  
 خالص آید چنانکه آقا جنگ باشد و نیز ازین مصرع که خواهد شد شکسته دل آید بیدان فرزند و نیز بیدان پس این نصیحت  
 متعلق آقا جنگ بخلاف بر این است که بدلیری بود و چون شغل بجای آید جنگ بود که آقا بیدان چنانکه در رسم فرزند را  
 که دشمن دل در جنگ با برادر و فرزند و فرزند و فرزند نام سپهر است اما که آن بهین شاه اسفند یار که او سر خربین فرست  
 که گفته بود آخر الامر زو باقی شد و در روز و در ملک زاد لستان با بهین جنگ کرد و بدستش گرفتار شد که بقصه خاص میر  
 خود با بهین با برادر که کشید که آنکه میگوید و معنی آن آقا و قاست چیه ..... و در زمین خا با و دانست  
 بهین گفت با بهین اسفند یار + اگر شکستی شکستی کارزار + شکستی ای خود را شکستی قوی داری کارزار را و در وقت جنگ دشمن را  
 شکستی که خون بخار رسید + هم از دل شکستن بهر ار رسید + خون بخار رسید اگر نیست آن شکست و نه بهیت و از آنکه ما  
 شد و این کنایه از فرس که بهت تر قبل در شاه الا جاده دل شکستن از سبب سبب نصیحت به فرزند بود و چنانکه پیشتر فرمود  
 است شده از پدر آقا پلور و غر + بر سران همیشه از آن پای افتر + ولیکن شکست ترش گم بر آنکه کشید آفید و شکسته دل آید سید  
 و از + دل یک شکست از آن جبهه باز + که یک سکندر از آنکه زور و جبهه باز در بسیار کرد که روی را غرول بیشتر دای و شکست  
 دل بود که بهر بهت خود سکندر قوی دل شد که این فتح یافت + چو در دولتش و لغز می نمود و کار تو خجاک و زور  
 نیز به دولت بخت و زور قوی شکست و شکست و در از سبب پیدا و زور و دی شود و داند از کار و جنگ تو خجاک و خون خود  
 و شاعر زشته گویند که سلطنت + ابر چهار ده سال + در دگر مایه کردش سکندر سوال + که ای گروان پیر دینیه سال + کار  
 جنگ آزادی شنیدیم که رسم سوار دلیر + بهر تنها نگا پوی کردی چه شیر + سوار و بصیرت که تم است و نگا پوی تا  
 آوردن بر لشکر خیم چنانکه می گوید + کجا و بهر تنها زدی بر سپاه + که بر او فدا می در آن زمانگاه + کجا بهر کجا زدی  
 است سارا که و بابتی زدی + غریب آیدم که یک تیغ بهر + چگونه رسد لشکر بر آری + بهر سوار چند گفت پیری که بر + که که در  
 باشد زبان و در سخن + مصرع ثانی مقوله خواجگه ای که در حرم است بطریق حلت و آردن فرزند بر زنه که آقا و ده مولانا  
 حرم است و شاعر که مقوله فرزند گفته ای اگر در حرم لغزش و گرفتار افتد و زنه که در حرم نشین کن که زبان گزنده باشد  
 زبان فلان است + چنان بر فاش است و دست + که لشکر کشا را نگذرد + به سخت + و چنان است و در دست و دست و دست  
 ده + چو لشکر کش افتاده کشم تیغ + گرفتاری از تیغ لشکر که یغ + اگر زور و بر که همچون که بر یکا که در حرم نشین است  
 اگر دشمن بل کاف تازی هم جانزد و دست و لفظ بهیم وقت است و لشکر ناعل که رفت + ای ازیم جان خود را لشکر خیم که بخت  
 که که زنه تنها با بی شکست + بد پیچاره شد بر عدد و چیر دست + سپاه بیای غلظت - و که که لشکر که در کارزار +  
 که زور و بل لشکر از میسوار + که بخت صورت زنده و در گنجایش رقع ندارد و و که یک اولین منجم است + و که مایه گفته بهین  
 گوی باز + که بازوی بهین چو باشد و راز + ای دست تعدی و راز که و فرزند بهر چوب کشش چپان کند



بیت لاقی تغییر اوست ایهام بلقی بهمین که چون بخت سلطنت نشست دوست تصرف او بر اکثر اقالیم و راز  
شده اورا بهمین و راز دست گفتند و چرا گشت بهمین نسر امر ز راه بخون غرق کرد آن تن البرز راه استار لغیر اکثر  
که قوی قاصت بود و شالاج در کیفیت قتل و کشته که بهمین راز اول سلطنت چون خبر وفات رسد دست برادر  
شفا و نام شنید چهره انتقام بد بخود که رستم مرغند یار گشته بود متوجه بیستان شده و در مکان ابلستان با فرامرز  
صحت بود و فرامرز را گرفتار کرده بردار کشید و پدر پدرش یعنی زال و پند بهمین افتاد و پس از چند گاه از بهمین گوازد  
یافته با گرفت چهره امود پندش مداوندیدند و کزان خاندان دوردار کردند و اگر نسل ستم که فرامرز بود و موبدان  
پیران آتش پرست کردند ایشان قصاص مندی مقتول به پسر قاتل هم لازم نبود و چنانچه او با پسر چنان دیدم مرد و  
که بهمین بان اثر و نابین چه کرد و آن اثر و نابین که قوت اثر و نابین داشت و اینچو اب بجلیم ست ای آری بهیچ بخت  
است سر انجام کا خفته شده راه او و دم اثر و نابین وطن گاه او و او را جمع به بهمین آچون راه معاش و زندگی  
او نشد و فلک کشی او گشت زنده بمان اثر و نابین و قصاص مندی مثل شایه لانا فرموده که اثر و نابین را بدم  
خود میکشد اما نام و طنگا معقول است و چون دوسر به پهلوانی و جنت و شد از خانه دولتش تاج و تخت  
دوسر به لقیق دال محله دشته و تیغ سپهرین و نیز دهن کو چیک و خنجر کو چیک که سرش و هر دو طرش بار یک و تیر باشد  
و مولانا گفته و به حریم است که سرش مانند اسن در غایت شیر باشد و دستش هم از آن است و از آن اکثر  
و اغلب مردم گیلان از دوسر به پهلوانی و جنت و خنجر که منسوب به پهلوان باشد عبارت از فرامرز بن رستم و ساسان  
و دولتش عابد بهمین آ از خاندان سلطنت گم شده و بدست دیگران آمد که دیدی که او پای در خون نشسته  
کزان خون سر انجام میفرسود که کد ام کس را بدین صورت در عالم دیدی که او از خون کشی بیگناه چنانکه انتقام  
به آید که تیر با لقیق کاف تاری مقامات و یادش کار بد و قیل و شایه و کج میگذرد زید زان یا کرد و چورک  
خران که زان باد سر و آن یاد کرد و اشارت بیان مضمون بیت سابق و برگ خزان اصناف ادنی را به بیت  
برگ درختان فصل خزان باشد ای سگد ز بسیار زید و دهمشت خور و دهمشتی برگ درختان بخور و زان  
و جداول اشارت بکثرت زرش بر گها که برگ درختان و خزان اندک باشد و بوزیدن با و اندک لونه بسیار  
کنند زیرا که در خزان آب و سبزه بر گها که موجب عدم جنبش است مرقع باشد و دو مملکت لغظی با دوسر دست  
سر در خزان باشد نه در بهار که آفتاب و خورشید را در سحر بخته گشت که آسان نشاید ازین بل گذشت  
خورشید ظاهر است که عبارت از درختان و درختان را شاه باشد اما ملامت در نظر و شوکت سگد ز  
چنین گفته که خورشید را در امیچ پیوسته است که قتل در واقعیتی آنا باشد یعنی مکافات قتل او که از آسمان بر  
داین پل بکشتن در او که پیش سگد ز آمده است و در باره در خواست کان بهیچت و کج گویا بدین



آن وقتند فرار بر دودر کمانته از لپ بر از دهن گوهر کمانیت از سخن نصیحت چنانکه از لاس می آید + فرد گوید از گوشت  
روزگار جهان جورا آنچه آید بکار + آنچه مفعول گوشت اندازد گوش و زکار متعلق آن یعنی از لکون و دنا می گویم  
پایدار کردش ملک بیان کند چنانکه از زبان جویند و عاوم می شود + و این از آفرین بر سید رحمت چنین گفت با صفا تاج  
و تخت + که ملک جهان که هر قدر بخت + مزن و دست سخت اندرین شاخ سست + دست سخت زدن سخت در گرفتن و  
تایید کردن این شاخ سست ملک جهان یعنی بر باد نشاید عالم نبرد و مغرور مباحث بر این تمام و کس چو این دولت بیونا و  
کم با بخت کسی مسلم نماند چنانکه از ذکر قصه ستم و زال می آید + و تاریخ نو تا بعد کس که مانده که با تو گویند  
این مانده گذشته حال کسی نماند است که با گفتار کند و جو از گذشته باز گوید + کجاست ستم و زال و سیر و سام + فریدون  
و فریدون و جوشید و جام + و اینها شایان این جهان است + اندر و کسیر و غریب است که زال را پرورده بود با الوافتی و دست چنانکه  
علیه شمشیر که چون آن ابعاد از حدت افتاد از حدت سیر و غم که بهی پیش آمدی از سیر و اوراد و رسیده که موجب آن است  
و عده شش در جنگ زال سپید آمدی یک سیر و غم از جامه شست و تمام میدان وی بر فوج شست و در خشم ظفر بافته اند  
سیر و او را به الگفته اند از جامه و زال سیر ماست که او پادشاه عظیم بود و در طاعتش سپهر باموی سر و ابو  
و در گان تمام سپهر شد و نامش در جهان ستان بر یک ماست و جهت شکل پیران که سپید بود و زال خواندند چون  
سام و از چنین می گفت این بلای است و در باید از خست تا آنکه فرمان سام او را در دهن کوه و گوشت و صحرانند خستند و  
قتل را سیر و غم طلب بچکان خود و بخت او رسید و بخت گرفته و در میان خود و بخت و بخت باقی بود و بچکان  
او را فروده دیدند و او را طعم خود ساختند پس سیر و بخت با بچکان خود او را طعم میداد و پرورش میکرد تا آنکه نه ساله  
شد و سام خوب دیده بود که کسی میگوید که سپهر تو حال زنده است و خاکش هم او را در میان سپهر دیده با خبر رسانید  
و سیر و غم چنانکه ای سام که الحاح کرده باز داد و سام او را غریب شده پرورش خود و زال و سپهر و غم ندید  
ستم و گوشت و نشین غم و بخت نیست خلاصه قصه الگفته است + آورده و از فرزندک فرزندک و کمالش فریدون  
مرا دست که تمام فرزند زمانه بود بقدری ذکر جام بچکید که جام با و مخصوص است + و این خود و شان خود و دست +  
خود و فرزند شکم سیریت + و اینها شایان این آورده است + و فرزند این است که گذشت و سرانان و شسته که  
مخصوص نیست از آن کرده است که نزد خواری البته دم نقد یعنی در حال سیری می آید و اگر کسی از مدته او را  
گرنگی بگیرد و این طرفه کار است که زمین اکنون روکار خود و بخت و بخت + گذشت و دنا می گویم +  
که چون صحرایم عقد بگیریم + معقد یعنی خاوندی که شسته که سبک صحرای باشد مانند صحرای و تخی و در یک سبک  
انتظام داریم ای فرزندان آدم است که چون یک صحرای عقد بقیه متعلق می آید + میگوید سیر و فریدی انشد + فرد  
بخت درین چار طاق + که بی شمشیر است این رواق + اشارت باطلال و بخت و بخت شادی شایان

این چار طاق اشارت بجهان که بنا بر عناصر و جمیع چهار گوشه است که آنرا در عراق شمره گویند و بهند راوی  
نامند و ششده مرفه خانه که همه مرد و زنان بیرون نیاید و تین نام دای است که در نرو بد و بازاری که افی المویید  
کله و مولا نا از ششده معنی لازمی گرفته امی بخیر و بیجاری که منسوب بششده را قنادن و افلاک نه رواق از آن  
گفته که قطر آسمان نه سقف در پس رواق یعنی سقف و قیل منشیانه و صفتها دنیا جای شادی نیست زیرا که  
بازای آسمان بقا بقیت پیچاره و عاجز میسازد و آن را به جهان چو تنواری جهاندار باش + چو خفته خصمان  
تو سیدار باش + امی چون پادشاهی جهان بتو مسلم شد جهاندار باش ای وارنده نه گنجیانی کنده جهان باش باز  
گفت اگر خصمان جهان و وارندگان خفته و مرده اند چنانکه اینهمه از جهان چو تنواری می آید و بمرن خویش  
چهارم خداوند که داشته اند تو سیدار باش ای خداوند جهان شده گنجیانی کن کنده ایفده - سر از عالم تر سگاری بگری  
بترس از کسی که نشد تر سگاری + عالم تر سگاری باضافت بیانی می اخوت از خدا بیجا داشتن و ترسناک  
بودن از بد کردن خود و بد گیران یعنی همگی در پند و عدل کوش و با کسیه بد کنن بلکه دور باش از کسی که ترسناک باشد  
ای شکر که بکد که باشد - رگ کن رگ کان زبان آورد + زه بد خصل در کنان آورد + آتی دور شود از کار بد که  
سکافات بد را در همچون ظلم کردن و مال مردم تاراج خوردن و بیخود لک علیشیر به بصیرت اول بهر بود انقوطة  
بمنه تحسین شسته امی از مدح باطل معز و رشوا تا ملائیم ابیات لاحقه بمنه اول است و مصرع ثانی تمثیل کرده  
بدین معنی زهی است که بر قاعده تیر اندازان نباشد زیرا که تیر انداختن بر بغیر قاعده که زه برگرفته کنان است  
بنامند که آن را بشکند - تو زان ره که شید باز گونه نورد + بخواه از خدا حاجت باز گرد + بازگو تو را می را سیکه نوبت  
آن محکوس و دواز گونه باشد و رفتن در آن و غوار است کنایت از خلاف و منافی حقیقت یعنی زه بد کاری که در محاکمات نورد  
دور باش و از خدا بیجا بخواه که ترا از آن راه باز گرداند که این حاجت ضروری تو قصه علی است که آید پس حاجت باز گرد  
باضافت بیانی معنی باز گشتن لازم است و بعضی نسخ در بیان حاجت باز گرد و اعطای آبی حاجتی که حاصل  
آن موجب تکاب خلاف حاجت باشد از خدا بخواه که او بکرم خود قضا کند و از آن راه باز گونه نورد و باز گرد و در راه  
گیرد که باز گونه بود و میر بین + بسا حاجت بود باز گشتن متن + تمثیل سابق است که بپرس محکوس پوشیده باشد  
در باز گردانیدن آن بر تن تار است گرد و حاجت می افتد آنچه همان مرود اگر بر کج رفته باشد باز گشتن  
براه راست البته حاجت افتد پس حاجت بود یعنی لازم است باز گشتن متن که معنی باز گردانیدن  
که آید - چه بندی دل خود بر این ملک مال + که بهشتش بکج رنج و عیش زوال + شین مضاف به  
کلی پیشی است که یکی ملک و مال دنیا موجب خیر و فقر است و کثرت آن موجب طلال دنیا و وبال عقبی است  
بقدر ضرورت باید خوا - بدانش ترا از همون کرده اند + که مال ترا حکم خون کرده اند + یعنی اینکه عاقلان گفته اند

که مال تدریش خون است ترا آخرت در مینویسند که ده اند که کم بودن آن مال بخت بسیار بودن آن مال نند خون  
بدن چنانکه آنرا شیل لایق می آید و شایع بقریه خطاب تر مال و مثال و نشان آن گرفته است که کمی مال ایشان کرب  
آرد و در کثرت آن خط حارن باشد و ظاهر آنکه خطاب عام است + بر پنج گلو که بے خون بود + خفه گرد و در  
خونش افزون بود + مولانا در بر طبق بیت سابق بر پنج بصیغه اثبات نوشته و ضمیر شین بهم بگلو کرده امی  
حلق آوے چون کم خون خنک شود گلو را پنج آید آنرا بنید چون معتدل در عروق مانند روح است و چون  
خونش زیاده از اعتدال شود علت خنک نشد و خفه گردد و قساح که در پنج بصیغه نفی روشد و در خون خون فاسد  
گرفته اگر چه بچند درست اما نظر بر بیت سابق خلاف ظاهر است که شبیه آن خون مطلق است نه بچون فاسد -  
هر آن مال کا بد و برین دست نگاه + بر خفه دان تند مار سیاه - و برین دست نگاه در دنیا که جا بے دولت  
یا فتن است و مار سیاه کنایت از مال آخرت که در صورت کثرت حرص و جمع مال است و یا آنکه همان مال در گور  
مار سیاه شده در گور صاحب خود به چید و مولانا فرموده که آن مال را تغایر اعتبار بے مار سیاه است چنانکه  
درب بخنوری است و نیز از بیت ثالث واضح است که همین مال - مار سیاه فرموده است انتبه کلامه اما

آن بیت مختل است معنی اول + استودان این طاق آراسته + ستونی تپه دارد از خاسته + استودان  
الفهم سین تمامی فو قانے و داد و باری گنبدی و عمارتے که بر قبر گران بنا کنند و اضافتش باین طاق آراسته  
که اشارت بفلک است میانیت چو آسمان کبند و نیاست و مقر که گران در ستون و دیوار کبند گورستان  
خود در دوا بر القیاب زند یعنی ستون کبند و پائین آن از مال و زر خالص است باین معنی که هر کس از اینجا بپای  
دست میرود و با خود چیز بے نبرد پس گو یا از مال غالی است + چو در طاق این صخره خراشیم خفت + چه باید شدن  
باسیه یا جنت + آچون در جای تنگی از مال مثال سختی است بجمع کردن مال و زرب ناید به جنت که آنرا  
در عاقبت مار سیاه گرفته باشد و یا خود اکنون مار است - دل زیند به پیونده آزاد کن + منتگر نه داد کن داد کن  
بند به پیونده محبت مال که منتگری و غنای مال ساکن لازم است + زبید او و ارباب ار بگزی + اگر او بود و دارا تو سکندر  
بید او دارا ظلمیکه دارا شاه و جمعیت خزان میگرد و دارا در مصر خاخانه معجی و از نده مال تحویل  
ست پس سکندر بجهت بخشیده مال است چنانکه از مقابل بے آید که از انید حاصل آنکه در نظر معروف بود  
و توبه بخشش مستحبی بدان کار بند و پیشه دارا امیر - به بین تاج و دیدار گشت جهان + تو پیشتر آن کن تا  
نه یعنی همان + کشت با کسر ز رعیت کنایت از جمعیت مال و بهاب دولت که دارا را از ان شکست رسید  
به بین تاج کردی جهان یافتی + همان کن که اقبال ان یافتی + چه کردی بیای خطاب اشارت بعد از انصاف  
ست ای بخشش کن که اقبال سلطنت از ان یافتی و نیز پیدا است که با سید بخشش سره گان مردار را کشیده بودند





پس این لفظ کاف تازی معنی آهن کا دند زین باشد و گاه معنی زدن گاه و گاه بر سر عطف است بگاو آهن سماوی  
 باین خود سپرد و همان سخن را از شغل خود نگذارد و شهر که معنی پیشه در ساکن شهر چنانکه آنکه سلاح ساز و فعل بند و بفر  
 بازار باین و گاه یک خبر بکار خویش و همان پیشه اصلی از پیشه دیگر زنده را با تجارت و همان پیشه دارد  
 که بوش نیست و ز پیشه دیگر زنده آنکه از پیشه خود فروخته باشد عملهای بی سرس بدیدار کرد و همه کار عالم سر او کرد و چهار  
 را از دریای عهد پیش و با بادی آورد و در عهد خویش و ای با وجود هر کس اما پیشه خود آورد و معیشت و حسان خود  
 چهار را آباد کرد و چهار دشت بر دولت خویش راست و جهان و دشتن زیر کار را بر سر است و بر سر مستقیم دار است  
 بعد از خود و گوی کن از نیک خواهی زد و هر که بد را بر دو عاقبت شهر و هر که در خطاب است بشا نماند و بیایا قی  
 از باده نوش فراز و بیک شربت آئینه عاشق نواز و باده نوش نماز شرب که بر پوش نماز باشد یعنی از باده بچود و مستی و  
 که شیرین فرخ بخورن باشد شربت برین ده که تشنه ام و آنچه در بعضی نسخه از شاد و خوش نماز دیده شده بیان شربت است و  
 به تشنه ده آن شربت و لایق و که تشنه ندارد و شربت شکست و شربت و لایق همان باده بر پوش و نعمت بخودی  
 خراب کردن سکندر را تشکد تا ملک محم و آمدن در میانان سپید باری جهان دیده پیر  
 بر آتش نشان در شبتان میر سپندانه معروف است و گوی که برای دفع چشم زخم سپند و خطاب جهان دیده بخود کرده  
 است بتغایر اعتباری چنانکه اب شاخ گرس که خود را غیر خود فرض کرده با سبک غیبت بدو می کنند و شبتان  
 که محل خواب باشد و هر عبارت از خواب است به چنانکه از لایق و نعمت که میفرماید که چشمک نان پیشه میکنم و  
 چشمک بداند میکنم چشمک زبان صفت مقدم پیشه است ای کار نادر و خوب که چشم جاسد آن در باده و پیشه عبارت  
 از آسودگی و گذران خوش چنانکه از لفظ میر آید چه است صاحبان خوش شکران میباشند و نیز از بیت چهارم  
 پدید است که در گذران بار فامیت خطر است و آسان نیست معنی آنکه جهان دیده پیر که هر چه از آرزو و دهانه خطیر  
 که میر و قتم و گذران خوش دارم سپند بیا و بسوز زیرا که من این شربت بدین چشم شکست نام نادره کار میکنم و در چشم زخم  
 حسوان اندیشه دارم که میباید این آتش رسانند و پیشه خراب کند و آید پس پیشه چشمک زبان عبارت از عیش و شرب است  
 که جاسدان بر این چشم کشاده آتش چشم و غیره بیکدیگر کنند و سپند گمانه از شغل طاعت و توجه بختی که در دفع طاعت  
 و دفع مبتلا بعت علیه فروزه از میر سرحد خواب گرفته که سلطان نصرت آید است و جهان دیده پیر گمانه از عقل خواص یا خوا  
 خواص و رفیق دیگر که صاحبان باغند یعنی در محله که میر و سپند بسوز که من چون نازک دارم که تمام او گمانه بے  
 تصنیف میکنم و در چشم زخم مردم تیر سم که میباید چشم بد رسانند از تنی کلامه بر عارف مخفی نباشد که در سخن سپند و در  
 مایه خائف در کار است که در خانه مروج او بخت و معنی آن معنی مخالف است باین حد را که سپند نماید و لیکن چه بدین  
 اندل سپند و بخت هم بدین ساند که زند و آب و خوش سپند و بخت نیت بلکه خوش سپند دل معنی عبارت از نقطه سیاه یا



و کسکه اور سوید کول گنیدم کافی است و دید است که خواجہ علیہ الرحمۃ از کمل درویشان شجانه بوده اند و چون دیدار دل  
عادت سوخته بر طوت شود و حفظ حق شامل حال دیگر دودش آئینه انوار آتیه باشد و آنچه شجاع از دل سپند اشعار عای مردم  
خوشتر خطبات فلان است چه خواجہ دفع گزند از خود گفته است از مروج خود باز این استلی که بخود داده است هزار بنوده میگفت  
خواجہ علی درین درین راه بیست و یک کیلین ندارد و چنانکه است و نه نه حق خطراست و این اشارت برده گذشت  
خوشتر سوغی بار فایده که از سابق مغفوم گفت اما اگر چه حفظ حق تعالی از اشیائست همدین آید و گذشت که از سر سادافات از سر  
و خراب سازندگی است یکسکه این عیش غش از دین فایده نوبال است چه در مغفول تلاش از اذافات میچرخد و نیک شایسته  
بیخوف میخورد و چه میگوید که از این خطره با فتنه نگری برده باید سپرد و نمیخورد گذشت بار فایده است چه اگر مطلق عمر را و شاید  
مصرع سابق است بنیاد که فرموده است و کسکی این ندارد و چنانکه است و چندین خطرات از سر ساداهی عالم که تصدیق آن میشود  
از پیشه بر دال دولت اندیشید و در اندوه نگرید و چنانکه گری بر ارفع آن خطرات چنانکه چنانچه اینی و خوشتر از اری خود با جاها که آن  
از آتشهای ساختن بر وقت حاجت بر وقت و خوشتر از ایشان کردن و در زمان تحالف پیش ایشان گذاردن و خوشتر از  
گذاردن آئینه ایچر آسودگی در زندگانی بار فایده است خوب نیست که برای آن آتش عمر سبک گری و پیرانی لازم است  
چون حال غریب نیست پس بهار پای نین با پیر و نیکمسم و نه بنین برین یک پرخون نیم + این کامیضه فایده است  
و پیر و نیکمسم که از آن دزدان و دزدان یک پرخون گذر خوشتر از نهیست ترس و خطرات مانند دیگر  
پرخون است و نه بنین یکسکه نون اول دفعه ما - و سکون نون ثانی دفعه ما و سر ساداهی سر ساداهی  
انگاه اصل این بازان بوده است و دید است که سر ساداهی نگارید بهر بیت که در دیگر خزان نهان باشد یعنی بهر بیت که این  
گذران بار فایده است و در وقت شاه عمر السمر سم تا از سر ساداهی باک روزگار و حمله سازنی نامحار بار بسته باشد  
گذران و در شجاع خنجر سیم خوشتر از نهیست که این باقی تصنیف کتاب مع شاه را بگذارد و سر ساداهی سر ساداهی  
دیگر پرخون که تالیف شده است بهر بیت و نه بنین برین یک پرخون گذر خوشتر از نهیست که این باقی تصنیف کتاب مع شاه را بگذارد و سر ساداهی سر ساداهی  
و لیکن چون جویش از امارت سر ساداهی بر باز لاجار و گفتاری آید بهر تصنیف محققان تقدیر میانی اظهار فضیلت است  
تا با اختیار باشد بلکه دیگر دل ایشان در اظهار سر ساداهی جویش نیز اند که افتشای آن میکنند لیکن احسن و نوب بسیار  
کلام ساداهی است که میماند و در دوزخ و دوزخ علی الساطع نیز خیر گذرانده دستهای شیرین و چنین  
گوید از پیش عهدان خوشتر از گذرانده خواجہ پیش عهدان ادبانه سابق که خواجہ از ایشان نقل است + که چون  
درین بهقان بر آتش نشست + بعد از آتش سوخت آتش پرست + و بهقان اینجا بخیر محسوس آتش پرست نیست  
پس آنکه شجاع خوشتر از نهیست بلکه محسوس است اما چنانکه خوشتر از آتش پرستی دین عالمیان و کم خردان است و از نهیست  
و اما محافل مهدی آتش بر او منام و کواکب امجدی نمیداند بر آتش نشست سوخت و خراب شد چنانکه مصرع ثانی



مفسد است یعنی چون دارا جابل باطل مین مجرد آتش پرستی نمادند هم آتش پرست خراب بشمار سکندر بفرمود  
 انچه چو این هر دو بود در اقامت بودند پس این بیت از تقبیل من قتل قتل است کذا افید خبری آتشکده مالد ملوک  
 آتش پرستان هم منزه بود قریب بود آتش پرست قریب الوقوع است چنانکه میفرماید - سکندر بفرمود کارایانان  
 کشاید ز آتش پرست میان آیین دین باطل را بر میانان اذ که در مرتکب دهند بهمان دین برین پادشاه  
 کنند مگر آتش پرست و دین حشر کنند + دین دین دین حضرت اسحاقیم دو دیگر اندیا علیهم السلام و مصر آخر نامه تقصیر  
 اول است چو دین سکندر که خسران شد دین اسلام و ملت اسحاقیم علیهم السلام بود و کوشش با کسیر صحبت  
 و دین پرستانان گفته که پیشتر در هم ساله اکثر در عالم همین دین بود اگر آتش پرست ایران از اسب آتش پرستینی  
 پیش از نبوت حضرت خلیل الله حادث شده بود چنانکه از حکایات بوستان شیخ محمد علیهم الرحمة ظاهر است که همان  
 خلیل الله علیه السلام که آتش پرست بود - معانزه با آتش بسیار ندرت + بر آتش که کار گیرنده سخت + منج باهم  
 آتش پرست که او را گریه گویند و در علم است خست کار سخت کردن تنگ آمدن در خراب خستن یعنی سخت راز  
 و آلات معانزه که زار و جز آن باشد همه بسوزند و آتش پرستان آتش اندازند و آتش خانه خراب سازند +  
 و در رسم اندر آن روزگار که باشد در آتش که آموزگار + ای و در عهد سلطنت کیان چندین بود که در آتش  
 مجبور شد یاد بر آتشکده خادم مقرر شد که گند نهایی در و کاست + کسی انباشت در آن گنج دوست + گنجها  
 عظیم و قایل کند همان آموزگار ای گنجها عظیم را در آن آتشکده جمع سازد و بر آن نگهبان باشد و چو آتش آید  
 آتشی بنهاده دست برد و در آتش - تو آنکه که میراث خواری نیست + بر آتشکده مال خود را گذاشت  
 که ازینجا معلوم می شود که ایرانیان در شهر کیه آدمی در پی تو آنکه آن لادله تعیین کردند  
 و در آن در حال حیات خویش به اختیار با گداه آن آدمی تعیین شده مال خود را آتشکده می سپردند و بعد از آن  
 بعد وفات میگردانیدند چنانکه از لایحه میسر است که میفرماید - بدان رسم کافان رنج بود + هر آتش که خانه رنج بود  
 ای از رسم غضب کردن تو آنکه لادله و آفاق مردم شعله اما در دهان تو آنکه آن لادله است که بفات  
 می گذرانیدند آن دیاچه از مال داران و دیگر که صاحب اولاد بودند غضب نمیکردند کذا افید و  
 تو آنکه نهادهن مال خود را تو آنکه لادله و آفاق مردم شعله اما در دهان تو آنکه آن لادله است که بفات  
 زرو فقره باشد بدست مردم و الله اعلم + سکندر چو کرد آن بنا خراب + روان کرد گنجی چو دریا  
 آب + آن بنای آتش که در گنج روان کرد آن بزرگوار خود آرد تا در علوفه سیاه و خرج مساکین  
 بے پناه صرف سازد چو دریا بے آب ای بلانا صلیه و فرجه چنانکه حال آب دریاست حاصل آنکه از هر  
 آتش که تا بدگاه خود گنج با گنج باهم پیوسته روان کنانید کذا افید - بر آتش که که گذرد و شستی - بنا



چون کبر مرث را صد فرزند از کور و اناث پیدا شد و همه بچه بلوغ و تنه رسیدند درین شب جشن کرده آنها را که  
 خدا ساخت فرموده که آتش بسیار افروزند و آنرا جشن سده نام کردند و جشنی که مستوست بگذراند ای صد گشت اولا  
 یک شاه آشپز کلامه بگو لانه سده و در رخت کشید و بچه چیدن نوشتند که از روز دهم حکم باقی تا روز بزرگ پنجاه شب  
 پنجاه روز که ماند اما آنچه شایع از نقل قتیبه آورده اسنده بذال مجسمه است بمخبر آتش بسیار افروزند و معان و شب  
 که بتاری از اسندق خوانند الگه است آید که آتش افروزی خاص باشد شب دهم حکم ماه و اندک علم  
 زیر سوره و سان ناودیده شوی + زخانه برون تا خنجر بکوی + ناودیده شود ای همه بگو روزی میخیزد و شایع  
 آید که آتشکده رفتندی و با معانی ششستندی و چنانکه خواهد گفت + بیا و معان گردن افروخته + رخ او بسته دستها  
 نگار + بشادی و دیدند از بزرگوار به رخ او بسته زبیر بر رخ بسته و تیره باز نگار ای ریست نقش کرده و بجزار نگین  
 ساخته بودند و معانی محل بر پوشیده + بیا و معان گردن افروخته + معانی آید که بسته معان باشد ای شارب سرخ  
 بر آورده معان که از قسم اول پس نشانه بخش بودی که از انبیای آن را بر بست کرده بسته معان بر آید که  
 گردن افروخته شود و شدندی و آنچه شایع نوشته که بطور معان محل نوشتندی و شایع است بر بر زمین و آن  
 زند + بر آورده و دو کجی بر بلند + بر زمین بفرجه با بر حده و سکون را و هله و کز را و نقطه و یاد و نون نسبت تمام یک  
 از امان وین استیم ز روشنی که در شجر بلج و قیل در زند که نام مقامی است آتشکده عظیم بنا ساخته بود و آنرا از  
 بر زمین + مبناده چنانکه در رشتید است که پاریان را در قدم هفت آتشکده عظیم بوده که بر یک را یکی آید که  
 سبعة نبی و ششندی و بخوری که متعلق آن که آید بود و در آن آتشکده و اسامی آنها کثرت افزایدش و  
 و افزوز و او که نام یکی از مردمان است که بانی آن بود و آنرا بنین بنسب با بنین بر فرزند و و آذر بکار آمد و  
 از روز کشت و از روز بنین و در بعضی وجه تمیز این آتشکده که بچه سواره همیخت که در آشنای را صد ای  
 هیبت از آسمان پدید آمد و چشمت و در از اسپ زبانه خست و صاعقه بر زمین سپید او باز خورد و پس چشمت  
 بگذاشت و شمشیر است که آتش صاعقه فرو نشاند پس در آتش آتشکده ساخت و آتشکده شجاعت خود او را از بر زمین  
 نام نهاد اما صحر توحید اول است که این نام یکی از آیه دین آتش پرست است و معان بمخبر صحر  
 بر زمین است و بقریه آفزون زند اینجا حذف معان است که لفظ آفزون باشد و فرزند بنای پاری نام کتابه  
 است نصیف آفروشت و دو و کنایت از آه تا شایان آن عروسان که بر کمال جمال و آفزون خوانند  
 ایشان دل داده بودند پس آه و دو عشق تا شایان تا بفلک رسید معنی بیت آن که عروسان مذکوره  
 از سبب خواندن آفزون بر زمین که ساخته بود و از خواندن زند که مشعل آفزون سرش بود و  
 و دو آه عشاق را بچه بلند رسانیدند چنانکه انیم بجز از لفظ و لبری که در بیت لاجبیت می آید که آفاده

سواد قدس سره در شرح نوشته که آن عروسان نادیده شو درین روزها چندان انسون خوانند و آتش سبزه  
 گرفته اندی که دود آتش افزیزی و غنچه انسون خوانی ایشان بفلک سیدی آقا تقی میرولانا احسن ت فایض  
 همه کارشان شوقی و دلبری + که انسانی گوی که انسون گری + ای سیمشوخ و ربای عشاق بودند و گاهی بیک نشاند  
 گفتندی و گاهی انسون زن خوانندندی و ازین سرود کار دل عشاق را بیهوش ساختندی + جز انسون چندی بیهوش  
 جز انسانی چیزی نیاموشند + جز انسون ای سوسای اموتن انسون از آن روزگار چنانکه نیاخته پدید است + چراغی بیهوش  
 ای کار دیگر کردند انسون عامست از انسون زنند مانند آن تعمیر بچراغ بکار است انسون که غایب  
 شبستان به نزد همیشه گسیو شکون بر شلق + کی پای کوب دو در دست زن + شکن بر شکن معجز تا بدار بر چه صفت  
 ای بجای گیسو فرو گذشت بود و بیک رقص نمودی و دیگر دوشک رو چنانکه رسم شد است + چه سر سبزی  
 گل بدست + چه سر و زیبا بود گل بدست + سر سبزی تالی مقوله خواجست ای چون نماند سر سبزی بودند و شسته گلها  
 بدست خود کردند اندیرا که سر سبزی نیک گل باد که بر شاخهای او دست گل نهند و در او از خود گل نباشند تا اینجا  
 رسوم عروسان ایران است بنور در همیشه و جشن سده باز در بیان رسم دیگر میگویی که سر سال که گنبد تیر رو +  
 شادمانه باشد از روز نو + هر سال از روز عامه که آن نوروز که چاکست از ابتدا و بهار که آفتاب در برج حمل آید و شاد  
 در این سال شادماند یکی + در شادمان بودی از کوی و کاخ + بکام دل خورشید میدان فراخ + یکی از یک روز  
 فقط بود در شادان مضاف الیه میدان و از کوی و کاخ بیان میدان است ای نوروز که چاک برای ایشان بیک روز  
 بودی پس نم افزای که در آن روز در کوی و کاخ خود جای عیش و شادی ایشان بود + بعد از هر یک از این  
 از است و در اینجا بنی سینه بخوابی + درین روز بر آتشکده رفتندی و بیکر جای خود بیکر از ایشان بزم را سحر  
 و زبان شکر محبه ساختن و بنفشه و زیباکاری مردم بوقوع آمدی چنانکه کشتن عشاق بنگاه ناز و در بریدن بر اسه  
 نقد گرفتن و در دیدن جائه تادون و نور و چراغ آن از لوازم هنگامه که مردم بتماشای آن آمده این فادامه  
 کنند که از انید - چه بیکر شده عقد شادمانه شد از فتنه بازار عالم تب + از اینجا سر کلام است در رشته کنایت  
 از پادشاه ملک که مانند رشته که انقی نظام عالم بوجود او مربوط باشد و عقد شادمانه شد + بلکه هر آن پادشاه  
 عالم که بزرگتر است ای پیش از آمدن سکندر که یاساک شاهنشاهی دنیا در رشته بود که نیمه بر رشته دارا  
 بود و نیمه دیگر بر رشته سکندر و اکنون یک رشته شد اسه تمام ملک بیک پادشاه سلطنت وقت نه عبارت  
 از ضدیت و خلاف این دو شاه که از آن بر ملک خراسان رسید چنانکه این معنی از لاجم پیدا  
 است یعنی چون سکندر پادشاه دارا گرفت و فتنه از عالم برخواست و جنگ و خرابی بماند سکندر  
 چنان فرمان داد که خواجهم بقرب مقام میفرماید - بیک تاج و تخت باشد بلند + چه انسون بود ملک با

باید که نذر و فاعل بر قنار دست ای اند و شاه و ملک است + یکی تاج و بهتر از صدر بود + که باران چو بسیار  
 شد بود + ای چنانکه از اکثر باران حضرت عالمیان است آنچنان از کثرت شامان که باران رحمت و  
 عدل اند و ملک است + چنان و او فرمان شهنشای + که رسم سخنان گفتنی بجای + خبرای شرط است  
 رسم سخنان گفتن آتشکده از گنج و منصب مال نو نگردان لاولد و رفعت عروسان با آتشکده و غیره رسوم  
 به چنانکه در سابق مذکور شد + گرامی عروسان به پوشند روی + با و در نمایند رخ یا بشوی + که آبی خوب و  
 حضرت عروسان سیم نقش نیزنگ با باره کرد + سخنان را زنجانه آلوده کرد + فاعل سکند و نقش نیزنگ یا بر سیم  
 بر که شمل بود به نیزنگ و شاه مذکور و بت خانه آتشکده مانند بیت مسجد و ایشان بود + چنان بر اندوین بی آلوده  
 شست + نگه داشتند بر خلق دین درست + وینها و آلوده رسوم های کفر پدید که هر یک همچون فراتش دین بر  
 ایشان جدا گانه را نرسم بود و دین درست ملت از بهیم علیه السلام باران زمین را آنچنان شست + نماند آتش  
 هیچ زرتشتی + ز آنچنان شست به سبب عظمت اشارت به سجده در استیصال آتشکده و آتش بجای  
 آتشکده مضامین شستنی که بجای امام دین زرتشت است ای هیچ آتش کرده بدست سخنان نماند + و گران  
 سحرسان گنجینه سنج + با آتشکده کس نیا کند گنج + و گرامی بار دیگر پس از منع سکندر - نیا کند از آنگدن است  
 ای هیچ چو سیم در آتش خانه گنج نه نهاد چه آتشکده با خراب شدند - همان نازنینان گلزار چهر + ز گلزار آتش  
 بر بدید محرم + گلزار چهر سرخ روی و خوب صورت گلزار آتش آتشکده و این تعبیر از دست گلزار است + چو شاه از چها  
 رسم آتش زدود + بر آلود و آتش بر پستند و دو + رسم آتش که آتش پست و آتش بر پستند + کافرا آتش است  
 لغیر خود نام و روزگار + خبر از دیکستی نزارند کار + بدین معنی یعنی پناه آورند + سیم شست بر مهر و ماه آورند + و فر  
 ابراهیم چو ضعیف بمنجه پاک و دین است لقب بر بهیم است و از اینجا معلوم شد که بعضی مردم ایران ستاره پست  
 بودند و یا محرم گنایه از آتشکده سیم و ماه گنایه آتشکده خود + چو شد ملک و ملک آن ملک بخش + بمیداد  
 فراخی روان کرد و بخش + ملک بخش سکندر که سلطان السلاطین شد و بمیدان فراخی عیش متعلق روان کرد  
 ای ملک دار اتمام فرخنده و خرم گفت گو یارای روانیدان بر سیم ان فاعل یافته بود چنانکه این معنی از  
 لاحق پیدا است و آیهام بر و انگلی سخت را باقی رسم دیگر بعد از فتح اقلیم ایران - بفرخندگی فتح را گشت جغت  
 بدان گونه کان نذر گویند گفت + فتح کشادن ملک ایران و ترویج آن و نذر گویند عبارت از فاعل و ایت  
 مذکور که بعد از فتح ایران بر سکندر را سحراب ساختن آتشکده آن جاشادی و فرخندگی حاصل شد و  
 خنران آنجا را مالک شد - و گر بایست تا بحکم نوسه + و گر گویند رسم ز من شبنوی + خواجیه میفرماید  
 که اگر بجم کل بعد بدیند میفرماید ای سامع که روایت دیگر یا کینه را از زمین شبنوی بمن گوش را بر زمین یا بجم روایت







ای بر نقش و رنگ - کاین ز رشت سیم مجوس + بخود در آنجا چندین عروس + کاین ز رشت ای دستور  
 وی که عروس سازد از آن کنگه خود بخود آن تفرید شد - همه آن دیده آشوب دل زهر گل فروخته پای بگل +  
 از دیده دل تاشاد نظارگی هر دوست هر گل کسرتن تاشایان پیر زهر گل صفت پای آبای که برای تن بر تاشا  
 بود یعنی پای دل بر تن تاشای در گل صحبت ایشان فروخته بود که بجان جنین نه نشند که از امید و علید شیر نشسته اگر گل  
 اول بفرخه انداخته آتش که گاهای تخریری آنجا نه تیر زبانی شفته بودند در ظاهر آنکه از کمال حسن و هر گل  
 رخسار آن آتش که پای نظارگی بگل صحبت او فروخته بود - درود ختری جادو از نسل سام + پیر کرد از سها پیر  
 نام + جادو و جادو سحره و سام نام پیر حضرت نوح علی بنیاد علیه السلام که مدبر است و نیز نام حد ستم  
 تواند - چو بخواند ای شون آن دلفریب + ز دل هوش بردی ز جادوهای تکیب آن دل فریب که هارون آوازند  
 او سر زنده را پس موزون بود که دل و جان عاشقان ابر بودی - بهار که از سره دل برده بود + چو باروت صد  
 پیش او مرده بود + تا در کماجرای دمره میخیزد و فرامی بردارد این بار به باغ گفته که زهر با وجود نار و دانه  
 خود فرقی سحر او بود - سکه ز جوف بود که در نشتاب + بر آن خانه تا خانه گرد و خراب + شتاب تاخت آوردن  
 زن جادو بگل خویشتن + منو از دمای در آن کجین زن جادو بر آن از سها پیر زبانی ترومای سیاهی غلظت از دما  
 سها پیر که چنانکه در لاق سها پیر از دما غلظت آن کجین اشارت کماست تاخت کمان از سها پیر که چو دیدند خلق ایشان  
 از دما + دل خلیش کردند ز آتش زما + آتشین معجز آتش زنده دیدیم که شده صفت اثر دما چنانکه از بیت نالت پیدا  
 و سحر مصرع - تاشا آنکه از آتش خوردن و بگرختند که از آتش پیرام آنکه استعداد خود را از شکستن آن آتش که  
 باز نشند + زهری و افغان و خیزان شدند + بزرگسنگد گر زان شدند شدند اول معجز خودت و تاشا نشند و گفتند  
 که سبت از دما تا بکشد + چو تار و در دمره دم آتش زده + تار و شیشه پیر از لفظ که نام دخی هست که هر جا که داده می  
 اندازند آتش گیر اگر کسی که آب بشد که نام تقصیه - کسی که بران از دما بگذرد بهمان ساحتش یا کشد یا خرد  
 کشای دم سوزان میزند - شد از آن کیمای نهفت - ز دستور پیر و سوتو گفت + را ز معجز کیفیت و امانت  
 معنای آن کیمای که معجز بود و حلیه است و علم کسیرا که کیمیا نامند بدین جهت که بگر حلیه آن علم سوزان را  
 و نفقه میسازند یعنی سنگد از دمره خود که از سوتو باشد پیر که این بگر حلیه پوشند که آدمی بصورت از دما شده  
 است چیت و از سوتو گفت - بلیناس از دما + که صاحب طلسم است و پیر سها پیر - چنین بر از دما ای چنین که  
 و حلیه خفی طلسم نام علمیت از علوم تنخیر سحرین اشون جادو که اکثر آن خط و نقش است سوا ای حرف بجا و نه  
 که از اندر سازد ای صاحب سیلاب و سامان است در دما ستر چنین را از دما پیر ساز یعنی ساخته  
 کار است که آنرا استعداد گویند - بلیناس گفت تاشا این را - چگونه نماید مباد بنگال - مشارح

این خیال محفل مقدم نماید نوشته است اسے بلیناس گفت که در بنگال بعضی آژدها که جگر به این خیال  
 صال می نمایند که از ناخوابی برآید و نام این خیال معنی این قصه محفل گفت فرموده است و صراحت آن بقدر عطف یعنی شاه  
 قصه آتش زدن آژدها و اگر بخت سبب از وی بایلیناس بیان کرده ظاهر ساخت که این بنگال چون همیشه خراب و آلود  
 از کت مانشه شود و بانه و این معنی است بمقام چنانکه از جواب بطور و بیات لاحق پیدا است و فرمودند گفت چنانکه  
 بیکری و نه تانده درین جزا فسونگیری و فرمودند بلیناس حکیم تانده مختصر خواند و بعضی نسخ ندانند است چنانکه  
 شکل آژدها - اگر شاه خواهد شتاب آورد و سر آژدها در خطاب آورد و ای اسیر کرده پیش تو آردم و چهارم آنرا گرفت  
 نیست نیاره و برادر تو است بیکر چاره و دور بخور و لا این چوب نیاره ای چوب نیاره است بیکر چوبی و حوره تازی  
 و سکون تازی قرشت یای حلی بلاد انت بزرگ که او را بلایا گویند که افاده علی شیرم و در ششید است که نیاره  
 باری چیریت کرده و هر چه چیرم که دلیرانه بر کسی آید خواه عاده زمان باشد و خواه جانور و انسان و خواه چیر  
 دیگر و در سان الشحر بر وزن بچاره نوشته و الاول هم صحر - فرمودند شد سوی آتشکده و میانه آژدها دیدیم  
 بر نه - آسرا بال کرده - چون آن آژدها در بلیناس دید و آه آگینه بر اساس دید و آگینه شبیه جوهری که بالماس  
 سفته شود و گمانه از سحری است که آن ساحره بواسطه آژدها صورت شده و بالماس شکسته آن سحر که بلیناس  
 چنانکه خواهد گفت که زنی رنگ آن سحر بکشد و بنده این سحر را طلب سحر را باطل خواهد کرد پس بعد از این  
 دیو آنچه از انعام سحر و فنون نیست برای استخلاص خود و بیانا بر بلیناس و سحر چنانکه از بیات لاحق پیدا است که  
 افید و شرح درین بیت بعد از بیان معنای آن آیهام آورده که آن دختر در نیت که من دعا قیبت جنت این فرخواست  
 و نکارت مرا از کل گد چنانکه آگینه از الماس سفته شود - با بخت آن جادو و نا شکیب بسج جادو و بهرام و فریب +  
 بر آگینت ای بر بلیناس و سحر نا شکیب کتاب و لا چار صفت آن جادو و سحر یعنی آژدها چون که بطلان سحر اول بقیه  
 کرده است و در استخلاص و لا چار شده و بی جادو و بهرام بسیار از او سحر و فنون محفل بخت - نشد کارگر  
 هیچ بچاره ساز و سحر جادو و خشتین گشت با و جادو و اینجانب سحر مضانت بخوشتن او صاحب خودی  
 رفت ای بر سحری که برای مغلوب کردن بلیناس و رسید بر بلیناس هیچ اثر نمیکند که او دفع میکرد بلکه صاحب  
 خوشتن نیز دای بر سحر وی مبدات وی کارگر میشد چنانکه خواج علی رحمة در بیان کلیه سحر میفرماید -  
 بر آن جادوی کان نشد کارگر و جادوی خود باز پس کرد و جادو اول حسن سحر است و ثانی یعنی  
 ساحر یعنی کلیه سحر آنست که سحر به اثر نباشد و بهر صورت اثر آن بطلد و آید اگر سحر کارگر نشد بر ساحر باز گردد  
 و او را ضرر رساند بر بلیناس بخت خود دفع میکرد و اثر باز آن را و نامیر سحر چنانکه گفت به چار و گری سحر  
 فنون فاشده را کردند و سنانده فنون منزه و ساحر مخالف سحر که او را انسانند و بر وزن سنانده گویند که از انده



آفتاب رسد و حلقه زده است - باقبال شاه راه بر شمش + همه نام ناموس شکستمش + راه عبارت از طریقه حیرت ساز  
 و فنون پردازی آن دختر و نام ناموس شرف عظمت وی که در فن ساحری دشت - زبون بشد و اند به  
 زلفهای من نزد گردن حشر و شاییدن + ای صفت من کند - و گردن شاه را و دختر دست + مرا هم خداوند بهم داد  
 ای بخود چو رفته دید رخسار آن دلغریب + برابر بسته با من از در زیر پائیل مصر اعدا است ای بخوبی چون ماه  
 و زیور را که بسته تمام بلیناس ادا و کاین اسم است + من ادا می خوردن جادو است + ای لائق صحبت و عشرت  
 است + و لیکن میانش امین از رنگ او + مشغول از رنگ و نیزنگ او - از رنگ و نیزنگ اینچا بخوبی کرد و فرست  
 مطهر ثانی تفسیر اول بلیناس بر شکستیم شاه + رخ خویش بالید بر خاک راه + شکستیم سر و دانه روی که شاه  
 - پر روی را با نومی خانه کرد + پری چند رنگونه و دیوانه کرد - رنگونه اشارت حکیم بلیناس که مفتون شد ای  
 پروردگار چند کس از اینچا بلیناس هم دیوانه خود ساخت کذا انقدر و تواند که مقوله خواص باشد و پری  
 و افعی مردم را دیوانه سازد + در آموخت ز جادو و پادشاه + بلیناس حاج و دشمن از آن گشت نام + و روی  
 از آن دختر جادو فن - بهم ساختند آن و نیزنگ ساز + فکر و نه پنهان بخود میچراز - خود اگر چه و ظاهر متعلق  
 پنهان است اما میتواند که متعلق ساز باشد ای راز یک از علم خود پنهان و دشمن از یکدیگر پنهان نکردند -  
 اگر جادوی گریستاره شناس + نه خود مرگ را در نه بند و هر اس + مقوله خواص است در نصیحت عالمیان  
 ای ساحر و نجوی هر چند در فن خویش کامل باشد خوف مرگ را از خود دفع نتواند کرد - بیایستی آن آب جوی  
 بهشت در افکن بدان جام آتش سرشت + آن آبجوی بهشت اشارت بلدات تماشائی مشابه تجلی و  
 آن جام آتش سرشت اشارت بجایم بخودی که با آتش عشق آتش سرشت است و الهیام شیر جام واقعی از رنگ  
 با ده دستی را فوق پر سازد و طالع بان جفتالی - از آن آب و آتش پیچان سرم + ممکن نمیکند آن آب آتش  
 پیچان سرم از من بر مکن آن آبجوی بهشت و آن جام آتش سرشت را بلکه از لذت مشاهده جامی سرم که مرگ  
 آن آتش که نگرند و تواتره ام که از افید بس کلمه ترا چا بخوبی نازهای تری شب و در من تا رنگی حال من باین  
 خود کس است که از مشاهده حاصل شود و آنچه در عالمه بخوبی بجا و کزان کرد دیده شد سهوا نماند است و آنچه فراع در دنیا  
 آن نوشته که آب و آتش بطف و بی مطف میخیزد است ای از استیاق آن جام آتش سرشت گرم مزاج ترو  
 تشنه ام تصحیر است مر لفظ تنبیر را نافع در حیا که نکاح آوردن کند و دشمن دختر را را جفرخ که در دنیا  
 بهم آتش نه پیش بهم مرغوی + دی با لقمه دت مانند آفتاب بر جبهه و آینه نخستین است از فضل زیستان و اینجا  
 مطلق زیستان است که مدت سر باشد و مرغ کباب مرغ - ترو زیستان بهشت آورد + که در زیستان نکست آورد  
 زیستان به یکسوه پارسه زن بگرند سخت که پستانش مانند انار باشد تا زیستان بهضم بابر تازی

بوستان که در آن یکی درختان انار باشد ای آن زن که انار باغ را بحالت نهاده از جهت عدم سبکبختی با انار  
 پستان وی - از ان نارون تا بوقت بهار - بکسی ناز خواندی که آب نار - نارون برابر وقت اگر چه نام خوش  
 است و دراز و بالا و سخت سایه که قد شاهان بدان تشبیه کنند اما اینجا همان محبوبه نارستان مر اوست تا خواهری  
 دست در پستانش آید و بخواصصت وی دست ببرد نماید و آب نار شیر آبست که از آب انار سازند اینجا استجابه  
 از تشبیه دست ای از آب که بوسه گیرند از قلیل یا از دست که شیر آب شیرین نباشد - بدون آنکه از دست از کج کاه  
 که از درون سر شکوفه زرشاخ - ای تا آمدن بهار و بر خواصصت آن گذارد و جهان تازه گردد و خوشتر هم هست  
 شود و خوب صبحها و بقیه روز نشسته و عطف است بر سر غنای ای دختر اگر از شود و گوشه خانه ملال نباشد بگیت میر  
 زلف آن لسان ز خانه خراسان گلستان - ای انار پستان را بخود و در گلشت باغبان کنده ای خانه  
 زستان را که در شتر در پستان سر نشین ساز و گل آفرین کند چینه تندر - و باغی تندر و می چند را - گل  
 آفرین معنی آنورده گل معنی گلگون و سرخ و چینه قد لب های حق یعنی در پستان سرخ خود بآن دستان شراب  
 خوار کند و لب های آن در انجور و در لب اعلی گلگون کند و هنگام بهار را که می چند است و بکند و نکند انید  
 قلیل آن خود را بر گل ساز و بپوشد از لب که سرخ آن باشد بوسه گیر - که از سرش کن و در شتر خمر آن چنین کرد و بهار را  
 روانی گذارش کن تا فلان باین کننده و در شتر خمر آن تواند که عبارت از نشانه باشد که در آن قصص ملوک چشم  
 ست و با کتاب که در آن احوال ملوک باشد و بهار گذارش و آن گذارش و بیان احوال که چون در سپاهان  
 که رسته شاه - رسانید بخرم کرد آن کلاه - که رسته بختوار است و دست صفت مقدم شاه ای در شهرهای پادشاهان  
 بجای که رسته است و در شتر خمر آن بپوشد و در آن - بر آید و در شتر خمر آن و در شتر خمر آن و در شتر خمر آن  
 مشکوی باضم حرم خانه سلطانین و در شتر خمر آن کوی است و او خانه مشک و ملاطقی خانه نوشه پش باضم حرم  
 فراخ آمدن است و در شتر خمر آن را باز کرد و بر هم کین خلعت ساز کرد و در شتر خمر آن زرد و نقره و این طلوع  
 و در شتر خمر آن در شتر خمر آن المود - و در شتر خمر آن که در شتر خمر آن باضم حرم آن تعلیم و علم و شتر خمر آن  
 مخزن سکندر نوشته که جواب هر گران مایه و دیگر شایان و نفیس و مخزن ملوک از یک و دیگر جدا جدا محفوظ باشند پس  
 سکندر درین هنگام که در شتر خمر آن شد از مخزن خود در شتر خمر آن قماش قیمتی بر آورد و از آن هفت  
 قماش هفت خلعت بهم بست کرده بخانه دار فرستاد است و در شتر خمر آن باضم حرم آن که در شتر خمر آن سر  
 هفت خیمه هفت کارخانه سکندر گرفته است چنانکه از تفصیل لاحق پیدا است - و در شتر خمر آن و در شتر خمر آن  
 بر شتر خمر آن از چند - یعنی اول از مخزن بر بند خانه که بعضی حصری جامها و بعضی بر جامه دار و بعضی بچینی  
 بر بند جامه بود و دیر اید از چند و لباس فاخره بر آید ای چادر و خیمه این اقسام بر گیرند و خوب ساخت

بعضی از اینها را در این  
 بعضی از اینها را در این

لباس گرانا میزدی + که در آن روز او جازانوی + لباس میزدی جامه که در گذشته قبا و پیراهن و جامه تن و می پوشید و  
 غیر آن بختان برند که معنی چادرست که آنرا بر سر و سرش اندازند یعنی دوم بار از مخزن دیگر که لباس خانه بود  
 لباسی نازک بر روی میزدی + پوشید و میزدی گرانا به برگزیده و همای که در دل پوشیده خود + خرم بسیار است که از افید و علیشیر که  
 این بهت را نشیند بهت + سابق گفته در بیان فتنه گنجینه تقصیر است فاقهم قصه های زلفیت و خزان میسم + که پوشید  
 در آن روز که هم + یعنی ثالث از شلوار خانه قصه های زلفیت را بهت میهای رسم و با کتبه بر آورد و این بر دو نو و شلوار  
 چنان خوب بود که پوشندگان بر پوشیدن آنها محبت آوده میشد و آنچه علیشیر از قصه های بهت که زنان  
 خدا سان آن را به پیشانی بندند خلاف ظاهر است + نه جوهری عقد کرده + بر آورد و آن بسی خوش + یعنی  
 از جامه خانه بسی عقد جوهر بر آورد و خامس از خزینه زر و سیسم بسیار مال بر آورد و این بر دو پوشید + اینجا ساخت چنانکه  
 آن مال را نداشتند آراسته شده عقد های جوهر بر آورد و بر آن آموگشت + سیسم نداشت که با ز + نه سیسم  
 و لنواز + مساوی از عطر خانه نداشت که بسیار ناکشوده جدا ساخت که به تازه از آن آمو آن بریده بودند  
 سابق از پوشیدن خانه بر جامه لنواز بر آورد که آنهم را پوست پاره می حوالی نافت جانوران پوشید + را ساخته بود  
 که از افید پس نه اینجا یعنی پوستین است نه معنی آنچه جامه به چنانکه بعضی نوشته - فرستاد یک شکر می شاه +  
 بسخر و بدل کرد یک سیاه + یکسری به هفت اجناس قیمتی که مذکور شد و مصر و عثمانی تحویل شد و در گذشتن با هم در  
 حرم خانه در آراشته و کذا و میراث لاحتی پس شکر معنی شادی است و رنگ سیاه جوهر سو که داتم + به چنان و  
 نه نشانند کرد + طلا می نداشت بر لاجورد + هر جان و طلای از حرم دست داخل لباس است و ثانی  
 لباس خرمی رنگ سیاه بر زر سرخ سود + مگر بجز آنست که از دمو + نقیسم با رنگ است ای روز سنج  
 اسباب بشادی را بر رنگ سیاه و لباس باقم بر آورد و مصر و عثمانی تحویل آن یعنی باین کرد و از نیک گویا امتحان  
 کرد که اهل حرم دارا که بر مثال نه معنی بر بند باین تخلف نشاد و میشوید باین - چرا است آن باغ و پیرام را +  
 از وقت روی دلارام را + ای چون باین اسباب شادی حرم خانه شاه را که آراسته مانند باغ بود و  
 حاکم را یعنی هر دو که در خانه دارا بود و نه مصر و افروخته روی گردانید چنانکه از بریت لاحت پیدا  
 شد که از افید پس نه معنی بهت چنانکه شارج نوشته خلاف ظاهر است رنگیابی آورده و نه  
 سه چار + که ناکشیده و نه بهار + جزای چو شکفته ای کمال یابد و غنچه کنایت از آراشته شادی اهل خانه  
 در آراشته که شاد که آراسته بر ایشان مثل بهار بود و شارج از غنچه رنگی که گرفته  
 و نه با نیش + هر دسان بر بوی خوشی خوش کنند + و مرق را نغز و نیک کنند + ا -  
 در سزاف و عن کنند خوشش بری و چرب ساختند و نه ناس گل در داغ



آورند و نظر سوی روشن چراغ آورند و تنهای گل آرایش تن و خوشبوئی جامه و درو مانع آورند و خیال کنند  
و طلب آرایش کنند و روشن چراغ کنایت از جهان آرایش و عکس شیر نوشته که چراغ عبارت است از آفتاب  
که بر اینان در حاتم خود و چهار روز سبوی آفتابانی دیدند و شام این بیت را تبرک بوسیدن گلهامه و دیدن  
چراغ و آفتاب اشارت کرده اند که ازین بهر دو کار در ماقم احترام از داشتند و چون داشت که سوگ چهره نمائند  
و عورت بعد از آستین بر نشانند و سوگ بکاف پاری ماقم داشتن پس از مردن عزیزان و عورت سر کشی و نیز  
از پیش و زینت کردن چنانکه در شرف نامه بر معنی آرایش این بیت نشان داده و مستحکم نشان دادن پیش و زینت  
دست و صراحت نمائند بر تقدیر عطف است یعنی چون سکندر داشت که اثر ماقم هیچ نموده است بلکه آرایش از تقصیر  
که چند روز به بیرون دارا شاه از خدمت عود ساقش برودن فتنه بود باز آید پیش ایشان معذرت کرد  
و آستین خود را افتادای درین عذر پیش انداخت و عود ساق تقصیرش بخشیده باز نار پیش رسیدند که انبیا  
و آنچه شام هم آستین نشانند و جز ترک کردن گفته عذر بر شخص فرار داده و قاعدا است نگاشته معنی چنین آمده  
که چون مستحادی نسبت که اکنون اثر ماقم نمانده است بر شخص عذر آستین نشانند و او را بجز نمود ای عذر عود ساق  
را در ترک آرایش خالی از پیش ایشان برانند تمام تکلف بار دست آستین میداند که معنی آن باشد که سر کشی  
سکندر آستین خود را بعد از خواهی جنبانید که تقصیر کمال را از انما و سازید که اسبجی - بدستور شیرین زبان  
گفت خیز و زبان مقدم بر دو بکشی نیز به شکری در انما و ما نگردد انما و بیدان گشتم آرام و این بیت تقصیر  
مصرع نمائند بیت سابق است آرام جو مقام کننده که تاروی سر و در انما و و بنیم کرد دیده فرخنده با و  
مهر کرد و در انما و در تنگ که دختر وی بود و حصار ی کشم و در تنگستان او و بر آرام سر و زیوتان او و ای خا  
و را همچون حصار محکم است کمال که بر آرام سر انما و ای بدان تمام سر بلند گردانم و زیوتان دارا که در خانه او  
انسان دختر و زیوتان انما و غیره ملازمان خانه او و زیوتان بکارت دختر گفته که دختر او و معرفت عاجزه گردید که انما  
یکی همد زین بر آورده و به هم پیکر از لعل پیروزه به هم صحنی است از تنه سوگر زاننه که هندیش در لاله گویند و  
عکس شیر یعنی محافه نموده که انما بجز او و لالی مرصع کند و در لانا و نموده که طریق نشان پیش بود که در ابتدا ای  
خوارگاری همه در صحن بجان پدر عود و سیر ستند پیش اگر قبول کردند می آن مهملر انما و بدستندی و  
انما فرستادن عود و سیر آن سوار نموده میفرستادند و الانما و انما پیکر صورت مهملر و دست - سیر تا نفعی در  
نارین - خزانان شود آسمان بر زمین - مفعول بر همان مهملر نیست ای تار و تنگ بعد از قبول نیست تا  
بر آن مهملر سوار شده بخانه آید پس آسمان کنایه از نارین است بنا بر بغت شان او و زمین کنایه از خانه او  
و آنچه فلان نوشته که آن بحد مثل آسمان است و سکندر مانند زمین خلاف ظاهر است - و اگر با و با بیان بر زمین



زهر بر پندگانش میبرد و پندگان خدنگان که کنیزگان و خانه زادگان باشند برای سوار ایشان سپاهیان  
 بالین زبر تیره آه آفتابین بیایند و دستور و ناچنین دید را که گریست و آرد و فرمان سجاس  
 راه خانه خاص را گرفت و همه خانه را در مدار گرفت و تقسیم بیت سابق مدارا اینجا عبارت از ستایش است  
 چنانکه دایب دوستداران اهل خانه کسی باشد ای اول متايش خانه دار که دایب اهل شود و او ایام آنکه همه  
 اهل خانه را بملاطفت زبانی منقاد و خود گردانید و در آمد شکوی مشکین سرشت و چون این آمد اندر  
 مشکین سرشت و سجوی و خاطر سپند و آب روان آتشیست باوقار بهشتی پر از خورشید بنده دید و فریفته شد  
 فریفته دید و خود جمع حواریان فراخ چشم گنایت از کنیزان و خزانگان که هر چه در دستند و فریفته اول یعنی فریفته  
 ناظران را زانیده بجمال خبی چهره خود ای بابل خانه ظرافت پیش آورد و چه رسم است که چون نشاء و لظریب و نظر  
 طریقت آید بخاطرش میرسد که ظهور آفت این برادر خود باید که دانا با و متوجه شود که افید و شارح فریفته هر دو  
 طریقت گفته بلکه ایام بغیر فریفته شدن از سلطه نوده است که فریفته گان بآن و خود و باین از سبب ملاحمت به  
 سبب چهره و صف کشند و بآن سبب چهران مردم فریب و همیکه و بانی چه مردم سبب و ای بآن کنیزان  
 صاف روی ظرافت پیش آورد و ایشا طعمه و نخستین جدی که آمد و فرود و زنده و ادراک گان در دو و  
 فرود و ایام شد و پیشید گان دستوران دارا که زن و دختر ادا باشد که مشکوی شده از نشاء نور باد و روی  
 از میان نشاء دور باد و شاه اول از اوتانی سکندر و زباده ای بادی و شادی باد و روی بیگانگی و جدی و ازین  
 بیان در دو و اگر خرج گردان خطا کند و باین خانه دست آزمای نمود و ای یک ناله کرده و باطل عظمیم نموده  
 است ریشه از جمله آن زیانها که رفت و گناهی ندارد در آنها که رفت و آنها اشارت بر اینها که صدر این گناه  
 عظیمه نهنگان بودند و رفت بعد و آمد امیدم چنان سر انجام کار که نویدار و کرده امیدوار و سرکار  
 کار اشارت بر اوست و سکندر از صدر و زبان مذکور که از خطای خرج دارا شاه قبل سبب است و نویدار عبادت  
 از سکندر چو قبل او از مردن دارا شاه امیدوار دختر او نبود و است و از در ارجح نهاده و را یعنی سبب بر بیت  
 و نه سکندر از زبان مذکور امیدم چنان است که او اگر چه پیش ازین نا امید بود اما اکنون که به  
 تخت دارا شاه نشسته است از خانه او امیدوار و بجهت یاب خواهد شد که از افید و آنچه  
 شارح گفته که هر که از احسان سکندر نا امید است امیدوار گردد و احسان و در یا مد و آنکه  
 نویدار عبارت از روشنگر و ضمیر ادعای سکندر مخالف ابیات لاحق است آری که  
 تواند که امیدوار فاعل کرده باشد و امید مفعول آن ای اگر کسی دیگر بادی سکندر شاه که امیدوار و  
 ریشه باشد اکنون نویدار و دو و در دو و گناه افید و شیر و اما العشرین تمام بوق کلام معنی امل است و باقبال اینجا را که

و فریفته و سازنده و ظرافت خود را که هم طریقت است و از بیت لاحق میخیزان می آید و فریفته و نانی بیخون

خداوندی خود بجای آورد + اینجا ندای ای سکنده را بقبال و تخته دارا متوجه خواهد شد یعنی خداوند اقبال دولت  
اینجا نه شود با این سخن که او را گرد و دمانند خداوندان برورش اینجا نکند و این بیت با سبب لاحق و خلل اسرار سلطو  
افغانان دارا و فرنگ خویش + منتهی شغل چو ندر را بای خویش + فاعل سکنده فرمان دارا شاه اشکری پسر دین  
دارا و شنگر اسبکند و در حین نجات خویش چنانکه بدین بیان مذکور شد و فرنگ خویش اشارت بر اعات و لادشاهان  
لاده که دختر ایشان را بجای از خویش آورد و بجز کس نمیکنند پس کلمه را معنی برای است و بای پیش نهادن پیش آمدن  
و قبول کن و ن جهان + و شاه را چنین است کام + بجهت سحر چنین نیکام + آنجا پیغام گزاری است و عصمت  
سرای سحر را گویند که اهل آیه معصوم انگناه باشد ای مراد سکنده را بخانه دارا نیکام دعا عیقا هم پدید است که  
که خوش بود و چون علاج او + شد و در شنگ دره التاج او + بیان چنین است و در ارجح لبکند و چون علاج در شنگ  
اول یعنی قبول کام آوردی سپید و اتمام روشن کشید و در شنگ را دره التاج او سازید ای دارا عزیز خداوند  
بروشن خوش چشم روشن کند + بدان منزه کلخانه گلشن کند + آنجا سکنده بر رخ روشن و شنگ چشم خود را روشن  
سازد و خانه خود را بدو مانند گلشن گرداند + و در ارجحین هم پذیرفت عهد + همه بدون اینک فرستاد و مهاد  
چنین اشارت بر ترویج در شنگ که او راه روست + چو باند را گنجی جانان باز کرد و تنهای این شغل سازد کرد +  
اینجا ای در سپاهان عمان باز کرد ای از سوکار باز ماند و تافت محموده یا آنکه با نیت طیف عمان سبب تافت این  
شغل خوش نگاری در شنگ طلعت سبب بخت دارا شاه که بر سر خوب است و در ایسرا بن سبب عنوان و دیگر است  
در پیغام گذاردن چنانکه میگردد + زبان کسان سبب ازین گفتگوی + بجا خواهد بدین حسبت و جو + یعنی در  
گفتگوی این خوش نگاری کلان را که از حد وصل کم و درست تفرستاده است بلکه بای خود در نیت طلب آمده  
پس بر سر و اسکو مهاد آورد + بر ترتیب اینکار چه آورید + ای سامان دان کردن و شنگ را درین عهد  
فرستاده شاه ترکیب کنید و نزدی روان سازید چنین گفت بارای زن ترجمان + که در سایه شاه و اتم بیان  
را آئی زن و در شاه که اسطوب و در ترجمان بالفتح کسیکه یک لغت را بلغت دیگر بیان کند چنانکه بیان کلام عز  
بپاری و پاری بهندی و اینجا عبارات ازین است میانخی کوئل که از ستودن ان حرم جواب گوینده بود و مصرع  
تا به جمله عایه است آورد و باره اسطوب که در خانه هم خانه زادی شود + بیا دانه هم بپادی بیا کرد و + بیان  
است بجا بیان بیت که اقبال خانه رای آورد و الخ که خانه معنی صاحب خانه و نیز کسیکه حسبت او معلوم باشد  
و خانه از او هم اصل و هم حسبت او را نا بقدریه لفظ هم معنی صاحب خانه گفته و نیز پدید است که خانه زاده معنی فرزند مشهور  
است خداوند خانه پدر باشد و چون او را در هم فرزند خوانده خانه زاده معنی زاده است و بیا دانه حسبت  
که خانه است ای کسیکه اینجا نه باشد و شنگ و حسب او غیر معلوم بپادی رود ای بے خانه گردد و کسی

قبول کند معنویت آنکه مردان عالم صاحبان و اعیان صاحبان خود سازند و بدامادی بگیرند و آنکه بخیانه و کم مرتبه باشد  
 همچون جن باب آمده با درود ای مردمان اورا انچنان بخیانه گزارند و داماد خود سازند استعجاب کلامه و تمیز علی شریف  
 نوشته که سخنان معجزه شوی است چنین سخن که هر اجماع از خانه گویند ای سخنان که او را آنکس شود که حقش باشد صبیح  
 با صیل از زبان زلال ایا مایم مصرع ثانی معنی اول است - باب بدین نکته باید نوشت + شتر بان مرد و آنچیز خرنده  
 گشت + شارح مصرع ثانی را بیان این نکته گفته ای نمیکند مثل است این کلام ایا نیست که چون و در کس یک جور  
 دوستدارینند و یکی از دیگری منعقت یا بدچنان گویند که شتر بان مرد و آنچیز خرنده گشت ای اگر یکگی از ایشان از دیگری  
 منتفع شد باک نیست مقصد آنکه اگر سلطان بیکم بنمای و هم چنین از خانه و از شاه توقع که خدای دارد بر جواب است  
 که دختر شاه را سر او است و مولانا این نکته اشارت بخود هست و شک کرده و مصرع ثانی علت آن گفته ای هر چه بیکگی  
 یک جنس بر جنس باشد ای چنین شاه مرکب است از شاه باشد و جواب ای مطلب اینست که گفتار است چه ضرب  
 انش گزاری نوعی از جنس گفتاری است و صلیح نیست که در برادر بودند که یکگی خرنده بود و دیگری شتر بان و بر یکگی  
 که این خود معاش کرد و یکبار خرنده پاره زحمت در سیلاب کاشته بسفر رفت و بار نیامد تا آنکه زراعتش بدر و در  
 شتر بان آن را آورد و نموده بخانه خود باز کرده بهر دین حاکم شهر بازخواست نمود که کاشته خرنده که در و در کرد  
 جوابش گفتند - شتر بان مرد و آنچیز خرنده گشت + ای مال بباد برادر - مرده است و این سخن ضرب الشکر  
 شد اکنون هر چه از انبای جنس از یکدیگر میگیرند اینست که گذاردن است کلامه و آنچیز بعضی نوشته که در کیش شتر  
 پرستان خوشه است دختر خود دوست چنانکه بهمن شاه بیکم رفتی آفریست خود به نکاح خویش آورده بود و  
 در آب اکبر از دست او شده و دارا شاه بنا بر آن کیش و شک را به نکاح خود نام زد کرده بود و حاصل آنکه  
 خرنده تار و شک و صیل را را بود از روی او نرفت و نصیبیت سکندر گشت خلوات سیاق کلام که لا یستحق  
 + مگر گوشه مهاد و تاج با است + زمین بر سر آئینده مخرج با است + و آرا جمع لبکندر و کرم یعنی بلندی است و این  
 جواب است مرقول اسطوره را که بر بر و اینک فرستاده مهاد + و مگر گوشه یعنی گوشه آن کرد بلندی که بر کناره مهاد  
 شانانه از جانب بالا بمقدار بلشت می افزایند تا فرس و بالش شای از مهاد بیرون نیفتد و آن مهاد را هشت گوش  
 گویند که چهار کرم بقدر بلشت بر سر چار پایه بلند باشد و در میان یک کناره طول آن مهاد و در گردن رگه دومی  
 آن گذاشته مولانا رحمه الله علیه و بعضی نسخ کله گوشه است بجا اب قول او که قبه خیر آن مهاد  
 و مصرع ثانی تر قمر است اما بعضی نسخ بجا که آن مهاد آن عهد است و آن اشارت است به  
 جواب قول او را از این پس هم پذیرفت عهد + ای اطاعت عهد است و بدار امر و جیب فخر است  
 اگر برده گیرد و سر افکنده ایم + و اگر حجت سازد و همان بنده ایم + اگر گزیند سازد و در شک را تسلیم کنند

ایم و اگر چه اینها در هم فرمان بر داریم و فرمان او سر نباید کشید + کجا رازی او دست نرین کلید + مهر اعظم  
علت است و کجا آرای از حکم سکندر کشی نباید کرد زیرا که حکم فکرم صواب است و بدید است که هر جا که نگار او دست  
آنجا نرین کلید موجود است ای خوب کشانیده و نیک در یابنده صواب است ای در حکم او خطا نیست کند انید  
و علی بن کفتر که نرین کلید یعنی آفتاب مستعمل است و عقل کامل - آفتاب بنده است ای را که سکندر مثل  
آفتاب است هر چه در عقل او آمده همین صواب است و آنچه شراح گفته که کجا یعنی که آفتاب خلاف ظاهر است و بعضی خندنگان  
چنین خوانده اند که عقل آفتاب است و نرین کلید + ای در موصلت و روشنگر سکندر بر افزاری و روشنگر  
ست که وجود او مانند عقل آفتاب است و وجود سکندر مثل کلید نرین - اگر مردار و درین مثل شاه + سر و تنک را در  
جاده + بیان این مثل است - کجا چینی سرور و مناداده ایم + که از خنجر و خنجران آفاده ایم + آه بهر سگندر  
که در بارگاه روشنگر معین کند و رضی است و چه آن کالمین البته مناسب است و او باشد که او را مثل نشانها و گان  
ست + و پرویز که فرمان در دستش یار + که میوند را باشد آن اختیار + ای براسه ز قاف آن روز نیک باشد  
بر رگاه خنجر و خنجر است که نرین کلید است و بهر کیم + ای خزان بایم کیم پستی پیش کردن که  
قدم را که گویا پیش و اطاعت آن رسم باشد و نیکم راجع سکندر و آتش معنی سرور و شادی است ای چنانکه  
رسم نگاه باشد بدان رسم شادی و عروسی را در پیش کنیم که انید و آنچه شراح آیین پستی یعنی خدمت یا فروغی  
که نشسته ملایم همان معنی است آید که گفته ایم که در پیش کردن رسم زفاف سکندر گو یا خدمت او است + و چه دستور  
فرزاد ما به شندی + سوسنا شند باز گفت آنچه دید + ای آنچه پیش او ظاهر شد از جانب تنای شاه سرخ شاه بر اثر  
از خرمی + و صدید را به خوش است آدس + ای بچای خوشدل آدس + شکار و اسیر کرده خواب که  
در گوش گرد آورد + نیوشده راول بر دواورد + ای از خواب ناخوش آدمی اندوگین میشود - و پرویز که طلوع  
بر منند بود + نظر شاه را بر پند بود + نظر جمع شدن دو ستاره در یک برج و نظرات که اکب نزد منجمان عجیب  
از آنجمله شکایت و قرآن سعیدین ترویج و غیره را نیک باشد که قالم علی شیر بهمان جوی بر رسم آبای خویش +  
پزیاده را که در مهابی خویش + بهتاجت همواره در رسم طریق اسلام یعنی بر طبق مذهب ابراهیم علی نبینا و علی السلام عقد  
نکاح است بلکه او را آنچه در وجه ذکر زفاف در لاجق آید - بر رسم کلمان نیز بیان گرفت و در آن مهر در جان  
گرفت + و قادی و روان کردن بهیاست که بهیم کلمان به نسبت و هر چه جو میل صادق بود فای آن بیان یعنی  
در آن بیان کردن سکندر مجبور بود که وفای آن برضاد در دل آمد و نه زور که اگر اه باشد و پیدا است که یک قسم  
و فای زور اگر اه باشد + و در نتیجه از بهر حکمین + و بلکه بهر نسبت کالمین او + بیان رسم مذکور است و  
بهجت یعنی عهد و بیان ای برای حکمین و جاده روشنگر که نامک است اینان باشد کجا بیان او است

و در و سپرد و شایده که عطای ملک در وجه کاین رسم کیمان بود و باشد و الله اعلم - بفرمود تا کار داران و سپهر و در آراش  
 از ندر بازار شهر و کار داران اهل سرکاران سکند و مولانا فرموده کار داران اینجا عبارت است از اهل حرفه  
 همچو منور اگر و بقال و غیره بازار میان و غیره پیشه داران و غیره مردم روزگار و بازار کوچ و دهه شهر را در بسته سازند  
 باین صورت که - بمنوج بخواندم و دیگم + مطرا کنند این همه مردم و بمنوج جانده یافته شده و همه جایه زیر  
 کشیده و بمنوج خواندم نوک از فالین گسترده است و دیگم و من خوب است و مطرا بالضم و کشیده و بر بار  
 معرا زیاده است + سپاهان بد انسان که میخواهند + دیگم و دیگم بسیار هستند + سپاهان ای شهر سپاهان  
 که عبارت از کوچ و بازار و غیره است و معقول باید استند چنانکه در بیت سابق این همه مردم و بمنوج  
 گوهر عبارت از جایه صبح و عصر و کلها کشیده چنانکه میفرماید - کشیده و بطریقه و کوی و باغ + شقائق منطهای  
 بجایه فام + طره بالضم و خار و چینی شقائق گل لاله که از شقائق نخان گویند اما اینجا معنی گلهای افراسیم  
 سرخ است که جایهای طرازد و نقش میدهند و منط بفتح تین نوعی از فرش است و شقائق همه آنها معنی فرش  
 شقائق است بمعنی جایه گسترده که برای آن شقائق مانند فرش بودی آن بساطهای سرخ فام که گسترده بودند چنانکه  
 شقائق و گلهای سرخ و سپید بر آن بساطها مانند مردم عالمی قدر فرش نشین بودند و بساطهای شقائق گفته و  
 بجایه فام معنی که بر بارنگ صفت آن گلهاست که آنها را درین کج و بر طره کوی و باغ بر کشیده بودند و طره کوی باغ  
 کیطرف آن که از افیه حاصل آنکه رنگ آن بساطها مثل کبر با سرخ بود و گلها و نقشها که آن همه سرخ و سپید و علیشیر  
 که این آرایش بازار و کوی شهر را بیکته بندی گویند که در هنگام سناحت شان و بعد از مراجعت از جهات چنین  
 شادی کردن رسم است و علمها بگردن برافراختند و جهان را نور آستی خبر هستند + ای از بناد و خن و علمها بر چرخ  
 دوزین بگردند - برانکه شد کوی و بازارها + و اگر نه شد سکه کار + این بیان آئینه مندی و دیگر است که  
 از آتشامیان زدن مانند گل یکاف تازی تشدید لام سده ملک و ساسان حقیقه مطلق و امر بر بطر بازار و خانه  
 همه جاساسانها نصب کردند و رواج و رونق کارهای آنجا و گردن گشت که اقاله علیشیر لانا بالضم کاف پرسی نوشته که  
 آن شامیان را آتشامانگیر گویند یعنی بالای کوی و بازار آتشامانگیر بنه بودند و اهل و احوال نشانند و منظر هر بنه بیانی + عالی  
 سرای و بر بطر زنی + و بر بقال و غیره و در حاکم شهر و حاکم جمع و غیره است و بشیر و تندی و بیانی نشانند و منظر هر بنه بیانی + عالی  
 شود چون چنگ را بایعانی و سر بایعانی چنگ نواز در باب و غیره مراست بقرینه مقابل بر بط که آن نام ساز و دیگر است  
 مصرع ثانی بیان اقسام طرب و نغمه زنی از عود و افراشته + عود و عود و نغمه سوخته + نغمه زنی شیرین نوازی که از  
 ساز عود و نغمه سازی است و معروف و ثانی یعنی چوب حروف که بر بختن و بختن و بختن و بختن و بختن و بختن  
 است اگر بایافته که در آن محل و بایافته بود و بایافته که در آن محل و بایافته بود و بایافته که در آن محل

زلف محمود و خورشید اسرار شکون بر شمع میوه زندی انوشیروانی و موراد و او و ختنی که در آن جم افروختن بود و حاسد افشا  
 مانند شکر و عود و سوغاتی را سوخته و گدخته میشدند که این جزو مردم و گسست - زخرا را ان طریقت طالبی و روزه و زمین  
 زنده گشت از نوای سرود و خورزان بخا و زاسر و توتین و توتین نام و لایق است که طوطی آنجا برید و عسل آنجا خوب رند  
 و آن نیز کتان پیوسته و در نه رود و لفظ از فارسی نام لایق است که آن کنار سپاهان است و آبش بجای  
 صاف شیرین است که آنرا در دهانه سپاهان گویند که نانی اگر شیرینی و موراد زنده بکشد از نازی نوشته و موراد لایق  
 بهر سو نانی را صد اعظم - زبیر و دختران که از می رسید و لایق نشان و در امیکندید - رود دختران میل نیک که بخ  
 برخاسته باشند از نشان اگر مشک آن که مطربان اند و عیش و شرف از و در صحرای نانی معنی تار ساز و مگشته یعنی از بسیار  
 میل شرب که موخر بود از نوشیدن اشتر مطربان چنان سیاه مست شده بودند که از غایت هستی بر سازه نکلون می افتادند  
 تار می سازند و امیکندید که یا بر تار با بوسه میدادند یا آنکه بجای نقل که پس از شرب میخوردند آن تار را بدندان و  
 می گزیدند و انتهی در موراد انقیاس و دختران از و در نانی هم رود دختران که زنده یعنی اگر شربت شرب در آنجا چندان میل  
 رسید بود که لایق نشان هم میل شرب و در کشیدی در بوشه شکر و پیکر است که در نشان شرب انگاه و منهد که سر و موخر  
 باشد یعنی بخت شیرین بکارت نشان نشان که ناز را از جبهه میگذرد و گلاب سپاهان و مشک طراز و سرفافه و شیشه را  
 کرده باز و در مصر نانی نشتر عیس و بر تریب که ناز ناظر مشک است شیشه ناظر و گلاب سپاهان و بدن بسیار خوب  
 میشود و طراز با کسر شربت و در حد و چین که پس مشک خیر است و ناز و گلاب و سرفافه و شیشه را و سبک مشک طراز  
 گلاب سپاهان و مجاهد و مقصد آنکه مردم سپاهان در شرف و گلاب پاشی و ناز کشای کرده بودند شفق سرخ بر لبست بر سو  
 شاه و طبیب بر شکر کرده و در شید و ماه و سور با هم میچون هر و معنی شادی و سر و دهرانی خفته و نیز بخت جشن بزرگ گذا  
 فی المودید و سرخ یعنی لباس سرخ ای شفق که سرخ بود که یاد شادی شاه لباس سرخ پوشید و خورشید و ماه که مانند طبیب  
 اند طبیب خود را بر شکر کرده بودند که ناز افید و در سرخه نشان چند است که شفق سرخ گل بسته بر سر شاه الخ که سرخه  
 شفق را گل سرخ خیال کرده است و در سرخه عیش و شرب است که شفق سرخ دیوار بر سر شاه الخ ای شفق روی خود را  
 رنگ سرخ کرده بود و از شکر بهمان سرخی شفق و یا سازگان بر او است که مانند شکر سپید اند و این بیت را سر و بطر بیت  
 لاحق بنف و در چنین تقریر کرده است که فلک چه عروسی شاه و ناز آوردن شفق را سر و باری بسیار است طبیب مهر و ماه  
 را بر شکر نکرده ای خود را بر رنگ شادی آراسته بود که سپیده شفق بر و کالید سپاهان و صوب که این بیت را علقه  
 مبالعیت - سرخ شکر که شکر ساخته و رنگ گنبد و دیگر افراخته - مقرر است که هنگام عروسی که از شیرینی و گل بجان  
 و اما و مدینه سینه پس آسمان را در شکیل کرده است یکی آنگه ناز بر سازگان کوشاک بزرگ رنگ است و دیگر انداز کلها گذا  
 افید و ایام با کینه بندی در شرف و سبک از دیبای ناخه گنبد و قوای را آراینده همه بوم و شادی کشور بجز و سرخ

آفریده هر سوختن و بر کرم و شوره و غیر ملک سپاهان و چو شب جلوه کرد از پرند سیاه و رخ و زلف است از شکوه ماه + مصراع  
 نانی جزای شکر طراست مولانا فرموده که خواهرم شکیبایه را تقریر بریند و رخ و زلف به عشق خیال کرده است که سیاهی  
 گویا چادر سیاه است از شکوه ماه بیان سخن زلف است و شکوه ماهان سیاهی و شکیبایه که او را اول بر پرند سیاه گفته است و ماه و چادر گویا  
 آن عشق است پس سیاهی را بیک اعتبار چادر سیاه خیال نموده و باعتبار دیگر زلف از حق کلام حاصل آنکه چهره و شکر خود را  
 بچادر سیاه گلر زینار نشان جلوه گر ساخت و متعدد حضور آن عروسی و شکر پس خود را که ماه تابان است و زلف خود را که ظلمت است  
 است بپارست پس ظلمت گو یا زلف مشکین را بود که آنرا از استیسته نموده و در عروسی او میروند و شادی کنند و خداوند گفتی که  
 ما چرخ + درو غالیه و در عطار کرخ + این بیت چنان میگفت که ماه و شکر از شکوه ماه که است پس ازین سخن معلوم شد که ماه اینجا یعنی شکیبایه  
 زلف و زلف و شب و شب که در دو سیاهی که در زلف ماه نایان است گویا غالیه بود و دیگر لفظ سبیل که میگوید کلام است که در مقام مدح و ذم  
 از نه و تخصیص عطار کرخ از آن است که در محله کرخ بغداد اکثر عطاران بودند و غالیه را خوب سیاهی میگویند آنقدر خلوص که نیمه ماه  
 گویا صدف بود که عطار کرخ که گنایت از فلک است و آن غالیه سیاه بود و آن اشارت بر سیاهی کلعه ماه است و مقرر است  
 که در شب زلف غالیه او صدف سوده بجان عروسی میفرستند و غالیه زلفی از شکوه ماه که است و عطار کرخ سیاهی - زهره شکر  
 آن ماه مشکین کند + چشم و در سباحت با دام قند و عطر است بر بیت سابق و آنما مشکین کند اشارت به عشق است  
 که در بیت صدر مذکور شد و ظلمت آنکه زلف است مشکین که در است + چشم که گنایت از نشان کاران و در آن گنایت از ماه که مبارک و در آن  
 و در است ای معشوق شب بفرمان فلک که در بی تهریشاوی سکندر بود از نشان ظلمت با دام چشم و قدر درین خود را بسیار است  
 عروسی ماه چون غالیه بکند ماه سوده و چند معشوق شب بهار زلفی از شکوه ماه که است و در آنجا که در عروسی مشکین  
 مشکوه ماه + ظلمت بریت سابق اگر چه منتقصی است که فاعل فرستاده آنما مشکین کند باشد و در عبارت از با دام قند و عطر  
 معشوق با دام قند از خود و همیاساخته بجان شاه فرستاد و یک نیمه معنی معطر آنما مشکین کند که در آن ذکر مهر و ماه است  
 قلند مولانا دایم سر لغزیده معشوق چنان فرموده است که فاعل فرستاد و عطار کرخ است و در و عطار از غالیه مذکور که در  
 ماه سوده است و دیگر یا مشکین کند که معشوق سیاه زلف است و فلک بعد از سودن فاعل است و معشوق شب چنانکه  
 شده این بر و در ابشکوی سکندر فرستاد زیرا که در مشکوی نشان منرا دار است که مشک سود و چو باده روی حاضر باشد است  
 کلام بر این شک غالیه را درست که بکار نیست مشکوی شاه و هم بناسبت سیاه رنگی آن از و شک تعبیر است و از ماه ماه  
 مشکین چنانکه از بیت سابق آید و آنچه شاعر این چهار بیت را در یک سلسله بیان کرده و جز آنچو بیت ثالث نوشته است  
 نانی را بر سبیل تمثیل گفته چنان تقریر کرده است که چو شب سیاه ماه بر آید چو در است و مشکین که گنایت  
 از شکوه ماه است از چشم و در آن خود با دام قند و همیاساخته و این بر و در اسرارم خانه شاه فرستاد زیرا که مشک و ماه در حور  
 آسمان شاه است پس عمارت از زلف است و ماه از دهن او را کاشش بر عاف اسایب کلام شریف نیست که شارح



بهر برهمنان اولیادام و نند قرار داده است این تعلیل آن فرستادن مشک را که یک است و بعد از آن قاف تنگ  
 و رشب دیگر است چنانکه در کتاب بی آمدین فرستادن او بهر یار و ام و نند را از چشم دو مان جزو پیشتر از آن چگونه صورت گیرد  
 این تحقیق این ایات که قبول تحقیق باشد نیست که مولانا آنهمه را سحر و تحیلات خواجیه علیه السلام قرار داده است که چون  
 صورت زلف مقرب پیش از آن لازم قاف باجیال آن و شب را مشوق او روی کوفه ماه واقعی اغالی تصور نموده و  
 فلک گفته است شکوی شاه فافه و نصف - و اگر در چون - آفتاب بلند و عروسانه بهر کشید از بر نند + ای از پرده  
 غروب کشیده طلوع شد - دل شاه روم اینی آن عروس + بشورش و افتاد چون نگ رس + آن عروس و مشک که پیش  
 بجز خانه شاه نیامده بود و رنگی بود میان بر شورش کند کوه رنگ نسبت بر عروس و مشک از دست - یکی مجلس است  
 از رومی + که میفرمود شورش بر آورده + میفرمود وزن نیکو بخت یعنی شاه برای دفع شورش دل که بر دشمن تمام نموده  
 بود خود را و بر علی و یارای مشغول که و نخی بر آوردن علامت فعالیت است + بی لاهی میگردد با بهتران + سر و سار  
 بر دوازده گران + ای خود هم داده خود و هم سار را در نیم بر که ده بد گران داد - به بخشی چند آن در آن روز  
 گنج + که آمد زمین از شدیدن برج + چه تیره شراب خواری بخش است - چون عقد خورشید بر چشم شکست عقیقه  
 و آمد شفق را بدست + عقد خورشید یا صافه بیانیه که بنا بر و انگلی و اند شرف تا عین بنزله عقد مسلک مر و بدست  
 مصرع شانه بعافت است و عقیق شفق کنایه از سرخی آن یعنی چون در شب مسلک جوهر خورشید را بر نیم شکست تا و غروب  
 شد شفق را از جمله جوهر عقیق سرخ بدست افتاد علی شورش تحقیق آفتاب خسته که وقت غروب سرخ شود - پیرو  
 به ساقیش او + عقیق بین که در بوجاقان افتاد + پیرو که بوجاقی کنایه از سواد شیب یعنی شفق آن عقیق سرخ را به  
 پیرو که کبر و بدل کرد و نیز سرخی شفق ناکل شد سیاهی شب را آمد و ابو ساقان طالع اند و در حدش او و در اینجا چند  
 کان پیرو است یکی از بجهل کان بوجاقی گویند بوجاق نام مرکب است که آن کان بر آورده بود پیرو که بوجاقی بدان  
 کان منسوب است و جوهر بطریق تبا یا شاعرانه میفرماید که بین آسمان که سخن بین چگونه بی اختیار در بوجاقان افتاد است  
 چه از تو نیست بدو که در شهادت شریک است از ما بدو حواجه شاه نصره الدین خدا و از دور شهره ای ایتنا علی اصبح  
 کسی نام ایشان نگیرد اگر چه اختیار از کسی صادر شود علی الفور بخود باشد گوید که چرا نام این اینچنان به زبان آورم که  
 افتاده الشرح - ملک یافت بر کام دل دسترس + مشکوی مشکید فرستاد کس + کام دل آوردن و مشک بجانه خود که بدو  
 بود پدید آمد و در مشک بجانه نر نند در در مشکوی مشکین چرا خانه دار شاه و این بیت جزای جو شیب - که نام و مشک  
 چو رخن چراغ + بیارند در باغ پیرایه باغ + کنایه از خانه که در ملایزان همه در از و مشک را در خانه باغ پیرایه عبارت از  
 سکونت است بیارند و در خانه ملایان باغ است او برای باغ و در پیش خانه که در پیش گفت از مشک مادرش + در رشتن  
 روان شاه اسکندرش + کلمه از غزل گفتند و در آن صفت مقدم شاه اسکندر از طرف اسکندر شهنشاه بدو شکر گفت

[illegible]

دلی ملک آواره مانده سپهرم ز بهار اسکندری + تو دانی دور این داور + ز نهان امان اودن و حفظ اود  
 فرو + چنانچه عاقبت این دانی اینکار و بار که ز بهار سپهرن در تنگ است که در نهان سپهرن غلظت غلظت و غلظت  
 سر سبزین و غلظت است که از انبیه - پذیرد زشت نشانه زشت و زشت + نهان و سپهری همسری بر سرش + با صفت و بهما  
 اورا همیشه غلظت خود را سخت ایام بدادون ملک ایران که پادشاه مالک آنشد و چنانکه بایش در لاجت و آید  
 سپهر و زشتش اورا + چنانچه می شد و زانرا در + سپهرن شیرین باغ بین بران و شمشاد و سبک بلند لاله خانه سکندری  
 آن سر و شد + شد از آنرا و آن گوهر شامه و + گوهر خردین در آید بکار + گوهر شامه و در تنگ از ناز بیان گوهر  
 تانست و کار عکارت از بهمان گوهر خردین + سکندری بکار خردین گوهر ناز و شمشاد در آید ناز و اسپندید  
 پس ناز و گوهر گری + گوهر گری بود که اورا خردین و ناظر حال او شد و شامه گوهر خردین کنایه از بهار شربت کرده حال آنکه با  
 در لاجت است از خردین گفت + بکام دلش تنگ در برگرفت و بگوید که دلی + پرستنده شد بکیشش ابری +  
 را جان بری بگوید که از سبب لیری و کمال غلبی اورا بری تیار بگوید صورت وی مشت + خردمند و سر و  
 شکر چاشنی گوهر گفتار او + و طلب تختین خندان از ده که نایه است از گفتار شیرین چنانکه از مصر و تانست و واضح است  
 چنانکه شامه گفت و این شامه است که سر و دلی و شکر فاعل چاشنی گوهر است ای طلب گفتار شامه  
 بود که شکر واقعی از ولادت یاب چاشنی گوهر بود - فریاد چاشنی چاشنی چاشنی تیر و دود و چاشنی بهار و بهار خیر + چاشنی  
 دود و چاشنی خیر آن در بهار صفت و بسیار صفت چاشنی چاشنی چاشنی چاشنی چاشنی چاشنی چاشنی چاشنی  
 شنید و چشم رسیده باشد از چشم نازنین ای چشم شامه و دود و چاشنی بهار و بهار خیر ای مست  
 نازنین + بنا بر لطف و میگوی بهار ای صفت کند که یا اکنون از بهار ای بر جوخته است که از انبیه برش گوهر  
 میان باغ و سینه انگیزه + ای بغل از تنگ بود و غنچه گلگاه او مثل آب و سینه اش بلند که نارستان او بر آید  
 بر و دود و خون جگر + سر از دیده بر کرده همچون بصر + خونابه غنچه که بگذارد و آب شود و در استعمال بار  
 معنی رنج و شفت آید که کمال رنج و حجب خونابه شدن دل است و سر بر کردن ظاهر شدن و پیدا گشتن ای  
 کمال محبت تهیت و بر درشت یافتن بود همچون جگر که نازکی آن سخن است و از دیده پیدا شده بود  
 بصارت که از چشم پیدا آید حاصل آنکه خیل لطف و نازک اندام بود که بگوید که چشم و الدین و دالستان بود  
 که از انبیه و آنچه شامه گفت که مانند بصارت و بهار از دیدن ای مردم هر بر آورده بود اسه مردم از غایت  
 چون مردمک دیده عزیز دراز میزدند گوهر چشم خاندان ایشان متکلم شده بود و کلام ظاهر  
 لایحقی - بهر شود که لب بر انگیزد + نازک بر دل خسته میرفتی + شور گشت این از سخن  
 دل را با بود و دل خسته دل عاشق که ز جوی عشق او بود یعنی بهر گفتار و شور خاندان و بهای عشاق



TITLE شرح - فقه مباحث

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

